

نام کتاب : تیری در مسیر

نویسنده : سعیده نعیمی

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : عاشقانه, پلیسی, معمایی,



رمانسرا



رمان تیری در مسیر - سعیده نعیمی

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

خلاصه

رمان تیری در مسیر، رمانی با ژانری پلیسی، معمایی و عاشقانه است. داستان از جایی آغاز میشود که دختری به نام ترمه قصد دزدی از فردی به نام مهرداد سنایی را دارد. این دزدی با هدف طرح ریزی شده و در ادامه پرده از رازهایی در زندگی آنها برداشته میشود.

امیدوارم از خواندن این رمان لذت ببرید.

مقدمه

خشاب را پراز گلوله های طلایی رنگ میکند؛ یک، دو، سه، چهار.. ده گلوله در یک جا. از عدد ده بیزار است، یکی را خارج میکند. نه، عدد بهتری است. خشاب راجا می اندازد، دست میکشد بر روی این محبوب دوست داشتنی.

چشمهایش را میبندد و تک تک اجزایش را لمس میکند روی ماشه متوقف میشود؛ فکر میکند. تنها کلمه‌ای که میتوان برای توصیفش بر زبان راند، زیباست!
لب میزند: -زیبا!
اما این ظاهر فریبنده خواهد کشت. مثل یک عشق ممنوع؛ تیری که با لغزش انگشتی شتاب میگیرد، از مسیر تفنگ میگذرد و تنی را فرو میپاشد و قلبی را منهدم.
عشغو اسلحه هر دو همانند هم هستند؛ آدم کش.
تنها یک حرکت و شلیک!

تیری در مسیر؟

زیپ کاپشنمو باز کردم و مقنعمو داخلش زدم. دوباره زیپو بالا کشیدم .
نیم ساعتی میشد که با فاصله از مجتمع تجاری قدم رو میرفتم . کم کم داشت حوصلم سر میرفت. نکنه اشتباه اومده باشم؟ به موبایلم نگاه کردم ولی آدرس که همینه . پسری از کنارم رد شد ، وقتی فهمید اونجا دارم الکی قدم میزنم ، ایستاد :- عزیزم قالت گذاشتن؟
میخواهی عوضش باهم بریم صفا؟

قیافه بدی نداشت بهش هم نمیومد که اهل این حرفها و برنامه ها باشه . لحن حرف زدنش هم خبر از مسخره کردن میداد . انگار اونم حوصلش سر رفته بود و میخواست سر به سر کسی بذاره . اگه جوابشو نمیدادم پی کارش میرفت؛ اما منم بدم نمیومد یه کمی اذیت کنم سرم گرم بشه . کولمو بلند کردم و به حالت تهدید ، سمتش گرفتم :- برو گمشو تا نزدم قیافتو بی ریخت کنم .

لبخند کجی روی صورتش نشست :-! وا خواهر . دختر که نباید خشن باشه .
قبل از اینکه جوابی بدم دستی تو هوا تکون دادو رفت . اشتباه کردم؛ انگار وقت مناسبی براش نبودو عجله داشت . کولمو پایین آوردم حیف شد که رفت .
به دیوار تکیه زدم . ماشین کمری سفیدرنگی از راه رسید . مرد شیک پوشی که از ماشین پیاده شد رو زیر نظر گرفتم . قفل ماشین رو زد . کیف پول و موبایلشو داخل بارونی مشکیش که تا زانوش میرسید ، انداخت .

جیب سمت راستش! اینو باید یادم میموند . نباید اشتباه میکردم . خم شدم و بند کفشهامو محکم کردم . دوباره بهش نگاه کردم . چه خوب که پیاده رو نسبتا شلوغ بود و توجهش بهم جلب نمیشد اما بازم باید محتاط میبودم ، پشت یکی از درختچه ها

مخفی شدم. مرد، با قدمهای محکم از جدول وسط خیابون رد شد و به سمت مجتمع رفت.

گردنمو کج کردم و کوله پشتی طوسی رنگ تک بندمو که روی شونم انداخته بودم رو از بینش رد کردم. برای فرار کردن نیاز بود که چیزی مزاحم نشه.

وارد مجتمع شد؛ پشت سرش با فاصله حرکت کردم. یه لحظه ایستاد فورا خودمو پشت یکی از ستونها قایم کردم. یعنی فهمیده کسی دنبالشه؟

سرمو کج کردم تا ببینمش. به ساعت استیلش نگاهی انداخت و به سمت چپ رفت. از پشت ستون بیرون اومدم و به تعقیب کردنش ادامه دادم. جلوی مغازه ها کمی شلوغ بود. به مانکن بیرون مغازه که کت سفیدی تنش بود، دستی کشید. فروشنده با اینکه داخل مغازه پر از مشتری بود، بیرون اومد و با همدیگه مشغول صحبت شدند. اونقدر آدم در حال رفتو آمد بود که کسی نمیفهمید. الان بهترین موقعیت بود. بهش نزدیک شدم. فروشنده روبه روی مرد ایستاده و به من دید نداشت، دستمو توی جیبش فرو بردم با دوتا انگشت وسطی و سبابم گوشی موبایلشو آهسته بالا کشیدم، بدون هیچ تماسی با بدنش. چیزی به بیرون آوردنش نمونده بود که صدای ویبره موبایلش تنمو لرزوند و از دستم افتاد. مرد سرشو چرخوند و من دستمو که هنوز توی جیبش بود، سفت گرفت: -هی هی آقا دستمو ول کن چیکار میکنی؟. ولش کن میگم.

در حین حرف زدن من نگاهی به داخل مغازه کرد و به فروشنده گفت: -بعدا حرف میزنیم.

منو دنبال خودش کشوند: -دله دزد بدبخت.

از رو نرفتم: -خودت دزدی به چه حقی دست منو گرفتی؟ ولم کن تا جیغ نزدما.

دستمو محکم فشار داد طوری که نفسم رفت: -حالا صدات دربیاد میشکونمش.

-اوخ. غلط کردم. تو رو خدا ولم کن. آی آی دستم.

فشار دستشو کمتر کرد از در چرخون مجتمع بیرون رفتیم: -منو داری کجا میبری؟

جواب نداد.

-میبری کلانتری؟ آره؟ به جون خودم غلط کردم. بار اولم بود. آقا. آقا. توام.

روشو برگردوند؛ دستمو سمت خودش کشید و به همراهش بدنم هم به جلو کشیده شد. از بین دندونهای قفل شدش گفت: -یه لحظه خفه شو.

ساکت شدم و باز راه افتاد. اصلا نمیدونستم چه قصدی داره با صدای کنترل شده گفتم: -بخواهی ببریم کلانتری واسم بد میشه. جون بچت، جون مادرت ولم کن نکنه خودت

پلیسی آره؟ پلیسی؟ لعنت به این شانس من. ببین گیر کی افتادم. آخه یکی بگه نونت نبود، آبت نبود؛ آخه دزدی کردنت واسه چی بود؟ حداقل دستمو شلتر بگیر الان میشکونیش. دستبند نداری؟

دستمو ول کرد و به عقب هلم داد: آه. سرمو بردی .

از فرصت استفاده کردم و عقبتر رفتم، مچ دستمو مالش دادم: وحشی.

دندوناشو به هم سایید: گمشو تا وحشی بودنو نشونت ندادم. دزد بدبخت.

دستمو پایین انداختم: یه دزد از یه وحشی خیلی بهتره.

منتظر نشدمو پا به فرار گذاشتم. لبخند روی لبم نشست با اینکه اونجوری که

میخواستم نشد اما واسه اولین بار بدن بود. گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و مسیجی

تایپ کردم: اولین قدم .

یه آیکون چشمک هم گذاشتمو فرستادمش. تأیید ارسال که زد محض احتیاط پاکش

کردم.

دیگه امروز کاری نداشتمو باید میرفتم خونه.

پوزخندی روی لبم نشست، خونه!

کلید انداختمو وارد شدم. لباسهای شسته شدم خشک شده بودند و هنوزم روی بند

بود. باید برشون میداشتم ممکن بود شب بارون بیاد. اینجا هم مثل قانون جنگل بود

هرکی هرچی میخواست از وسایل بقیه برمیداشت گرچه درمورد وسایل من اینطوری

صدق نمیکرد. یعنی کسی جرأت نداشت بهشون دست بزنه. همون یک ماه پیش که

وارد اینجا شدم چنان زهر چشمی ازشون گرفتم که دیگه کسی جرأت پیدا نکنه به

وسایل شخصیم چپ نگاه کنه. حتی سیمین که صاحب این خونه بودو کنارمون زندگی

میکرد. اونم یه جورایی ازم حساب میبرد. میدونست هممون تو کار خلافیم اما چون

پول بیشتری بهش میدادیم، خودشو به ندیدن میزد و میگفت من تنها اجارمو میگیرم

کاری هم به کارتون ندارم فقط گند کاریهاتونو به خونه نکشونید. همه قبول کرده بودیم

اما تنها کسانی که همیشه دنبال شر بودند، سحر و شیره که به هیچ وجه ازشون خوشم

نمیومد. هر دوشون از اون آدمهای هرزه و خیابونی بودند. بیشتر از شیره، از سحر موذی

خوشم نمیومد که مدام تو کارام سرک میکشید.

با کمک لاله که توی پارک سرگردون بودم این خونه رو پیدا کردم. ولی سحر از همون روز

اول میخواست خودشو ارباب خونه جا بزنه که ازش حرف شنوی داشته باشمو کمی از

پول موادو اجاره خوشو بدم اما نمیدونست توری که پهن کرده سوراخه.

لباسامو از روی بند جمع کردم. با صدای در برگشتم، سحر با لبخندی گوشه لبش داخل اومد-به به. سلام ترمه خانم گل گلاب .

سلامی زیر لب گفتمو برگشتم سمت ورودی خونه .

-امروز چیکاره بودی؟ چیزی هم عایدت شد؟

حرفش کمی مشکوک بود. بدون اینکه برگردم گفتم:-نه، رو دور شانس نبودم .

-تف تف . ،دوروزه که دست خالی برمیگردی خونه .گمونم یکی چشمت کرده.

شاخکهام به کار افتاد ولی به روی خودم نیاوردم :-خب به تو چه .

در هالو باز کردم و رفتم داخل ،دنبالم راه افتاد.

با نیشخند کریهی گفتم:-دو روزه دارم تعقیبت میکنم خانمی ،آخه میدونی خیلی واسم عجیبه یه دختر تینتیش مامانی که تازه از خونه فرار کرده باشه از همون اول اینقدر تو دزدی مهارت داشته باشه و از قضا پولهای قلبمه به چنگ بیاره.

لباسهامو توی اتاق ریختم.دست به کمر برگشتم سمتش،با کف دستم یکی زدم تخت سینش که باعث شد کمی عقب تر بره.

-به تو چه فوضول هان؟؟تو بیخود کردی که منو تعقیب کنی..از همون اول دستم کج بود نمیدونی بدون .واسه همینم ننه بابام ازم خوششون نمیومد منم زدم به چاک. حالا هم این فوضولیا به تو نیومده .

موهاشو دور انگشتش تاب دادو خندید .خودشو روی تشک فاطمه انداخت :-ولی خودمونیا خیلی حوصله داری که صبرمیکنی یه کیس تپل بیاد بعد جیشو بزنی.من که فکر کردم ایستادنت اونجا واسه فروش مواده.

دستشو چندبار روی پاش کوبید وبلندتر خندید :-عجب جیگری بود اون پسره ،دلت اومد بخواهی ازش دزدی کنی؟

حوصله دهن به دهن شدن باهاشو نداشتم ،نشستم همون قسمتی که قلمرو من حساب میشد و لباسهامو یکی یکی با حوصله تا زدم و توی یه باکس چوبی گذاشتم.

فاطمه اومد داخل .سحر پاهاشو روی هم انداخت و درحالی که تکونش میداد گفت:-

برو یه چایی واسم دم کن .

فاطمه یه دختر آرومو بی دستو پا بود که نمیتونست از حق خودش دفاع کنه از این همه مطیع بودنش لجم میگرفت .خواست بره چایی دم کنه که جلوشو گرفتم:-کجا؟ بیا اینجا کارت دارم.

رو به سحر ادامه دادم:-،تو هم گمشو برو اتاق خودتون اینقدرم رو اعصاب من راه نرو.

بهم محل نداد، به چشمهای فاطمه زل زد: برو چایی درست کن .
 -گفتم نمیره من باهاش کار دارم .
 نیم خیز شد :-چه کاری مثلا؟
 چیز بهتری اون لحظه به فکرم نمیرسید:-میخوام لباسامو مرتب کنه .
 به تنهابلوزی که تو دستم مونده بود نگاه کرد:-فقط همون یه دونه؟
 لباسهای تا زدمو مچاله کردم از باکس بیرون ریختم :-نه ! همشون، تا زدن خودم
 چنگی به دلم نمیزنه میخوام از اول مرتب بشن
 با یه حرکت از جاش بلندشده به سمت اومد. فاطمه ترسید که دعوا بشه :-تو رو خدا
 دعوا نکنید هم چایی میارم هم لباسهای تو رو مرتب میکنم .
 بدون هیچ ترسی تو چشمهای طوسی و وحشی سحر زل زدم. خم شد ودستی به سر
 شونم زد :- یه روزی چنان حالی ازت بگیرم که نفهمی از کجا خوردی.
 پوزخند صدا داری زدم:-به همین خیال باش .
 کمرشو راست کرد انگشت کوچیکشو روی زخم کهنه‌ی کنار بینیش که سه روز بعد
 ورودم باهاش درگیر شده بودمو با ناخن براش یادگاری گذاشته بودم، کشید:-میبینیم .
 به فاطمه که هنوز بلاتکلیف جلوی درگاه اتاق ایستاده بود ،تنه‌ای زدو بیرون رفت.
 فاطمه کنارم نشست و بلوزمو برداشت. اصلا بلد نبود صاف ومرتبش کنه شایدم بخاطر
 وسواسی بودن خودم بود که اینطوری به نظرم میرسید؛از دستش گرفتم:-نمیخواه
 خودم انجام میدم .
 -پس فقط میخواستی دعوا راه بندازی؟
 -نه ولی از حرف زور خوشم نمیاد .
 به لباسی که داشتم با وسواس تا میزدم نگاه کرد:-اصلا اخلاقات باهم جور درنمیاد.
 زیرچشمی نگاهش کردم:-کدوم اخلاقام؟
 -نمیدونم..ممم. یه جوری هستی مثلا همین وسواسی بودنت برای منظم بودن؛ اصلا
 روی یه اصول خاصی هستی.
 لباسمو توی باکس گذاشتم :-،تو هم اگه چندسالی مثل من زندگی میکردی اینطوری
 میشیدی.
 -مگه تو چجوری زندگی کردی؟
 نباید چیزی میدونست ؛مسیر صحبتو عوض کردم:-تو چرا هرکی بهت زور میگه سریع
 کوتاه میایی؟

-میتروسم دعوا بشه و کتک بخورم .

لبمو کج کردم:-ترس؟ از کتک خوردن؟

شلوار مچاله شدمو برداشتم:-دیوانه .ترسیدن از دردو کتک خوردن که خیلی عذاب آورده تا خودش .یه چندبار که مشتو لگد بخوری دردشو کمتر احساس میکنی چون ترست ریخته ومیدونی فوقش چندساعت بعد از بین میره . نمیگم با چند بار کتک خوردن درد برای آدم عادی میشه ولی ترسو از بین میره . اگه همیشه بترسی خیلی چندشناکه .باعث میشه درد حتی یه ضربه کوچیک رو هم ، چند برابر احساس کنی .ترس با خودش بدبختی میاره مثل الان تو . خودتو ببین ، بخاطر یه چندتا ضربه کوچیک حاضری خارو خفیف بشی .

شونه بالا انداخت:- درست میگی ولی بازم میتروسم . اگه وسط دعوا مثلا چشمم کور بشه چی؟ یا قطع نخاع بشم .

این دختر حرف منو نمیفهمید . انگار میگم بره با ماشین یا یه ربات آهنی دعوا کنه که بزنه خودشو ناقص کنه .بهتر بود دیگه باهاش حرفی نزنم چون معلوم نبود واقعا اگه بخواد با یکی مثل سحر یا شهره دریافته چه اتفاقی براش میفته .هرچی باشه مثل من نمیتونه از خودش دفاع کنه .نمیدونم با این بی دستو پایی چجوری جرأت کرده بود از خونه فرار کنه .هیچ وقتم نمیخواستم بدونم چون مطمئنا برام از رنجهها و غصه های راستو دروغشون میگفتند که خودشونو توجیه کنند وبگن که راه دیگه ای نداشتند .

کشو قوسی به بدنم دادمو از جام بلند شدم .طبق معمول ،همه اول صبح رفته بودند بیرون تا یه پولی بدست بیارند .منم آدمی نبودم که تا لنگ ظهر بخوابم ولی دیشب با ضربه ای که لاله تو خواب بهم زد ، اونقدر سر جام غلت خوردمو فکر کردم که بدخواب شدم .

صدای پیچ سیمین و شهره از پشت در میومد .گوشامو تیز کردم .

شهره:-جون من ، فقط همین یه بارو بذار ،پول خوبی بهم میده .خیلی پولداره فقط لنگ یه جای خوب موندیم .

-نمیشه صد دفعه گفتم خوشم نیاد گندکاریاتون به خونه کشیده بشه .به همه گفتم اینجا رو به چندتا دختر دانشجو اجاره دادم اگه همسایه ها به پلیس خبر بدن که پسر اومده تو خونه اونوقت باید چه گلی به سرم بریزم؟

شهره لحنشو ملایمتر کرد:- باور کن هیشکی نمیفهمه بچه ها که خونه نیستن ماهم یواشکی میاییمو میریم توهم نه چیزی دیدی و نه شنیدی قول میدم این ماه پول بیشتری بهت بدم.

حالم از حرفها و رفتارهای شهره به هم میخورد. اونم لنگه سحر عوضی بود؛ هرزه و خودفروش.

اگه یه کم دیگه رو مخ سیمین کار میکرد مطمئنا اونم قبول میکرد؛ هیچوقت از پول بیشتر نمیگذشت.

در نیمه باز اتاقو چهارطاق کردم :- مگه کری؟ مگه نمیشنوی سیمین بانو میگه همیشه؟ برای اینکه سیمینو طرف خودم بکشم یه کم چاپلوسی لازم بود.

جلوی دستشویی ایستاده بودند و نگاهشون به سمت کشیده شد.. شهره رو ترش کرد:- خودمون داریم حلش میکنیم تو دخالت نکن.

با دوقدم بزرگ خودمو بهش رسوندم:- اون پسر پولداری که مکانشو نداشته باشه مطمئن باش چیزی تو بساطش نیست.

فقط برای اینکه نفرتمو ازش یه جوری تخلیه کنم ادامه دادم:- اگه پول درست درمونی داشت هم نمیومد سراغ تو، میرفت یکی بهترشو پیدا میکرد.. خشمگین سرتاپامو نگاه کرد:- پس میخواستی بیاد سراغ تو آره؟ با اون قیافه زشتت. دزد حروم لقمه.

وقتی اینجوری جلو و لزم میکرد خوشم میومد. لبخند کجی زدم:- حروم لقمه بهتر از یه هرزه حروم زاده است.

به سمت حمله کرد:- میکشمت عوضی.

وسط راه سیمین نگهش داشتو داد زد :- جفتتون گمشیدتا از خونه ننداختمتون بیرون. دفعه قبلم بهتون اخطار دادم.

شهره رو هل داد سمت اتاقی که با سحر و گلی مشترکاً استفاده میکردند :- اون بحثم دیگه تمومش کن یه جای دیگه رو پیدا کن.

رو به من ادامه داد:- تو هم دیگه نبینم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنیا زیادی قلدور شدی. روت خیلی زیاد شده.

-من واسه خاطر خودتون میگم که یه وقت گیر پلیس نیفتید. نگرانم این دیوونه ها کار دست بدن.

سیمین چشمهاشو رو هم گذاشتو با آه نصفه نیمه ای به سمت آشپزخونه رفت.

با اینکه خودمم از ترکش سیمین در امان نبودم اما با اقتدار به چشمهای شهره نگاه کردم. آگه میتونست همین الان با ناخن های مانیکور شدش چشممو درمیاورد. بی توجه بهش رفتم دستشویی. باید امروز یه فکری میکردم ممکن بود بازم سحر بخواد تعقیب کنه. شیر آب گرمو باز کردم، من که هیچکدوم از رفتارم مشکوک نبوده پس چرا بهم شک کرده؟

به صورت لاغر و چشمهای قهوه ای سوخته ام، توی آینه نگاه کردم؛ از هوش زیادشه یا توهم موادیه که میزنه؟

حیف بود اونهمه زیبایی وهوشش که با مصرف مواد خودش و مغزشو حراج میزد. چند مشت آب به صورتم زدمو بیرون اومدم. بسته نانی که گرفته بودم، هنوز تموم نشده بود. شکلات صبحانمو روش کشیدمو خوردم. امروز اصلا حوصله بیرون رفتن نداشتم. خیالم از بابت پول راحت بود پس باقی روزو میتونستم خونه بمونم. گرم کن آبی ورزشیمو تنم کردم و رفتم تو حیاط برای ورزش کردن. حسابی گرم شده بودم و با کمک لبه حوض وسط حیاط شنا میرفتم. از هر حرکت ورزشی معمولاً یازده تاشو انجام میدادم از ده متنفر بودم ده با خودش برام نحسی آورده بود.

فاطمه با رنگ و روی بر افروخته از در اومد داخل. یازدهمین حرکتو انجام دادمو بلند شدم. قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم، خودشو توی بغلم انداخت. آگه خودمو محکم نگرفته بودم هر دو مون توی حوض می افتادیم. شروع کرد به زار زدن. عضلات دستم سفت شده بود از ابراز محبتو همدردی کردن خوشم نمیومد. دستامو مشت کرده کنار بدنم نگه داشته بودم. چند لحظه که گذشت دیگه نتونستم تحمل کنم. از خودم جداش کردم :- چت شده؟

از میون هق هقای بی امونش گفت:- امروز با لاله رفتیم دزدی .
-خب؟ گرفتنتون؟

اشکاشو با پشت دست پاک کرد:- نه. اونی که میخواستیم ازش دزدی کنیم. بابام بود. نفس عمیقی کشیدم :- برای اینکه میخواستی از بابات دزدی کنی اینجوری زار میزنی؟ صدای هق هقاش به آسمون رسید:- دلم براش تنگ شده. واسه مامانم، خواهرم. -خب آگه دردت اینه پس چرا برنمیگردی پیششون؟ اینجا موندی که چی؟ یه معجزه بشه و پول قلبه از آسمون بریزه رو سرت؟ خب گمشو برو خونت دیگه اینقدرم آبغوره نگیر.

نشست لب حوض، دستاشو روبه روی صورتش گرفت:- آخه با چه رویی میتونم برگردم، کی دختری مثل منو به خونش راه میده که اونا بدن؟ اصلا دیگه خجالت میکشن که بگن من دخترشونم.

آدمهای زیادی بودند که بچه هاشونو نخوان یکیش مثل پدرو مادرخودم ولی برای اینکه حداقل حال خرابشو کمی بهتر کنم گفتم:- همه بچه هاشونو دوست دارند کسی نیست که بچشو تو خونه راه نده.

-ولی نه یکی مثل منو، منی که بخاطر یه آشغال خونوادمو بی آبرو کردم. تو روی خانوادم، پدرم، ایستادم وباهاش از خونه فرار کردم. یه روز نبود که تو گوشم نخونه دوستم داره.. بخاطرش به همه زندگی و آیندم پشت پا زدم ولی آخرش باهام چیکار کرد؟ بعد یه ماه که صیغش بودم گفتم دیگه نمیخوامت از خونش پرتم کرد بیرون، گفتم دیگه به درد هم نمیخوریمو مامانش یکی دیگه رو واسش انتخاب کرده. به صورتت نگاه کرد:- وقتی همه از فرارم خبر دارنو یه روز نبوده که به پدرم سرکوفت زنند، بنظرت رام میده؟ ساکت موندم. جواب این سوالو نمیدونستم.

اشکاش بیشتر شدند:- دیگه هیچ جایی رو ندارم فقط خونه سیمین واسم مونده میبینی چه بدبختم.

دلم برایش میسوخت به یه دلگرمی نیاز داشت مخصوصا که اون یه دختر ترسو و دلنازک بود. کنارش نشستم. دستمو بلند کردم پشت کمرش گذاشتم نمیدونم چون خودمو میشناختم این حسو داشتم یا واقعا ناشیانه نوازشش میکردم. -الان که دیگه هرچی بوده تموم شده. به گذشته هم که نمیتونی برگردی، گریه کردن فایده ای نداره حالا که اینجا رو داری، هر وقت از اینجا آواره شدی اون موقع بشین غصشو بخور.

-یعنی ممکنه یه روزی اینجا رو هم از دست بدم؟
نفسمو فوت کردم :-نه یه چیزی گفتم. ولی همیشه باید احتمالات دیگه رو هم در نظر بگیری. ماهم مثل تویمیم.

بلند شدو به سمت در سالن رفت :- امیدوارم اگه قراره از اینجا برم حداقل قبلش یه جای دیگه رو پیدا کرده باشم، نمیخوام بازم مثل قبل شبها رو با ترسو لرز صبح کنم. ایستادم تا دوباره به ورزشم ادامه بدم که لاله با شدت در ورودی رو به هم کوبید. دستمو سمتش دراز کردم :- مگه سر آوردی؟

-این روانی برگشته خونه؟
 -آگه منظورت فاطمه است آره، داخله.
 -این دختره روانیه یه دفعه دیوونه بازیش گل کردو پا به فرار گذاشت. نزدیک بود از ترس سخته کنم فکر کردم پلیس اون دورو بره. من که دیگه با خودم نمیبرمش بزار از بی پولی بیفته به گدایی کردن.
 دستامو بالای سرم قفل کردم و کشیدم -باباشو دیده به هم ریخته. همونی که خواستین جیشو خالی کنید.
 -اااا. پس بگو چرا مثل جن زده ها شده بود. طفلک شانسم نداره شهر به این درندشتی صاف باید به پست باباش بخوره؟
 -یه وقت سربه سرش نذار یا حالش خوب نیست.
 -نه بابا اونقدر عقل تو سرم هست .
 لاله قیافه مهربونو معصومی داشت طوری که هیچکس تصور نمیکرد این دختر حتی فکرش به سمت خلاف کشیده بشه چه برسه به دزدی کردن.
 دقیقا سر جای قبلی فاطمه نشست:-امروز چکاره‌ای؟
 طنابمو برداشتم و از زیر پاهام رد کردم :-چطور؟
 -آخه میگم این که امروز دمغه دیگه نیامد، میایی باهم بریم یه پولی کاسب بشیم؟
 پریدم بالا و شروع به طناب زدن کردم:-نوچ
 -قبول کن دیگه، یه بارم میخوام روش کار تو رو بینم از همه بیشتر پول میقایی.
 پولای من شده خار تو چشم همشون، دفعه بعدی پول کمتری دستم ببینند واسه خودم بهتره .
 -امروز حسش نیست.
 -خب آگه دردت اینه پس چرا برنمیگردی پیششون؟ اینجا موندی که چی؟ یه معجزه بشه و پول قلبه از آسمون بریزه رو سرت؟ خب گمشو برو خونت دیگه اینقدرم آبغوره نگیر.
 نشست لب حوض دستاشو روبه روی صورتش گرفت:-آخه با چه رویی میتونم برگردم، کی دختری مثل منو به خونش راه میده که اونا بدن اصلا دیگه خجالت میکش بگن من دخترشونم.

آدمهای زیادی بودند که بچه هاشونو نخوان یکیش مثل پدرو مادر خود من ولی برای اینکه حداقل حال خرابشو کمی بهتر کنم گفتم:- همه بچه هاشونو دوست دارند کسی نیست که بچشو تو خونه راه نده.

-ولی نه یکی مثل منو، منی که بخاطر یه آشغال خونوادمو بی آبرو کردم تو روی خانوادم، پدرم ایستادم وباهاش از خونه فرار کردم یه روز نبود که تو گوشم نخونه دوستم داره ..بخاطرش به همه زندگی و آیندم پشت پا زدم ولی آخرش باهام چیکار کرد؟ بعد یه ماه که صیغش بودم گفتم دیگه نمیخوامت از خونش پرتم کرد بیرون، گفتم دیگه به درد هم نمیخوریمو مامانش یکی دیگه رو واسش انتخاب کرده. به صورتم نگاه کرد:-وقتی همه از فرارم خبر دارنو یه روز نبوده که به پدرم سرکوفت زنند بنظرت رام میده ؟

ساکت موندم جواب این سوالو نمیدونستم .

اشکاش بیشتر شدند:-،دیگه هیچ جایی رو ندارم فقط خونه سیمین واسم مونده میبینی چه بدبختم .

دلم براش میسوخت به یه دلگرمی نیاز داشت مخصوصا که اون یه دختر ترسو و دلنازک بود.کنارش نشستم دستمو بلند کردم و پشت کمرش گذاشتم نمیدونم چون خودمو میشناختم این حسو داشتم یا واقعا ناشیانه نوازشش میکردم .
-الان که دیگه هرچی بوده تموم شده به گذشته هم که نمیتونی برگردی گریه کردن که فایده ای نداره حالا که اینجا رو داری،هروقت از اینجا آواره شدی اون موقع بشین غصشو بخور.

-یعنی ممکنه یه روزی اینجا رو هم از دست بدم؟

نفسمو فوت کردم :-،نه یه چیزی گفتم ولی همیشه باید احتمالات دیگه رو هم در نظر بگیری.ماهه مثل تویم.

بلند شدو به سمت در سالن رفت :-امیدوارم اگه قراره از اینجا برم حداقل قبلش یه جای دیگه رو پیدا کرده باشم نمیخوام بازم مثل قبل شبها رو با ترسو لرز صبح کنم .ایستادم تا دوباره به ورزشم ادامه بدم که لاله با شدت در ورودی رو به هم کوبید .

دستمو سمتش دراز کردم :-مگه سر آوردی؟

-این روانی برگشته خونه؟

-اگه منظورت فاطمه است آره داخله.

-این دختره روانیه یه دفعه دیوونه بازیش گل کردو پا به فرار گذاشت نزدیک بود از ترس سخته کنم فکر کردم پلیس اون دورو بره .من که دیگه با خودم نمیبرمش بزار از بی پولی بیفته به گدایی .

دستامو بالای سرم قفل کردم وکشیدم

-باباشو دیده به هم ریخته.همونی که خواستین جیشو خالی کنید.

-|||.پس بگو چرا مثل جن زده ها شده بود طفلک شانسم نداره شهر به این درندشتی صاف باید به پست باباش بخوره؟

-یه وقت سربه سرش نذاریا حالش خوب نیست.

-نه بابا اونقدر عقل تو سرم هست .

لاله قیافه مهربونو معصومی داشت طوری که هیچکس تصور نمیکرد این دختر حتی فکرش به سمت خلاف کشیده بشه چه برسه به دزدی کردن.

دقیقا سر جای قبلی فاطمه نشست:-امروز چکاره‌ای؟

طنابمو برداشتم واز زیر پاهام رد کردم :-چطور؟

-آخه میگم این که امروز دمغه دیگه نمیاد،میایی باهم بریم یه پولی کاسب بشیم؟

پریدم بالا و شروع به طناب زدن کردم:-نوچ

-قبول کن دیگه یه بارم میخوام روش کار تو رو بینم از همه بیشتر پول میقاپی.

پولای من شده خار تو چشم همشون دفعه بعدی پول کمتری دستم ببینند واسه خودم بهتره .

-امروز حسش نیست.

طنابو کنار گذاشتم وبخار دهنم همراه نفسهای تندم بیرون زد:-یه روز دیگه باهم میریم .شما گاگولید هرکی از راه رسید میرید جیشو خالی میکنید. من از قیافه طرف میفهمم کی چقدر پول داره .

خودمم میدونستم از اون حرفها بود ولی کسی چه میدونست .

به عقب خم شد ودستاشو از هم باز کردوبه لبه حوض تکیه داد:-آخه از قیافه که چیزی معلوم نمیشه سرو وضعشونو بگی شاید .

-خب اونی که جیش پر پوله قیافه بشاش تری داره ولی اونایی که ته جیشون تار عنکبوت بسته قیافه هاشون مچاله شده است .

-این مرده شورا که الان همه عابربانک دارند، خیلی کم پیش میاد یکی پول نقد تو کیفش داشته باشه .واسه آب کردن گوشی و طلا هم که دنگو فنگ داره .نامردا فقط یه

چندغاز پول میدان دستت. خطر اصلیش مال ماست، سودش واسه این بی مروتها. لامصب دیگه بانکم همیشه زد از بس دوربین موربین گذاشتن خودمونم که همه پخمه. باید یه روش جدید واسه دزدی پیدا کنیم یه روشی که خطرش کمتر ولی سودش بیشتر باشه.

لاله چونهش گرم شده بود اگه ولش میکردم تا شب مخمو به کار میگرفتو درمورد آداب دزدی و خطرات ناشی از اونو ردیف میکرد. به سمت در ساختمون رفتم:- اوهوم. میایی داخل یا باز میری کاسبی؟

- نه دیگه ولش کن عصر میرم. بریم داخل که از سرما یخ زدم.

قبل از اینکه نهارو بکشن رفتم دستشویی تا وضو بگیرم. اگه سر هیچی به توافق نمیرسیدیم سر غذا تفاهم داشتیم. هرکس به نوبت نهارو درست میکردو پولشم دونگی میدادیم. از دستشویی بیرون اومدم ورفتم توی اتاق خودمون. جانمازمو به سمت قبله انداختم وچادرمو سرم انداختم. رکعتهای آخر بودم که حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم. برگشت، صدای شیرین هم اتاقیم بود که به بقیه گفت:- داره نماز میخونه.

میخواستم حواسمو به نماز بدم ولی صدای سحر اومد:- این دختره یه تختش کمه مشکوکم هست. ازیه طرف میره جیب مردمو خالی میکنه از یه طرف دیگه هم واسه خدا دولا راست میشه، یکی نیست بگه آخه تو که هرروز داری آهو نفرین مردمو میخری اصلا دیگه جایی پیش خدا داری؟

سلام دادم، جانمازمو جمع کردم ورفتم بیرون.

کنار سفره برای خودم جا باز کردم.

شهره طعنه زد:- قبول باشه.

بهش محل ندادم، قاشق چنگالمو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

بازم سحر خودشو نخود آتش کرد. انگشتشو روی لبش گذاشت و آهسته گفت:- هییییشششش. قدیسه متبرکه الان تو حالو هوای معنویه.

هردو به این حرفش خندیدند. قاشقمو انداختم تو بشقاب. سیمین که میدونست هر لحظه ممکنه دعوا بالا بگیره غرید:- غذا تونو بخورید تا سفره رو جمع نکردم.

نگاه غضب آلودی به سحر انداختم. انگشتمو طرفش گرفتم:- اینقدر به پر وپای من نییچ که بدمیبینی. تو فکر کن از سر عاده که باید حتما نمازمو بخونم (انگشت شصتمو چند بار روی سینم کوبیدم) من اگه نماز میخونم واسه دل خودمه ولی دزدیم واسه

خاطر جیب خالیم. پس اینقدر زر زر نکنو غذا تو کوفت کن قبل از اینکه لنگو لگد نوش جونت کنم.

بخاطر حضور سیمین ساکت موندو جوابی نداد وگرنه آدمی نبود که ساکت بشینه. شهره و سحر اول از همه از سر سفره بلند شدند. بدون اینکه به کسی نگاه کنم گفتم: -مگه امروز نوبت کیه که ظرفهارو بشوره؟ گلی: -من که دیروز شستم.

لاله پفی کرد: -آه بازم نوبت من شد.

حیف شد که نوبت سحر یا شهره نبود دلم یه کم دعوا میخواست. غذا مو تموم کردم بلند شدم. سیمین همون جا کنار سفره دراز کشید: -شیرین برو یه چایی واسم بیار. -دستم بنده بعد میارم.

میدونست بعدا شیرین معلوم نیست کی میشه.

به اجبار به فاطمه که توی جمع کردن ظرفها به لاله کمک میکرد گفت: -یه چایی واسم بریز.

-چشم.

اگه فقط یه آدم دیگه مثل منو سحر به این خونه میومد، سیمین تمام اقتدارو فرمانروایی که برای خودش ساخته بود رو از دست میداد. چون با سرکشی های منو سحر بقیه هم کمی گستاخ شده بودند. فقط فاطمه میترسید که از خونه بیرونش کنه. سیمین خودش هم قبلا تو کار خلافو آواره کوچه خیابونها بوده. با مردن زن باباش برگشته به خونه پدریش وبا اجاره دادن اتاقهاش به چندتا دختر آسمون جل و اوباش روزگارشو میگذرونند. انگار کسی که نافشو با خلاف بریده باشند عوض بشو نیست اگه واقعا اینجارو به چندتا دختر دانشجو اجاره میداد؛ هم خطرش کمتر بود وهم دعواهای هرروزه رو نداشت اما این ریسکو بخاطر پول بیشتر به جون خریده بود.

شیرین به لحاف خودش تکیه زده بود و آهنگ گوش میداد. منم هدفونمو که صدتا گره خورده بود، برداشتم وتوی گوشم گذاشتم اما آهنگی رو نداشتم. به یکی از پشتتیا تکیه دادمو به پنجره‌ی روبه روم که ماراتون قطرات بارونو نشون میداد زل زدم.

لاله و فاطمه با دستهای خیس از ظرف شدن اومدند داخل. فاطمه روی طاقچه نشست. کمی از دید منظره منو گرفته بود ولی بخاطر اینکه یه کم ازش خوشم میومد چیزی بهش نگفتم. آهی کشیدو با سوز گفت: -چه بارونی میاد. بیچاره اونهایی که الان جایی رو ندارن بموندن.

که از مرز هم رد شدید، معلوم نیست چه نقشه‌ای واستون کشیده باشن یا میفروشتون برای روسپی گری یا هم دلو رودتونو درمیارن برای فروش. میخواید یه همچین بلایی سرتون بیاد؟ تو کشور خودتون هر غلطی که میخواید بکنید دیگه لازم نیست برید کشورهای دیگه رو هم آباد کنید.

فاطمه بخاطر تأثیر حرفهام ترس کاملاً از چشمه‌هاش هویدا بود. منم همینو میخواستم، که بترسه و هیچوقت دنبال دردسرهای تازه نباشه. دستشو از روی زانوی شیرین برداشت: -من که این همه پول ندارم، اصلاً نمیتونم حتی به خارج رفتن فکر کنم. شیرین اما بازم کوتاه نیومد: -آدمهای مطمئنی‌اند تا حالا خلیهارو از مرز رد کردند. سری تکون دادم: -کی گفته؟ خودشون یا اونایی که رفتن برگشتن؟ از کجا میدونی این آدمهای مطمئن همه ی اون کسایی رو که با خودشون بردن سالم به مقصد رسوندن؟ تردید از لحن حرف زدنش مشخص بود اما هنوزم ته دلش به رفتن راضی بود: -میدونم ولی تعریفشونو زیاد میکنند.

-چیزی که لازم بودو گفتم دیگه تصمیم با خودتون. اگه عاقل بودند حرفمو گوش میکردند. خیالم بابت فاطمه راحت شده بود میدونستم که دیگه کاملاً از این تصمیم منصرف شده. برای شیرین هم فقط میتونستم دعا کنم که حماقت نکنه.

لاله: -راست میگه بابا مگه مغز خر خوردید که بخواید از اینجا برید؟ به فکر یه کار نون وآب‌داتر باشید نه آواره کردن خودتون. من که فکرهای زیادی تو سرمه ولی حیف که دست تنها نمیتونم کاری از پیش ببرم.

فاطمه: -مثلاً چکاری؟

بزارید مطمئن بشم بعد بهتون میگم اگه موافق بودید با هم عملیش میکنیم.

لباسهامو سریع پوشیدم با پیامی که برام اومده بود باید زودتر میرفتم.

لاله درگاه اتاق ایستاد: -ترمه میری کاسبی؟

سرسری جوابشو دادم: -هییی. بینم چی پیش میاد.

-چطوره منم امروز همراهت بیام.

میخکوب شدم الان وقت مناسبی نبود. شالو پیچیدم دور گردنم: -یه روز دیگه میریم.

به فاطمه که در حال اتوی مانتوش بود اشاره کرد: -بریم دیگه این فاطم هم که همیشه ول معطله. بذار یه چیزی یاد بگیره بلکه دیگه شل بازی درنباره.

فاطمه گوشاشو تیز کرده بود که ببینه چه نظری میدم .
میخواستم زیربار نرم ولی فکری به ذهنم رسید شاید اگه اونها هم همراهم میومدند ،
کمتر کسی بهم شک میبرد:-اوکی پس جلدی آماده بشید وگرنه تنها میرم.
لاله پرید سمت لباسهاش ویه مانتوی چروک شده بیرون کشید و بدون اتو کردن ،
همونو تنش کرد وکاپشن سبز بهاریشم روی مانتوش پوشید.
-حداقل یه اتو میزدی.
-ترسیدم قالمون بذاری و تنها بری اینم که زیر کاپشنمه معلوم نمیشه.
لباسهای به هم ریختشو که بخاطر پیدا کردن مانتو پخشو پلا شده بودو جمع کردو
روی هم تلنبارشون کرد.نفس عمیقی کشیدمو ازش چشم برداشتم.نمیتونستم بی
نظمی رو تحمل کنم نمیدونم چرا اینقدر شلخته بودند. فقط فاطمه مرتبتر از بقیه
بود.اونم مانتویی که اتو کرده بود رو پوشید.
از در بیرون رفتیم به ساعت مچی یادگاریم نگاه کردم.باید زودتر میرسیدم به آدرسی که
بهم داده بودند.قدمهامو تند کردم دخترا پشت سرم میومدند.
لاله:-کجا میری یواشتر.
جواب ندادم سرخیابون که رسیدیم برای یه تاکسی دست بلند کردم در ماشینو باز کردم
؛ رو بهشون گفتم:-یه امروزو بیخیال مال دنیا،میریم یه جای خوب مهمون من چطوره؟
هردونیشاشون شل شد:-اوووو.عالیه .
کنار هم توی تاکسی چپیدیم.آدرسو که به راننده دادم لاله سقلمه‌ای بهم زد:-نه بابا
دستو دلباز شدی واسه یه چایو کیک میبریمون بالا شهر،نکنه گنج پیدا کردی؟
فاطمه:-بالا شهر گرونه بهتره همین دورو بر یه چیزی بخوریم .
فقط برای اینکه زیاد پیله نکنند خندیدم:-داریم پول درمیاریم واسه زندگی کردن نه
اینکه زندگی کنیم برای پول درآوردن .پس این دو روز عمرمون که پول داریم بهتره
لذتشو ببریم مگه ما از پولدارا چی کم داریم؟
فاطمه:- کاشکی زودتر میگفتی حداقل یه کم آرایش کنیم.
لاله که وسط نشسته بود ،کمی خم شد وبهش نگاهی انداخت:-راست میگی.
دست روی گونه خودش گذاشت ورو به من ادامه داد :-منم که عین مرده هام
،میمردی بگی کجا میخواهیم بریم تا یه کم به خودمون برسیم؟
خندم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم:-خفه شید دیگه حالا انگار با آرایش کجای دنیا
رو میگیرن.میبینید که خودمم آرایش نکردم.

لاله به حرفهام توجهی نکرد:-فاطمه اون برق لبتو بهم بده.
 فاطمه بخاطر پوسته شدن لبهاش همیشه یه برق لب تو کیفش داشت. بیرونش آورد:-
 ولی نزدیک تمومه دیگه چیزی داخلش نمونده.
 -اشکالی نداره بهتر از هیچیه.
 با همون یه ذره برق لب که تهش مونده بود واسه خودشو فاطمه زد.رو بهم گفت :-بیا
 واسه تو هم بزنم .
 دستشو پس زدم:-نمیخواد. نه که حالا شما با یه برق لب زیبای خفته شدید، میترسم
 اگه منم بزنم دیگه رسما بدزدنمون.
 سر برق لبو گذاشت وبه فاطمه پس داد:-به جهنم زن .
 جلوی کافی شاپ لوکس شمال شهر پیاده شدیم یه جای دنجو خلوت.امیدوار بودم به
 موقع رسیده باشیم.لاله نگاهی به لبه ی مانتوش که از زیر کاپشنش بیرون زده بود
 انداخت وبا حسرت گفت:-کاش حداقل اتوش کرده بودم،اصلا تیپمون با اینجا
 همخونی نداره من که پشیمون شدم نیام.
 دست به سینه روبه روش ایستادم:-هرچقدرم تیپمون ضایع باشه کسی جرأت میکنه
 مارو بندازه بیرون؟ همه فقط پولو میشناسن که ما به اندازه خودمون داریم.رو
 پیشونیمون که نوشته دزدو بی پول.لباسهامونم که پاره پوره نیست ؛خیلی هم ساده و
 شیکیم.یه کم اعتماد به نفس داشته باش.
 حوصله موعظه کردنش رونداشتم وقتی هم نبود که اونجا معطل کنم رفتم داخل. اون
 دوتا هم یک قدم عقب تراز من میومدند.چشم گردوندم تایه میز خالی پیدا کنم.یه میز
 که دید خوبی هم به اطراف داشته باشه .صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.به اطراف
 نگاه کردم تا ببینم سوژه اومده یا نه.شال گردنمو باز کردم وروی شونم انداختم .لاله و
 فاطمه هم کنار همدیگه نشستند.تا به حال پامو اینجا نداشته بودم .حق داشتند که
 نخوان بیان.به قدری همه شیک بودند که منم یه کمی خودمو باخته بودم.اما همچنان
 اعتماد به نفسمو بالا نگه داشته بودم.
 سالن با نورپردازیهایی که بیشتر طیف قهوه‌ای_نارنجی به خودش گرفته بود، چشم
 آدمو خیره میکرد .وسط سالن یه آکواریوم بزرگ پر از ماهیهای رنگی بود.یه گوشه هم
 آبشار کوچیک مصنوعی با نمای دیدنی وزیبا قرار داشت.
 پیشخدمت که اومد ،منو رو گرفتم وبرای هرسه نفرمون معجون مخصوص سفارش
 دادم.

لاله:-بخدا تو عمرم همچین جایی پا نذاشتم از کجا پیداش کردی؟
خودمو بیخیال نشون دادموشونه ای بالا انداختم :-،پیدا کردم دیگه.
گوشیمو از کیفم بیرون آوردم تا مطمئن بشم پیام دیگه ای برام نیومده باشه .گارسون
سه تا معجون پرو پیمون روی میز گذاشت به محض رفتنش فاطمه گفت:-وای عجب
چیزیه ولی پولش خیلی میشه ها...
مال خودمو کشیدم جلوتر وگفتم:-بخور بابا.
لاله-دستو پنجولت نرم .
مشغول خوردن شد.
کلافه به اطراف نگاه میکردم تا بلکه پیداش کنم.لاله مشکوک نگام کرد:-دنبال کسی
میگردی؟
نه.ببین چه تیپ آدمهایی اومدند.
فاطمه:-بنظرت بازیگرها میان اینجور جاها؟
-نمیدونم شاید.
-کاشکی یکی از بازیگرها رو اینجا ببینم، مثلا گلزار اگه میومد خوب بود اونوقت کلی
عکس باهاش مینداختم.
لاله خندید:-فکرشو بکن مثلا اون بازیگر بدبخت که هی مجبوره با مردم عکس بگیره
یه روز بفهمه با یه دزد یا قاتل عکس انداخته چه شوددد.
اخمی روی صورت فاطمه نشست میفهمیدم چرا ناراحت شده. هنوزم از اینکه مجبوره
برای خرج زندگیش دزدی کنه و کسی اونو با چشم دزد ببینه غمگینش میکنه.اما این
راهی بود که خودش انتخاب کرده بود میتونست بره پیش خانوادش حداقل یه بار
شانسشو امتحان کنه که اونها میبخشنش یا نه.اما فرار از اونها رو ترجیح داده بود تا رو
در رو شدن .چشمم به در ورودی افتاد. همونی که چندروز پیش میخواستم موبایلشو
بدزدم همراه یه خانمی وارد شد.
تا وقتی سر یه میز دیگه بشینم، چشم ازشون برداشتم .بهانه نزدیک شدن بهش
دستم اومده بود؛خوب میدونستم چیکار باید بکنم.
دست به سینه روبه روش ایستادم:-هرچقدرم تیپمون ضایع باشه کسی جرأت میکنه
مارو بندازه بیرون؟ همه فقط پولو میشناسن که ما به اندازه خودمون داریم.رو
پیشونیمون که ننوشته دزدو بی پول.لباسهامونم که پاره پوره نیست خیلی هم ساده و
شیکیم.یه کم اعتماد به نفس داشته باش.

حوصله موعظه کردنش رونداشتم وقتی هم نبود که اونجا معطل کنم رفتم داخل اون دوتا هم یک قدم عقب تراز من میومدند. چشم گردوندم تایه میز خالی پیدا کنم. یه میز که دید خوبی هم به اطراف داشته باشه. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. به اطراف نگاه کردم تا ببینم سوژه اومده یا نه. شال گردنمو باز کردم و روی شونم انداختم لاله و فاطمه هم کنار همدیگه نشستند. تا به حال پامو اینجا نذاشته بودم. حق داشتند که نخوان بیان. به قدری همه شیک بودند که منم یه کمی خودمو باخته بودم. اما همچنان اعتماد به نفسمو بالا نگه داشته بودم.

سالن با نورپردازیهایی که بیشتر طیف قهوه‌ای-نارنجی به خودش گرفته بود چشم آدمو خیره میکرد وسط سالن یه آکواریوم بزرگ پر از ماهیهای رنگی بود. یه گوشه هم آبشار کوچیک مصنوعی که نمای دیدنی و زیبایی داشت، قرار داده بودند. پیشخدمت که اومد منو رو گرفتم و برای هر سه نفرمون معجون مخصوص سفارش دادم.

لاله: بخدا تو عمرم همچین جایی پا نذاشتم از کجا پیداش کردی؟
خودمو بیخیال نشون دادموشونه ای بالا انداختم :-، پیدا کردم دیگه.
گوشیمو از کیفم بیرون آوردم تا مطمئن بشم پیام دیگه ای برام نیومده باشه. گارسون سه تا معجون پرو پیمون روی میز گذاشت به محض رفتنش فاطمه گفت: وای عجب چیزیه ولی پولش خیلی میشه ها...
مال خودمو کشیدم جلوم: بخور بابا.
لاله: دستو پنجولت نرم .

مشغول خوردن شد.
کلافه به اطراف نگاه میکردم تا بلکه پیداش کنم. لاله مشکوک نگام کرد: دنبال کسی میگردی؟

-نه. ببین چه تیپ آدمهایی اومدند.
فاطمه: بنظرت بازیگرها میان اینجور جاها؟
-نمیدونم شاید.

-کاشکی یکی از بازیگرها رو اینجا ببینم مثلا گلزار اگه میومد خوب بود اونوقت کلی عکس باهاش مینداختم.

لاله خندید: فکرشو بکن مثلا اون بازیگر بدبخت که هی مجبوره با مردم عکس بگیره یه روز بفهمه با یه دزد یا قاتل عکس انداخته چه شوددد.

اخمی روی صورت فاطمه نشست میفهمیدم چرا ناراحت شده. هنوزم از اینکه مجبوره برای خرج زندگیش دزدی کنه و کسی اونو با چشم دزد ببینه غمگینش میکنه. اما این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود میتونست بره پیش خانوادش حداقل یه بار شانسشو امتحان کنه که اونها میبخشنش یا نه. اما فرار از اونها رو ترجیح داده بود تا رو در رو شدن. چشمم به در ورودی افتاد همونی که چندروز پیش میخواستم موبایلشو بدزدم همراه یه خانمی اومد داخل.

تا وقتی سر یه میز دیگه بشینن چشم ازشون برنداشتم بهانه نزدیک شدن بهش دستم اومده بود خوب میدونستم چیکار باید بکنم
لاله که متوجه نگاه خیره ام شده بود، نگاهی به سمتشون انداختو پرسید: -میشناسی؟
-هووم؟. کمو بیش.

فاطمه: -از کجا؟

نیازی نبود که از همه چیز با خبر باشن پس جواب سربسته‌ای دادم -یه بار که میخواستم ازش دزدی کنم، فهمید.

لاله: -وای عجب شانس گندی. پس بهتره زودتر از اینجا بریم تا مارو ندیده .
-نترس کاری بهمون نداره .

فاطمه: -از کجا میدونی؟

-نمیدونم ولی امیدوارم کاریمون نداشته باشه .

لاله: -خیلی کله خری پاشو بریم اگه مارو به پلیس لو بدن چی؟

اخم ظریفی کردم -یه جوری حرف میزنی انگار از این کله گنده های باند دزدی هستی، بشین سرجات، با دزدای خرده پایی مثل ما که کاری ندارند.

لاله که قصد رفتن داشت، کلافه به صندلیش تکیه دادو زیرلب غر میزد.

سنگینی نگاهم به قدری بود که مرده سرشو به سمتم چرخوند و منو دید. یه لحظه از دیدنم جا خوردو ابروهاش بالا رفت .

فاطمه سرشو خم کرد: -وای دیدت.

خوبه پس منو یادش مونده، لبخندی روی لبم نشست اما اون اخم کردو ازم رو برگردوند.

فاطمه: -ترمه. چی تو سرته؟

نگاش کردم -میخوام حال این مردکو بگیرم.

-از خر شیطون بیا پایین یه بار که میگی فهمیده میخواستی ازش دزدی کنی الان مطمئنا حواسش بیشتر جمعه .

هر دو از پشت میز بلند شدند-باید همین الان بریم.

-شما برید من بعدا میام .

لاله-ترمه.میخواهی چه غلطی بکنی؟

-شما برین تا غلط من دامن گیرتون نشه .

لاله سرجاش نشست-گمشو بابا چه زود بهش برمیخوره.

خشک نگاش کردم:-ناراحت نشدم جدی گفتم، برید چون ممکنه توی دردرس بیفتین.

فاطمه:-اینجوری حرف نزن دارم میترسم.

تک خنده‌ای کردم :-نترس فقط میخوام جیبشو بزمو الفرار .اگه شما اینجا بمونید ممکنه بیاد خفت شما رو بگیره ،پس بهتره ازاینجا برید.

لاله دست فاطمه رو کشید :-دیوونه‌ای ،فقط حواست باشه یه وقت خونه رو لو ندی که آلاخون والاخون بشیم .

-حواسم هست.

فاطمه:-مواظب خودت باش ،بابت امروز ممنون .

-خواهش میشه.

بعد رفتنشون یه قهوه سفارش دادم وخواستم همراه قهوه صورت حسابم بیارن.

به صندلی تکیه زدم ،دستامو بغل گرفتمو نگاهشون کردم.

خانم شیکو قدبلندی که همراهش بود، روبه روی من نشسته بود. اندام استخوانی و درشتی داشت ولی زیبا بود.قهومو که آوردند تشکری کردم و پولشو روی میز گذاشتم.درحالی که هنوز چشمم به اونها بود ،فنجونمو به لیم نزدیک کردم.بازم متوجه نگاههای من شد.بالبخند سرمو به معنی سلام تکون دادم.اخم غلیظی روی صورتش نشست .اون خانم متوجهمون شد. صداشونو نمیشنیدم ولی از طرز اشاره و حرکت لبهاش فهمیدم که پرسید:-میشناسیش؟

سری تکون داد ولی نفهمیدم چی بهش گفت.چندلحظه بعد خانمه بلند شد وبه سمت جایی که احتمال میدادم دستشویی باشه رفت .حتما رفته بود تجدید آرایش کنه .از فرصت استفاده کردم و به سمتش رفتم .روی صندلی کناریش نشستم -چطوری؟

بهم محل نداد.

-خانمته؟

خیلی خشک گفت:- از سرمیز ما بلند شو تا نگفتم بندازنت بیرون .
 -پس خانمته ،میترسی مارو با هم ببینه و بعد کارتون به طلاقو طلاق کشی بیفته؟
 نترس داداش من، یه دوپست بدی میرم .
 چشماشو روی هم گذاشت-گمشو.
 نباید کوتاه میومدم:-آه.چقدر تو ناخن خشکی خب صدو پنجاه بده، بهت نمیاد ندار باشی.
 کم کم داشت عصبی میشد:-چطور ،آدمهایی که در حدو اندازه ی اینجا نیستنو راه میدن؟
 بازومو روی میز فشار دادم وبه سمتش خم شدم:-اگه در حدو اندازه اینجا نبودم ،مطمئنا رام نمیدادند.
 پوزخندی زد:-معلوم نیست پول کدوم بیچاره‌ای رو دو دره کردی که اومدی واسه خودت جشن گرفتی.خوب میدونی که اگه کل هیکلتم بفروشی نمیتونی اینجا حتی یه لیوان آب بخوری .
 آب دهنمو قورت دادم خودم میدونستم حرفاش درست نیست اما یه تلخی خاصی داشت که مثل یه خار زهر دار توی قلبم فرو رفت.
 همون خانم به سمتمون اومد وبا تعجب گفت:-مهرداد .؟
 حواسش که سمت اون کشیده شد ؛سوئیچ کمری خوشگلشو که روی میز گذاشته بود؛کش رفتم. به تلافی این حرفهایی که زد باید تنبیهش میکردم.
 شاید بخاطر این کار تویبخ میشدم ولی برام مهم نبود. من که نمیخواستم ماشینو بدزدم، فقط یه دور قرض میگرفتم.
 ریموت ماشینو زدم که بفهمم کجا پارک کرده به جای کمری یه مازراتی سفیدو خوشگل بهم چشمک زد.بی اختیار اوه گفتم.
 در ماشینو باز کردمونشستم. تا حالا پشت یه مازراتی ننشسته بودم به فرمونش دست کشیدم ،چه صندلی نرمو راحتیه .
 کمی سوراخ سمبه‌ها و داشبوردشو نگاه کردم که ببینم چیز بدرد بخوری پیدا میشه یا نه؛ ولی هیچی نبود. هرلحظه ممکن بود بفهمه سوئیچش نیست پس باید زودتر میرفتم. روشنش کردم از پارک بیرون اومدم .کمی جلوتر ایستادم همونطور که حدس میزدم با عجله از کافی شاپ بیرون اومدم.براش دوتا بوق زدم .سرمو از پنجره بیرون آوردم و دست تکون دادم -بای بای مستر مهرداد.

دستاشو از سر خشم مشت کردو با فک قفل شدش رفتنمو نگاه کرد. خودم میدونستم که دارم با دم شیر بازی میکنم اما من، من بودمو مرض این داشتم که جنگو دعوا راه بندازم و کسی رو حرص بدم. خیابونو تا آخر رفتمو دوباره برگشتم. چند متر عقبتر از کافی شاپ ایستادم. یه تاکسی گرفتمو سوار شدم. روبه راننده گفتم: -اگه میشه جلوی اون کافی شاپ سرعتتون رو کم کنید.

حرفمو گوش داد. مهرداد هنوز جلوی در قدم رو میرفت و با گوشیش صحبت میکرد. حتما نگران ماشین جونش بود اون خانم هم کنارش ایستاده بود. یعنی به پلیس زنگ زده بود؟ ولی اون که نیازی نداشت و احتمال زنگ زدنش به پلیس خیلی کم بود. سرمو کامل از شیشه بیرون آوردمو داد زد: -هااای آقا!!!

تا بهم نگاه کرد سوئیچو با قدرت پرت کردم سمتش؛ خورد به سینهش و با دست آزادش اونو گرفت. با خشم بهم نگاه کرد. دستمو بالا گرفتم وبا انگشت شصتم بهش اشاره کردم تا بفهمه ماشینشو کجا پارک کردم. لبخندی زدمو نشستم سرجام: -آقا لطفا حالا تندتر برید.

به خونه که رسیدم کفشمو درآوردمو رفتم داخل. لاله با دیدنم پرسید: -شیری یا روباه؟ خنده خبیثانه‌ای روی لبم اومد: -گرگم خندید: -نخوریمون. حالا باهاش چیکار کردی؟

شال گردنمو باز کردم وبه سمت اتاق رفتم، کسی داخلش نبود. از لاله پرسیدم: -تا حالا سوار مازراتی شدی؟

-نه، چه شکلیه اصلا؟

-خوشگله، از اون ماشینیای گرونو میلیارديه.

دهنش کاملا باز شد: -تو خوابم جرأت سوار شدن چنین ماشینی رو ندارم.

-ولی من شدم.

-منظورت چیه؟

-گفتم که باید حال این آدمو بگیرم، ماشینشو دزدیدم.

مثل برق گرفته‌ها از جا پرید: -پاک عقلتو از دست دادی؟ اگه یه همچین ماشینی رو بدزدی سه سوتیه پیدات میکنن.

مثل دیوونه‌ها راه میرفتو دور خودش میچرخید: -بدبخت شدیم هممونو میگیرن. روانی بدبختمون کردی.

مقنعه و کاپشنمو بیرون آوردم -هول نکن فقط یه دور باهاش زدمو پشش دادم.

دست به کمر نگام کرد:- فقط دنبال شر میگردی آخرش سرتو به باد میدی هم خودتو هم مارو بیچاره میکنی.

خندیدم و روی طاقچه نشستم :-نترس هیچی نمیشه.

صدای پیام موبایلم اومد. بازش کردم، نوشته بود:- شنیدم خارج از برنامه یه کارهایی کردی.

دکمه های مانتومو باز کردم وزیرلب غریدم:- جاسوسها.

لاله:- کیه؟ کی بهت مسیج داده؟

نگاش کردم:- هیشکی.

یکی از ابروهاشو بالا برد.

-منظورم پیام تبلیغاتی، چیز مهمی نیست.

نگاه معناداری بهم انداختو از در بیرون رفت. حرفمو باور نکرد اما خوب بود که اصراری برای دونستن بیشتر هم نمیکرد.

براش نوشتم:- کاری نمیکنم که به ضررمون بشه.

بلافاصله جوابش اومد:- هنوزم میگم کارت اشتباهه با بچه بازی پیشمونمون نکن.

داشتم عصبی میشدم هیچ وقت تواناییهای منو قبول نداره. فکر میکنه یه مرد بهتر از پس کارها برمیاد اگه اصرارهای خودم نبود مطمئنا نمیذاشت وارد این ماجرا بشم.

جوابشو ندادم چند دقیقه بعد بازم پیام فرستاد:- عصبانی نباش، نگرانیمون رو درک کن.

با انگشتهایی که بخاطر عصبی بودن لرزش خفیفی داشت نوشتم:- کارتونو خراب نمیکنم. تمام .

میدونستم دیگه جوابی نمیده هر وقت کلمه تمام رو تایپ میکردم دیگه پیامی نمیفرستاد.

پنجره رو نیمه باز کردم هوای سرد به صورتم خورد. خونی که تو سرم جریان داشت متوقف شدو عصبانیتم کاهش پیدا کرد. حق با اون بود یه کم از حد خارج شدم نباید برنامه رو به هم بزنم. هدف ما یه چیز دیگه بود. شیرین و لاله برگشتند داخل. لاله طعنه زد:- دیگه پیام تبلیغاتی واست نمیاد؟

نیشخند زدم:- نه لغوش کردم.

پنجره رو بستمو کنار شیرین نشستم تا توی سیب زمینی پوست کندن بهش کمک کنم

-میخواهی شام چی بهمون بدی؟

-خوراک سبزیجات.
 -اوووم. تازه یاد گرفتی؟
 خندید:-نمیدونستم چی درست کنم از هرچی تو یخچال داشتیم، کاهو گوجه خیارشور با سیب زمینی سرخ کرده میپیچم لای نون همونو بخورید.
 -ما که هممون پوستو استخونیم از این غذاها بهمون بدی که دیگه چیزی ازمون نیمونه.
 -خب بیشتر بخور.
 لاله یکی از سیبهای پوست کنده و کوچیکو برداشتو خام خام، گاز زد-خوشمزه میشه قبلا هم از این رژیمیها به خوردمون داده.
 -نخور کرم روده میگیری.
 گاز دیگه ای بهش زد:-خودم یه پا کرم هیچیم نمیشه .
 شیرین-روی گاوو هم کم کردی.
 به این حرفش خندیدیم ولی لاله بهش چشم غره رفت:-نکبت.

 فاطمه نشسته بود و ناخنهایش لاک میزد. زیاد از لاک زدن خوشم نمیومد چون بعدش مجبور بودم پاکش کنم تا نمازمو بخونم اما وقتی فاطمه اونجوری با سلیقه و دقت لاک میزد، دلم کشید که منم بزوم:-فاطم؟
 سرشو بالا آورد
 -میدی منم لاک بزوم؟
 چشمش گرد شده بود. نمیدونم بخاطر این بود که اسمشو شکسته بودم یا چیز دیگه؛ چون فقط لاله فاطم صداش میکرد.
 -چیه؟
 -هیچی، آخه هیچوقت ندیدم لاک بزنی .
 لاک فیروزه ایشو سمتم گرفت.
 اونقدر تعجب کرده بود که صبر نکرد دوتا انگشت باقی موندشو لاک بزوم، بعد به من بده. یعنی من تا این حد آدم خشکو سردی بودم که فاطمه هم فهمیده بود؟
 -بچه که بودم با بابام برام یه لاک قرمز خریده بود. مامانم که حوصله نداشت واسم لاک بزوم، نه اینکه خودش لاک نمیزد، فقط واسه من وقت نداشت.

خیلی دلم میخواست. خودم دست به کار شدم ولی همش ریخت رو فرش. یه دست کتک مفصل خوردم دیگه بعد از اون جرأت نداشتم سمت لاک برم .

حالت چشماش یه کم غمناک شد. خوشم نمیومد کسی دلش برام بسوزه شاید بهتر بود چیزی نمیگفتم. بلند بلند خندیدم تا فکر نکنه با یادآوری این خاطره ناراحت میشم. -ولی حقم بودا فرشو به گند کشیده بودم.

اونم خندید: -منم یه بار تامرز کتک خوردن رفتم ولی بابام مانع شد. میخواستم به مامانم کمک کنم کلید پریرا رو تمیز کنم آب رفت تو پریرا برق، فیوز پرید. سشوار مامانم که همون لحظه داشت باهاش موهاشو خشک میکرد بدجور اتصالی دادو سوخت. (قهقهه زد) رنگش مثل گچ سفید شده بود. وقتی فهمید زیر سرمنه نتونست خودشو کنترل کنه. مامانم زن مهربونیه ولی اون لحظه خون جلوی چشماشو گرفته بود .

شاید این حرفو زده بود تا حال منو خوب کنه ولی برعکس حالم گرفته شد. خوبه که حداقل میدونه فقط یه لحظه ی آنی عصبانی شده و ته دلش دوستش داره. اصلا امروز نمیدونم چم شده بود. بدجوری دلم گرفته بود و حال خودمو نمیفهمیدم.

لاکو پس دادم: -من میرم بیرون یه هوایی بخورم.

-، مگه نمیخواستی لاک بزنی ؟

-نه، تو اول همه ناخوناتو بزنی بعدا اگه خواستم میزنم.

-ترمه؟

-هوم؟

-میخواهی منم همراهات بیام؟

-نه! تنهایی میرم یه چرخی میزنم و برمیگردم.

مانتوی مشکیمو پوشیدم با یه سوئیشرت سفید. طول خیابونها رو گز میکردم. هدفونامو توی گوشم گذاشتم و کلاه سوئی شرتمو روی سرم انداختم .

مثل همیشه آهنگی نداشتم. اهل گوش دادن به موسیقی و ترانه نبودم. تمام آهنگهایی که شنیده بودم انگشت شمار بودند.

توی یه حس و حال بدی بودم. حس راکد بودنو داشتم. با اینکه شغلم پر از هیجانو استرس بود اما اون حسی که باید کل وجودمو میگرفت رو نداشتم. نمیدونستم دلخوشیم تو این دنیا چیه. از این زندگی چی میخواستم؟ نمیدونستم .

شاید همه حال بدم از سر دلتنگی بود. دلتنگ اون دوران کودکی که بچگی نکردم. تنگ اون مادری که هیچوقت مادری نکرد: تنگ اون خونه‌ی (نفس پردردی از سینم خارج شد). حتی نمیتونستم بگم خونه ی پدری .

دستامو دور سرم حلقه کردم:- کجای این دنیا مال منه؟ کجای دنیا تماموکمال مال منه؟ بیستو سه سالم بودو به هیچ جایی تعلق نداشتم .

سرمو روبه آسمون گرفتم:- حداقل تو یه جارو پیش خودت واسم آماده کن که بدونم اگه از این دنیا چیزی نصیبم نشد از اون بالا خیالم راحت باشه.

چند لحظه به آسمون نیمه ابری خیره موندم. دستمو روی قلبم گذاشتم :-جواب نمیدی؟ میدونم که میشنوی، حست میکنم، داری الان نگام میکنی .

یه قطره از آب بارون روی چشمم افتاد- دیدی گفتم؟ میدونم. ،میدونم دوستم داری چون منم دوستت دارم.

ماشینی کنارم ایستاد:- ببخشید خانم.

سرمو از آسمون گرفتم و به خانمی که راننده ی پراید نوک مدادی بود، گفتم:- بله؟ بامنی؟

-آره، نزدیکترین بیمارستان به اینجا کجاست؟

نگاهی به اطرافم انداختم تا موقعیت مکانیمو بفهمم. مسافت زیادی رو راه رفته بودم اما خودم متوجه نشده بودم :-این خیابونو دور بزنی، اولین چهارراهوکه رد کردید، صدمتر پایین تر بیمارستانه.

کلافه انتهای خیابونو نگاه کرد:- بچم مریضه میخوام زودتر ببرمش بیمارستان ولی همش مسیرو گم میکنم میشه خواهش کنم منو تا اونجا همراهی کنید؟

نگاهی به بچه ی یکی دوساله‌ای که خیلی آروم روی صندلی عقب نشسته بود ، انداختم:- اتفاقا مسیر منم به همون طرفه.

-وای عالیه لطفا سوار بشید.

یه قدم به جلو رفتم تا دستگیره ی درو بکشم. برای یک لحظه ی کوتاه، از زیر چشم متوجه جسم سیاه رنگی که کف ماشینو اشغال کرده بود، شدم. دوباره به عقب برگشتمو عقب ماشینو نگاه کردم. مثل این بود که یه آدم اون پایین خوابیده. مشکوک شدم. به بچه که به طرز عجیبی ساکت نشسته بود وبه جلو نگاه میکرد، خیره شدم.

کلاه پشمیش تا نزدیکی ابروهایش پایین کشیده بودند و یه پستونک بزرگ هم نصف صورتشو پوشونده بود.

صدای خانمه اومد:- پس چرا سوار نمیشید؟

کوچه خلوتی بود، کمی از ماشین فاصله گرفتم :-پشیمون شدم همین الان یادم اومد که باید یه جای دیگه هم برم مسیرم به اون سمت نمیخوره.

۱- خانم شما که گفتم میایی، لطفاااااا.

پشت کردم و ازش دور شدم .

صدای لاستیکهای ماشین که اومد رو برگردوندم و شماره پلاکشو برداشتم .حافظه خوبی داشتم و راحت میتونستم اعداد رو حفظ کنم .سریع صفحه موبایلمو باز کردم و شماره پلاکو مسیج کردم برای شماره‌ای که هیچوقت ذخیره نکرده بودم.

کنار شماره پلاک هم نوشتم :-این ماشینو برام پیدا کن .

پیامو حذف کردم و به سمت خونه سیمین رفتم.با اینکه نباید میترسیدم اما یه کمی ترس برم داشته بود یه جورایی هیجان زده شده بودم نزدیک بود خودم بیفتم وسط یه سری ماجرای جدید. خندم گرفت:-ای خدا نمیدونستم اینقدر زود دعامو مستجاب میکنی گفتم حس راکد بودنو دارم ولی اینجور هیجانی رو هم نمیخواستم .ولی بازم اشکالی نداره باحال بود. آدرنالین خونمو زیرو رو کردی،ایولا.

بهتر دیدم تاکسی بگیرم و برگردم خونه .برای تاکسی زردی که آهسته پشت سرم حرکت میکرد ،دست بلند کردم یه مسافر دیگه هم صندلی عقب نشسته بود. رو به راننده کردم:-مستقیم میرید؟

-بله خانم .

درو باز کردم و کنار خانمی که عقب نشسته بود، جا گرفتم.لبخند عمیقی بهم زد مانتومو مرتب کردم وبا لبخند نصفه نیمه‌ای جوابشو دادم .

-عجب هوای خوبی امروز.

خوب؟ بیشتر سرد بود تا خوب .درجوابش بازم فقط لبخند زدم. به راننده گفتم:-میشه یه کم تندتر برید ؟

راننده سرعتشو بیشتر کرد.

معلوم بود این خانم از اون دسته زنهای پرچونه‌ایه که تا یه جفت گوش مفت پیدا کردند، شروع میکنند به وراجی و دردو دل.براشون هم مهم نیست که طرفو بازم میبینند یا نه.فقط میخوان سنگینی حرفهایی که روی دلشون مونده رو کم کنند .اما من حوصله شنیدن نداشتم بیشتر حواسم به اون پرایدی بود که میخواست منو سوار کنه .یعنی آدم ربا بودند یا من اشتباه متوجه شدم ؟ شاید کیسه خریداشو اون پایین

گذاشته بود یا به چیزی توی همین مایه ها. اما اون بچه هم خیلی عجیبو غریب بود. بخاطر بی حالی مریضیش اونقدر آروم بود یا اصلا بچه نبود؟
-ببخشید عزیزم؟

از فکرو خیال بیرون اومدم و به خانمه نگاه کردم که ببینم باز میخواد چجوری سر صحبت رو باز کنه. تا سرمو چرخوندم دستمال سفیدی جلوی دهنم گرفت. به دستش چنگ زدم تا مانعش بشم اما دست دیگشو پشت سرم گذاشت و محکمتر فشار داد. صورتم بین دستاش درحال مچاله شدن بود میخواستم نفس نکشم تا بیهوش نشم ولی بخاطر غافلگیری و کم آوردن نفس، نتونستم مقاومت کنم و با یک نفس عمیق چشمهام روی هم افتاد..

1 فایل پیوست

فایل پیوست 1566

حسین

به عکس ساغر که کنار ساحل، روی شنها نشسته و صورتش به سمت دوربین بود، نگاه کردم. دوسال قبل خودم این عکسو ازش گرفته بودم. زمانی که دسته جمعی با خانواده ها رفته بودیم شمال. وقتی که داشت باهام حرف میزد یواشکی این عکسو گرفته بودم. هنوزم خودش این عکسو ندیده بود. تلفنی باهاش در ارتباط بودم ولی خیلی وقت بود که ندیده بودمش. دلم براش تنگ شده بود. انگشت کشیدم روی موهایی که از کنار روسری قهوه‌ایش بیرون زده بود. این عملیات که تموم بشه دستشو میگیرم و میبرمش خونه خودم. بسمه هرچقدر صبر کردم، هرچقدر نگرانش بودم اون عین خیالش نبود. هر موقع بزرگترها راجع به ازدواجو خواستگارش حرف میزدند از زیرش در میرفت. از اینکه به بقیه جواب منفی میداد خوشحال میشدم. اما اینبار نمیذاشتم به خواستگارش که خودم باشم نه بگه. مجبورش میکردم که فقط با من ازدواج کنه. خودخواه بودم اما همش از روی علاقه بود.

آروان سرشو از لای در بیرون آورد و بدون هیچ سلامی گفت: -حسین این یه مورد آدم رباییه، سرگرد گفته بهت خبر بدم.

-مطمئنی؟

-آره یه دختری سوار ماشین کردند بعد هم به زور با خودشون بردنش، ممدو بچه ها تعقیبشون کردن. رفتن تو یکی از شهرکهای اطراف.

-سر خود که عمل نکردن؟

-نه منتظر دستورن.
 -خوبه ممکنه با یه باند طرف باشیمو اینها فقط زیر شاخه باشن بگو همه حواسشون جمع باشه .
 -گفتم، با بقیه هم هماهنگ کردم.
 -خوبه.
 نگاه آخرو به عکس ساغر انداختمو گوشیمو روی میز گذاشتم. بی سیمم رو دستم گرفتم و همراه بچه ها به سمت ماشین ها رفتم . آروان به صندلی راننده اشاره کرد:-میشینی؟
 -نه خودت بشین.
 پشت فرمون نشست رانندگیش از من بهتر بود و برای عملیاتی که ممکن بود به تعقیبو گریز کشیده بشه بهتر میتونست از عهده ش بریاد.
 -خدا یه امروزو بخیر بگذرونه.
 - مگه امروز قراره اتفاقی بیفته؟
 بالبخند دستشو از روی فرمون برداشت و توی موهاش فرو کرد:-امشب خواستگاریمه.
 روی شونش زدم :-مبارکه پسر.. چه بی خبر.
 -مامان خانم پسندیده ،دختر بدی نیست ولی ییبییک داداش غیرتی داره که نگو.
 چون اونه و این یه دونه خواهر دردونش.
 آه عمیقی کشید
 -چی میخواد خواهرشو ترشی بندازه؟
 نگاه تلخی بهم انداخت :-نه، با شغلم مشکل داره میگه نمیخوام خواهرم اول جوونیش بیوه بشه.
 -این همه پلیس تو دنیا هست پس نباید هیچکدوم تشکیل خانواده بدن؟
 پوفی کرد:-میتروسم همین داداشه چوب لای چرخمون بذاره.
 مشتتو به بازوش زدم :-تو که گفتی فقط مادرت پسندیده ولی انگار خودتم گلوت پیشش گیر کرده.
 لبخندی زد:-فقط یه جلسه دیدمش.
 -همون یه جلسه انگار کار خودشو کرده.
 دوباره دست توی موهای کوتاهش کشید:-،فقط امیدوارم همین اول کاری تیر میر نخورم که دیگه عمرا بهم بدنش.

-نترس امروز خودم هواتو دارم که جلسه خواستگاری به بیمارستان نکشه شادوماد، گمون کنم پدرومادرت هم موقع انتخاب اسمت فکر نمیکردن پلیس بشی.

-چه ربطی به اسمم داره؟

-روزهای اول همکاریمون تا میخواستم صدات کنم یاد خواننده ها می افتادم.

-خواننده هم میشم چه اشکالی داره؛ شب عروسیت خودم میام یه دهن برات میخونم که کیف کنی. (صداشو ته حلقش فرستاد) آروان دی جی. راستی دارم ازت جلو میزنما یه فکری به حال خودت بکن عزب نمونی.

خندیدم: -تو فکرشم نوبت منم میشه.

از آینه ی بغل به تصویر خودم و چشمهای قهوه ایم که انتهای اون رو به پایین کشیده میشد، نگاه کردم. چونه ی باریک و بلندی داشتم که به ترکیب صورتم میومد. چهره ی خوبی داشتم و خواهرم همیشه میگفت که باهاش میتونم دل هر دختری رو به دست بیارم. اما هر دختری برام مهم نبود. فقط ساغر! اگه اون راضی میشد، من هم خیلی زود مثل آروان ازدواج میکردم.

رسیدیم به شهرک غربی. چندتا ساختمون نیمه کاره هم اون اطراف به چشم میخورد. صدای محمد از بیسیم بلند شد: -تمام واحدها. به محل اختفای سوژه نزدیک شدیم سرعت ماشین ها رو کم کنید.

چندمتر عقب تر از خونه ی مورد نظر ماشینهارو پارک کردیم. محمدکاغذی روی کاپوت ماشین گذاشت: -این یه نقشه فرضی از خونه است که یکی از بچه ها تهیه کرده، خونه یه در داره که روبه رومونه اما ساختمون داخلی، دوتادر ورودی -خروجی داره یکی از درها پشته و به آشپزخونه میرسه. دوتا اتاق هم داره که نمیدونیم گروگان توی کدومشه.

-چند نفرن؟

محمد: -چهارنفر، سه مرد و یک زن به علاوه گروگان که یه دختره. وباید بگم که مسلح هم هستند.

روبه بچه ها که دور نقشه جمع شده بودند گفتم: -شما سه تا پشت ساختمونو پشتیبانی میکنید. یاورو آروان هم با من میان. شما دونفر هم جلوی در کشیک میدید. رو به دوتا افسر خانمی که همراهمون بودند ادامه دادم: -شماها هم بعد از ما وارد میشید.

-اطاعت جناب سروان.

-درضمن یادتون نره اولویت با جون گروگانه اما سعی کنید رباینده ها رو هم زنده دستگیر کنید.

چشمی گفتند و نقاب مشکیشونو روی سرشون کشیدند.

رضا از بچه های پشتیبانی، جلیقه ضد گلوله ای سمتم گرفت. روی یونیفرم نظامی پوشیدمش بند تسمه هاشو سفت کردم. به ماشین تکیه زدم و کلت کوچیک دومم رو کنار پای چپم جاساز کردم. پاچه شلوارمو روش کشیدم تا دیده نشه. کلت کمری مشکیمو توی دست گرفتم و به سهیلو یاور با سر اشاره زدم. به سمت خونه راه افتادیم. یکی از بچه ها از در بالا رفت. اونقدر نرم پریده بود که حتی منی که پشت در ایستاده بودم، صدای پاشو نشنیدم.

با قدمهایی که کوچکتترین صدایی ازشون شنیده نمیشد به ساختمون نزدیک شدیم. هرکس به موقعیتی که دستور داده بودم در اومد. همه میدونستن که باید چیکار کنند کم که توی این عملیاتها شرکت نکرده بودند. خونه کامل محاصره شده بود. آروانو یاور سمت راست در و من سمت دیگه پناه گرفته بودم. صدای زن آدم ربا میومد: -من فقط دخترا رو میارم باقیش با خودتون. به من مربوط نیست. پس این نره خرها واسه چی خوبن؟

از شیشه های مشبک در که یه قسمتیش شکستگی جزئی داشت، داخلو نگاه کردم. زنه با تلفن حرف میزد و یه مرد کچل هم روی کاناپه قدیمی و رنگو رو رفته ای لم داده بود. دختری که دزدیده بودند و اون دوتا مرد دیگه ای که بچه ها آمارشونو گرفته بودند تو دیدرس نبودند.

اشاره ای به آروان کردم. دستشو روی دستگیره گذاشت. انگشتمو نشون دادم: -یک.. دو.. سه..

با تموم شدن شمارش من آروان درو باز کرد و منو یاور حمله کردیم.

اولش مثل تمام مجرمهایی که قصد دستگیریشونو داشتیم، شوکه شدند اما بلافاصله با جیغو داد قصد فرار کردند.

یاور اسلحشو سمت زن گرفت و ازش خواست که به دیوار بچسبه.

ضربه ای به ساق پای مرد کچل که میخواست فرار کنه زدم، دراز کش افتاد روی

زمین. پاشو با دو دست گرفته بود و از درد ناله میکرد.

آروان لگدی به در یکی از اتاقها زد توی اتاق به جز کارتون و اثاث مستعمل چیز دیگه ای نبود.

دوتا مرد از اتاق کناری بیرون اومدند، هول کرده بودند اما فوراً از آشپزخونه فرار کردند. آروان تعقیبشون کرد. پشت ساختمون هم مأمور گذاشته بودم و خیالم راحت بود که نمیتونند فرار کنند.

پاها و دستهای مرد کچل که روی زمین افتاده بودو با پای راستم از هم جدا کردم و به تفتیشش مشغول شدم. یک قبضه کلت که پشت کمرش مخفی کرده بود رو برداشتم. به پاهاش دست زدم که ببینم بازم اسلحه داره یا نه. از بیرون صدای تیر اندازی میومد. امیدوار بودم هیچکدوم از بچه ها مخصوصاً آروان اتفاقی براشون نیفته. تا سرمو پایین آوردم مرد کچل از حواس پرتیم استفاده کرد و با پاییه که آسیب ندیده بود، توی چوئم کوبید. افتادم رو کاناپه. یاور توجهش به سمت ما جلب شد و اسلحشو به سمت مرد کچل گرفت زنه میخواست از زیر دست یاور فرار کنه که داد زدم :- ایست.

از ترس سرجاش خشکش زد. با پاهای بلندم که پوتین پام بود زدم به شکم مرد کچل و با سر به زمین خورد. از درد فریاد میکشید. دستاشو چرخوندم پشت کمرش. دستبندمو برداشتم و زدم به دستاش. دوتا افسر خانم اومدند داخل.

-گروگان باید تو اون اتاق باشه برین ببینین حالش چطوره.

بهتر دیدم که خودم نرم چون با اون دوتا لندهوری که توی اتاق بودند معلوم نبود الان توی چه وضعیتی باشه. متأسف بودم برای نامردهایی مثل این آدمها که مردونگیشونو فقط توی نر بودن میدیدند.

چند دقیقه‌ای میشد که صدای تیر اندازی قطع شده بود.

صدای محمدو شنیدم که انالله گفت. خبر خوبی نبود مطمئناً یکی از بچه ها شهید شده بود. دلم شور آروانو میزد. کله شق بود موقع عملیات که میشد همه چیزو فراموش میکرد حتی جون خودشو. حاضر بود همه چیزشو فداکنه اما آخر عملیاتها برنده ما باشیم.

مرد کچلو به یاور سپردم و از در پشتی بیرون رفتم. توی حیاط خلوت، کسی نبود. ساختمونو دور زدم جنازه یکی از بچه های تیم روی زمین افتاده بود، صورتش غرق خون بودو محمد با چشمهای نم دار، بالای سرش نشسته بود.

صدای زدو خورد میومد. آروان به جون یکی از مردهای فراری افتاده بود و تا جایی که میتونست زیر مشتو لگد گرفته بودو ازش پذیرایی میکرد.

کنار محمد ایستادم و به جنازه نگاه کردم. سهیل بود یکی از افسرهایی که تازه به تیممون ملحق شده بود هنوز خیلی جوون بود. سوراخ کوچیکی وسط پیشونیش جا خوش کرده بود. خون تا پشت ابروهای پرپشت مشکیش رسیده بود و اجازه نمیداد

روی چشمهای زمردیش چکه کنه. کنارش نشستم و چشمهای نیمه بازشو کامل بستم :- پروازت مبارک دلاور.

محمد:- دو هفته پیش تولدشو تبریک گفتیم یادته؟

یادم بود ، تازه بیستو چهارسالش شده بود.

-سر دوهفته بازم داریم بهش تبریک میگی اما اینبار بخاطر شهید شدنش.

دست پشت کمر محمد کشیدمو بلند شدم. سرمو بالا گرفتم تا اشکی پایین نیاد. بغض

نصفه نیممو قورت دادم و به سمت آروان رفتم. به زوراز مرد زخمی جداش کردم:-هی

هی مرد، آروم باش خودتو کنترل کن.

از شدت عصبانیت وخستگی نفس نفس میزد:-باید خودم بکشمش. از قصد زد تو

سرش که فقط بکشه. باید خودم جونشو بگیرم. کثافت آشغال ..

بازم میخواست به سمتش حمله کنه اما بین دستام اسیرش کردم.

-آروم باش، حکمش از همین الان معلومه. نمیخواد تو دستتو به خون کثیفش آلوده

کنی. اعدام رو شاخشه برو تا کار دست خودت ندادی.

رضا اون یکی مردو که پاش تیر خورده بود، رو لنگان لنگان همراه خودش به سمت

ماشینها میکشید. صداش زدم:-رضا یکی رو بفرست اینم ببرن.

-چشم قربان.

دستبند آروانو از پشت کمرش برداشتم و به دستهای رباینده زدم. وضع به هم ریخته و

نابه سامانی داشت. کتفش هم تیر خورده بود و نمیتونست قدم از قدم برداره قوانین

اجازه نمیداد تا وقتی حکمی براشون نیومده با مجرمین بدرفتاری بشه. اما ماهم آدم

بودیم، نمیتونستیم کشته شدن افرادمونو ببینیم و کاری نکنیم. برعکس آروان،

میتونستم خودمو کنترل کنم ولی منم دل داشتم. اون مردک یکی رو کشته بود؛ اونم

یکی از ما رو! دستبنداشو سفت کردم اونقدر که لبه آهنیش توی گوشت دستش فرو

رفت. حتی نای ناله کردن هم نداشت فقط قیافش توی هم رفت. حتی یک ذره هم دلم

براش نسوخت. آروان روبه روش ایستاد و تمام نفرتشو توی صداش ریخت:-خودم

صندلی زیر پاتو میکشم.

تفی جلوی پاش انداختو دور شد.

افسرهای خانم با دختری که لای پتو پیچیده شده بود، بیرون اومدند. حال درستو

حسابی نداشت. مثل آدمهای مگ راه میرفت مثل اینکه برای دزدیده شدنش از داروی

بیهوشی استفاده کرده بودند و هنوزم اثراتش از بین نرفته بود.

برانکارد آوردن و پیکر بی جون سهیل رو همراه با قلبهای فشرده شده ی بچه ها به آمبولانس منتقل کردند.

آروان شونه به شونم ایستاد. دستمو دور بازوش حلقه کردم اما صدای آخش بلند شد.

-زخمی شدی؟

-آره یه خراشه فقط.

به آستین پاره شدش نگاه کردم رد یک خط افقی روی بازوش مونده بود.

-تیر از بغلم رد شد.

-شانس آوردی وگرنه داداش خانمت نمیداشت پا تو خونشون بذاری.

پوزخندی زد:-اگه یه روز شهید شدم تو خبرشو به خونوادم بده.

یکی از دستامو روی شونش گذاشتم و با اون یکی گردن و صورتشو قاب گرفتم. قدم ازش بلندتر بود سرمو خم کردم:-هی منو ببین. قرار نیست اتفاقی واست بیفته هرکس به یه روشی میمیره. یکی تیر میخوره، یکی میره زیر ماشین، یکی هم از بالای ساختمون پرت میشه. (انگشتمو روبه آسمون گرفتم) همه چیز دست اون بالاییه. اگه مهلت آدم تموم شده باشه یه رعدو برق هم که شده از اون بالا میفرسته و خلاص. خودتو نباز. دستمو از روی گردنش برداشتم وپشت شونش گذاشتم:-بریم زخمتو پانسمان کن که زن داداش امشب منتظره.

آمبولانس پرشده بود. پشت فرمون نشستم و همراه آروان به سمت بیمارستان رفتیم. سهیل اولین نفری نبود که از تیم ما شهید شده بود اما پسر مهربونو خونگرمی بود و همه دوستش داشتند. بخاطر چشمهای سبزو ابروهای خوش حالتی که داشت اکثر مواقع بچه ها سر به سرش میداشتن که زود ازدواج کن تا بیاییم خواستگاری دخترت. اونم میخندید که دخترمو به پیرمردها نمیدم.

بیشتر از همه آروان باهاش سرشوخوی رو باز میکرد حتی یک ساعت قبل از عملیات هم سر به سر هم میداشتن. برای همین مرگش براش غیرقابل هضم بود. شهادتش واقعا برای هممون خیلی سخت بود.

تاج گلی که سربازهای مراسم تشییع حمل میکردند، از روبه رومون گذشت. آروان با عینک آفتابی به روی چشمش کنارم ایستاده بود. تاج گلو روی سنگ قبر سهیل گذاشتند وبعد از احترام نظامی برگشتند. صدای گریه و ضجه های مادر سهیل به گوش میرسید. همراه آروان از جمعی که در حال پراکنده شدن بودند، فاصله گرفتیم.

موتور آپاچی مشکی رنگی نزدیکی یکی از قبرها به چشم میخورد. آروان به حرف اومد:-
میخواست همین روزا یه موتور مثل همین بخره، رنگ زردشو.
دستمو دور شونش حلقه کردم وباهم از لابه لای قبر شهدا رد شدیم.
مسیر حرفو عوض کردم :-خواستگاری چی شد؟
-کنسلش کردم، دلو دماغ نداشتم .
-اینکه بد میشه.
-نمیشه، اگه نسیرین واقعا منو بخواد باید پای شرایطم واسته . اگه منو هم نمیخواد
همون بهتر که زن نگیرم.
-داداشش چیزی نگفت؟
-نمیدونم ماما زنگ زده بود . چیزی هم به من نگفت.
یه دختر با دسته گل سفید روبه رومون ایستاد:-تسلیت میگم.
جوری نگاه کردم که بینم میشناسمش یا نه . متوجه طرز نگاهم شد و خودشو معرفی
کرد:-من همونی‌ام که نجاتش دادید توی بیمارستان دیدمتون.
فعالیت تصویرسازی ذهنم شروع شد وشناختمش. بخاطر ترسو رنگ پریدگی بیمارستان
وآرایش مختصر و عینکی که الان روی چشمه‌اش بود، نشناختمش وگرنه آدمها رو یادم
نمیرفت:-بله خوب هستین؟
-خیلی ممنون به لطف شما و همکارانتون. بهتون مدیونم برای عرض تسلیت اومدم.
-به وظیفمون عمل کردیم. تنها اومدین؟
-نه، کسی همراه ولی برای سرخاک ترجیح دادم تنها باشم.
به قسمتی اشاره کردم:-مادرش هنوز سرخاکه شاید اگه شمارو ببینه خوشحال بشه .
-خیلی ممنون. با اجازه .
از کنارمون رد شد .
آروان:-رفته بودی بیمارستان؟
-اره همون موقع که زخم تو رو میبستن رفتم چند تا سوال پرسیدم . بازوت بهتر شده؟
-نیم نگاهی به بازوش انداخت:-خوبه .
کنار دویستوشش نقره‌ایم رسیدیم :-سوار شو برسونمت.
-ماشین آوردم، برمیگردم اداره.
-برو خونه یه کم استراحت کن .
-بعد میرم، واسه استراحت وقت زیاده.

مردونه باهم خداحافظی کردیم. تا رسیدنش به ماشین خودش با نگاه بدرقش کردم. باید دعا میکردم زودتر حالش خوب بشه و مرگ سهیلو قبول کنه. توی ماشین نشستم و به سمت خونه راندم.

در حیاطو باز کردم و داخل رفتم. کفشهامو درآوردم به همراهش خستگی هم از تنم بیرون رفت.

-صاب خونه. کسی خونه نیست؟

مامان از اتاق من بیرون اومد:-خوش اومدی، بشین یه چایی واست بریزم. چشماش قرمز بود مطمئن بودم که گریه میکرده. همراهش به سمت آشپزخونه رفتم؛ کتمو در آوردم و روی اوپن گذاشتم. خم شدم، دستامو روش گذاشتمو بهش تکیه زدم.

مامان درحالی که با سماور ور میرفت پرسید:-خاکش کردند؟
-آره.

بغض توی صداش ریخت:-الهی بمیرم واسه دل مادرش..الهی خیر نبین که جوون مردمو فرستادن زیر خاک، خدا ازشون نگذره.

استکان چایی رو کنار دستم گذاشت:-خیلی مواظب خودت باش یه وقت اون جلیقه است چیه. درش نیاریا. همیشه بیوشش که یه وقت زبونم لال.. چاییمو برداشتم و برای اینکه خیالش راحت بشه گفتم:-چشم حتی موقع خونه اومدن هم درش نمیارم خوبه؟

چپ چپ نگام کرد:-نمیخواه همون موقعی که با آدم کشها طرف میشید بیوشی کافیه

یه دفعه سونیا پرید روی کولم :-سلاااام.

چایی پرید تو گلوم ویه کمیش هم روی اوپن پاشیده شد. از شدت سرفه نمیتونستم حرفی بزنم. مامان شماتتش کرد:-ورپریده خفش کردی.

یه لیوان آب پر کردو سمتم گرفت:-بیا بخور.

لیوانو پس زدم وبعد از چندتا سرفه، گلمو صاف کردم. هنوزم کمی صدام خش دار بود:- نمیخواه خوبم.

روبه سونیا کردم:-سلام آبجی کوچولو.

-بیخشید نمیتونستم داری چایی میخوری.

کتمو روی سرش انداختم:-مهم نیست، مگه نباید مدرسه باشی؟

کتمو کنار زد:-نه تعطیلیم.

مامان:-امشب که خونه‌ای؟

-آره،چطور؟

-خوبه چون امشب خونه عمت دعوتیم.

دست توی موهام کشیدمو حالت التماس به خودم گرفتم:-نمیشه منو معاف کنید؟خسته ام.

-تا شب خستگی رفع میشه زشته تو نیایی، ناراحت میشن.

-اونا از کجا قراره بفهمن من خونم یا اداره که ناراحت بشن؟

سونیاوسط حرفمون پرید-اگه ساغر بود که اول از همه خودشو میرسوند خونه عمه .
 اخم مصنوعی بهش کردم.مامان به روی خودش نیورد وبا ظرفهای توی سینک خودشو مشغول کرد:-من نمیدونم یکی نیست به این دختره بگه آخه اینم شغله که تو داری؟
 دختری چه به این کارهای مردونه،رفتی مهندسی کشتی خوندی که چی بشه.
 مامان با این حرفهای سر بسته اعلام میکرد که باید از فکر ساغر بیرون پیام و موافق خواستگاری من نیست.

-بیچاره مردی که بخواد اونو بگیره تمام سال سر جمع دوماه تو خونه است همیشه روی کشتیها در حال مسافرته.آدم باید خونه داری، شوهرداری بلد باشه نه این کارهای مردونه رو.همیشه هم لج میکنه که حاضر نیست کارشو ول کنه یا حداقل بره سر یه کاری که تو شهر خودش باشه نه آواره این کشورو اون کشور..
 اگه با ساغر ازدواج میکردم میتونستم با شغلش کنار بیام؟ از علاقه وافرش به شغلش خبر داشتم. خیلی سعی کرده بودم از اینکار منصرفش کنم اما مرغش یه پا داشت.شاید اگه خودم راهنماییش نکرده بودم نمیتونست وارد این حرفه بشه ولی اونقدربرام عزیز بود که نتونستم بهش نه بگم.
 کتمو برداشتم و سمت اتاقم رفتم.
 مامان:-کجا میری؟

میدونست از حرفهای نسبت به ساغر،دلخورم. اما اونم حرفش یکی بود. با اینکه هیچوقت مستقیم اعلام نکرده بودم ساغرو میخوام ولی شَم مادرانش بوهایی برده بود و برای اینکه منو ازش کنه؛ همیشه تا بحثش پیش میومد ،خط قرمز دورش میکشید تا به من نشون بده که ساغر برام یه چیز ممنوعه است.
 -میرم بخوابم.درضمن امشب من نمیام.

سونیا:-منم نمیام.

بهش نگاه کردم:-چطوره امشب خواهر و برادری بریم گردش؟

قبل از اینکه مامان اعتراض کنه هیجان زده گفت:-وای عالییه.

با دو پرید روی مبلی که کنارش ایستاده بودم تا قدش بهم برسه. دست دور گردنم

انداخت و صورتمو بوسید:-عاشقتم داداش جونم.

مامان:-تو که گفتمی خسته‌ای حالا که خودت نمیایی سونیا رو هم داری با خودت

میبری؟

سونیا-وای مامان منم حوصله اون غزلو ندارم خیلی بچه و لوسه.

لپشو کشیدم:-نه که خیلی خودت بزرگی.

-من شونزده سالمه هااا، شش سال تفاوت میدونی چقدر زیاده؟

-آره خیلیه مامان بزرگ.

از خودم جداش کردم و رفتم توی اتاقم دکمه لباسمو یکی یکی باز کردم. صدای پای

سونیا که از روی مبل پایین پرید و شنیدم:-مامان کی میشه منم مثل حسین نردبون

بشم؟

خندم گرفت همیشه سر مسئله قدش حرص میخورد. قد منو بابا بلند بود ولی سونیا و

مامان قداشون کوتاهتر بود.

لباسهامو درآوردم و آویزونشون کردم. میتونستم تا موقع ناهار یه کم بخوابم. تنها

کمربندمو بیرون آوردم و با بدن نیمه برهنه روی تخت خواب تک نفریم دراز کشیدمو

خوابیدم.

مهرداد

دود سیگار مارلبرومو با یک فوت بیرون فرستادم. حیاط با چراغهای پایه بلند روشن

شده بود اما هنوز تاریکی به روشنی تسلط بیشتری داشت. درختهای بلند ته حیاط مثل

شبح همراه باد تگون میخوردند.

تنها یک بافت یقه اسکی تنم بود اما سردی هوا به جای اینکه سوز داشته باشه برام

لذت بخش بود.

صدای سوده رو از پشت سرم شنیدم:-چرا اونجا ایستادی؟

روی پاهام جابه جا شدم و بهش نگاه کردم. کتو شلوار زنونه ی فیروزه‌ای رنگی تنش

بود. موهای طلایی رنگ شدشو لخت روی شونش رها کرده بود.

-بیا داخل باهات حرف دارم.

پُک دیگه‌ای به سیگار زدمو از تراس به پایین پرتش کردم. برگشتم داخل. در شیشه‌ای تراسو کشیدم، کیپ تا کیپ بسته شد. سوده جلو اومد و پرده های سفیدو توری رو هم کشید: -یخ نمیکنی بی لباس میری بیرون؟
جوابی ندادم اونم انتظار جواب نداشت. روی مبل تک نفره ای نشستمو پاهامو روی هم انداختم.

باز هم صدای سوده اومد: -میخواهی با تورج چیکار کنی؟
کف دستمو روی دسته طلایی مبل گذاشتم: -همون کاری که با بقیه کردم. (دسته مبل رو فشار دادم) لهش میکنم.

-تورج آدم خطرناکیه اگه مدارکو به پلیس لو بده چی؟
-نمیده، فقط میخواد از آتویی که دستش داره سو استفاده کنه که ما کنار بکشیمو نبض اصلی این رگ خودش باشه؛ ولی کور خونده. مدارکو از چنگش درمیارم اونوقته که باید گورخودشو بکنه. اون افعی پیر منو نشناخته. هنوز نمیدونه که نباید با یه عقاب سر جنگو باز کنه.

-حالا این دختره رو چرا دزدیدی اون به چه دردمون میخوره؟
-یه فکراییی واسش دارم.

-مهرداد دنبال دردرس نباش.

-دردرسی نداره فقط میخوام مدارکو واسم گیر بیاره.

-یه دختر دزدو دستو پا چلفتی چجوری میخواد از پس تورجو افراش بریاد؟
گردنمو کمی کج کردم: -اگه نتونست جونشو از دست میده.

-بهتره یکی دیگه رو بفرستی، یکی از افراد خودمون که حداقل مطمئن باشی میتونه مدارکو به چنگ بیاره.

-خودت که بهتر میدونی تورج یه نفوذی بین خودمون داره یکیه که افرادمونو خوب میشناسه اگه یه ناشناس بره بهتره. اگه اون خائن خیانت نمیکرد تورج هرگز نمیتونست اون مدارکو بدزده.

-من که فکر نمیکنم اون دختر بتونه کاری از پیش ببره.

-تنبال یه آدم بهتر بودم اما اینم هوشو جسارتش بد نیست. اگه هم کشته شد برام مهم نیست تاوان سربه سر گذاشتن منو اینجوری پس داده.

-اگه موفق شد چی؟ باهاش چیکار میکنی؟

نفسمو بیرون فرستادم: -به آدمهایی که قابلیت بالایی داشته باشن نیاز دارم.

سوده پوزخندی زد: -مطمئنم که نمیتونه، بیچاره نمیدونسته با کی طرف شده. جلوی چشمم کمی تار شد. سردردهام بازم داشت شروع میشد. باید قبل از اینکه زیادتر بشه و امونمو ببره، زودتر قرصمو میخوردم. بلند شدمو به سمت پله های نیمه مارپیچ طبقه بالا رفتم. -من برمیگردم خونه خودم. صدای سوده بود. میتونست شبو اینجا بمونه. اتاق به اندازه کافی داشتیم ولی بخاطر سردردم که لحظه به لحظه بیشتر میشد، تعارفش نکردم. بدون اینکه سرمو برگردونم دستی تکون دادم: -باشه ولی فردا برگرد. گفتم دختره رو بیارن. -صبح یا عصر؟ در حالی که آخرین پله رو بالا میرفتم گفتم: -عصر. در اتاق خوابمو که انتهای راهرو قرار داشت، باز کردم. چیزی که اول از همه به چشم میخورد رنگ سفید اتاق بود. رنگ سفیدو دوست داشتم، بهم آرامش میداد. جعبه قرصمو از روی عسلی کنار تختم برداشتم، یکیشو بیرون آوردم وبدون آب بالا انداختم. روی تخت خواب دراز کشیدم چند دقیقه ای شقیقه هامو مالش دادم. دردش داشت کمتر میشد. همیشه موقع فشارو عصبانیت درداش شروع میشد. ساعت ده شب بود، برای وقت خوابم هنوز زود بود ولی برای اینکه از شر سردردم راحت بشم چشم روی هم گذاشتمو خوابیدم. صبح قبل از اینکه چشمامو باز کنم کودی، هاسکی موقرمزم روی تخت پرید. سرشو کنار دستم گذاشت. چشممو باز کردم و نگاهش کردم. با دیدن چشمهای بازم سرشو بلند کردو خودشو به صورتم چسبوند. سرشو گرفتم و کمی از خودم جداش کردم: -پسر خوب. صبح بخیر خوب خوابیدی؟ اول صبحی اومدی منو بیدار کنی؟ آره؟ زیر چشمشو بوسیدمو از تخت پایین اومدم. دیشب لباسمو عوض نکرده بودم. پیراهنم حسابی چروک شده بود. کودی پشت سرم از تخت پایین اومدو دور پاهام چرخید. میخواست که باهاش بازی کنم. دودستمو دور گردنش گذاشتمو موهای زبرشو کمی به هم ریختم: -بعد میریم بازی باشه پسر خوب؟ یکی ملایم زدم روی کتفش: -بدو بیرون منتظرم باش تا منم بعد بیام. با سرعت از اتاق خارج شد.

از کشوی کمد لباس انتخاب کردم روی تخت انداختم. حوله تن پوش سفیدی همراه خودم به حمام بردم. فقط یک میلیمتر ته ریش داشتم ولی تیغمو برداشتمو همونم از ته زدم.

باید اون آدم خائو پیدا میکردم و ریششو نابود میکردم. کی بود که تا حالا نتونسته بودم بشناسمش. سوده؟ به اون از همه بیشتر اعتماد داشتم. شک کردن بهش احمقانه بود سالهای زیادی میشد که با هم کار میکردیم. درست همونطوری که پدرامون باهم شریکو همکار بودند. اونم به اندازه من زحمت کشیده بود و نمیتونست زمین خوردنمونو ببینه. شهرام یا سمیر؟ اونها هم نمیتونستند. هردوشون وفاداری خودشونو ثابت کرده بودند. کی بود که آمار افرادمونو داشت و مارو به تورج فروخته بود؟ تیغو انداختم توی روشویی و به چشمهای مطمئن خودم نگاه کردم: -پیدات میکنم. اونوقت زنت نمیدارم، آشغال.

از حموم بیرون اومدمو لباس پوشیدم موهامو با حوله خشک کردم از پله ها پایین رفتم. میز صبحانه آماده بود و از کودی خبری نبود. پرده رو کنار زدمو از پنجره بیرونو نگاه کردم. ایمان و کودی توی حیاط باهم بازی میکردند. برگشتم پشت میز نشستم قوری گلدارو بلند کردم که لیلی خانم، زن مسنی که کارهای مربوط به امور خونه رو انجام میداد؛ جلو اومد تا سرویس بده. دستمو بالا گرفتم: -خودم میریزم بعد میتونی بیایی جمعشون کنی. -چشم مهرداد خان.

بشقابهای دست خورده ی کنار میز نشون میداد که ایمان قبل از من صبحانشو خورده و نیازی نبود از لیلی خانم بپرسم. سیر شده بودم. دست از خوردن کشیدمو رفتم توی حیاط. حسابی گرم بازی بودند. ایمان دیسک بشقاب پرنده رو پرت میکرد و کودی توی هوا میگرفتو به ایمان برمیگردوند. بهش نزدیک شدمو دست روی شونش گذاشتم :- سلام.

بهم نگاه کردو با لبخند سر تکون داد.

اینبار من دیسکو از کودی گرفتمو دورتر پرت کردم.

-درسات چطوره؟

سالهای زیادی بو که نمیتونست با اصوات حرف بزنه. انگشت سبابه وشصتتو روی هم فشار داد که یعنی عالییه.

-میدونم که ناامیدم نمیکنی هوش خوبی داری باید بفرستمت انگلیس ولی دوست ندارم از هم جدا باشیم .

بهم اخم کردوسرتکون داد. میدونستم که اونم نمیخواد از هم دور باشیم. بدون حرف زدن هم از حالت چهرش میفهمیدم چی توی دلشه .پسر عمو بودیم ولی از یه برادر بیشتر برام عزیز بود. با جونو دل دوستش داشتم و هیچوقت اونو قاطی کارهام نمیکردم .نمیخواستم جونش به خطر بیفته تنها کسی بود که داشتم. اگه دوریش برام سخت نبود حتما برای محافظت ازش میفرستادمش انگلیس.

لیلی بلند بلند صدام زد:-مهرداد خان، مهرداد خان..

-بله لیلی خانم ؟

گوشیتون زنگ میخوره .اخم روی صورتم نشست میتونست به جای اینکه منو صدا بزنه به یکی از خدمتکارها بده تا برام بیاره.

انگار خودش هم تازه به این فکر افتاد که هول گفت:-الان براتون میارم .

از پله های عمارت پایین اومد و با قدمهای بلند خودشو بهم رسوند تا رسیدنش تلفن قطع شده بود .به شماره نگاه کردم ؛بهر روز بود. کمی از ایمان فاصله گرفتم.با اینکه نمیتونست حرف بزنه اما کم شنوا بود. خودم به بهروز زنگ زدم. سر بوق اول جواب داد:-الو آقا..

-بگو بهروز میشنوم .

-این دختره از وقتی به هوش اومده مخ مارو تیلیت کرده باهاش چیکار کنیم؟

-فعلا یه جوری تا عصر خفش کنید بعد بیاریدش سگ دونی.

-باشه آقا.

-بهر روز بهت اطمینان دارم به جز تو وپونه نباید کسی بویی بیره .

-چشم آقا خیالتون تخت باشه.

-با اون تاکسی چیکار کردید؟

-فرستادیمش ته دره منفجر شد.

-ردی که باقی نداشتید؟

-نه پاک پاکه.

-خوبه عصر یادت نره.

گوشی رو قطع کردم ایمان سوالی نگام کرد.

جواب دادم-چیزی نیست.

اینبار با اخم به حالت شماتت بار بهم زل زد.

-کار خطرناکی نمیکنم، نگران نباش.

بشقاب پرنده رو از دستش کشیدمو برای کودی پرت کردم. نگرانیشو درک میکردم اما ما از بچگی ناخواسته وارد این بازیها شده بودیم.

سوده پایین منتظرم بود یقمو مرتب کردم، دکمه سرآستین پیراهنمو بستم و مدارکی که توی کیف چرمی کوچیکی گذاشته بودمو برداشتم. کلت خوش دست ♦ برتا ♦ روهم

پشت کمرم زدم. برای احتیاط لازم بود چون محافظ رو همراه خودم نمیبردم. کت مشکی رنگمو هم پوشیدم و روی کلت انداختم که مشخص نشه. از اتاق بیرون رفتم. سوده توی سالن اصلی منتظرم بود. به سمت پله های سرتاسری رفتم. با دیدنم از

جاش بلند شد:- بریم؟

سرتکون دادم.

سوار ماشین کمری م شدیم اصولا وقتیهایی که بیرون از شهر میخواستم برم از این ماشین استفاده میکردم.

-هنوزم میگم بهتره یکی دیگه رو بفرستی این دختره رو ول کن تا بره. اصلا حس خوبی نسبت بهش ندارم. از همون روز اول که توی کافی شاپ دیدمش ازش خوشم نیومد.

نیم نگاهی سمتش کردم:- تصمیم عوض نمیشه پس بحث نکن.

-کله خراب.

لبم به خنده باز میشد که بستمش. لقبی بود که همیشه موقع دعوای بچگیمون بهم میدادو هنوزم یادش مونده بود. سه سال ازم بزرگتر بود و بخاطر همین همیشه میخواست نصیحتم کنه.

سگ دونی یه جای پرتو به دور از آبادی بود که برهان به سگها آموزش میداد. سگهایی که برای نگهبانی و حراست از مکانهایی مثل خونه من تربیت میشدند. برهان تنها برای من کار میکرد و حق فروختن سگ به کسی غیر از خودم و افرادمو نداشت. پول خوبی هم برای هر سگ بهش میدادم. توی بعضی از کارها هم اگه به وجودش نیاز بود ازش کمک میگرفتم.

به سگ دونی که رسیدیم دست روی بوق گذاشتمو دوتا تک بوق زدم. برخلاف همیشه که زود درو باز میکردند اینبار معطل شده بودم.

باز دست روی بوق گذاشتم و بی وقفه صداشو درآوردم.
 سوده:-میدونستن امروز میایی؟
 -نه خبرشون نکردم،زودتر اومدم که بفروستمشون برن. نباید کس دیگه‌ای از این دختره
 خبر داشته باشه. هرچی تعداد کمتری بدونن بهتره.
 -شاید نیستن.
 -به جز این خراب شده کجا رو دارن که برن؟
 ابروهاشو بالا انداختو به جلو نگاه کرد:-خب شاید رفتن یکی از اون مسابقات سگها.
 چند لحظه بعد شکور در کوچیکه رو باز کرد،به محض دیدنم هول کرد. با دستپاچگی
 لنگه درو باز کرد.معلوم بود اون تو خبراییه که اینجوری مثل خر تو گل مونده ،شدند.
 همیشه ماشینو تا انتهای حیاط و جلوی ساختمون پارک میکردم اما اینبار نزدیکیهای
 در ورودی توقف کردم.کتمو درآوردم وروی صندلی انداختم رو به سوده گفتم:-تو برو
 داخل، برمیگردم.
 پایین اومدم وقبل از اینکه شکور فرصت کنه بهقسمت غربی که محل آموزش سگها
 بود،بره ؛سمتش رفتم:-چرا درو باز نمیکردی؟
 -|||.چیزه آقا.فکر نمیکردیم شما باشین آخه بی خبر اومدین.
 -برهان کجاست؟
 -پیش سگاست.
 به سمت محل نگهداری سگها رفتم .یه جای مجزا بود با دیواره های بلند و قفسهای
 بزرگ که برای سگها آماده شده بود.
 -آقا شما برید داخل منتظر باشید تا بگم خودش بیاد.
 نگاه خشمگینی بهش کردم.
 -معذرت میخوام آقا ولی اونجا رو تمیز نکردیم نجاست همه جا رو برداشته.
 روبه من عقب عقب راه میرفت دیگه مطمئن شده بودم که یه گندی زدنو نمیخوان من
 از موضوع با خبر بشم .از سرراهم کنارش زدمو درآهنی وزنگ زده رو باز کردم.
 از بین اتاقکها وقفسهای بزرگ که بعضی از اونها پذیرای چندتا سگ بودند، رد شدم. به
 وسطهای حیاط که رسیدم، متوجه هیکل عضلانی اما پودری برهان شدم .پشت به من
 ایستاده بود وبه قفس سگهای دوبرمن نگاه میکرد.سگها خرناس میکشیدند وصدا
 میدادند.هنوز متوجه من نشده بود .فکر میکرد شکور برگشته -کی بود شکور؟

رو برگردوند وبا دیدن من رنگش زرد شد به کناری هلش دادم وبه قفس نگاه کردم با دیدن صحنه ی رو به روم اولش مات موندم. یه مرد خونین که از چندین جا توسط سگها گاز گرفته شده بود و بی جون توی قفس افتاده بود. گوشش کنده شده بودو یه گوشه افتاده بود. کم کم از عصبانیت داغ شدمو یقه برهانو گرفتم :-چه غلطی کردی. آشغال. چه گندی زدی؟

برهان به التماس افتاد :-آقا یه لحظه صبرکنید توضیح میدم.

اونقدر عصبانی بودم که بهش مجال ندادمو یه مشت زیر فکش زدم. صدای به هم خوردن دندوناشو به وضوح شنیدم.

یه مشت دیگه هم زدم زیر چشمش :-عوضی کثافت مگه بهت نگفته بودم حق نداری از این گندها بالا بیاری. هااا؟

دوتا مشت دیگه هم توی شکمش زدم. محکم به قفس سگها خورد. از درد به خودش میپیچید. شانس آورد که لحظه اول به فکر اسلحه ی پشت کمرم نیفتاده بودم وگرنه ممکن بود درجا بکشمش. شکور یه گوشه ایستاده بود و جرأت دخالت نداشت. به سمتش رفتم و دوتا مشت هم تو شکم شکور فرود آوردم. :-که نجاست همه جا رو برداشته آره؟ خوبه که خودتم میدونی چقدر نجسید.

به مردی که مثل جنازه افتاده بود، اشاره کردم و سر برهان هوار زدم :-این آدم کیه؟ واسه چی این بلا رو سرش آوردی؟

درحالی که یه دستش روی شکمش بود، انگشتاشو بین سوراخهای قفس گذاشت و به کمک اونها خودشو سرپا کرد :-ازش طلبکار بودم. بدهیشو نمیداد مجبور شدم بترسونمش.

داد زدم :-اینجوری؟؟؟ جنازش واسه تو پول میشه؟ میخواستی بترسونیش یا بکشیش؟ -نمیدونستم شکور به غذای سگها لفل زده وهار شدن وگرنه نمینداختمش تو قفسشون.

میدونستم داره دروغ میگه شکور هیچوقت به گوشت مخصوص سگها لفل نمیزد. اما عوضش خودش اینکارو میکرد و به شکور میگفت که غذای سگها رو بده چون از کینه دوبرمنها خبر داشت و نمیخواست سگها بهش بی اعتماد بشن. حتما الانم از این مرد خواسته بوده که بهشون غذا بده و بعدم سگها به جونش افتادن. مربی سگها بودو بهتر از هرکسی درموردشون اطلاع داشت. از وقتی توله بودند بهشون خون میداد که برای مبارزه بین سگها آماده بشن. توی شرطبندیها سر هر سگ پول خوبی به جیب میزد.

دست مشت شدمو کنترل کردم که پایین نیادو زیر چشم دیگه برهان نشینه.
 -گمشو از قفس بیرونش بیار تا نکشتمت.
 باوجود اون هیکلی که به هم زده بود بخاطر مشت‌های من نمیتونست تنهایی اون مردو بیرون بیاره. رو به شکور کردم:-برو کمکش.
 سگها رو کمی آروم کردند. لاشه ی مردو بیرون کشیدندو کنار قفس گذاشتند.
 کنارش زانو زد. دست روی نبض گردنش گذاشتم. هنوز زنده بود اما بیهوش شده بود. روی پام بلند شدم :-بیرینش یه جا مداواش کنید.
 دست توی موهام کشیدم خواستم برم بیرون که فکری به ذهنم رسید:- صبر کنید. فعلا همینجا ولش کنید بعد خبرتون میکنم که کی ببریدش.
 -چرا آقا؟ بهتر نیست زودتر ببریمش؟
 -همینکه گفتم، الانم گورتونو گم کنید نمیخوام جلوی چشمام ببینمتون.
 دوتاشون بدون حرف رفتند.
 به مردی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. شاید واسه ترسوندن اون دختره لازم بشه که ازش استفاده کنم. باید بفهمه که تو کارم شوخی ندارم تا کاملا حساب کار دستش بیاد.
 مرد تکونی خورد و دستش روی کفشم افتاد. هنوز بیهوش بود فقط دستش از روی سینش سر خورده بود. دستشو کنار زدمو بیرون رفتم.
 برهانو شکور سوار ماشین شده بودند. قبل از اینکه ماشینو روشن کنند، گفتم:-یه ساعت دیگه بیاین این یارو رو ببرید.
 شکور:-چشم آقا.
 برهان یکی از افراد خوبم بود. با اینکه خیلی مواقع از دستوراتم سرپیچی میکرد اما به وقتش هم خیلی خوب جبران میکرد. ولی نباید بهش رو میدادم. رو بهش گفتم:-دفعه دیگه این وضعو نبینم.. مفهومه؟
 سرتکون دادو از در که چهار طاق باز شده بود بیرون رفتند.
 به سمت ساختمون اصلی رفتم کم کم باید دختره رو می آوردند. سوده کنار در منتظر ایستاده بود. تکیشو از لنگه ی در برداشت:-چی شده بود؟ برای چی برهانو زدی؟
 -یکی رو بخاطر بدهی انداخته بود جلوی سگها، تیکه پارش کردند، گوشش هم کنده بودند.
 چهرشو توی هم فرو برد و دستشو جلوی دهنش گرفت:-آه. حالم بد شد.

از کنارش رد شدمو رفتم داخل. خونه چندان بزرگی نبود. در مقابل عمارت من مثل لونه زنبور بود.

روی یکی از مبلها ولو شدم. اسلحه پشت کمرم اذیتم میکرد درش آوردم و روی میز چوبی روبه روم گذاشتم. سوده کنارم نشست و به کلم نگاه کرد: - امیدوارم کارمون به تفنگو تفنگ کشی، نکشه.

هیچوقت زنها مناسب کار خلاف نبودند. همشون ته دلشون از خونریزی بیزار بودند. حتی یکی مثل سوده که تا حالا سه بار هم آدم کشته بود. فکر میکردم براش عادی شده ولی با این حرفش فهمیدم که هنوزم دلرحمیهای زنونشو داره. نیم نگاهی بهش انداختم: - نمیکشه.

یادم اومد که مدارکو توی ماشین جا گذاشتم بلند شدمو به سمت ماشین رفتم. خم شدمو از صندوق عقب کیف چرمی رو برداشتم. میخواستم برگردم که صدای در اومد. حتما رسیده بودند. دروباز کردم، بهروز و پونه رو دیدم که مثل یه زوج خوشبخت کنار هم نشستند از دختره هم خبری نبود. درو بستم، کنار ماشین من پارک کردند و باهم پیاده شدند.

- کجاست؟

- صندوق عقبه.

پشت ماشین ایستادم و منتظر شدم. در صندوق باز کرد. داشت دستو پا میزد تا منو دید اولش شوکه شد ولی کم کم ابروهایش به هم نزدیک شدند. دهنشو با یه چسب نواری بسته بودند. مطمئنا با اون چشمهای دریده‌ای که بهم زل زده بود، الان داشت بهم فحش میداد.

بدون اینکه ازش چشم بگیرم به بهروز گفتم: - دهنشو باز کن.

بهروز چسبو با یه حرکت کشیدو بازش کرد. جیغ کوتاهی زد اما تا راه حنجره‌ش باز شد شروع کرد به فحش دادنو داد زدن: - عوضیهای آشغال منو واسه چی گرفتین.؟ دستمو باز کنید تا نشونتون بدم. بزدلا.

دستمو که روی در صندوق بود فشار دادم و محکم بسته شد. صدای تحلیل رفتش هنوز میومد - منو بیارید بیرون. هی عوضیا. باشمام. بمیرید همتون.

روبه بهروز کردم: - توجیهش کنید که خفه بشه بعدش هم بیاریدش داخل.

- چشم آقا.

کیف به دست رفتم پیش سوده .چنددقیقه بعد آوردنش .بخاطر پاهای بسته شده ی چند لحظه قبلش و موندن توی جای تنگ،پاهاش خشک شده بود وبه سختی راه میرفت اما دیگه خبری از فحشو جیغ نبود.

روبه روم ایستادند.دستامو از هم باز کردم وروی مبل گذاشتم .به حالت مسخره‌ای نگاهش کردم.

لبشو با زبونش تر کرد .انگار داشت حرفاشو مزه مزه میکرد که بگه یا نه .اما بالاخره گفت:-منو واسه چی دزدیدی؟

-شناسنامه‌ای از توی کیفم بیرون آوردم ،بلند شدمو دورش چرخ زدم مثل ماری که دور طعمه حلقه میزنه .

شناسنامه رو باز کردم و صفحه اولشو خوندم :-ترمه کارگر. فرزند عباس و ماه پری.

با تعجب سرشو چرخوند.رفتم روبه روش ایستادم مثل جغد سرشو همراه من حرکت میداد و به شناسنامه خیره شده بود:-اینو از کجا آوردی؟

گوشه لبمو خاروندم:-به دست آوردنش زیادم سخت نبود.

انگشتمو به معنای پول روی هم لغزوندم.

زیر لب غر زد:-کتافت هرزه.

نفهمیدم مخاطبش دقیقا کی بود ولی برای اینکه دیگه نخواد جلوی من پررو بازی دربیاره با پشت دست توی دهنش کوبیدم -خفه شو.

صدای هیع گفتنش به همراه نفس بند اومدش بلند شد .لب بالایش پاره شده بود وخون جاری شد.دستهایش هنوز از پشت بسته بودند؛سرشو کج کردو خون لبشو با شونش تمیز کرد .با چشمهای پر از نفرت نگاهم میکرد.حالا یکی از حسابهامون تسویه شده بود .الان همون نگاهی رو داشت که من موقع دزدیدن ماشینم بهش داشتم،پر از انزجارو خشم .

برگشتم سرجام نشستمو خیلی خونسرد پاهامو روی هم انداختم:-یک ساله که از خونه فرار کردی و یک ماهی هم میشه که خونه زنی به اسم سیمین زندگی میکنی توی دزدی کردن رو دست نداری(پوزخند زدم) به جز دزدی از من.

-خب که چی؟

-درموردت اطلاعات زیادی دارم ولی اون یکسالو کجا بودی؟

آب دهنشو به همراه خون تف کرد :-به تو چه .هر قبرستونی بودم چه دخلی به توداره؟

حرف زدن با این دختر حتما باید از راه خشونت باشه وگرنه نمیتونه مثل آدم جواب بده. هنوزم گستاخی میکردحتی یک ذره ترس هم توی چشماش نبود. چشمم به سمت تفنگ روی میز کشیده شد. سوده رد نگاهمو گرفت. اون که تا این لحظه ساکت بود و فقط تماشا میکرد؛ تفنگو برداشت و بهش پرخاش کرد: -هرسوالی ازت میپرسن درست جواب بده تا نزدم اون سرتو متلاشی کنم.

مثل خودش جوابشو داد: -منو آوردین اینجا که این سوالارو ازم بپرسین؟ از دستش داشتم عصبانی میشدم. اشاره‌ای به بهروز کردم وموهاشو که زیر شال مخفی شده بودو کشید.

از درد اخم کرد: -آی..آی.

گفتم: -حالا مثل آدم جواب بده .

-بگو موهامو ول کنه تا بگم.

بهروز موهاشو رها کرد.

-یه مدت خونه یکی از دوستانم بودم بعدشم رفتم پیش دوست پسرمن زندگی کردم.

-الان دوست پسرت کجاست؟

-نمیدونم. از هم جدا شدیم منم دیگه رفتم خونه سیمین موندگار شدم.

-بهروز دستاشو باز کن.

به محض اینکه بهروز دستاشو باز کرد خودشو روی مبل کناری انداخت وبازوهاشو خمو راست کرد تا دردش کم بشه. از بهروزو پونه خواستم که برن بیرون و منتظر باشن.

درسالنو پشت سرشون بستند.

-خب حالا میتونیم مثل آدمهای بالغ حرف بزنیم .

پوزخندی زد که توجهی بهش نکردم: -میخوام واسم یه کاری انجام بدی.

-اگه انجام ندی چی؟

با تفنگم که سوده باز روی میز گذاشته بود، بازی کردم: -هیچی، میرم سراغ یکی دیگه ..(خواست دهنشو باز کنه که ادامه دادم)فقط قبلش تو میمیری.

پوفی کرد: -چیکار باید بکنم؟

-یه درخواست مثل کاری که همین الان انجام میدی اگه از پشش بریبایی آینده خوبی در انتظارتو ولی اگه نتونی یه قبر بی نامو نشون نصیبت میشه.

-چه کاریه؟

-باید وارد یه خونه بشی و چندتا مدارکو برام بدزدی.

دستمالی از روی میز برداشت و روی لبش گذاشت :- مطمئناً به همین راحتی که میگی نیست .

-معلومه که راحت نیست اگه گیر بیفتی کشته میشی.

-یعنی من اگه حرفتو قبول نکنم میمیرم اگه هم قبول کنم باز ممکنه توسط اونا کشته بشم درسته؟

-این دیگه به زرنگی خودت بستگی داره -خونه کیه؟
-خونه یکی به اسم تورج.

اینو که گفتم احساس کردم لبخند محوی روی لبش نشست . مکث کردم . ممکنه توی انتخابم اشتباه کرده باشم این دختر از آدمهای تورج باشه؟ چشمامو بستمو فکر کردم. اولین بار میخواست ازم دزدی کنه یه بارم قصد اخاذی داشت . اگه آدم تورج بود از کجا میخواست بفهمه که ممکنه من بخوام اونو بدزدم و ازش بخوام که برام کاری انجام بده؟

صداش اومد که گفت:-فکر کردم حالا رئیس جمهوری نماینده مجلسی چیزیه که اینقدر ممکنه خطرناک باشه.

با این حرفش فرضیه آدم تورج بودن کمزنگ شد . اصلاً این فرضیه امکان هم نداشت که درست باشه . تورج هرچقدر هم زرنگ باشه نمیتونه چنین نقشه‌ای بکشه عقلش به این جاها قد نمیداد. به صورتش خیره شدم هیچ چیزی جز همون دختر دزد و فراری نبود. پس انتخابم اشتباه نبود. کسی هم منو تشویق یا وادار نکرده بود که این نقشه رو بکشم پس شکم بی مورد بود.

امیدوار بودم که این دختر خنگ بازی درنیاره تا بتونم نقشمو کامل پیش ببرم . دستمال خونی رو روی میز انداخت وگفت:-حالا آدرس خونش کجاست؟ چجوری باید برم؟
-فعلاً تا همین حد بدونی کافیه باقیشو بعد بهت خبر میدم تا اون موقع هم پیش بهروز میمونی.

-من اونجا نمیومم ، میرم خونه سیمین هر وقت خواستی میام .

لبمو کج کردم و بهش پوزخند زدم :-بری اونجا که بتونی راحت در بری؟
-فرار نمیکنم به جز اونجا هم که جایی رو ندارم .

-من تعیین میکنم که کجا باید بمونی.

-خب حداقل بذار وسایلمو بردارم.

-به جز چندتا لباس مگه چیز دیگه‌ای هم اونجا داشتی؟

-نه ولی.

-میگم بچه ها واست لباس بیارن.

خم شد روی پاهاش و به چشمام نگاه کرد:-ببین ما قراره همکار بشیم پس بهتر نیست

یه کم به هم اعتماد داشته باشیم؟

مثل خودش کمی خم شدمو میخ چشماش،شمرده شمرده گفتم:-اونی که باید بگه به

کی و چه موقع میشه اعتماد کرد، منم. مطمئن باش با یه همکاری ساده به یه دزد،

بلافاصله اعتماد نمیکنم.

صاف نشست:-خوبه خودت گفتی آنچنان هم آسون نیست پس نمیتونی بگی

همکاری ساده و در ضمن اینم بهت بگم که یه دزد خیلی بهتر از خلافکار کله گنده مثل

توئه.

-به هر حال، هرچی که این خلافکار کله گنده بگه انجام میدی چون رئیسته و مجبوری

ازش اطاعت کنی.

-خب حقوق چقدر میدی آقای رئیس؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم.این دختر بینهایت پررو بود :-پولی درقبالش

نمیگیری با اینکار جونتو میخری.

نذاشتم حرفی بزنه بلند داد زدم:-بهرروز.بهرروز.

از در اومد داخل :-بله آقا؟

-میتونید بپریدش.

بهرروز نگاهی از سرناچاری بهش انداخت:-بازم باید پیش ما بمونه؟

-آره ،اجازه بیرون رفتن نداره مثل قبل باهش رفتار میکنید.

دختره عصبانی از جاش بلند شد:-یعنی چی بازم مثل قبل..یعنی بازم باید دستامو

ببندن؟ اگه اینجوریه پس همین الان بکشینم راحت بشم.

سمتش رفتم، بازوشو گرفتم وهمراه خودم کشوندمش.

-منو کجا میبری؟ شوخی کردم .هنوز جوونم نمیخوام بمیرم.

به سمت سگدونی رفتم. الان باید اونقدر میترسوندمش که جرأت نکنه جلوی من

زیادتر از کوپنش حرف بزنه یا یه وقت قصد دور زدنم به سرش بزنه.

از بین قفسها ردش کردم. بخاطر غریبه بودنش سگها با دیدنش پارس میکردند.خوب

بود که هنوز مرده بیهوش مونده بود.سرشو از پشت گرفتم و صورتشو سمت مردی که

روی زمین افتاده بود گرفتم:-اینو میبینی؟ میبینیش؟

نمیتونست سرشو تکون بده چون گردنشو محکم گرفته بودم.

-آره

صدام یه کم بخاطر داد زدن دورگه شده بود :-بخواهی زیادی زر بزنی یا فکر فرار و دور

زدن من به سرت بزنه، همین بلا رو سرت میارم فهمیدی؟

-آره.

مطمئن بودم که الان ترسیده چون صداش یه کم میلرزید. هلش دادم جلو و ولش کردم. سکندری خورد نزدیک بود بیفته روی مرد، ولی خودشو محکم نگه داشت و به قفس چنگ زد. سگهای سیاه دوبرمن شروع کردند به پارس کردن. از قفس فاصله گرفت. چشمش به گوش کنده شده‌ای که گوشه قفس افتاده بود افتاد. با چهره درهم رو برگردوند.

ترس بود یا تنفر ویا هرچیز دیگه مهم نبود؛ چون عوض شدن رنگ صورتش بهم نشون میداد که به هدفم رسیدم. فهمیده که باهاش شوخی ندارم و ممکنه همین بلا سر خودش بیاد. بعید هم نبود که اگه زیاد روی اعصابم باشه بلایی بدتر از این سرش نیارم. -دستو پاتو نمیندن ولی اگه حرف گوش نکنی و یا حتی فکر فرار به سرت بزنه مطمئن باش پیدات میکنم و چنان کاری باهات میکنم که به غلط کردن بیفتی. هرچی بهتر گفتن میگی چشم .

سرشو تکون داد. پاهاشو بلند کردو از روی مرد رد شدو کنارم ایستاد. چند لحظه نگاهم کرد شک توی نگاهش بود اما پرسید:-چرا اینکارو باهاش کردین؟
هنوزم زبونش از حرکت کردن نایستاده بود با خشم هولش دادم:-حرف اضافه نزن ایناش به تو مربوط نیست.

از سگدونی بیرون رفتیم. رو به بهروز گفتم:-نیازی نیست دستاشو ببندین ولی اگه خواست فرار کنه خلاصش کنید، جنازشم یه جا گمو گور کنید.
سوار ماشین کردنش، صندلی عقب نشسته بود. موقع خارج شدن از حیاط نگاه نفرت انگیزی بهم انداختو رو برگردوند. سوده کنارم ایستاد:-هنوزم ازش خوشم نمیاد ولی زبله (بهم نگاه کرد) کله خرابم هست.

این حرف یه امتیاز مثبت بود. با اینکه مستقیم نگفته بود اما یه تأییدیه به حساب میومد برای انتخابم.

از زیر چشم نگاهش کردم:-میترسیدی بکشمش که فوراً تفنگو برداشتی؟

-نه ولی دوست ندارم کسی بی دلیل کشته بشه.

-اگه بمیره چندان هم بی دلیل نیست.

شونه‌ای بالا انداختو توی ماشین نشست.

موبایلمو در آوردم و به برهان زنگ زدم:- میتونید برگردید. این یارو هم از اینجا بیریدش.

تلفنو قطع کردم. باید سریعتر همه چیزو مرتب میکردم تا بتونم نقشمو عملی کنم. قبلش هم باید مواردی که لازمه رو به این دختره آموزش میدادم. با مهارت دزدی خودش چندان هم کار سختی نبود.

ترمه

توی اتاقی که بهم داده بودند و این چند روز هم همینجا زندانیم کرده بودند، نشسته بودم وزانوهامو از سرما بغل گرفته بودم. احتمالاً شکم به اون پراید وزنی که میخواست بچشو ببره بیمارستان بیهوده بود. با شکم به اون یه جورایی انگار بهم الهام شده بود که قراره دزدیده بشم. فکر میکردم زرنگ بودم که از دست اون زن نجات پیدا کردم ولی دقیقاً سوار ماشین آدم ربای اصلی شدم. وقتی که دزدیدم فکر میکردم ممکنه برنامه هام به هم خورده باشه و گیر آدمهایی افتاده باشم که برای باند قاچاق انسان ویا اعضای بدن کار میکنند؛ اما بازم خیالم راحت بود که اون جاسوسها همیشه حواسشون بهم هست و حتماً میان نجاتم میدن. اما یک روز که گذشت و ازشون خبری نشد تصمیم گرفتم خودم راه فراری پیدا کنم ولی وقتی که به حرفهای بهروز و زنه گوش میدادم، وسط حرفهاشون اسم مهرداد رو شنیدم. اولش شک داشتم ولی کم کم فهمیدم که واقعا خودش و لازم نیست برای فرار تلاشی بکنم و با خیال راحت منتظر موندم. با اینکه نقشم یه چیز دیگه بود اما اینم بد نشد فقط یه ذره برنامه هام عوض شدند. الان دیگه خیلی کارم راحتتر شده بود. میخواستم یه جوری به اون بالا بالاها برسم که الان راهشم برام باز شده. اگه بتونم لیاقت خودمو ثابت کنم، مطمئناً همونطوری که مهرداد خودش گفت آینده خوبی در انتظارمه.

دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم :-مثلاً میشم دست راست یا چپ مهرداد سنایی! هووووم. بدم نیست. ترمه کارگر نزدیکترین فرد به مهرداد. همونطوری که حدس میزدم راجع بهم تحقیق هم کرده بود. شناسنامه! حتماً اون هرزه عوضی، سحر بخاطر پول او نا رو تحویلش داده دستم بهش برسه میکشمش. از حرص لبمو توی دهنم کشیدم. بخاطر پشت دستی که از مهرداد خورده بودم، سوخت. تلافیشو سرش درمیارم وحشی.

وقتی اسم تورجو آورد شانس آوردم که جلوی خندمو گرفتم وگرنه بهم شک میکرد. همون لحظه هم تردیدو از چشماش خوندم. آدم زرنگو تیزیه باید خیلی حواسمو جمع کنم که سوتی ندنم وگرنه منم میندازن جلوی سگها. پست فطرتها! اون مرد رو به چه وضعی هم کشته بودند تصویرش که میومد جلوی چشمام حالمو بد میکرد. زخماش تازه بودند حتما قبل از اینکه منو ببرن اونجا دخلشو آورده بودند. ترجیح میدم اینجوری نمیرم. حداقل اگه قراره بمیرم به یه صورتی باشه که سریع تموم بشه مثلا بی خبر با یه گلوله بزنی توی مغزم نه اینکه بازجر بمیرم و لحظه لحظشو حس کنم.

طبق عادت به مچ دستم نگاه کردم که ساعتو ببینم ولی نبود. اون روز که از خونه سیمین بیرون اومدم گذاشته بودمش روی لباسهام. همراه شناسنامم تحویل مهرداد دادن یا همون جا مونده؟ اگه ساعت دست سحر یا شهره افتاده باشه زنده شون نمیذارم. اون ساعت یه یادگاری با ارزشه برام.

بلند شدم و دچند تقه به در زدم :- کسی هست؟ هی کجایی؟
جوابی نیومد ولی میدونستم که خونه‌اند چون تا همین چند لحظه قبل صدای رفتو آمد و حرف زدنشون میومد. کف دستمو محکمتر به در کوبیدم :- با شماهام . گوشتون پنبه آورده؟ کر شدید؟

صدای زنی که منو دزدیده بود اومد :- چی میخواهی؟
- لباس میخوام، دو سه روزه که لباسامو عوض نکردم .
- لباس نداریم مهمونی که نیومدی.
- رئیس‌تون گفت واسم لباس میارید زود باشید من لباسامو میخوام .
صداشون یواشتر شد. گوشمو چسبوندم به در که بشنوم چی میگن :- وایییی بهروز این باز داره شروع میکنه یه کاری کن خفه بشه .
لبمو با خنده گاز گرفتم . توی خراب کردن اعصاب آدمها رو دست ندارم ایول به خودم .
- شنیدید چی گفتم؟ لباسام بوی عرق گرفته اینجا سردم هست. حداقل یه پتوی اضافه بهم بدید.

- صدای بهروز اومد :- خفه خون بگیر واست لباس میارم.
- من لباسهای خودمو میخواما مال یکی دیگه رو نمیپوشم.

نگفته میدونستم دارن فحشم میدن ولی داشتم کیف میکردم. نمیدونم این چه اخلاقیه که دارمو از حرص خوردن بقیه لذت میبرم. البته نه هرکسی، فقط اونهایی که بنظرم لیاقت اسم انسان رو نداشتند.

روانشناس هم منو معاینه کرده بود ولی هیچ مشکلی در من ندیده بود. پس نمیشد بگم که یه آدم روانی ام خیلی هم سالم بودم. فقط لذت بردنام با بقیه یه کم متفاوت بود، متفاوت بودن هم دلیل بر دیوانگی نمیشد.

صدای به هم خوردن در اومد دوتاشون رفتن؟

اگه یه سنجاق یا سوزن قفلی داشتم میتونستم راحت درو باز کنم و برم بیرون. از اینجا که برم یه بسته سوزن قفلی میخرم و به هر لباسم دوتا آویزون میکنم که برای مواقع ضروری داشته باشم.

صدای به هم خوردن ظرفها میومد پس هنوز یکیشون خونه بود؛ دوباره زدم به در:-
الو. الوووو.

-باز چه مرگته؟

نیشم باز شد پس مرده رفته بیرون و فقط زنه مونده :-میخوام برم دستشویی.
کلافگی از صدایش مشخص بود:-الان وقتش نیست، صبر کن تا بهروز بیاد.
لحنمو مظلوم گرفتم و کمی هم بیچارگی قاطیش کردم:-نمیشه. خیلی ضروریه.
نوحی گفت وچند دقیقه بعد درو باز کرد. توی یه دستش تفنگ بود. خلع سلاح کردنش مثل آب خوردن بود اگه یخ هم میکردم تفنگش از دستش می افتاد. حتی ضامنشم آزاد نکرده بود. ولی کاری به کارش نداشتم.

-بیا برو، دودقیقه ای هم میایی بیرون.

رفتم دستشویی یه کم اطرافو نگاه کردم فقط یه پنجره خیلی کوچیک داشت. در کمد بالای روشویی رو باز کردم چیز بدرد بخوری توش نبود.

به در زد:-بیا بیرون اون تو چیکار میکنی؟

-ملت تو دستشویی چیکار میکنن؟ نکنه فکر کردی میتونم از چاه فاضلاب فرار کنم؟

-حرف نزن بیا بیرون.

صورتمو شستمو بیرون رفتم. حتی یه حوله هم نبود که باهاش صورتمو خشک کنم.

-حوله ندارید؟

اخم کرد:-امر دیگه ای باشه؟ برو تو اتاق.

حالت التماس به خودم گرفتم. مثل مواقعی که قصد داشتم سیمین رو خام خودم کنم:-
 میشه نرم اونجا؟ خیلی تو اتاق سرده من که قراره با رئیستون همکار بشمو پول خوبی
 بهم بده اونوقت مگه دیوونم که فرار کنم.
 با ته قبضه ی کلت سرشو خاروند :-میری اون گوشه ،کنار شופاژ میشینی اگه از جات
 تکون بخوری میزنمت.

-چشم

رفتم کنار شופاژ نشستم ،صورت خیسو کنارش گرفتم تا زودتر خشک بشه.
 آشپزخونه اوپن بود و راحت میتونست منو ببینه.تفنگو روی پیش خان گذاشت و
 درحالی که یه چشمش به من بود چاقو رو برداشت وگوشتهای روی تخته رو قطعه
 قطعه کرد.به هیکل درشتو نسبتا چاقش نگاه کردم:-بچه هم داری؟
 جوابی بهم نداد.

-فکر کردم حتما اون آقاهه شوهرته و بچه هم دارید.
 لبخند زد:-هنوز نامزدیم.

سنشون خیلی زیاد بود و از دوره نامزد بازیشون گذشته بود ولی هیکلهای چاقشون به
 هم میومد .

-من اسمم ترمه است اسم تو چیه؟

مردد نگام کرد:-پونه.

-چه اسم قشنگی داری من که از اسم خودم خوشم نمیاد.

-اسمت که خیلی نازه.

شونه بالا انداختم:-ولی به نظرم پونه قشنگتره.میخواهی قورمه سبزی درست کنی؟
 -اوهوم.

-میخواهی کمک بدم سبزیها رو خورد کنم؟

دوباره مردد شد.

-بلدم مطمئن باش.

تفنگو برداشت و سمت چپش گذاشت که از من دورتر بشه.

-بیا خوردشون کن.

طرف دیگه اوپن و روبه روی پونه ایستادم. تند تند سبزیها رو خورد کردم:-عاشق

قورمه ام با لیمو عمانی فراوون.هووووم.به به!

-بهروزم لیمو عمانیشو بیشتر دوست داره .

سبزیها رو کنار گذاشتم :-پیازم خورد کنم؟
 -چقدر دستت فرزه ..آره اونا رو هم خورد کن.
 حواسش نبود که پیازها و تفنگ کنار هم هستند. رفتم سمت پیازها و تفنگو برداشتم. تا متوجه شد رنگش پرید و چشماش درشت شدند. نمیخواستم اعتمادشو از دست بدم قصد فرار هم نداشتم پس تفنگو با احتیاط گذاشتم کنار دستش :-نیازی به این نیست بهتره بذاریش یه جای دیگه ممکنه یه وقت اشتباهی دستت به ماشه بخوره و فشنگش در بره .

سریع کلتو برداشت :-برو بشین سرجات نمیخواد کمک کنی .
 بدجوری از اتفاقی که ممکن بود براش بیفته ترسیده بود. بهش حق میدادم.
 دستامو بالا گرفتم:-بشورم؟
 صداس مرتعش شده بود:-زود باش.
 دستامو سریع شستم و برگشتم کنار شوفاژ.
 نیم ساعتی نشسته بودم که بهروز برگشت. با دیدن من عصبانی شد و کیسه ی مشکی توی دستشو یه گوشه پرت کرد:-این دختره چرابیرونه؟. تو چرا اینجاایی؟
 بیخیال گفتم:-خب سرده.

پونه از آشپزخونه بیرون اومد و رفت سمتش :-بهروز آروم باش کاری نمیکنه، داخل سرده اومده کنار شوفاژ.
 -اگه فرار کنه میدونی مهرداد خان زندمون نمیداره؟. گمشو برو تو اتاق.
 بلندشدم:-شوفاژ اون اتاقو درست کن یا هم پتوی اضافه بهم بده ،اگه از سرما یخ بزنم هم زندتون نمیداره.
 -برو تو پتو واست میارم.

کیسه‌ای که روی زمین افتاده بودو برداشت وتوی بغلم پرت کرد :-بیا اینم لباس.
 برگشتم توی اتاقم. پشت سرم صدای چرخیدن کلید و جروبحت پونه و بهروزو میشنیدم.

گره کیسه‌ی مشکی رو باز کردم وبهش نگاه انداختم. داخلش دو سه دست پیراهن بود. یکیشو بیرون آوردم وکنار خودم گرفتم پیراهن آستین بلند آبی نفتی که بیش از حد گشاد بود. نپوشیده هم میدونستم که داخلش گم میشم. احتمالا موقع خریدش قیافه زنش جلوش بوده وفکر میکردم منم به اندازه اون چاقم. بعدی رو بیرون آوردم یه تونیک سبزو سفید آستین سه ربع که تا بالای زانو میرسید. لباس بعدی هم دقیقا مثل

همین بود ولی رنگش قهوه ای سفید بود. حتما حوصله نداشته که بازم بگرده و همینو برداشته که فقط از شر نق نقهای من خلاص بشه. مارک لباسها هنوز بهشون آویزون بود پس نو بودند. یکی از تونیکها رو با مانتویی که این چند روز تنم بود عوض کردم. تونیک هم یه کمی گشاد بود ولی بازم بهتر از هیچی بود. دوتا شلوار مشکی هم ته کیسه به چشم میخورد. کمرش کشی بود و نیازی نبود که نگران اندازشون باشم خوبه که حداقل به فکرش رسیده بود کشی بگیره وگرنه حتما از پام می افتاد.

الان که لباسمو عوض کرده بودم چقدر احساس سبکی میکردم. سوئی شرتمو هم پوشیدم تا کمتر سردم بشه. باقی لباسهارو مرتب توی کیسه چیدم و یه گوشه گذاشتم پتو رو کنار زدم و خزیدم زیرش. عادت نداشتم زیاد بخوابم ولی وقتی بیکار باشی و نتونی بری بیرون، تنها کاری که میتونی انجام بدی خوابه؛ پس منم خوابیدم.

یک روز دیگه هم گذشته بود و من بلا تکلیف نشسته بودم. تنها پنجره ی اتاق رو هم از پشت با تخته میخکوب کرده بودند و نمیشد حتی بیرونو نگاه کرد. تنها تفریحی که داشتم ورزش کردن بود. نمیخواستم بدنم خشک بشه و ورزشو دوست داشتم. اما الان حوصله اونم نداشتم مخصوصا که بعدش عرق میکردم و نمیتونستم حموم کنم. وسط اتاق قدم رو میرفتم که صدای چرخیدن کلید اومد. دست به کمر به در خیره موندم هیکل بهروز ظاهر شد:- آماده شو آقا میاد دنبالت باهات کار داره.

-مهرداد؟

چشم غره رفت:- مهرداد خان.

-چه عجب پس منو یادش نرفته.

-حرف نزن زودتر آماده شو که الان آقا میرسه.

پرو بر منو نگاه میکردو بیرون نمیرفت.

-میخواهی جلوی تو لباس عوض کنم؟ برو بیرون دیگه.

سرتکون دادو در اتاقو بست. متنفر بودم از اینکه لباس چروک شده و کثیف بیوشم اما به اجبار مانتوی چند روز پیشمو تنم کردم. هنوز رد قرمز، اما کم رنگی از جای بندهایی که دستامو باهاش بسته بودند، دور مچم خود نمایی میکرد.

بهروز به در کوبید:- آقا اومد حاضر شدی؟

-آره خیلی وقته درو باز کن.

رفتم بیرون ولی ندیدمش:- پس کجاست؟

-بیرونه اینجا که نیومده.

تا دم در همراهیم کرد. مهرداد سوار کمری سفیدش نشسته بود. بهروز در جلو رو برام باز کرد :- برو تو (زیرلب خیلی آروم که نشنوم ادامه داد) ایشالا که دیگه نبینیمت.

به جای اینکه اخم کنم برعکس خندم گرفت. روی صندلی جا گرفتم و خودم درو بستم. نگاهی به مهرداد انداختم. عینک دودی به چشم داشت و بافت یقه اسکی فیلی

رنگی تنش بود. :-سلام

جواب نداد - به درک.

ماشینو روشن کرد

-کجا میریم؟ خونه تو؟

نیم نگاهی بهم انداخت:-نه

چه عجب افتخار داد جواب بده. به آستینهای لباسم که قسمت آرنجش چروک شده بود دست کشیدم تا صاف بشه ولی نشد. یه بار دیگه محکمتر دستمو سرتاسری روش

کشیدم.

-چیکار میکنی؟

-هیچی.

دست از صاف کردن مانتوم برداشتم و به جلو نگاه کردم. چه خوب که بعد چند روز میتونستم راحت اطرافو نگاه کنم. کنار یه خیابون که یه طرفش پارک بزرگی بود، نگه داشت. دستگیره رو فشار دادم که برم پایین؛ صداش در اومد:-کجا؟

-میرم پایین دیگه.

-همینجا حرف میزنیم

اخم خفیفی روی صورتم نشست اگه قرار بود تو ماشین بشینیم پس چرا همون جلوی در حرفاشو نزد. نمیتونستم چیزی بهش بگم چون میترسیدم. اما ترسمو مخفی میکردم

.هیچ اعتباری به امثال این آدمها نبود خیلی راحت میتونست منو بکشه. بعید هم

نبود که بعد از انجام کاری که ازم خواسته سرمو زیرآب نکنه اما امیدوار بودم که

سرحرفش بایسته .

منتظر نشستم تا حرفشو بزنه. عینکشو برداشت و از کیفش یه عکس بیرون آورد

وسمتم گرفت. برش داشتمو نگاش کردم یه دختر حدود ده ساله که به دوربین لبخند

میزد وموهاشو خرگوشی بسته بود. از اون دسته بچه هایی بود که سندروم دان داشتند

.سوالی به مهرداد نگاه کردم.

-این دختر، نوه ی تورجه . عروسش موقع تولد بچه مرده ، پسرشم توسط چندتا از رقبا کشته شده . عزیزترین و تنها کسی که داره همین بچه است .
 -خب ؟ باید بدزدمش؟
 ابرو بالا انداخت :-یه پرستار تمام وقت داره که ازش مراقبت میکنه و تنها یک روز در هفته اونم فقط چند ساعت اجازه داره که بره خانوادشو ببینه. دیروز هم که میرفته دیدن خانوادش توی راه تصادف بدی میکنه و الانم بیمارستانه.
 -چطو.
 از نگاهش، خباثت درونشو دیدم . زبونم خود به خود قفل شد. آب دهنمو قورت دادم و حرفمو عوض کردم :-امیدوارم تصادف بدی نبوده باشه.
 درکمال بی رحمی گفت:-اتفاقا تصادفش خیلی شدید بوده و ممکنه بمیره . شاید تا الانم مرده باشه.
 به رو به رو خیره شدم . سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم . عکس العملهای منو میسنجید. واقعا ترسیده بودم. همیشه برای همه گنده لاتی در می آوردم اما جلوی این بشر یا بهتر بود بگم ابلیس، کم آورده بودم و وحشت کرده بودم . سعی کردم عادی باشم. نفس عمیقی کشیدم :-خ..خب حالا من باید چیکار کنم؟
 -به عنوان پرستار میری خونش توی یه فرصت مناسب گاو صندوقشو پیدا میکنی و یه سری مدارک که متعلق به منه رو برام میاری .
 -ولی من تا حالا با بچه ها سرو کار نداشتم ، نمیتونم .
 با صدای محکم و قاطعی گفت:- میتونی و مجبوری که بتونی .
 واقعا هم راه چاره‌ای نداشتم .
 -برای باز کردن گاوصندوق هم وقتی رفتی خونش بچه ها رمز شکن به دستت میرسونن. تورج دوتا اتاق داره یکیش شخصیه و یکی دیگه اتاق کارشه باید بفهمی گاو صندوق توی کدوم اتاقه . حواستو جمع میکنی اگه اشتباه کنی بلافاصله میکشنت.
 -اگه تونستم مدارکو بدست بیارم. تو با من چیکار میکنی؟
 -قبلا هم گفتم اگه بتونی موفق بشی پول خوبی بهت میدم و میشی یکی از زبردستهای خودم و دیگه نیازی به دله دزدی هم نداری.
 دله دزد رو با حالت خاصی گفت که تهش حقارت منو نشون میداد. میخواست منو بچزونه. لبامو محکم به هم فشار دادم که حرفی نزنم.

-فردا مدارکی که نیاز داری رو برات میارم و باقی کارها رو بهت میگم. باید خوب نقشه تو بازی کنی تا تورج بهت اطمینان کنه فهمیدی؟

سرتکون دادم:-فهمیدم .

نقش بازی کردنم خیلی خوب بود و میتونستم همه رو خام کنم. اما سرکردن با یه بچه اونم از نوع مشکل دارش خیلی سخت بود. از بچه ها خوشم نمیومد همشون زر زرو و لوس بودند.

-سایزت چنده؟

-چی؟

-نشیدی؟ میگم سایزت چنده؟

-چیکار به سایز من داری؟ بخواهی چشم چرونی کنی،،

قبل از اینکه حرفمو تموم کنم با اخم غلیظی کف دستشو نشونم داد که ساکت شم:-فکر نکن خبریه همچین مالی هم نیستی که بهت نظر داشته باشم،سایزتو بگو تا واست لباس جور کنم.با این ریختو قیافه افتضاحت.

صورتتم داغ شد.به من میگه مالی نیستی قیافه خودشو ندیده بدترکیب نکبت .

از حرص انگشتمو توی گوشت پام فرو کردم.اگه این ناخنها به چشمه‌هاش میرسید تا الان کور شده بود.

-نمیخواد حالا پاهاتو کبود کنی بجاش سایزتو بگو.

به زور از بین دندونام سایزمو گفتم .ماشینو روشن کرد و برگشت سمت خونه بهروز.

حفظ کردن راهی که میرفت سخت نبود وممکن بود یه روزی به دردم بخوره.جلوی در نگه داشت و به بهروز زنگ زد:-کجایی؟ بیا تحویلش بگیر.

انگار من بسته پستی بودم که باید یکی تحویلم میگرفت.قبل از اینکه پیاده بشم گفتم:-صبر کن.

با ابروی بالا رفته و حق به جانب نگاش کردم.هنوز از اون حرفی که بهم زده بود شاکی بودم :-هوم؟

-به هیچکس حرفی نمیزنی اسمی از تورج هم نمگیری، اگه حرفی از دهننت در بره .

-خودم میدونم هیچی از من نمیشنون اونها هم بیکار نیستن که پای حرفهای من بشینن.

-برو پایین.

معطل نکردم و سریع پایین پریدم. همزمان بهروز هم دروباز کرد. بلافاصله مهرداد حرکت کرد و رفت.

رفتم داخل خونه و به طعنه گفتم: آرزوت برآورده نشد باز منو دیدی.

چپ چپ نگام کرد: -زیادی حرف میزنی باید زبونتو ببرم.

-جرأت میخواد مهرداد پوستتو میکنه. منو نبین که الان اینجام جز آدمهای مهمم واسه محافظت از جونم آوردنم اینجا. مهرداد اگه بفهمه یه تار مو از سرم کم شده میندازت جلوی سگها آخه من دوست دخترشم اگه اونروز هم دیدی که ازم عصبانیه بخاطر این بود که حرفشو گوش نکرده بودم. یکی دوروز دیگه هم منو از اینجا میبره پس بهتره پرت به پر من نخوره که میچینمش.

با دستم ادای قیچی رو درآوردم.

با چشمهای درشت شده از تعجب نگام میکرد. ازش دور شدم. در هالو باز کردم و یه راست رفتم سمت اتاقم. از خنده در حال انفجار بودم. نمیدونم از کجا این حرفا رو در آوردم. شاید بخاطر این بود که میخواستم یه کم بهتر باهام برخورد کنند و آزادتر باشم. همیشه روحیه سلطه جویی داشتم و خوشم نمی اومد زیر دست کسی باشم. من، من بودم و می بایست از همه سرترا باشم. دروغ خیلی ضایعی گفتم اما اگه نفهمید تقصیر من نیست از خنگی خودشه.

پونه در اتاقو باز کرد: -امروز مهرداد خان میاد.

-باشه.

اومد داخل و کنارم نشست: -راسته که دوست دختر مهرداد خانی؟
لبمو جمع کردم که خندم نگیره پس حسابی باورشون شده بود: -آره خیلی وقته که باهم دوستیم.

-چرا تا حالا تو رو ندیدیم؟

یه دفعه به یاد اون زنی که همراه مهرداد بود افتادم. موقع سرهم کردن این دروغ یادم نبود که ممکنه دوست دختر داشته باشه میدونستم که زنش نیست اما نسبتشونو نمیدونستم. الان که پونه هم فکر میکرد ممکنه واقعا من دوست دختر مهرداد باشم پس اونم دوست دخترش نمیتونست باشه. بازم دروغ گفتم: -چون میترسید جونم به خطر بیفته کسی از وجودم خبر نداشت.

-واسه چی گفته بود اگه فرار کردی بکشیمت؟

-خب اینا شخصیه بین منو اون، دوست ندارم به کسی توضیحی بدم ولی بدون که فقط میخواست منو تهدید کنه وگرنه نمیذاره بلایی سرم بیاد.
 سری تکون داد وبلند شد.
 صدای بهروز اومد:-بیا آقا اومده .
 مهرداد بازم با کمربش اومده بود .فقط یکبار با مازراتی دیده بودمش احتمالا ماشین اون خانمه بود نه خودش.
 بدون نگاه کردن بهش نشستم داخل -سلام.
 انگاری فقط مرض داشت اینبار که من بهش سلام نکرده بودم اون سلام میکرد.
 زیرلب جوابشو دادم.اگه ازش نمیترسیدم اصلا باهاش حرفم نمیزدم.کنار یه عکاسی نگه داشت.
 -اینجا چیکار داریم؟
 بازم جوابی نداد.از صندلی عقب چندتا بسته رو زیرو رو کرد و یه پاکت سفید بیرون کشید:-این مقنعه رو بیوش تا ازت عکس بندازن.از این به بعد اسمت سمیرا رحمتیه،شناسنامتم تا فردا حاضر میشه.
 با چیزهایی که قبلا ازش دیده و شنیده بودم یه حدسهایی میزدم ولی پرسیدم:-
 اممم.سمیرا رحمتی،یه شخص واقعه؟
 -آره، تو به جای اون از طرف شرکت خدماتی قراره بری خونه تورج برای پرستاری نوش
 -اونوقت این دختر خودش کجاست؟
 -فردا موقع رفتن به خونه تورج دزدیده میشه.
 کمی مکث کرد:-سوال دیگه‌ای نداری؟
 دلم میخواست بدونم با اون دختر چیکار میکنن؛ میکشنش یا بعد آزاد میشه؟اما هرچی کمتر از مهردادو کارهای پلیدش میدونستم بهتر بود وباعث نمیشد که ترسم بیشتر بشه.لبمو حرکت دادم:-نه
 -عجب.پس بریم عکستو بگیریم.
 به قسمت نیم طبق بالای عکاسی رفتم وقبل از اینکه عکاس بیاد روسری پونه رو با مقنعه عوض کردم. توی آینه موهامو مرتب کردم و بعد انداختن عکس رفتم پایین.مهرداد روی صندلی نشسته بود. کنارش نشستم تا عکس آماده بشه آهسته پرسید:-اسمت چی بود؟
 -ترمه.

-اسم جدیدت.

-آها..سمیرا رحمتی.

-فراموشش نکن هرکی ازت پرسید فقط همین اسمو میگی.

سرتکون دادم.

یه بسته دیگه بهم داد :-اینو بردار برو بالا بیوش.

-چیه؟

-میریم خونه‌ی من نباید کسی تو رو ببینه، به افرادم اطمینان دارم اما ممکنه جاسوس

داشته باشم باید خطر پذیری رو کم کنم.

-پس برمیدرم خونه بهروز.

-زیاد وقت نداریم باید چندتا نکته مهمو یادت بدم. امروز باید مغزتو از آکبندی دربیاری

وهرچی که گفتمو به ذهنت بسپاری.

-یعنی از فردا میرم خونه تورج؟

-آره.

بسته رو برداشتم و رفتم بالا؛کسی نبود. لباسو از کیسه بیرون آوردم. یه دست لباس

عربی مشکی بود به همراه روبند. ازپس گشاد بود که البته مدلش اینطوری بود،روی

مانتوم پوشیدم. روبند رو هم بستمو برگشتم.عکاس و صاحب عکاسی هاجو واج نگام

میکردند وبراشون یه کم عجیب بود.اما جوابی برای تعجبشون پیدا نکردند چون فوراً

مهرداد پول عکسها رو که آماده شده بود، حساب کرد و باهم بیرون رفتیم.

توی ماشین نشسته بودم. اطرافو نگاه میکردم که چشمم به یه خرازی افتاد. ترسیدم

زودتر رد بشه و تو مسیرمون خرازی دیگه‌ای نباشه. زدم رو داشبورده:-نگهدار، نگهدار.

انگار فکرش خیلی مشغول بود که بی هوا زد روی ترمز.

صدای بوق ماشین پشت سری بلند شد.سرشو از شیشه بیرون آورده بود و لیچار بار

مهرداد میکرد.مهرداد دستشو براش تکون داد و با اخم کنار کشید. رو به من کرد:-

چته؟آزار داری؟

-از اون خرازی سوزن قفلی میخوام.

-چی؟.روانی.

راهنما زد که دوباره برگرده به مسیرش. صدامو یواشتر کردم:-خواهش میکنم.آخه.چیزه

..شلوارم یه کم گشاده میخوام با سوزن نگهش دارم که نیاد پایین.

اخماش بیشتر شد: برات لباس جدید گرفتم میتونی اونا رو بیوشی به اینی که الان پاته هم نیازی نداری.

تا بیشترین حدی که میتونستم خودمو مظلوم گرفتم: -اگه اینایی که گرفتی هم گشاد باشن چیکار کنم فردا هم که میرم خونه تورج دیگه وقتی ندارم. نمیدونم بخاطر لحنم بود یا چون کارش بهم گیر بود که پوفی کردو نگه داشت. خدا رو شکر که نقاب هنوز روی صورتم بود وگرنه از لبخندهایی که سعی در کنترلشون داشتم میفهمید که دارم دروغ میگم. کور خونده بود که دلیل واقعیمو برای سوزنها بهش میگم.

از ماشین پیاده شد. دو قدم جلو رفت ولی سریع برگشت و سوئیچو برداشت: -کار از محکم کاری عیب نمیکنه مگه نه؟ شونه‌ای بالا انداختم حتما تصور کرده بود، ممکنه سوزن خریدن بهانم باشه برای دوباره دزدیدن ماشینش.

با یه بسته سوزن برگشت و روی پام انداخت. نشست سرجاش: -همینقدر بسه یا واسه همه لباسهات میخواهی؟

به جای اینکه به این متلکش اخم کنم با لبخند گفتم: -همین کافیه مرسی. یه لنگه ابروش بالا رفت یه کم مشکوک شده بود. ولی نمیدونست مشکل از کجای کاره. انگشتشو روی پیشونیش کشید و راه افتاد.

الان که یه بسته سوزن برام خریده بود، میتونستم همونجوری که قبلا قصدشو داشتم به همه لباسهام آویزونشون کنم چون معلوم نبود کی به اینها احتیاج پیدا میکردم. توی مشتم فشردمشون.. قسمتهای شمال شهر بودیم که جلوی یه خونه، نه بهتر بود بگم یه کاخ بزرگ ایستاد. سر یه بوق نزده، یه مرد کتو شلواری درو باز کرد. نگهبانشم چقدر با کلاس بود با کتو شلوار اتو کشیده دربونی میکرد! تمام قسمتهای خونه رو با دقت نگاه میکردم همون لحظه ی اول متوجه دوتا دوربین شدم که روی ستونهای در اصلی نصب کرده بودند. حیاط خونش پر از درخت بود. لابه لای درختها یکی دوتا نگهبان دیگه رو هم دیدم که در حال گشت زنی بودند. هرچی جلوتر و به ساختمون نزدیکتر میشدیم از تعداد درختها کم میشد و گلکاری و سبزه بیشتر! سرمو کج کردم که محدوده دید بیشتری داشته باشم. جلوی ساختمون رسیده بودیم که ایستاد: -ندیده‌ای؟ گردنمو راست کردم: -خب آره ندیدم. تو نمیترسی یه دزدو بیاری خونت؟ شاید یه روزی این دزد یواشکی از غفلت استفاده کنه و بهت دستبرد بزنه.

پوزخندی زد: با این همه نگهبانی که دارم تو یه الف بچه، نمیتونی حتی یه سر سوزن از اینجا جابه جا کنی. نترس، جایی نمیخواهم که زیرم آب بره.

کمر بندشو باز کرد و پیاده شد. سرشو خم کرد داخل: بیا پایین با هیچکس حرف نمیزنی فهمیدی؟

-اوهوم.

درو باز کردمو جفت پا از ماشین پایین پریدم. هنوز پام به زمین نرسیده بود که دیدم یه سگ گرگ نما به سرعت داره میاد سمتم. جیغی کشیدمو برگشتم تو ماشین.

مهرداد ماشینو دور زد و به سمت سگ رفت با یه جهش پرید تو بغلش و باهم بازی کردند.

از سگ نمیترسیدم ولی از گرگ با اون دندوناش چرا. این سگ هم کمی شبیه گرگها بود. نمیدونستم نژادشون چیه و تا به حال از نزدیک هم ندیده بودم. مهرداد سگو از خودش جدا کرد و دست به کمر ایستاد: بیا پایین دیگه.

درو نیمه باز کردم: اول اونو دورش کن.

-کاری بهت نداره بیا.

نباید میذاشتم بترسم. ممکن بود بعدها کار دستم بده و مانع بشه.

اینم یه سگه مثل باقی سگها فقط شکلش یه کم متفاوته بین مثل سگهای

شپرد. شجاع باش.

پامو از لای در آهسته بیرون آوردم. برای اینکه خیالم راحت بشه و زودتر از ماشین

بیرون بیام، مهرداد سگشو فرستاد که بره و من آسوده خاطر پیاده شدم. یه کم باد

میومد و لباسم بخاطر گشادی و بلندی دستو پا گیر شده بود. کمی جمعشون کردم و

همراه مهرداد راه افتادم. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: مثل آدم راه برو انگار گداهایی

.. بندازش پایین.

دندونامو به هم فشار دادم. مستبد زورگو. به اجبار لباسمو ول کردم و از پله ها بالا

رفتم. یه زن قد کوتاه اومد به استقبال: سلام خوش اومدید اتاق مهمونتون آماده است

راهنماییش کنم؟

-شما برو خودم میبرمش.

با سر بهم اشاره کرد که راه بیفتم.

خونه فوق العاده بزرگی بود. اگه تنهایی میخواستم داخلش بگردم مطمئنا گم میشدم. از

پله هایی که به طبقه بالا منتهی میشد بالا رفتیم. در یکی از اتاقها رو باز کرد: برو تو.

با شکو تردید پا داخل اتاق گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. اولین چیزی که توجهم جلب کرد، پنجره بزرگو حفاظ دار بود. پس هنوز میترسید که فرار کنم. صدایش از پشت سرم بلند شد: -اجازه بیرون رفتن نداری هر موقع هم که نیاز باشه باید حتما رو بندتو بزنی. بازم تأکید میکنم حق حرف زدن با هیچکسو نداری. -الان میتونم لباسمو دربیارم؟ -آره. چندتا لباس تنم بود و بخاطر گرمای اتاق، کم کم داشتم عرق میکردم. فقط منتظر همین یه کلمه بودم که دست بردم و لباسو بالا کشیدمو سرمو بیرون آوردم. -هی. صبر کن.. چیکار. ساکت موند. سؤالی نگاش کردم: -هوم؟ نفسشو صدا دار بیرون فرستاد: -هیچی؟ فکر کرده بود زیرش لباس دیگه ای تنم نیستو زده به سرم. ولی الان که مطمئن شده بود ساکت موند. -میرم وسایلی که برات خریدمو بیارم (انگشتشو تکون داد) بیرون نمیایی. رفت بیرون و دراتاقو قفل کرد. یکی نیست بهش بگه تو که درو قفل کردی دیگه تأکیدت برای چیه؟ حالا درسته که من بلام درو باز کنم ولی اون که نمیدونست. بسته سوزنی که توی دستم بودو روی دراور انداختم. سوئی شرتمو در آوردم و به همراه لباس عربی روی تخت گذاشتم. به دورو برم نگاه انداختم. نسبت به خونه، اینجا یه اتاق کوچیک به حساب میومد. دکورش ساده ولی دلنشین بود. دری رو باز کردم. کمد بود ولی داخلش هیچی نبود. یه در دیگه رو باز کردم، سرویس بهداشتی بود. در بعدی رو هم باز کردم بازم کمد خالی. کشوها رو نگاه کردم ولی داخلشون چیز خاصی نبود. جز عاداتم بود که همیشه اول به همه جا سرک بکشم. روی صندلی نشستم که مهرباد با بسته ها اومد داخل و همشونو روی تخت ریخت. یه ساک از زیر تخت بیرون کشید: -هرکدوم از لباسها که بدردت میخوره بذارش توی ساک. واسه فردا لازمشون داری، زودتر کارتو شروع کن نیم ساعت دیگه برمیگردم. به وسایلی که خریده بود، نگاه کردم به همه چیز فکر کرده بود. از لباس گرمو راحتی گرفته تا حتی لباسهای ضروری! باید هم برای رفتن به خونه تورج برام میخرید چون هیچی نداشتم.

فقط یکی دوتاشونو امتحان کردم. با اینکه اندازه‌ی اندازه نبود ولی میشد باهش سر کرد. چون منم که نمیخواستم برای مدت طولانی اونجا بمونم سریع کارمو تموم میکردمو الفرار.

هرکدومو که میخواستم توی ساک و باقی رو داخل یکی از کسوهای اتاق گذاشتم. یه قیچی دیدم به همراه بسته سوزن برداشتم و به سمت ساک رفتم. زیپ کوچیکه‌ی ساکو باز کردم، آستری داخلشو پاره کردم. یه پارگی خیلی کوچیک کهه زیاد مشخص نباشه. سوزنها رویکی یکی جدا کردم و داخل سوراخ ریختم. کارم که تموم شد زیپو بستم و قیچی رو برگردوندم سر جاش. تقه‌ای به در خورد. میخواستم حرفی بزنم که یادم افتاد مهرداد گفته بود با کسی حرف نزنم. دوباره صدای در اومد اما همچنان ساکت موندم و فقط به سایه‌ای که از زیر درزی در دیده میشد، خیره موندم. صدای مهرداد رو شنیدم:-
بیام داخل؟
-آره.

درو از قفل باز کردو پا داخل اتاق گذاشت. پس خلافاکارها هم آدابو معاشرت با یه خانمو بلد بودن! خوبه که مثل یابو سرشو ننداخت بیاد داخل. با اینکه وجودش برام کاملاً یک علامت منفیه اما این خصوصیت رفتاریش باعث شد که یه مثبت کوچولو براش در نظر بگیرم.

لباسهای بیرونشو با یه شلوار گرمکن و پیراهن یقه هفت خونگی عوض کرده بود. جعبه‌ای که دستش بودو روی میز گذاشت. رو به من، به میز تکیه زد:- چرا در میزنم حرف نمیزنی؟

-گفتی حق ندارم با کسی حرف بزنم منم که نمیدونستم کی پشت دره.
با دو انگشتش چونشو گرفت:- پس حرف گوش کنم هستی. لباسهات مناسب بود؟
-آره خوب بودن.

گوشی موبایل ساده‌ای سمتم گرفت:- بیا اینم لازمت میشه. شماره‌ای که به اسم مامان سیو شده خط خودمه.

لبمو توی دهنم جمع کردم که خندم معلوم نشه ولی فهمیدو چشم غره‌ای بهم رفت که خندمو فراموش کردم.

-فقط وقتی که خیلی لازمو ضروری باشه بهم زنگ میزنی باقی خطهایی هم که سیو شدند؛ هیچکدوم واقعی نیستند پس با اون خطها تماس نمیگیری.
-چشم.

جعبه ی روی میزو برداشت و روی زمین گذاشت. یه شی فلزی رو از داخلش بیرون آورد:- بیا اینجا.

کنارش ایستادم - بشین.

خودش روی فرش گرد کف اتاق نشسته بود و موقعیت منم جوری بود که مجبور شدم روی سرامیکهای سرد بشینم. لرزم گرفت. کاشکی سوئی شرتمو بیرون نیاورده بودم. نه به قبلش که گرم شده بود و نه به الان.

مهرداد حواسش به من نبود و اون وسیله رو زیرو رو میکرد.

برام توضیح داد:- این یه رمز شکنه. باید کار کردن باهاشو یاد بگیری. گاو صندوق تورج الکترونیکیه .

چهارتا سیمو از پشت رمز شکن بیرون کشید:- زیر صفحه شمار روی گاو صندوق، چندتا سیم دقیقا مثل همین هست. باید سیمها رو بیرون بیاری و لختشون کنی. بعدش هرکدومو به سیم رنگ خودش وصل میکنی. اینکارو.

نگاهی به من انداخت که دستمو زیرزانو هام مخفی کرده بودم. نوچی کرد و روی فرش جابه جا شد:- مجبور نیستی روی سرامیکها بشینی که از سرما نتونی تمرکز کنی.

با ابرو اشاره کرد که روی فرش بشینم. همون کارو کردم. دوباره رمز شکنو نشونم داد:- تا الان فهمیدی چی گفتم؟

-آره فهمیدم.

-خب.. وقتی سیمها رو به هم وصل کردی، یه کد هشت رقمی بهت میدم که باید اونو

وارد کنی. بعدش این سیم سفیده رو به این صفحه وصل میکنی. (یه صفحه گرد

استیل بود) و میذاریش روی صفحه گاو صندوق، که اونم دقیقاً مثل همینه. زیر شصت

ثانیه رمز گاو صندوقو بهت میده حواست باشه که رمزو اشتباه وارد نکنی وگرنه صندوق

از کار میفته و تا سی ثانیه بعدش حتی اگه رمز درستو بزنی، باز نمیشه. سرعت خیلی

مهمه. هر ثانیه رو باید استفاده کنی که گیر نیفتی اما در عین حال باید خیلی دقیق

باشی.

سرتکون دادم :- کدی که باید وارد کنم چیه؟

-فراموشش میکنی موقع تحویل رمز شکن کدو برات میفرستم.

-مگه رمز شکنو الان بهم نمیدی؟

-نه، وقتی بری خونه تورج تمام وسایلتو میگردن که چیز مشکوکی همراهت نباشه.

-پس کی بهم میدیش؟ شاید قبل از اینکه رمز شکنو برسونی، من گاوصندوقو پیدا کنم اونوقت بدون اون که نمیتونم کاری از پیش ببرم.

چند لحظه خیره خیره نگام کرد. از طرز نگاهش خوشم نیومد حالت تمسخر داشت. مخصوصا با اون پوزخند کجی که گوشه لبش بود. چشمامو سُردادم روی رمزشکن. به حرف اومد:- یعنی تا این حد به خودت مطمئنی که بلافاصله میتونی گاوصندوقو پیدا کنی؟ هیچی نگفتم.

جدی شد:- تا یکی دو هفته هیچ رفتار مشکوکی نباید ازت سر بزنه. تا به مدت زیر نظر میگیرن لازمی نیست تو این فاصله ی زمانی، هیچ کاری انجام بدی. فقط خودتو با بچه مشغول میکنی. راستی اینم یادم رفت که بگم وقتی که میخواهی سیمهای صفحه شمارو بیرون بیاری باید کارتو تمیز انجام بدی که بعدا بتونی بدون هیچ ردی سر جاش برش گردونی. اگه بویی بزن اجازه نمیدن هیچکس از خونه خارج بشه و پیدات میکنن. اونوقت زنده نمیمونی.

خیلی راحت از مردن من حرف میزد و حرصمو در میآورد:- اگه بمیرم تو هم دیگه دستت به اون مدارک نمیرسه اونا هم بیشتر حواسشونو جمع میکنند که باز شبیخون نزنن. بی توجه به حرفم بلند شدو به سمت در رفت:- یه بار دیگه هرچی که گفتمو مرور کن. بعدا یه گاوصندوق میارم که روش امتحان کنی.

دستگیره رو فشار داد و درحالی که توی درگاه اتاق ایستاده بود ادامه داد:- تو رو بکشن یا نه مهم نیست. بازم از یه راه دیگه برای رسیدن به اون مدارک تلاش میکنم. فقط این وسط تو بی نتیجه میگیری پس کارتو درست انجام بده. رفت بیرون و درو قفل کرد.

-عوضی. انگاری من جونمو از سر راه آوردمو ارزشی نداره فقط اون مدارک کوفتیشو میخواد. خودم میندازمت توی چاه مرگ حالا ببین.

رمز شکنو برداشتم و باهاش ور رفتم. کار کردن باهاش اصلا سخت به نظر نمیرسید. میتونستم راحت از پشش بر پیام. گذاشتمش کنار و موبایلی که بهم داده بودو برداشتم. ده تا مخاطب داشت یکیش اسم مؤسسه خدماتی بود، باقیش هم به اسمهای چندتا دختر، داداشی و مامان بودند.

همه آمار این دختر و در آورده بودند. اسم باباش نبود حتما پدر نداشته و فقط یه داداشو مامان داره. بیچاره دیگه نمیتونست خانوادشو ببینه.

خودمو روی تخت پرت کردم. معدم بدجوری تحریک شده بود و با قور قور کردناش درخواست غذا میکرد: -بمیری پسره خودخواه.
بلند شدم؛ ظرف غذا رو برداشتمو روی زمین نشستم: -موقع غذا خوردن آدم نباید آب بخوره برای سلامتی مضره یه بار بدون آب باشه نمیبرم که..
قاشقو برداشتم و از خورش، روی برنج ریختم. غذای خوشمزه‌ای بود. واقعا دلم آب میخواست ولی حواس خودمو پرت میکردم که به آب فکر نکنم. نصف بشقابمو هم تموم نکرده بودم که در باز شد و مهرداد همون نزدیک در یک تنگ آبو لیوان گذاشت. قاشق تو دهنم مونده بود.
-چیه؟ اگه از دستشویی آب برداشتی تا اینو ببرم.
قاشقو پرت کردم توی بشقاب و سریع رفتم سمتش که یه وقت پشیمون نشه: -نه نه ممنونم.

تنگو بغل گرفتم. چند لحظه نگام کردو آروم بیرون رفت. لیوانو پر از آب کردم و یک نفس سرکشیدم. با این حجم آب، باقی مونده ی فضای خالی معدم پر شد سینی رو برداشتم و روی میز گذاشتم که توی دستو پا نباشه. روی تخت دراز کشیدم به کمی خواب نیاز داشتم باید تجدید قوا میکردم تا بتونم با فکرو نیروی قوی، فردا با تورج رو به رو بشم و نقشمونو عملی کنیم.
مهرداد

شب شده بود. گاوصندوقی که از قبل برای تمرین کردن آماده کرده بودمو همراه خودم به اتاق دختره بردم روی تخت نشسته بود و به پنجره نگاه میکرد. با ورود من سرشو به سمت چرخوند. ظرف غذای نیمه خوردش روی میز بود. فقط یکی از چراغهای اتاقو روشن کرده بود. کلید برقو زدم و چراغ دوم رو هم روشن کردم. برای این اتاق یک لامپ نورش کافی نبود. صندوقو روی زمین گذاشتم: -یالا شروع کن.
-همین الان؟

-آره پس کی؟ نکنه هرچی که گفتمو فراموش کردی؟
-نه فقط فکر کردم اول خودت امتحان میکنی..
-زود باش.

اومد کنار گاوصندوق نشست و کمی به سمت خودش کشید. نگاهی بهش انداخت. تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم. ناخن کوتاهشو زیر صفحه شمار فشار داد که بتونه بازش کنه. واقعا خنگ بود، فکر میکرد به همین راحتی که با یه فشار کوچیک راحت باز بشه.

ابزاری که توی کیف مشکی بودو از جییم بیرون آوردم و انداختم روی دستش. دقیقا خورد به ناخنش. دردش اومد و انگشتشو به دهن گرفت.

-احمق فکر کردی با ناخن میشه بازش کرد؟

اخمی روی صورتش نشست این اخم از روی درد نبود بخاطر احمق خطاب کردنش بود اما اهمیتی برام نداشت چون واقعا از نظر من احمق بود.

کیف ابزارو باز کرد و داخلشو بررسی کرد. اگه نتونست بفهمه الان چی به دردش میخوره پس درمورد هوشش اشتباه کردم. باید گردنشو بشکنم و دنبال یه آدم دیگه بگردم که وقتم تلف نشه. معادله سختی نبود که توش بمونه.

سیم چین رو روی صندوق گذاشت. گارد گرفتم تا سرش داد بزنم که میله نازکو فلزی مخصوص رو بیرون آورد. حنجره‌ای که آماده فریاد کشیدن بودو خفه کردم. میله رو با چند ضربه ی خفیف زیر صفحه شمار جا داد. میله به اندازه کافی بلندو محکم بود. از لبه صندوق هم به عنوان اهرم استفاده کرد. با یک صدای تق آرام، یک طرف صفحه شمار جدا شد. ضربه دستش خوب بود. انگشتاشو از زیرش داخل برد و سیمهارو بیرون کشید میله رو طرف دیگه صفحه شمار گذاشت و اون قسمت رو هم جدا کرد.

سیم چین رو برداشت نمیدونست دقیقا از کجا باید سیمها رو جدا کنه با انگشت اشاره کردم: -از لبه ای که به خود صفحه شمار وصله.

فورا دست به کار شد.

-صبر کن

نگام کردو منتظر شد.

-نباید سیمها جدا بشن باید با احتیاط اما سریع روکش سیمو جدا کنی.

خم شدم تا ببینم دقیقا چطور این کارو انجام میده. این قسمت خیلی مهم بود.

سیم چین تو دستش بود اما حرکتی نمیکرد نگاش کردم: -چرا منتظری؟

-آخه جلوی دیدمو گرفتی.

نفسمو فوت کردم و سرمو کمی عقب کشیدم. سیم چین رو روی سیم گذاشت و فشار ملایمی بهش وارد کرد سمت دیگه هم با فاصله کم همینکارو انجام داد و با یک حرکت سیم لخت شد.

تمامی سیمها رو به همین روش لخت کرد.

-قبلا برق کشی کردی؟

-نه

ابروهام بالا رفت:- ولی کارت کمتر از یه حرفه‌ای هم نیست. تا سیکل که بیشتر نخوندی پس از کجا بلدی؟

نفس عمیقی کشید:- تا یه حدی تو مدرسه یادمون دادن.

شصتمو زیر چونم زدم وانگشت سبابمو توی دهنم گذاشتم :-خوبه ادامه بده .

قابلیتهای زیادی داشت میتونستم از این پتانسیلی که داره به نفع خودم بهره برداری کنم. اما قبلش باید یه سری آموزش هم بهش میدادم البته اگه از خونه توجز زنده برگرده.

تمام سیمهارو وصل کرد :-الان چه کدی رو باید وارد کنم؟
-تو کیف ابزاره.

کاغذی که کدو روش نوشته بودمو برداشت و واردش کرد.

صفحه استیلها رو هم روی هم گذاشتو کاراشو انجام داد.چند لحظه بعد رمزو وارد کرد و در گاوصندوق باز شد.

با لبخندو حق به جانب نگام کرد.

کارش برای اولین بار واقعا عالی بود.اما با برخوردهایی که ازش دیده بودم ،میدونستم به اندازه کافی پررو هست واگه تشویقش میکردم، دور برمیداشت .خشک نگاش کردم:-سرعت عملت خیلی پایین بود اگه اینجوری پیش بری(انگشتمو به معنی مردن روی گردنم کشیدم)پخ.

وارفت .

-بهت چسب فوری هم میدم وقتی که تموم شد ،همه رو مرتب میکنی که مشخص نشه صفحه شمار جدا شده.اون پرونده‌ای که توی گاوصندوقه رو بردار و خوب بخون باید همشو از برباشی .پرونده نوه توجو سمیرا رحمتیه.باید اطلاعات اون دختری فراموش نکنی،اونو تو یکی هستین .چندبار دیگه هم تمرین کن تا دستت راه بیفته. سینی غذا رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم مجبور بودم کارهایی رو براش انجام بدم که تا به حال برای خودم هم انجام نداده بودم .رسمآ خدمتکارش شده بودم اگه بخاطر مخفی بودن هویتش تو این یه روز نبود، به هیچ عنوان حاضر نبودم یه سر سوزن هم براش جا به جا کنم.

ساعت از دوازده گذشته بود اما خوابم نمیبرد. فکرم درگیر این دختر بود که از پیشش برمیاد یانه؟ دچار شک شده بودم. اگه عجولانه تصمیم گرفته بودم چی ؟توجز الان اونقدرها حواسش جمع نبود که بفهمه میخوام چیکار کنم .ولی اگه این دختر لو

میرفت، مطمئناً مثل مار روی مدارک چمبره میزد و به دست آوردنشون سخت تر میشد. همه چیزو برنامه ریزی کرده بودم و وقتی برای پشیمونی نبود. چرا باید درست روز قبلش دچار این تردید بشم؟

کلافه شده بودم. اگه خوابم میبرد برام بهتر بود تا از این افکار دست بکشم. اما بخاطر سردردی که سر ظهر گریبانگیرم شده بود، مجبور شدم چندتا قرص بخورم و بخوابم. همینم دلیل بر علت این بی خوابی و فکرهای آزاردهنده شده بود.

پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم. پیراهن آستین حلقه ایمو تنم کردم و پنجره رو باز کردم. سوز سردی وارد اتاق شد. چندتا نفس عمیق کشیدم. صدای خفه و غمگین پیانوی ایمان از قسمتهای پشتی عمارت به گوش میرسید. حتما اونم بی خوابی به سرش زده بود که دست به دامن موسیقی شده بود.

ته باغ، پشت درختها یک سوئیت کوچیک قرار داشت که بیشتر مواقع ایمان ازش استفاده میکرد. هر وقت که مثل الان بی موقع هوس پیانو زدن میکرد، میرفت اونجا. تبحر خاصی در پیانو زدن داشت که میتونست با نتهای موسیقی روح تو نوازش کنه. به این آرامش نیاز داشتم حتی اگه گذرا باشه. پالتوی قهوه ایمو برداشتم و از اتاقم بیرون زدم. چند قدم به سمت اتاق دختره رفتم که مطمئن باشم خوابه یا بیدار ولی پشیمون شدم. پالتومو روی دوشم انداختم و از در پشتی بیرون رفتم. از سنگ فرشهایی که به سوئیت ختم میشد، رد شدم. چراغهای پایه بلند با فاصله راهو روشن کرده بودند. صدای یکی از نگهبانها اومد: کی هستی؟ این موقع شب اینجا چی میخوای؟

ایستادم و سرمو چرخوندم: منم فرهان.

جلوتر اومد تا مطمئن بشه. یک دستش هم روی اسلحش بود. با دیدن صورتم خیالش راحت شد.

-آه ببخشید آقا. شما یید؟

-خبری نیست؟

-نه آقا همه جا امنو امانه خیالتون راحت.

سری براش تکون دادم و به راهم ادامه دادم. آهسته قدم برمیداشتم. صدای پیانو بیشتر و بیشتر میشد. امشب انگار غم سنگینی روی دل پاکو مهربون ایمان بود که تا این حد سوزناک مینواخت.

از دور متوجه شبحی شدم که سایه ش افتاده بود روی سنگ فرشها و خودش به حالت نیم خیز از پنجره به ایمان که مشغول پیانو زدن خیره شده.

شاید یکی از نگهبانها باشه اما اجازه چنین کاری رو نداره باید تمام حواسشو به مسئولیتی که بهش محول شده بده نه اینکه کنسرت زنده تماشا کنه. از مسیرم منحرف شدم و با قدمهای بی صدا از پشت درختها بهش نزدیک شدم. ایستادم. هیچکدوم از نگهبانها موهایی به این بلندی نداشتند که دستخوش باد ملایمی که در حال وزیدن بشه و شال هم روی سرشون نمیندازن. پس این موجود مؤنث کیه؟ احتمال دومم روبه خدمتکارها دادم از پشت سر آهسته جلو رفتم و گردنشو از پشت گرفتم. دست دیگمو هم روی دهنش گذاشتم. نمیخواستم خلوت ایمانو به هم بزنم. تقلا میکرد که با لگد پروندن خودشو نجات بده ولی غافلگیر شده بود و ضربه هاشو با جا خالی دادن دفع میکردم.

صورتشو برگردوندم سمت خودم با دیدن چشمهای یاغی و گستاخش خشکم زد. دستمو برداشتم تا از چیزی که میبینم مطمئن بشم. اون هم مثل من تعجب کرده بود و با دیدنم دست از تلاش برداشت. هول شده بود و نمیدونست کجا فرار کنه. نیم نگاهی به پنجره انداختم و با خودم کشوندمش پشت درختها. چقدر دلم میخواست سرش داد بزنم اما ممکن بود ایمان و نگهبانها بفهمن. برای اینکه حرصو عصبانیتمو خالی کنم، انگشتمو توی بازوش فرو کردم و غریدم: -اینجا چه غلطی میکنی؟ چطوری از اتاقت بیرون اومدی؟

با چشمهای لرزون بهم زل زده بود و اخمهاش از درد توی هم کشیده شده بودند. دسته‌ای از موهای مشکیشو که از زیر شال، دور گردنش پخش شده بودنو، کشیدم. جیغ کوتاهی زد. بلافاصله دست روی دهنش گذاشتم و چسبوندمش به درخت. انگشتمو محکم روی لباس فشار دادم: -خفه شو. صدای پیانو قطع شده بود و ایمان پشت پنجره ایستاده بود تا منبع صدا رو کشف کنه. امیدوار بودم که بخاطر صدای پیانو و مشکل شنوایی کمی که داره نفهمیده باشه که این صدای جیغ یه دختر بوده. پالتومو که روی زمین افتاده بود، برداشتم: -از جات جُم نمیخوری تا برگردم. از پشت درختها بیرون رفتم. دستی برای ایمان تکون دادم: -ادامه بده چرا قطعش کردی داشتیم گوش میدادم.

اشاره کرد که صدای چی بود؟

با غیض گفتم: -صدای یکی از سگها بود، میگم خفش کنن که دیگه زر زیادی نزنه. از این طرز حرف زدنم خندش گرفت و میدونستم برعکس اون، دختره عصبانی شده.

با حرکات دست و لبش بازم اشاره کرد: چرا نخوابیدی؟
 - بد خواب شدم. خودت چرا هنوز بیداری؟
 شونه‌ای بالا انداخت. و تعارفم کرد که برم پیشش.
 - حوصله تو خونه بودنو ندارم همین اطراف قدم میزنم بعد برمیدرم عمارت. برام یه کم پیانو بزن تا حالم بهتر بشه .
 با لبخند برام سرتکون داد و پشت پیانو نشست اینبار قطعه شادتری رو انتخاب و شروع به نواختن کرد. دست تو جیمم کردم و گوش دادم. بهتر از هرکسی میدونست که به کمی شادی توی زندگیم نیاز دارم و میخواست با این قطعه بخشی از چیزی که میخوامو بهم هدیه بده. چقدر ایمانو دوست داشتم همین مهربونیهای ذاتی که داشت، سرپا نگهم میداشت اگه این پسر تو زندگیم نبود تا حالا نابود شده بودم.
 چرخیدم سمت درختها. اگه الان مسئله دختره نبود کنار ایمان به پیانو زدنش گوش میکردم.
 روی زمین نشسته بود. سمتش رفتم و با کشیدن دسته های شالش از زمین کندممش. باید میدونستم چجوری اومده بیرون. مطمئن بودم که درو قفل کردم. نکنه کسی درو براش باز کرده باشه. اگه اینجوری باشه که بلافاصله مغز هردوشونو میتراکونم.
 - حرف بزن. کی درو برات باز کرده؟
 ترسشو حس میکردم ولی سعی در مخفی کردنش داشت: -هیچکس
 با خشم شالشو کشیدم جلوتر و تا حدی که امکان کنترل صدامو داشتم توی صورتش داد زدم: -به من دروغ نگو تانزدم لهت کنم.
 -بخدا هیچکس. خودم بازش کردم.
 از فشار دستم کم شد: -چجوری؟
 سوزنی که توی شالش زده بود رو بالا آورد و نشونم داد: -با این.
 ناخودآگاه ابروهام بالا رفت: -پس شلوارت بهانه بود؟
 سیلی زدم تو صورتش. برای سرد شدن آتیش درونم لازم بود. اگه اینکارو نمیکردم حتما خفش میکردم. چه راحت بهم رو دست زده بود و منم احمقانه با دستای خودم وسیله فرارشو مهیا کرده بودم. از فرط عصبانیت صدای سائیده شدن دندونامو، خودم میشنیدم.
 -میخواستی فرار کنی؟ چنان بلایی سرت میارم .

به خواهشو التماس افتاد:- باور کن نمیخواستم فرار کنم. خوابم نمیومد فقط اومدم بیرون یه کم بگردم.

-خودتی احمق جون..

-بخدا راست میگم یه نگاه به من بنداز اگه میخواستم فرار کنم اینجوری میومدم بیرون؟

به سرو وضعش نگاه کردم. شلوار صورتی وکاپشن کرمی که خودم براش گرفته بودم، تنش بود. مانتو هم نپوشیده بود وبا اون وضع پریشونی موهاش مشخص بود که راست میگه. اما بازم نباید بیرون میومد. اگه نگهبانا میدیدنش چی؟ این همه براش حمالی نکرده بودم که خیلی راحت همه چیزو خراب کنه.

بهش توپیدم:- مگه نگفتم حق نداری بیرون بیایی؟ چرا اومدی بیرون؟ فقط میخواستم بدونم کی داره پیانو میزنه.

-بیخود کردی. کسی هم تو رو دید؟

-نه هیچکس.

هنوزم میل عجیبی داشتم به خورد کردن دندوناش :-بیا ببینم.

با پای خودش میومد اما با گوشه شالش همراه خودم میکشوندمش. گاهی وقتا سکندری میخورد واین باعث خوشحالی وکم شدن التهابم میشد.

یکی از نگهبانا اون اطراف بود. شال دختره رو دور صورتش پیچیدم طوری که فقط چشماش مشخص بود.

روبه نگهبان گفتم :-تو، بیا اینجا .

با قدمهای بلند اومد کنارم . کیومرث بود ،رئیس نگهبانا. سرش داد زدم:- شما لندهورا دارین اینجا نگهبانی میدین یا گاوچرونی میکنید؟

زبونشو میچرخوند که حرفی بزنه اما جرأت نداشت. میخواست بدونه دلیل عصبانیتیم چیه.

-عین گوساله سرتونو پایین میندازید که مثلا دارید نگهبانی میدید . ولی هرکی دلش بخواد راست راست تو خونه میگرده آیم از آب تگون نمیخوره.

لب باز کرد:- چطور آقا؟ ما که به جز شما کسی رو این اطراف ندیدیم.

دختره رو هل دادم :-پس این چی میگه این وسط؟

چشماش بینمون درحال گردش بود .

-تعداد نگهبانا رو بیشتر کن تا بعدا به خدمتتون برسم.

-میخواهید اینو.

نذاشتم حرفشو ادامه بده :-فعلا گمشو از جلو چشم.

سری خم کردو دور شد

از پله های عمارت بالا رفتم صدای پای دختره که دنبالم میومدو میشنیدم .جلوی اتاقش ایستادم.دستمو دراز کردم وکف دستمو نشون دادم:-سوزنو بده . گذاشتش کف دستم .

رفتم داخل و کشوها رو زیرو رو کردم :-بقیش؟ .بقیه سوزنا کجاست؟

اومد روبه روم ایستاد و شالو از روی صورتش کنار زد .دوباره جسور شده بود:-اونا رو لازم دارم ،نمیتونم بهت بدم.

اخم کردم. حقش بود که بازم یه سیلی ازم بخوره:-که اگه دوباره خواستی بری بیرون داشته باشیش؟

بینی قرمز شده از سرماشو بالا کشید:-نه، من که قراره فردا برم خونه تورج ممکنه به هزارتا در بسته بخورم .اونجا بهشون نیاز دارم از اولم واسه همین سوزنا رو میخواستم. دستامو به کمر زدم وکلافه اطرافمو نگاه کردم .حق با اون بود ومنتنفر بودم که بگم حق با اونه.تهدیدش کردم وانگشتمو بالا پایین کردم:-اگه فقط یه بار دیگه بدون اجازه من بری بیرون مطمئن باش یکی از انگشتاتو قطع میکنم .قسم میخورم.

سرشو تکون داد .از در بیرون رفتم. با اینکه قفل کردن یا نکردنش برای اون فرقی نمیکرد اما قفلش کردم.

خیلی این دختری دست کم گرفته بودم. باید بیشتر درموردش میفهمیدم .فکر میکردم فقط در حد یه دزد خورده پاست ولی اشتباه میکردم کارهای زیادی بلده و رو نمیکنه.حتما همه ی این کارهارو بعد از دزد شدنش یاد گرفته . چون تحقیقی که درموردش کرده بودم، تا قبل فرار از خونش، دختر آروم و بی دستو پایی بوده .شاید دوست پسری که ازش حرف زده بود ،یادش داده.

الان مطمئن بودم که از پس تورج برمیاد. خیالم از این بابت راحت شده بود ولی یه نقطه تاریک ته مغزم سیگنالی میداد که مفهومشو نمیفهمیدم.باید خیلی بیشتر دقت میکردم این دختر یک راز مبهم بود.

الو آقا.حله.

-تا هر وقت که گفتم باید پیش خودتون نگهش دارید.

-چشم آقا.

گوشی رو قطع کردم. بهروز و پونه ترتیب دزدیده شدن سمیرا رحمتی رو داده بودند. شناسنامه و کارت پرستاری این دختره هم آماده شده بود. باید از خونه بیرون میبردمش که بره خونه تورج.

به سمت اتاقش رفتم. درو باز کردم و رفتم داخل. ساعت هشت صبح بود و تصور میکردم بخاطر دیشب تا الان خواب باشه اما برعکس حاضر و آماده روی تخت نشسته بود.

تمام اطلاعاتو حفظ کردی؟ -آره

-بگو میشنوم.

-سمیرا رحمتی، فرزند عبدالله و نیلوفر متولد هفتاد. فوق دیپلم پرستاری. پدرش برادر سرطان فوت کرده یک برادر کوچکتر از خودش داره به اسم محمد و .
-خوبه کافیه. اون عبا ی عربی رو بپوش تا بریم.

نیازی به بیرون رفتن من نبود تا آماده بشه. روی مانتوش عبا رو پوشید و روسریشو از زیر شال عبا بیرون کشید. نقابشو هم جلوی آینه بست.
-آماده ام .

اشاره کردم که بیاد. ساکشو برداشت و پشت سرم راه افتاد. خدمتکارش نبودم که براش ساک حمل کنم.

کودی با سرعت از پله ها بالا اومد. وسط راه نشستم و گردنشو گرفتم: -هی. کودی پسر خوبم .

زیر چشمی به دختره نگاه میکردم توی خودش جمع شده بود و بند ساکشو محکم، جلوی خودش گرفته بود. دختری به این بی پروایی از یه سگ بترسه واقعا مسخره بود. بازم خوب بود که جیغو داد راه نمینداخت. کودی رو فرستادم که بره پایین. الان فرصت سرگرم شدن با اونو نداشتم.

ایستادم و به دختره نگاه کردم: -تا حالا سگ ندیدی که مثل موش شدی؟
از قالب ترسش بیرون اومد: -نخیر فقط از این گرگ نماها یه کم میترسم چون تا حالا از نزدیک ندیدم.

-هاسکی..

-چی؟

-هاسکیه نه گرگ نما.

-خب همینا.

-سگ سگه حالا هر شکلی میخواد باشه. خونه تورج هم سگهای نگهبان، زیاد دارن پس بهتره باهاش کنار بیایی.

-گفتم که از سگ نمیتروم اینم کم کم ترسم از بین میره.

ازش چشم گرفتمو رفتم پایین .

لیلی جلو اومد:-آقا صبحانتونو روی میز چیدم.

به دختره نگاه کردم اونکه با روبند نمیتونست چیزی بخوره خودمم چندان میلی نداشتم :-جمعش کنید نمیخورم.

به سمت ماشینم رفتم. دختره ساکشو صندلی عقب گذاشت و خودش جلو نشست. ماشینو روشن کردم و توی یه کوچه خلوت نگه داشتم:-لباستو دربیار.

بی حرف از ماشین پیاده شد و عبارو بیرون آورد.خوبه که نیاز نبود همه چیزو براش توضیح بدم ؛باهوش بود.روسریشو از ساک بیرون آورد و پوشید.برگشت سرجاش:-
خب حالا چیکار کنیم؟

-یه تاکسی میگیری از اونجا هم یه راست میری خونه تورج.

خم شدم و معرفی نامه مؤسسه رو به همراه شناسنامه و کارت جعلی ،از جیب پشتیم در آوردم،انداختم روی پاش:-آدرس خونه تورج این تویه. یه راست میری اونجا دارم تعقیب میکنم.اگه.

حرفمو قطع کرد:-میدونم. میدونم. چرا هنوز بهم اعتماد نمیکنی؟ اگه بخوام خرابکاری کنم میتونم همونجا به تورج بگم که تو منو فرستادی ونقشتو لو بدم.اونوقت راحت میتونم از دستت فرار کنم برم پی زندگی خودم ولی اینکارو نمیکنم.

-نخیر.همچین کاری هم بخوایی نمیتونی.اگه تورج بفهمه که تو از طرف من پا تو خونس گذاشتی، درجا کشته میشی حالا چه خبر چینیت به نفعش باشه چه نباشه.پس مثل آدم طبق نقشه جلو میری.

پوفی کرد:-خودمم میدونم فقط اینو گفتم که بدونی قصد فرار ندارم پس هی نمیخواد تهدیدم کنی.

استارت زدم و ماشینو به سمت آژانس روندم.

سرجاش همش وول میخورد.

-چته؟

-یه سؤال بپرسم؟

-میشنوم.

-اون پسره کی بود که پیانو میزد؟

جوابشو ندادم. خیلی فوضول بود و میخواست از همه چیز سر در بیاره. وقتی دید جواب نمیدم بادش خالی شد و آرام سر جاش نشست.

کنار آژانس توقف کردم. برای اینکه بهش لطفی کرده باشم مقداری پول از کیفم بیرون آوردم و سمتش گرفتم: -اینم بگیر شاید تو این مدت لازمت بشه.

پولا رو گرفت و یکی یکی شمرد. با تعجب نگاهش میکردم. نیم نگاهی بهم انداخت:-

چیه؟ خب دارم واسه تو جونمو به خطر میندازم صدقه نمیدی که اینجوری نگام میکنی. من پولای دزدی روهم میشمارم که یه وقت طرف چاخان نکنه صد هزارش یه میلیون بوده این که دیگه سهله.

با تحقیر نگاهش میکردم اما عین خیالش نبود و به شمردن پولها ادامه میداد. از دزد گدا صفت چه توقع دیگه ای میتونستم داشته باشم: -برو پایین اینقدر معطل نکن که دیر میشه.

پولها رو دسته کرد و توی جیب شلوارش گذاشت. ساکشو برداشت و بعد از گرفتن یه ماشین رفت. تا نزدیکی خونه تورج تعقیبش کردم اما جلوتر نمیتونستم برم. ممکن بود آدمای تورج ماشینمو شناسایی کننومشکوک بشند. پس دور زدم و به عمارت برگشتم. باید منتظر میموندم تا بینم چی پیش میاد.

ترمه

یک کوچه بی انتها بود انگار، هرچی جلو میرفتیم تموم نمیشد. بالاخره روبه روی یه خونه فوق العاده بزرگ توقف کرد.

بلافاصله یه نگهبان از در کوچیک کناری بیرون اومد و رو به راننده پرسید: -اینجا چی میخواهی؟

-مسافر آوردم.

کرایه ی راننده رو با پولی که مهرداد بهم داده بود، حساب کردم و به همراه ساکم پیاده شدم. راننده دور زد و از کوچه بیرون رفت.

روبه نگهبان کردم: -رحمتی هستم پرستار نوه آقای قادری.

-کارت شناسایی داری؟

از زیپ کناری ساک، کارت و معرفی ناممو بیرون کشیدمو بهش دادم. بعد بررسی کردن کارت دوتا ضربه به در زد. یکی دیگه درو باز کرد. روبهش گفت: -بفرستش پیش تورج خان.

نگهبان دوم با سر اشاره کرد: -دنبالم بیا.

کارتمو پس گرفتم. بند ساکمو روی دوشم انداختم و پشت سرش راه افتادم. ساکم زیادم سنگین نبود ولی حداقل شعور نداشتند که باید یه کم جنتلمانه رفتار کننو ساک یه خانمو بیارن. نه اینا و نه اون مردک احمق، مهرداد.

دوتا سگ همون نزدیکی در صداشون بلند شد. صدای دوتا سگ دیگه هم از یه جای دورتر اومد. حتما سگهای زیادی واسه نگهبانی دارن. خونه مهرداد هم کم از اینجا نداشت. ولی این مدل خونه رو بیشتر میپسندیدم. نمای بهتر و درختهای گل زیادی داشت که فضای قشنگی ایجاد کرده بود. و برعکس خونه مهرداد که پله هاش از دو بغل بود، اینجا پلکان نیم دایره‌ای داشت.

داخل سالن شدیم. نگهبان هیکلی، رو بهم کرد: -همین جا صبر کن تا آقا بیاد. -چشم.

در امتداد سالن جلو رفت و توی یه راهرو پیچید سمت چپ.

کمی این پا و اون پا کردم ولی کسی نیومد. اطرافمو نگاه کردم دلم میخواست برم یه چرخی تو خونه بزنم ولی مطمئنا اینجا الان چندتا دوربین مداربسته کار گذاشته بودند. خیلی عادی ساکمو کنار یکی از مبلها روی زمین گذاشتم و نشستم تا بینم کی احضارم میکنند. یه ربع گذشته بود اما هیچکس حتی یه خدمتکار هم رد نمیشد. از دیشب هیچی نخورده بودم. دلم ضعف میرفت برای اون شیرینیهایی که روی میز گذاشته بودند. چاقو بخوره اون مهرداد نکبت که حتی صبحانه هم بهم نداد. توقع داشت وقتی بهم پول داد ازش تشکر هم بکنم.

اصلا گور بابای همشون. میخواد از دوربین هم منو ببینن. بذار بگن پررو و نخورده است. بهتر از اینه که ضعف کنم.

یه پیش دستی برداشتم و چندتا از شیرینیها رو داخلش گذاشتمو مشغول خوردن شدم. احتمالا هم برای پذیرایی از من گذاشته بودند. خبر که داشتند قراره امروز سمیرا رحمتی بیاد. هیچکس نیست که بخوره. دومی رو هم توی دهنم گذاشتم که صدای پا شنیدم. تند تند جویدمش و درحالی که با دستمال دور دهانمو تمیز میکردم، ایستادم.

همون نگهبان با یه مرد قد بلند که موهای سفیدش خبر از سنو سالش میداد، همراه یه دختر کوچولو اومدند.

سلام کردم. پیرمرد که احتمال میدادم تورج باشه و اون دخترم نوه ش عسل، با دست اشاره‌ای به مبل کرد: -بفرمایید راحت باشید.

لبخند زدم: -مرسی البته ببخشید که زودتر از خودم پذیرایی کردم.

رو به روم نشست: -خواهش میکنم نوش جان. باید خانم رحمتی باشید درسته؟

به تبعیت نشستم: -بله خودم هستم (به عسل نگاه کردم) این دختر نازو خوشگلم باید عسل جون باشه.

تورج خنده‌ای کردو دستی به موهای خرگوشی نوهش کشید: -نوه عزیزمه، عسل، بابا. این

خانم از این به بعد قراره همبازیت باشه وشبا واست قصه بگه. دوستش داری؟

سرشو بالا و پایین کرد: -نوچ.

به اجبار لبخند زدم: -آخی عزیزم. چقدر رکم هست.

-چرا بابا جون؟ بین چقدر مهربونه.

با اون چشمهای بادومیش بهم زل زد: -نیست. دوست خودمو میخوام.

تورج: -فعلا غریبی میکنه بعد عادی میشه.

-حتما همینطوره.

عسل زیر دستهای پدربزرگش مخفی شد: -دوستش ندارم. دوستش ندارم.

-باشه باباجون. (بلند صدا زد) نرگس.

یه زن گوشتی از نمای دایره‌ای طبقه بالا سرشو بیرون آورد: -بله؟

-عسلو بیر به اتاقش.

-چشم آقا.

با چیزی که از تورج شنیده بودم؛ فکر میکردم آدم خیلی جدی و زمختی باشه. ولی

برعکس خیلی هم مهربون به نظر میومد. حداقل درمورد نوهش که اینجوری صدق

میکرد.

چندلحظه بعد نرگس پایین اومد وهمراه عسل از همون راهرو برگشتند.

عسل سرشو برگردونده بود و با نگاه مخصوصی سرتاپامو آنالیز میکرد. چیزی از نگاهش

نمیفهمیدم ولی انگار اون بهتر از بقیه از درون من آگاه بود و میفهمید که تمام عزیزم

گفتنام و مهربونیم مصنوعیه واز ته دل نیست.

تورج به نگهبان که هنوز پشت سر من ایستاده بود گفت: ساک خانمو بیر توی اتاقشون .

-زحمت نکشین خودم میتونم.

-زحمتی نیست وظیفشونه.

از برق چشمهای نگهبان فهمیدم احتمالا همونطوری که مهرداد گفته بود؛ میخوان وسایلمو نگاه کنند. بیخیال تعارفات شدم بهتر بود بذارم کارشونو بکنن من که چیزی به جز سوزنها مخفی نکرده بودم اونو هم احتمالا پیدا نمیکردند. صبح که میخواستم ساکو بردارم از جعبه داخل دستشویی اتاق، یه کم پنبه برداشتم و داخل آستری رو پر کردم که صدای به هم خوردن سوزنها نیاد.

نگهبان ساکو بلند کرد و از پله ها بالا رفت.

تورج: - میتونم معرفی نامه رو ببینم؟

-بله حتما.

بلند شدم و معرفی نامه و کارتم که کنارپام، روی مبل گذاشته بودمو جلوش روی میز گذاشتم.

پاکت نامه رو باز کرد: -بفرمایید شما از خودتون پذیرایی کنید.

-ممنون.

بی تعارف ادامه شیرینی گاز زدمو خوردم. بعد از چند دقیقه وقت کشی کارتو داخل پاکت معرفی نامه گذاشت.

-تمام شرایط موندن در اینجا رو که میدونید؟

-بله.

-باید سعی کنید دل نوه مو به دست بیارید. اگه از شما خوشش نیومد مجبورم یکی دیگه رو بیارم اینو که نمیخواهید؟

-نه اصلا. من عاشق بچه هام. همین الانم از عسل جون خیلی خوشم اومده مطمئن باشید اونم عاشقم میشه.

-برای بیرون رفتن از اینجا و یا گردش رفتن، حتما باید قبلش با من هماهنگ بشه .

سرمو تکون دادم: -چشم.

نگهبان برگشت. تورج بهم لبخند زد: -میتونید برید اتاقتون و استراحت کنید. اتاق شما و عسل کنار همه.

بلندشدم و پاکتو از روی میز برداشتم :-خیلی ممنون.

-راهنماییتون میکنم.

-لطف دارید.

با فاصله کمی کنارش قدم برمیداشتم .

-برای پرستاری خیلی جوونید.

-اوهوم شاید .ولی عوضش عاشق شغلمم.

-قابل تحسینه.

از پله های طبقه دوم هم بالا رفتیم تا به اتاق جدید رسیدیم .با سنو سالی که داشت،

از این همه پله بالا اومد اما آخ هم نگفت .صورتش هم چینو چروک خیلی کمی

داشت. اگه بخاطر موهای سفیدش نبود فکر میکردم زیر چهل سال باید داشته باشه .

به در صورتی اشاره کرد:این اتاق عسله .اینم اتاق شماست.

در اتاق من ،به رنگ زرد مایل به نارنجی بود.

-وسایلتون رو که مرتب کردید میتونید به عسل سر بزنیند.اون گوشه هم آسانسوره

میتونید ازش استفاده کنید که نخواهید این همه پله رو بالا پایین برید.

سرتکون دادم:-ممنون.

به سمت آسانسور رفت. منم در اتاق جدیدمو باز کردم و رفتم داخل.دست به کمر زدم و

نگاه سرتاسری به کل اتاق انداختم.تزئینات داخلش ترکیبی از پرتقالی و زرد بود.رو

تختی هم سبز روشن.مثل این بود که وارد یه باغ پرتقال بشی.یعنی سلیقه پرستار

قبلیه؟

اگه اینطوره که خیلی دل خجسته و شاعرانه‌ای داشته.شاعرها سلیقشون اینجوریه؟از

بس خودمو بی احساس میدیدم، اینم نمیدونستم.

ساکمو کنار تخت گذاشته بودند.بلندش کردم و روی تخت گذاشتم.زیپشو باز کردم.

همونطوری که تصورشو میکردم ساکمو بازرسی کرده بودند.پیراهن قرمزمو زیر باقی

لباسها گذاشته بودم اما الان رو بود.به روی خودم نیاوردم.مطمئن نبودم ولی ممکن بود

توی اتاقم دوربین کار گذاشته باشن.لباسها رو یکی یکی داخل کمد چیدم وساکو پایین

لباسهای آویزون گذاشتم .همون لباس قرمزو با یه شلوارو روسری برداشتم و توی

رختکن حموم اتاق، عوضشون کردم .گرچه تورج الان خیلی خوب برخورد کرده بود اما

از درونش خبر نداشتم که بفهمم تا چه حد میتونه پست باشه.به ساعت دیواری نگاه

کردم ،یازده شده بود .از اتاق بیرون رفتم و بعد از در زدن آرومی وارد اتاق عسل شدم

روی تخت صورتیش نشسته بود و یه خرس آبی متوسط تو بغلش گرفته بود.روی

تختش نشستم. تکون نخورد. نمیدونستم باید چجوری باهاش برخورد کنم. کلافه سرمو خاروندم. حاضر بودم هر کار دیگه‌ای انجام بدم جز اینکه الان اینجا بشینم و با دلکبازی بخوام دل این بچه رو به دست بیارم. به خاطر همین اخلاقم بود که هیچوقت دلم نمیخواست تشکیل خانواده بدم. از همین زندگی تک نفره‌ای که داشتم راضی بودم. بدون هیچ پایبندی یا نگرانی برای اعضای خانواده. بچه‌ها نیاز به محبت داشتند اما من این محبت خرج کردنو بلد نبودم. نمیتونستم مادر خوبی باشم از عهده م برنمیومدم. تنها خودم بودمو خودم. اما الان مجبور بودم با این بچه‌ها جوری سرکنم قبل از اینکه پدربزرگش بخواد منو از خونش پرت کنه بیرون. به خصوص که هنوز اینجا کار داشتم. از همون روش همیشگی که برای به حرف آوردن گول زدن بچه‌ها به کار میبردند، استفاده کردم. اما نمیتونستم زیاد از حد لحنمو مهربون کنم. مثل یک ربات، فقط از لغات دوست داشتنی استفاده میکردم اما هیچ حسی درونشون نبود.

- عزیزم اسم عروسکت چیه؟

- خرسک

- چه اسم قشنگی داره.

- قشنگ نیست

- ا.. اگه قشنگ نیست پس چرا اسمشو خرسک گذاشتی؟

- سارا گفت این اسم باشه.

- سارا کیه؟

- دوستم.

احتمالا منظورش به پرستار قبلیش بود.

- تو دوست داری اسمش چی باشه؟

- گلابی.

خندم گرفت: - خب اگه دوست داری از حالا بهش بگو گلابی.

لبخند بانمکی به پهنای صورتش نشتو خرسشو بوس کرد: - گل آبی.

- میدونی اسم من چیه؟

سرشو تکون داد.

- اسم من سمیراست. دوست داری باهم دوست بشیم؟

- نه

- چرا؟ من که خیلی دلم میخواد باهات دوست بشم.

-من دوست ندارم.
 -آگه با من دوست بشی میتونیم کلی باهم بازی کنیم ولی آگه دوست نشیم که
 نمیتونیم.
 خودمو کمی ناراحت نشون دادم.
 چندلحظه نگام کردو گفت:-دوست میشیم.
 یه نقطه ضعف ازش گرفتم که چجوری به کاری که دلم میخواد، وادارش کنم. ناراحت
 شدن کسی رو نمیخواست حتی آگه طرفو دوست نداشته باشه.
 دستامو به هم زدم:-چه خوب..منو عسل باهم دوست.
 از تخت پایین پرید وبرسی از روی میز برداشت:-دوست موهامو شونه کن.
 اووف از همین حالا شروع شد. دیگه کارم دراومده. اونم بلده چجوری سواستفاده
 کنه.به جز تحمل کار دیگه ای نمیتونستم انجام بدم. شونه رو گرفتم:-بشین .
 پشت بهم نشست .کش موهاشو باز کردم و آروم آروم شونه کردم.
 -شعرم بخون.
 -چی؟
 -شعر دوست دارم.
 تنها شعر کودکانه‌ای که بلد بودم، یه توپ دارم قلقلیه بود:-من شعر بلد نیستم تو برام
 بخون.
 -تو بخون بعد من.
 از دست این بچه.تندتند و بدون مکث، شعرو خوندم.
 -خراب شد باید یواش بخونی.
 واقعا عجب بچه ای بود.
 -حالا تو بخون ببینم بلدی اصلا شعر بخونی؟
 ادای منو درآورد وتند تند شعر زردآلو رو خوند.
 -خودتم که خرابش کردی.
 بلند بلند خندید .لب منم به خنده باز شد.بامزه بود.
 در اتاقو زدند.
 -بله؟
 همون زنی که اسمش نرگس بود ؛اومد داخل:-وقت ناهاره.خاله واست فسنجون
 درست کردما.

عسل:-آخ جون.

از تخت پایین رفت .منم دنبالش رفتم.

نرگس:-تو با ما ناهار میخوری عسل میره پیش پدربزرگش.

-باشه ..تو آشپزخونه؟

-آره ولی یک ساعت دیگه وقتی آقا غذاشون تموم شد.

پفی کردم:-خیلی خب الان میتونم برم تو اتاقم یا باید همراه عسل باشم ؟

-نه نمیخواد خودم میبرمش.

تو دلم بهتری گفتمو برگشتم به اتاقم که تا موقع ناهار منتظر باشم.

شب شده بود. شام رو هم خورده بودیم .نرگس گفته بود که باید برم و برای عسل قصه

بگم.قصه هم بلد نبودم!.باید قبل از اینکه بیام اینجا،مهرداد منو یه دور کلاس بچه داری

میفرستاد.واقعا صفرصفر بودم.

عسل روی میزش خم شده بود و نقاشی میکشید:-چی میکشی؟

-مامان.

-بینمش.

یه آدمک موطلایی کشیده بود مثل موهای خودش که دست یه دختر بچه رو گرفته

بود.به عکس مادرو پدرش که گوشه میز گذاشته بودند، نگاه کردم.هردوشون جوونو

خوشگل بودند .بیچاره ها تو جوونی حیف شدند.نقاشیشو روی میز گذاشتم :-بیا

بخواب تا برات قصه بگم.

-اول بازی کنیم .

-نمیشه باید بخوابی.

-بازی کنیم .

-میگم نمیشه .

دستاشو محکم روی میز کوبید:-بازی. بی تجربه بودم ونمیدونستم باید چجوری برخورد

کنم:-خیلی خب باشه داد نزن بازی میکنیم.

خندید و فورا از کمدش چندتا عروسک باربی و ظروف اسباب بازی روی زمین ریخت

.خونه ی عروسکی بزرگ صورتیشو به جلوهل داد.

-تو مهمونی .

-باشه.

نشستم کنارش با قوری برام چایی خیالی ریخت :-بخورش.

سری تکون دادم و نمایشی چایی خوردم. لبخندی بهم زد:-نوش جان.
 چپ چپ نگاش کردم:-مرسی.
 بعد از مراسم مهمان نوازی یکی از عروسکهای باربی رو دستم داد:-دختر تو باشه.
 هرکاری که میگفت مجبور بودم اطاعت کنم.یه دیکتاتور تمام عیار بود.
 همیشه دوست داشتم یکی از این خونه های عروسکی رو داشته باشم ولی مامانم
 همون اسباب بازی های کمی رو که بابام میخرید،یا بالای کمد میذاشت که خرابشون
 نکنم و یاهم اگه موقع بازی توی دستو پاش بود، برمیداشت و یه راست، سر از سطل
 آشغال درمیاورد.اونقدر زود از کودکیم فاصله گرفتم که دیگه به اون عروسکهای روی
 کمد که هنوز از کارتون درنیومده بودند هم، کششی نداشتم.همه ی اون عروسکها الان
 یه صاحب جدید داشتند:بدون اینکه یک بار هم انگشت خودم بهشون بخوره.
 بازی کردن با عسل اولش یه کم بد بود ولی کم کم داشت بهم خوش میگذشت.از
 بچگی کردم، از خنده های بچگانم زمان زیادی میگذشت. شاید زمانی بیشتر از سنو
 سالم. برام به فاصله ی یک قرن بود.تصویرات خوبم از کودکیم خیلی کم بود. تا جایی که
 یادم میاد سعی میکردم مثل بزرگترها رفتار کنم تا صدای اعتراض مادرم بلند نشه.
 اونقدر با عسل بازی کردیم که از خستگی در حال افتادن بود.قبل از اینکه پهن روی
 زمین بشه و نتونم بلندش کنم، زیربغلشو گرفتم :-پاشو روی تخت بخواب.
 به زور بلند شد.پتو روش کشیدم.خوب شد از شر قصه گفتن راحت شده بودم لبخندی
 روی لبم نشست.صدای خواب آلودش اومد:-بوس قبل خوابیم؟
 آخرین باری که یه بچه رو بوسیده بودم کی بود؟ هیچوقت.
 سرمو روی صورتش خم کردم.وقتی که یه چیزی از ته دلت نباشه،دلت رضا نده
 انجامش سخته..خیلی. فقط دست روی گونش کشیدمو از اتاق بیرون رفتم.سرکردن با
 این بچه مثل یه چالش خیلی عمیقو مشکله.فقط میتونم دعا کنم تا آخر این عملیات
 دزدی خدا بهم صبر بده .

با غرغر رفتم به اتاقم.مثل اینکه نرگس از من خوشش نمیومد تا یه کم میخواستم توی
 خونه رو بگردم،عین جن جلوم سبز میشد و ازم میخواست که برگردم به اتاق خودم،یا
 برم پیش عسل.میگفت تورج خوشش نمیاد کسی الکی تو خونه بچرخه اما خودش که
 هیچ ممنوعیتی به جز بیرون رفتن از خونه نداشته بود که اونم با یه اجازه گرفتن،حل
 میشد.الان چهار روز بود، که اینجا بودم.اما به جز سرو کله زدن با عسل کار دیگه ای

نمیکردم. نمیتونستم دست روی دست بذارم همونطوری که مهرداد گفته بود، کار مشکوکی انجام نمیدادم اما باید با زیرو بم خونه آشنا میشدم. کوچکتین اطلاعات هم ممکن بود بعدا به دردم بخوره. به بهانه ی عسل میتونستم یه کم از زیر فشارهای نرگس فرار کنم. عقب گرد کردم و به اتاق عسل رفتم. روی موکت پرز بلند اتاق نشسته بود و خونه سازی میکرد. کنارش نشستم :-سلام عسل خانم، خوبی؟
-اوهوم

-دوست داری بریم یه کم تو خونه گردش کنیم؟
-نه

-بخاطر من. تو منو دوست داری؟

-نوچ

بچه پررو خیلی رک بود هرچی که تو دلش بودو راحت به زبون میآورد.
خرس عروسکی آبیشو برداشتم :-گلای میگه میخوام برم گردش.
به خرسش نگاه کرد:-نمیگه
-چرا میگه گوش کن..

دهن خرسو روی گوشش گذاشتم :-شنیدی؟
خندید:-آره

با اینکه هنوزم از بچه ها خوشم نمیومد، اما باید اعتراف میکردم خنده هاشو دوست داشتم. به طرز بامزه ای میخندید.
نمیدونم تمام بچه هایی که سندروم دان داشتند، این شکلی میخندیدند؛ یا فقط عسل بود که خنده هاش برام قشنگ بود.
دستهای تپلشو گرفتم و همراه گلای از اتاق بیرون رفتیم. با اینکه فقط نه سالش بود اما جته خیلی بزرگی داشت. چاق نبود اما وزنش از منم بیشتر میزد. احتمالا بخاطر فیزیک بدنی و یا اون کروموزوم اضافه بود.
دستمو کشید که بریم سمت آسانسور. نگهش داشتم :-نه از پله ها بریم بیشتر خوش میگذره.

طبقه دوم یه دختر با لباس خدمتکارها از اتاقی بیرون اومد:-اینجا کاری دارید؟
عسل:-با گلای اومدیم گردش.

-بهتره برید تو حیاط اینجا برای گردش خوب نیست.

-بیرون سرده عسل هم حوصلش سر رفته فقط یه کم داریم میگردیم به کسی که کاری نداریم.

دختر شونه‌ای بالا انداختو با وسایل گردگیریش به سمت آسانسور رفت.
عسل به اتاقی که دختره ازش بیرون اومده بود اشاره کرد:-اون اتاق بابابزرگه.
-جدا؟

-آره ولی بابابزرگ نمیخواد که برم اونجا.
-چرا؟

به جای جواب، شونه بالا انداخت. پس احتمالا باید گاوصندوقو مدارک، همونجا باشه.
طولی نکشید که نرگس از آسانسور بیرون اومد و با قدمهای ناموزون خودشو بهم رسوند:-مگه نگفتم آقا خوششون نیاد الکی پرسه بزنید؟
-پرسه نمیزنیم داریم گردش میکنیم. مگه نه عسل؟
-اوهوم.

بی توجه به نرگسو غرغرهاش از پله ها پایین رفتیم. میخواستیم همه جا رو بگردم اما با وجود آدمهای مزاحم، امکانش نبود. به سمت راهرویی که روز اول نگهبان برای صدازدن توجرج رفته بود، رفتیم. شاید اینجا چیز جالب توجهی باشه. توی راهرو سه تا اتاق بود که بعدش، آسانسور قرار داشت. میخواستیم داخل اتاقهارو ببینیم اما قبل از اینکه انتخاب کنم اول کدومو باز کنم، یه مرد با کتو شلوار خوش دوقت از اتاق تکی روبه رو بیرون اومد. نگاهی به منو عسل انداخت. پشت سرش توجرج اومد بیرون:-اووو. نوه خوشگلم.
عسل با دو رفت تو بغل توجرج. مرده ایستاده بود و پرو بر منو نگاه میکرد. توجرج زبون باز کرد:-خانم رحمتی پرستار جدید عسله.

مرده دستی به چونس کشیدو با خنده گفت:-هووووم. باید به شرکت بگم برای منم چندتا پرستار بفرستن.

اصلا حرفش به دلم ننشست اما لبامو به زور از هم باز کردم که فکر کنه دارم لبخند میزنم.

توجرج با خنده دستی به شونه ی مرد خاکستری پوش زد وبا لحن کشیده‌ای گفت:-
آبییی پسرررر.

مرده هم خندید وبا توجرج دست داد:-خب من دیگه برم.

-باشه منتظر خبرهای خوبم.

دستی به سر عسل کشید و بی حرف از کنارم رد شد.

تورج:-عسلو آورده بودی پیش من؟
 -نه داشتیم با عسل جون بازی میکردیم.
 عسل:-گلایی رو آوردیم گردش.
 تورج دستی زیر چونه عسل کشید:-برید طبقه بالا بازی کنید. الان کار دارم ولی بعد میام پیش نوه عزیزم.
 رفتم سمت عسل و با خودم بردمش طرف آسانسور. کلی به چشمام فشار آوردم که نخواد بچرخه واتاقی که تورج جلوی درش ایستاده رو دید بزنه اما نیم نگاهی انداختمو سریع چشم دزدیدم. امیدوار بودم تورج متوجه نشده باشه.
 عسل برگشت سمت پدربزرگش:-برام شعر میخونی؟
 از این فرصت استفاده کردم وبیشتر اتاقو رصد کردم میزی با مجسمه های ابوالهول و کتابخونه داخلش بود.پس اتاق کارش این بود.
 تورج:-پرستارت شعر میخونه.
 -شعراش قشنگ نیست.
 لبخندی برای خالی نبودن عریضه زدم:-عزیزم شاید بخاطر صدای بدمه که شعرامو دوست نداری.
 -نه شعراتو تند میخونی.
 -پس بریم اینبار یه شعر قشنگ اماآروم بخونم.
 تورج با حالت مشکوکانه ای بهم نگاه میکرد. لبخندمو عمیقتر کردم:-هنوزم بهانه پرستار قبلیشو میگیره مثل اینکه خیلی اونو دوست داشته.
 -بله همینطوره.
 -فعلا با اجازه
 -خانم رحمتی؟
 ایستادم. یک لحظه ترس برم داشت از لحن برنده ی صداش!
 -بله؟
 -تجربه اولتونه؟
 -بله
 سری تکون دادو به اتاقش برگشت. بلافاصله وارد آسانسور شدم. الان میخواست
 مچمو بگیره یا یه سوال عادی بود؟ حالا خوبه که پرونده ی سمیرا رو خونده بودم وگرنه نمیدونستم باید چه جوابی بدم. نفس عمیقی کشیدم. حالا هر دو اتاق مشکوک رو پیدا

کرده بودم که احتمالا مدارک باید توی یکی از همونها باشه. باید توی یه فرصت مناسب، اتاقها رو میگشتم.

موقع خواب عسل بود و باید براش قصه میگفتم :-عسل میخواهی اول بازی کنیم بعد بخوابی؟
-نه.

میخواستم با بازی کردن از زیر قصه گفتن در برم ولی ناقلا بود.

-مامان لالایی بخونه.

-مامان نه! بگو دوست. یا هم سمیرا.

-مامان لالایی بگه.

-اووووف باشه بخواب تا لالایی بگم .

-تو نه، مامان بگه.

-مامان که نمیتونه. اون که اینجا نیست.

خودش از تخت پایین رفت و یه سی دی توی دستگاہ گذاشتو برگشت کنارم نشست.

صدای زنی بلند شد. به تصویرش نگاه کردم یه زن حامله ی موطلایی که روی تخت

دراز کشیده بود و یه دستش روی شکمش بود. صورتش زیاد مشخص نبود احتمالا

خودش فیلمو گرفته بود. یواش یواش برای بچه ی درون شکمش لالایی میخوند. و یه

عکس از شوهرش هم توی دستاش بود. عسل با بغض به تصویر مادرش خیره شده

بود.

صدای بغض دارو سوزناک مادرش میومد.

**

لالا لالا گل نازم بخواب روسینه بزم.

لالا لالا گل پسته بابات رفته شدم خسته

لالا لالا گل فندق بابات رفته سر صندوق

گل آبی چرا امشب نمیخوابی. ** عسل با هرکلمه مادرش اشکش پایین

میچکید. چیزی توی گلوام نشست مثل یک توپ خاردار که به گلوام فشار میاورد.

**

گل زردم نبینم داغ فرزندانم

گل خشخاش بابات رفته خداهمراش

گل نعنا بابات رفته شدم تنها
 گل زیره چرا خوابت نمیگیره
 لالا لالا گل عناب شدم از گریه هات بی تاب
 لالا لالا گلم باشی تسلای دلم باشی

**

نفهمیدم کی بغضم شکست که پایه پای عسل گریه کردم. از درد بی مادری، به تصویر مرده‌ای از مادرش دلخوش کرده بود. مجبور بود همیشه پرستارها رو تو دلش جابده اما معلوم نبود تا کی نقش مادرو براش بازی کنند و بعدش نوبت یکی دیگه میشد. دل منم مثل عسل تنگ بود. دلم مامان میخواست. مامانی که بغلم کنه با محبت دست روی سرم بکشه. هق زدم خدایا قولمو شکستم گفته بودم هرگز نمیذارم کسی شکستنمو ببینه ولی یه امشبو بذار خالی بشم. خالی بشم از اونهمه دردی که رو دلم تلنبار شده، از مادری که هیچوقت نداشتمو نشناختمش.. عسل که بچه بودو نمیفهمید پس اشکالی نداشت که جلوش گریه کنم.

عسل که متوجه گریه م شده بود؛ اشکامو پاک کردو بغلم گرفت. مثل یه مادر مهربون. میتونستیم یه امشبو نقش بازی کنیم، نقش مادر.. میتونستیم مادر باشیم، برای مرهم شدن دردهامون.

دستمو بالا آوردمو تو بغل هم زار زدیم. عسل دیگه اشکی نمیریخت اما من بعد یه عمر چشمه اشکم راه افتاده بودو تموم نمیشد.

عسل که توی بغلم خوابش برده بود، رو از خودم جدا کردم و به زور کشوندمش جلوتر. بالشو زیر سرش گذاشتم. دلم آروم شده بود بعد یه مدت طولانی حال خوب بود. انگار اکسیژن زیاد شده بودو راحت میتونستم نفس بکشم.

موهای عسلو کنار زدم و لبمو آروم روی لپش گذاشتم خواستم ببوسمش اما بازهم نتونستم. چشماشو باز کرد اما دوباره بست.

دستگاه رو که خیلی وقت قبل، فیلم داخلش تموم شده بود، رو خاموش کردم و سی دی رو کنار گذاشتم. در اتاقو آهسته بستمو رفتم بیرون که رخ به رخ یه مرد شدم. جا خوردم و کمی عقب رفتم. همون مرد خاکستری پوش روز قبل بود. بی اراده کلمه سلام رو لبم اومد.

-علیک سلام عسل خوابیده؟

هنوز یه کم شوک زده بودم سرمو بالا پایین کردم. دست به جیب شونشو به دیوار تکیه داد:- دختر بهترین دوستم بود. مثل دختر خودم دوستش دارم.
خودمو جمعو جور کردم:- دختر بانمکيه.

-زیاد که اذیتت نمیکنه؟

نمیدونم کی با هم صمیمی شدیم که دوم شخص مفرد شدم:- نه
-اتفاقی از اینجا رد میشدم گفتم یه سری به عسل بزوم.

تو دلم پوزخندی زدم. ساعت ده شب اونم اتفاقی از طبقه سوم رد بشی .. خودتی عمو جون.

-حالا که عسل خوابه وقت داری یه کم باهم بریم تو حیاط؟

مردد شده بودم اما زیادم بدم نمیومد. هرچی باشه اون از نزدیکهای تورجه باید یه کم روی خوش نشون بدم :-اوووم. باشه .

-پس یه چیزی بیوش بیرون سرده .

-اجازه میدید؟

متوجه سد راه بودنش شد واز دیواری که بین اتاق منو عسل بود ،جدا شد. با دست تعارف کرد:- بفرمایید

رفتم به اتاقم و درو پشت سرم بستم .کنجکاو بودم که بینم چی میخواد که اتفاقی رد میشده .حدسش سخت نبود اما بازم میخواستم باهاش برم .لبخند بدجنسی روی لبم نشست:-میخواد مخ منو بزنه؟ برم یه کم اوسگولش کنم بخندم.

گاهی وقتها خباثت درونم بدجوری عود میکرد.پالتوی کوتاه قهوه‌ایمو پوشیدم و بیرون رفتم.همپای هم از پله ها سرازیر شدیم .طبقه دوم بودیم که پرسیدم:-من هنوز اسم شمارو نمیدونم .

-سعید راستگو هستم .میتونی سعید صدام کنی .

لبخند ملیحی زدم :-خوشبختم منم سمیرام.

-آشنایی با یه بانوی زیبا باعث افتخارمه.

بازم بهش لبخند زدم .معلومه که باید باعث افتخارش باشه با اون قیافه زشتش.زیادم زشتم نبود اما قیافش خیلی ساده و معمولی بود .یه کمی هم دماغش تو ذوق میزد.

-از این خونه خوشت میاد؟

نگاهی به اطراف انداختم:-بد نیست.خونه ی خیلی بزرگو قشنگیه ولی همیشه سوتو کوره .هر طبقه‌ای فقط یکی دونفر داخلش ساکنن.یه چیزی بگم بهم نمیخندین؟

-نه بگو.

-بعضی وقتها میترسم از اتاقم بیرون بیام. آخه فکر میکنم هر گوشه‌ای روح یا جن منتظر آدمه.

بلند خندید. من هم توی دلم!

-|||..گفتی نمیخندیا.

لباشو جمع کردو به شوخی گفت :-ببخشید.ببخشید.خب برای اینکه مطمئن بشی اینجا روحو جن نداره میخواهی از داخل دوربینا همه جا رو چک کنی؟

با تعجب گفتم:-چی؟ دوربین؟

-آره خب همه جای خونه دوربین هست مثلا اون گوشه رو ببین .

الان باید نقش یه دختر خنگو ازهمه جا بی خبرو بازی میکردم:-آخه کی تو خونش دوربین میذاره لزومی نداره که.

سعید که حالا به در ورودی نزدیک شده بودیم،درو برام باز کردو شونه‌ای بالا انداخت:-

خب طبیعیه وقتی خونه به این بزرگی باشه نمیدونی هرگوشش داره چه اتفاقی میفته.

پامو تو حیاط گذاشتم:-یعنی بخاطر دزده؟ ممکنه دزد بیاد تو خونه و کسی نفهمه؟

-آره.

دستمو روی دهنم گذاشتمو خودمو الکی ترسیده نشون دادم:-هیییییع.وای خدا. نگهبانا که بیستو چهار ساعته دوربینهارو چک میکنن درسته؟وای من میترسم.

-آره مطمئن باش اینجا امنه.

کمی نفسمو نمایشی بیرون فرستادم:-آخییییش.ولی بازم میترسم تا به حال برام پیش نیومده که با یه دزد برخورد کنم فکر کنم اگه یکی ببینم فوراً سخته بزنم.

تک خنده‌ای کرد:-دزد هم یه آدم معمولیه ترسی نداره.

-خب اگه اسلحه یا چاقو داشته باشه که حتما داره،چی؟من از اون میترسم.

ازبس تو دلم به حرفهای خودم خندیده بودم،که درحال ترکیدن بودم. اما حالت چهرمو اصلاً تغییر نمیدادم تا سعید باورش بشه.نمیدونست که من خودم چکاره‌ام.

با حالتی که بدذاتی کاملاً از چشماش مشخص بود، نگام کرد:-اگه میخواهی شمارمو بهت بدم. هروقت نیاز بود بهم زنگ بزن خودمو میرسونم.

زیر زیرکی نکبتی حوالش کردم اما لبخندزدم:-یه وقت مزاحم شما نباشم.

-نه معلومه که بانویی به زیبایی تو مزاحم نیست.میتونی شمارمو حفظ کنی؟

مثل آب خوردن میتونستم حفظش کنم اما من الان یه دختر خنکو ساده بودم:-نه فکر کنم یادم بره.

-اشکالی نداره الان برات مینویسم.

خودکاری از جیب کتتش بیرون آورد:-اجازه هست؟
-چی؟

بدون اینکه منظورشو بگه مچ دستمو از روی پالتو گرفت:-کاغذ ندارم کف دستت مینویسم بعد سیوش کن.

سرتکون دادم:-باشه.

شماره ها رو از قصد تک به تک وبا اتلاف وقت مینوشت.اگه فقط چندلحظه ی دیگه به کارش ادامه میداد، مطمئنا یه مشت تو دماغ زشتش میخوابوندم.آخرین عدد که صفر بودو نوشت.از قصد نوک انگشتاشو روی دستم کشید.

چندشم شد.ایکبیری.اما بازهم توی نقشم موندم به شماره ها نگاه کردم :-مرسی. خودکارو به جیبش برگردوند وبه یکی از نیمکتهای ضلع شمالی عمارت اشاره کرد:- بشینیم؟

-اره اونهمه پله خستم کرده.

با فاصله کمی کنارم نشست.دستاشو ازهم بازکردو پشت نیمکت گذاشت :-پدرو مادرت مخالفتی ندارن که پرستار بیستو چهارساعته شدی؟

-پدرو فوت کرده مادرم مخالفتی نداره اما داداش کوچیکم که تازه اولای سبز شدن پشت لبشه،یه کمی غر میزنه(خندیدم)زیاد غیرتی میشه.

اونم با خنده ی من خندیدوهنگامی که میخواست پاهاشو روی هم بندازه، همون

فاصله ی کم رو هم پر کرد.کم کم میخواست پا از حدو حدودش فراتر بذاره.اگه نمیدونستم از نزدیکهای تورجه حتما یکی میزدم زیر شکمش که واسه همیشه عقیم بشه.هیز چشم چرون.

با آرامش بلند شدم :-این میله های فلزی نیمکت چقدر یخه.سرما رو بیشتر به آدم منتقل میکنه.

-احتمالا فردا قراره برف بیاد.چطوره بازم راه بریم تا بدنت گرم بشه.

-نه دیگه بهتره برم بخوابم غسل عادت داره صبح زود از خواب بیدار بشه.اونوقت من خواب باشم بده.

نفسشو فوت کردو بلند شد:-باشه پس تا اتاقت همراهیت میکنم که یه وقت نترسی.

از اون لبخندهای آدم خر کن بهش زدم:- چقدر شما مهربونید ممنون از لطفتون.
انگار حرفم زیادی بهش چسبیده بود که توی یه حرکت جنتلمانه کتشو درآورد و روی
دوشم انداخت.

-یه وقت خودتون سردتون نشه

-نه واسه من هوا خوبه.

-مرسی

امیدوار بودم سینه پهلو کنه و تا چند ماه از تخت بلند نشه. اینبار با آسانسور بالا رفتیم
و تا دم در اتاق همراهیم کرد. کتشو از روی دوشم برداشتمو دادم دستش. بیرون
رفتیمون نیم ساعت هم نشده بود. ولی گفتم:- ممنون امشب خیلی شب خوبی بود.
خیلی از همصحبتی با شما لذت بردم.

-خواهش میکنم. شمارمو سیو کن یه میس هم بنداز تا منم شمارتو داشته باشم.
-حتما.

در اتاقم باز کردم اما همچنان ایستاده بود. اگه دعوتش میکردم حتما میومد داخل
ولی مگه اتاق آدمم جای تعارف کردنه؟ براش بای بای کردم و درو بستم.
سایش هنوز زیر در بود چند لحظه بعد رفت. وقتی خیالم راحت شد که دور شده درو
قفل کردم پالتومو درآوردم. فکرم پی دوربینها رفت. با وجود دوربینها توی راهرو و اتاق
تورج، چطوری میخواستم گاو صندوقو پیدا کنم کارم خیلی سخت شده بود. حالا باید
چیکار میکردم؟ اصلا اون مهرداد به اینجاش فکر نکرده؟

به سمت میز رفتم و گوشیمو برداشتم. به شماره‌ی مامان سیو شده‌ش، نگاه کردم. الان
بهش زنگ بزنم یا نه؟ گوشی رو گذاشتم سرجاش بهتره فردا زنگ بزنم. اما دوباره
برداشتمش حداقل شماره این پسره رو سیو کنم. با اینکه یک ذره هم ازش خوشم
نیومده بود اما ممکن بود بعدا به دردم بخوره. به یاد اون لحظه‌ای که شمارشو روی
دستم مینوشت افتادم و لرزم گرفت زمزمه کردم:- ایییششش. چندش نچسب.
شمارشو وارد کردم اما زنگ نزد. بذار یه کم به دستو پام بیفته و هوا برش نداره که
خامش شدم میتونه هرکاری انجام بده. مرده شورشو بیرن.

گوشی رو گذاشتم و رفتم رختکن حمام تا لباسمو عوض کنم. هنوزم نمیدونستم تو اتاقم
دوربین هست یا نه. بدترین مزخرفترین حس همینه که مدام بترسی یکی الان داره
تماشات میکنه یا نه؟ گاهی وقتها کلا یادم میرفت ممکنه الان زیر نگاه های هرزناک
باشمو، کارهای معمولی خودمو انجام میدادم.

پتومو کنار زدم و روی تخت با فکرهای درهم برهم خوابیدم .
 ویتامینهای عسلو بهش دادمو برگشتم به اتاقم باید با مهرداد تماس میگرفتم وراجع به
 دوربینها باهاش حرف میزدم. پریدم روی تخت و شمارشو گرفتم. اگه اتاقم دوربین
 داشته باشه باید محتاط باشم و حرفی نزنم که همه چی لو بره . امیدوار بودم مهرداد
 خنگ نباشه و منظورمو بفهمه .

تماس وصل شد اما هیچی نمیگفت. تصور کردم که قطع شده میخواستم یه بار دیگه
 زنگ بزنم که متوجه صدای خش خش پشت خط شدم .
 -الو. الو..

صدای مهرداد بلند شد:-تویی؟ چرا زنگ زدی؟

-خوبی مامان؟

-کسی پیشته؟

-نه

-پس چرا مٹ آدم حرف نمیزنی؟

-منم دلم برات تنگ شده بود .

سکوت کرد و به حرفهام گوش داد.

-آره عزیزم . داداشی چطوره؟

بهش بگو فیلمها رو برام آماده کنه .

بعد چند لحظه مکث به حرف او مد:-منظورت به دوربینهای خونه تورجه؟

-آره مامان. بهش بگو بعدش بده به دوستم.

-یه جاسوس اونجا دارم هر وقت بخواهی بری سراغ گاوصندوق دوربینا رو خاموش
 میکنه .

یکباره در باز شد گوشی رو سفت چسبیدم قلبم او مد تو دهنم ولی با دیدن عسل که
 خرسشو بغل زده بود خیالم راحت شد .

صدای مهرداد پشت خط میومد:-الو. میشنوی؟

دستم از جلوی دهنی برداشتم :-اره مامان عسل او مده پیشم.

با دست به عسل اشاره کردم که بیاد جلو . صحبتمو با مهرداد ادامه دادم:-خب مامان
 بهش بگو قبل ادیت که همیشه .

-بدون مامان گفتن هم میتونی حرفتو بزنی.

-چشم.

-حالا بگو قبل چی رو میگی؟ گفتم که وقتی بری سراغ گاو صندوق دوربینها خاموش
میشه .
-نه قبل قبل .
-نمیدونستم چجوری اینو بهش حالی کنم:-امممم. اینکه خب باید داداش بدونه فیلمو
کجا گذاشتم.
-کمی مکث کرد صدای آخ گفتنش اومد:-. فکر اینجاشو نکرده بودم.
با پوزخند گفتم :-میدونستم .
-عسل که کنارم ایستاده بود گفت:-مامان داری؟
-رو به گوشی گفتم :-مامان یه لحظه گوشی دستت باشه..آره.
-عسل-حرف بزخم؟
-!!!!. چیزه ،نمیشه.
-لبخندی که روی لبش بود کاملا خاموش شد.
از چهره درهمش دلم گرفت.به مهرداد گفتم:-مامان عسل خانم میخواد باهات حرف
بزنه میتونی؟
-یه جوری ردش کن
-آهسته گفتم:-گناه داره.
-خب من چیکار کنم بفرستش بره بیرون.
-عسل جونم بیابا مامانم حرف بزنی که سرما خورده صداش گرفته نترسیا.
دوباره لبخندش برگشت. به عصبانیت و اعتراض مهرداد که داشت حنجرشو سوراخ
میکرد ،توجه نکردم. به من چه خب، واسه دل این بچه صداشو یه کم زنونه کنه
نمیمیره که.
-تلفنو به عسل دادم اما همینکه گفت الو ،بلافاصله گوشی رو تو بغلم پرت کرد و پشت
سرم قایم شد.
-ترسیدی؟
-صورتشو لای انگشتاش مخفی کردو ریز خندید:-خجالت کشیدم.
-دلم برای این نازهای ذاتی و بچگانش ضعف رفت برای اولین بار تو زندگیم یه بچه به
دلم نشسته بود:-. عزیزرززم.
-موبایلو روی گوشم گذاشتم:-مامان عسل خجالت میکشه .
-مرض.

-۱۱۱۱..

-هی نگو مامان.

خندم گرفت از حرصی که میخورد. چشم مامان جان
نفسهای عصبی کشید: آخرش که دوباره میایی زیر دست خودم.

جدی شدم: باشه. خب حالا نگفتی دیگه چه خبر؟

-بذار هماهنگ کنم بعد بهت خبر میدم در دسترس باش.

-باشه..دوتا هستا

-چی؟

-خب دوتا فیلمه

-واضحتربگو.

-یکیش طبقه دوم قفسه هامه اون یکی هم طبقه اول.

-اتاقا؟ دوتا اتقو باید بگردی؟

-اره.

-تو اتاق طبقه اوله دومی نیاز نیست بگردی. منتظر خبرم باش.

-باشه مامان جونم .

باخنده لبمو گاز گرفتمو قطع کردم. آی دلم خنک میشه وقتی یکی رو حرص میدم.

دست روی لپ عسل گذاشتم: مامانیم گفت خیلی خوشحال شد که صداتو شنید.

ازته دل خندید: بریم برف بازی؟

به سمت پنجره رفتمو پرده ها رو کنار زدم: مگه برف اومده؟

-آره

پنجره رو باز کردم. موج سرما به اتاق ریخت. اولین برف زمستونی به زمین نشسته بود. اما خیلی کم بود. برگشتم سمت عسل: ولی اینکه کمه نمیشه باهش برف بازی کرد.

انگشتاشو روی هم فشار دادو جلوی صورتش گرفت: یه ذره.

-خیلی خب نمیخواد واسم عشوه بیایی برو لباس گرم بپوش تا بریم.

خندیدو با دورفت به اتاقش که لباس بپوشه. منم لباسامو که فقط شامل همون پالتوی

قهوه‌ایم میشد، تنم کردم. کاشکی اون کاپشن گرمی رو آورده بودم.

بهتر ازاین یکی، آدمو گرم میکرد.

گوشیمو تو جییم انداختم و رفتم بیرون. عسل هنوز معطل دستکشاش بود. کمکش کردم که پیوشه، کلاهشم سرش گذاشتم. رفتیم قسمت پشتی حیاط که برفها، دست نخورده بود. عسل روی برفهایی که فقط چندمیلیمتر زمینو پوشونده بودند، دراز کشید. بهش اعتراض کردم: پاشو پاشو الان لباسات خیس میشه. دستاشو از هم بازو بسته میگردو بهم محل نمیداشت. بلندشو دیگه سرما میخوری پدربزرگت دعوام میکنه. خودم شاهد میشم که مقصر تو نبودی.. ضمانتتو میکنم. با صدای سعید چرخیدم سمتش. اووووف که گمون کنم از این به بعد قراره بشه موی دماغم. سلام

-سلام به روی ماهت عزیزم.

از این مردک پرروترم بود؟ یک شبه عزیزش هم شدم. عسل همونجوری که خوابیده بود براش دست تکون داد: سلام عمو. سلام خوشگل من.

-بیا بازی

-تو بازی کن عمو جون بعد میام.

تو دلم به خودم فحش دادم که چرا دیشب همراهش رفتم که الان بخواد هی راه به راه مخمو به کار بگیره. روبه روم ایستاد: شمارمو سیو کردی؟ به زور لبخند زدم: بله

-پس چرا زنگ نزدی؟

-دیروقت بود دیگه گفتم بدموقع هست، مزاحم نشم.

-تو هیچوقت مزاحم نیستی عزیزم.. شمارتو بگو تا بزمن تو گوشیم. باید یه کم از اون حالت دختر ساده خارج میشدم دست روی گوشی توی دستش گذاشتم. میخواستم باهاش یه کم جدی حرف بزمن که گوشی خودم زنگ خورد. نگاش کردم شماره مهرداد بود. سعید زیرچشمی به اسمی که افتاده بود نگاه کرد وقتی خیالش راحت شد، سریع چشم دزدید.

-بیخشید مامانمه.

یه کم ازش فاصله گرفتم: عسل پاشو دیگه یخ میکنی.

تلفنو وصل کردم: الو سلام مامان.

-کوفتو مامان..تنت میخاره؟
چندقدم دیگه از سعید دور شدم ویواشتر گفتم:-نمیشه.کسی پیشمه.
-میتونی بری یه جای دیگه؟
رفتم سمت درختها ولی دلم میخواست اذیتش کنم:-نمیتونم.
-باشه فقط گوش بده.
-چشم مامان.
ریز ریز خندیدم. نوچی گفتو ادامه داد:-با رابطم حرف زدم وقتی میخواهی بری اتاق
تورج قبلش بهم خبر بده تا دوربینهارو از کار بندازه.واسه موقع باز کردنشم دوباره بهت
خبر میدم.
-خب نمیشد به همون یارو بگی جای گاوصندوقو پیدا کنه ؟
-خفه شو .میخواهی بفهمن؟
-خب الان دور شدم کسی نیست.
عصبی نفسشو فوت کرد:-اون اجازه ورود به عمارتو نداره.مشکلمون فقط دوربینهای
راهروهاست تو اتاق تورجو نوهش دوربینی درکار نیست.
-|||.اتاق منم دوربین داره؟
-احتمالا
-کثافتا.جاسوست بگو کیه تا خودم هروقت نیاز بود بهش خبر بدم.
با لحن محکمی گفت:-نه ،هنوز بهت اونقدر اعتماد ندارم که بفهمم دهنتم چفتو بست
داره یا نه ،نمیخوام اگه لو رفتی جون اونم به خطر بندازی.
فکر میکنه اگه گیر بیفتم اونقدر سادهام که همه چیو لو بدم .هنوز منو نشناخته
نمیدونه چه کارهایی از دستم برمیاد.بهش توپیدم:-مطمئن باش از اون جاسوس به
درد نخورت دهنم قرصتره عوضی.
با صدای خش خشی که از پشت سرم شنیدم بلافاصله تماسو قطع کردم.برای حفظ
ظاهر چندتا نفس عمیق کشیدم :-باشه مامان جونم مراقب خودم هستم..خداحافظ.
یه بار دیگه گوشو رو نمایشی قطع کردم.
لبخند ساختگی روی صورتم آوردم ورو برگردوندم.سعید داشت بهم نزدیک میشدخودم
زودتر سمتش رفتم:-وای از دست این مادرها،همیشه نگران آدمن.
-بله مادرن دیگه.

برای اینکه از دستش در برم گفتم: بهتره زودتر برگردم به عمارت و لباسهای عسلو عوض کنم حتما یه سرماخوردگی در راه داره.
 قدمهامو تندتر کردم :-عسل بیا بریم لباساتو عوض کنم.
 زودتر از من به سمت عمارت دوید.
 میترسیدم مخالفت کنه اما الان بدتر، با سعید تنهام گذاشت.
 خودشو بهم رسونده بود. تا دهن باز کرد حرف بزنه، خودم زودتر وارد عمل شدم:-وای ممکنه رو پله ها لیز بخوره بهتره زودتر بهش برسم.
 پا تند کردم و دنبال عسل دویدم. قبل از اینکه عسل دکمه آسانسور و بزنه خودمو داخل اتاقک انداختم، نفس گرفتم:-آخیش. چرا فرار کردی؟
 -تو تنهام گذاشتی بازی نکردیم.
 -خب دفعه بعد که کسی نباشه بازی میکنیم قبول؟
 -قبول

پتو رو روی عسل کشیدم:-خب دیگه بخواب .
 -امشب پیش من میخوابی؟
 -نه عزیزم نمیشه هرکس باید بره سر جای خودش.
 لبو لوچشو آویزون کرد که یعنی باهام قهره. ازش دور شدم و دستمو روی کلید برق گذاشتم:-قهرنکن که اصلا بهت نمیداد. شب بخیر.
 به محض خاموش کردن چراغ، یه لامپ تو مغزم روشن شد. دوباره کلیدو زدم و برگشتم سمتش:-فقط همین امشبو پیشت میخوابم.
 عسل که فکر میکرد بخاطر اون برگشتم لبخندی به پهنای صورتش زد. خودشو کمی عقبتر کشید تا جا برای منم باز بشه.
 -ولی باید قول بدی که زود بخوابی باشه؟
 -قول قول.
 قبل از اینکه برم روی تخت، صدای تق تق در اومد.
 -بله؟
 تورج از میان در اومد داخل:-به به نوه گلم چطوره؟
 عسل از زیر پتو بیرون اومد و نشست روی تخت:-خوبم بابایی.

تورج نزدیکتر شد و کنار تخت ایستاد:-اومدم قبل خواب نوه خوشگلم، دلمو شیرین کنه بعد برم لالا.

عسل خودشو لوس کرد. دست دور گردن تورج انداخت و صورتشو بوسید.
تورج هم به نوبه‌ی خودش بوسه‌ای از لپهای عسل گرفت :-آخ قربون دخترم بشم. حالا تا صبح راحت میتونم بخوابم.

خودشو ازش جدا کرد و رو به من پرسید:-شما هم میرید بخوابید؟
عسل زودتر جواب داد:-امشب پیش من میخوابه مگه نه؟
تورج با تعجب نگام کرد.

لبخندی زدم:-آره. خیلی اصرار کرد منم قبول کردم اشکالی که نداره؟
چهره تورج از هم باز شد:-نه اتفاقا خیلی خوبه معلومه که عسل دیگه علاوه بر عادت خیلی هم دوستتون داره این باعث خوشحالیمه.
لبخند عمیقتر شد :-منم عسل جونمو خیلی دوست دارم .

-پس من دیگه بهتره برم و مزاحم خوابتون نشم.
یه بار دیگه صورت عسلو بوسید و دور شد.
-خاموش کنم؟

-بله اگه زحمتی نیست.

کلیدو زد و از اتاق بیرون رفت.

پتو رو کنار زدم و رفتم روی تخت.

عسل دستشو دور بازوم حلقه کرد و با خنده بهم نگاه میکرد.

-مگه قول ندادی زود بخوابی پس چرا چشمات هنوز بازه؟

بی حرف سریع چشماشو روی هم فشار داد و ادای آدمهای خوابیده رو در آورد.منتظر بودم تا زودتر خوابش بگیره.

از این بهتر دیگه نمیشد حالا تورجم میدونست که چرا برنگشتم به اتاق خودم. یه فرصت خیلی خوب نصیب شده بود.

با دست آزادم موبایلمو از جیبم بیرون آوردم و به مهرداد پیام دادم:-به جاسوست بگو امشب میتونه دوربینهارو خاموش کنه.

ربع ساعتی گذشت اما جوابی نیومد. با خودم فکر کردم حتما داره با جاسوسش هماهنگ میکنه اما وقتی طولانی شد یه بار دیگه مسیج دادم:-امشب موقعیت خوبی برام پیش اومده بگو کی میتونم برم بیرون؟

بازم جوابی نیومد. دستمو از زیر دستهای عسل که حالا خوابش برده بود، بیرون آوردم. خودمو کمی بالاتر کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم. حتما متوجه پیامم نشده یه میس کال زدم تا نگاهی به گوشیش بندازه و پیاممو بخونه.. نخیر انگار اینجوری هم فایده نداره. زنگ زدم و منتظر شدم تا برداره ولی هیچ ..

دوباره و سه باره زنگ زدم الان بهترین فرصت بود و نمیشد از دستش بدم. کم کم داشتم ناامید میشدم که صدای خواب آلودو عصبانیش تو گوشی پیچید: -مرض داری هی زنگ میزنی؟ وقتی جواب ندادم یعنی مزاحم نشو.

-یعنی چی ..اگه واجب نبود که زنگ نمیزدم.
چند لحظه ساکت موند کلافه گفت: -به شماره نگاه نکردم نمیدونستم تویی. خب بگو چیکار داری؟

ساعت ده شب بود زیر لب غر زدم: -مرغم این موقع نمیخواه که تو میخوابی. قاطع گفت: -حرف تو بزن.

-میخوام امشب برم اتاق کار تورج، به جاسوست بگو دوربینها رو خاموش کنه. چندتا نفس گرفت: -بذار یه کم فکر کنم.
نتونستم طعنه نزنم الان که ازش دور شده بودم مثل قبل ازش نمیترسیدم: -چیه تازه از خواب بیدار شدی برنامتو بالا نمیاره؟ پردازشش خیلی کنده؟
-خفه شو تا فکتو پایین نیاوردم.

باید جلوی زبونمو بگیرم حالا حالا ها با مهرداد کار داشتم پس نباید کاری میکردم که بعد از انجام این عملیات بیرونم کنه: -بیخشید شوخی کردم میخواستم سرحال بیایی. نفسشو فوت کرد تو گوشی: -هنوز که زوده باید طرفهای ساعت سه بری که اکثر اهل خونه و نگهبانها خوابن و فعالیت مغزشون پایین اومده. باید تا اونموقع صبر کنی.
-دقیقا رأس ساعت سه دوربینهارو خاموش میکنه یا زودتر؟ باید دقیق باشه یه وقت دوربینها تصویرمو نگیرن؟

-بهش میگم پنج دقیقه مونده به سه از کارشون بندازن تو هم سر ساعت سه برو. یه ساعت وقت داری بعدشم باید قبل از ساعت چهار، تو اتاقت باشی.
یه دفعه انگار چیزی یادش اومد: -بینم تو الان کجایی؟ اتاقت که نیستی؟
-نه اونجا نیستم تو اتاق عسلم .

نفس راحتی کشید :-خوبه
قبل از اینکه حرفی بزنم قطع کرد.

-شعور خداحافظی هم نداره .

از تکنون خوردن عسل فهمیدم که زیادی صدامو بالا برده بودم. مطمئن بودم کنار عسل خوابم نمیره عادت نداشتم موقع خواب تن کسی بهم بخوره وگرنه بدخواب میشدم. پتو رو تا زیر گردن عسل کشیدم. از تخت پایین اومدم و به سمت پنجره رفتم تا هوایی عوض کنم منتظر باشم زمانش برسه. میخواستم زودتر مدارکو پیدا کنم تا به هدف اصلیم برسم. دستامو زیر بغلم زدم واز پنجره ی نیم باز بیرونو تماشا کردم. سایه های نگهبانها دیده میشد که اطراف چرخ میزدند. چجوری میخواستم از دست این همه آدم فرار کنم؟ دونفرو دیدم که تو بغل هم به سمت ورودی عمارت میرفتن. دقیقتر شدم از شمایل و هیکلش تورج بود. سمت چپش هم یه دختر لاغرو قدبلند دست دور گردنش انداخته بود وبلند بلند میخندیدن. یه لحظه ایستادن و دختره تورجو بوسید. اییییییی.. چندشم شد. سرمو برگردوندم و پنجره رو بستم. نمیدونستم تورج از این خوش گذرونیها هم میکنه تا به حال که چنین رفتاری ازش ندیده بودم. پیرمرد مردنی آخرای عمرشه ولی بین چه معرکه‌ای گرفته.

پس بیخود نیست که به عسل اجازه ورود به اتاق خوابشو نمیده ، نمیخواد نوهی دردنش از این اوضاعو احوالش بویی بیره. روی صندلی راحتی عسل نشستم و خودمو تکنون دادم. باید یه جوری خودمو سرگرم میکردم که خوابم نبره ولی فضای نیمه تاریک اتاق که فقط با دیوار کوبها روشن شده بود ، جون میداد برای خواب. از کشوی وسایل عسل یه هندزفری برداشتم وبعد از تنظیم ساعت روی صندلی نشستم تا اگه یه وقت خوابم برد با صدای زنگ بیدار بشم ومزاحم خواب عسل هم نشم. احساس میکردم تازه خوابیدم که با صدای زنگ، نیم ساعت قبل از شروع کارمون بیدار شدم. هندزفری رو برگردوندم سر جاش. چند مشت آب به صورتم زدم تا کاملا هوشیار بشم. از سرویس بهداشتی بیرون اومدم که با صدای زنگ موبایل از جا پریدم. به سرعت گوشی رو برداشتمو وصلش کردم.

مهرداد از پشت خط گفت:- بیداری؟

-آره لازم نبود زنگ بزنی خودم بیدار بودم.

-واسه اون زنگ نزدم.

-پس چی؟

-نیم ساعت بیشتر وقت نداری باید زود برگردی.

-فقط نیم ساعت؟ اینکه خیلی کمه.

-بیشتر از این نمیتونه، باقی نگهبانا میفهمن. سه ونیم برمیگردی.
 -باشه -حواست به ساعت باشه وگرنه گیر میفتی. هراتفاقی افتاد بهم خبر بده
 -باشه حواسم هست.
 دوباره بی خداحافظی گوشی رو قطع کرد.
 چون ساعت نداشتم مجبور بودم گوشیمو همراه خودم ببرم. برای احتیاط پیامهامو به
 مهرداد پاک کردم و برای اطمینان دو دقیقه بعد از سه، اهسته از اتاق بیرون رفتم. به
 اطرافم نگاه کردم همه جا مثل قبرستون ساکت بود. باید از پله ها پایین میرفتم
 نمیتونستم از آسانسور استفاده کنم باید کمترین خطرو به جون میخریدم.
 به طبقه دوم رسیدم که سایه‌ای رو دیدم. پشت یکی از ستونها به حالت نشسته
 مخفی شدم.
 وقتی که سایه دور شد بلند شدم. سرم خورد به مجسمه ای که روی ستون نصب شده
 بود. لبمو توی دهنم جمع کردم که آخ نگم. اینو کی اینجا گذاشته بودند که من
 ندیدم. درحالی که سرمو فشار میدادم با نوک پنجه پشت ستون مقابل پنهان شدم.
 وقتی که دیدم خبری از نگهبان یا خدمتکارها نیست به سرعت خودمو به اتاق تورج
 رسوندم. دستگیره رو فشار دادم اما باز نشد. سوزنی که از پشت زیر یقه لباسم آویزون
 کرده بودمو برداشتم و کمی بعد از ور رفتن با قفل، بازش کردم.
 -هووووم. مهرداد خان اگه منو نداشستی چجوری از پس این هفت خان رستم برمیومدی؟
 با کمک نور کم موبایلم پا گذاشتم داخل و درو بستم. دو تامجسمه ی ابوالهول، دوبغل
 میز تورج قرار داشت. رنگ طلایی قشنگی داشتند. چشم ازشون گرفتم باید فکرمو
 متمرکز گاو صندوق میکردم. اولین جایی که معمولا گاو صندوقها رو مخفی میکنند
 پشت قاب عکسها ویا کتابخونه است. با بیشترین سرعتی که میشد تک تک کتابها رو
 فشار دادمو برای اطمینان بیرون آوردم پشت قاب عکسها رو هم نگاه کردم و به
 دیوارها دست زدم اما هیچکدوم به گاو صندوق یا جای مخفی اون مربوط نبود.
 به ساعت موبایلم نگاه کردم بیست دقیقه بود که وقت تلف کرده بودم اما نتیجه‌ای
 نگرفته بودم. به سمت کمدها رفتم. کفشونو نگاه کردم اما نتیجه‌ای نداشتم. فقط پنج
 دقیقه دیگه مونده بود. هر وقت به زمان نیاز باشه، حتی کره زمین هم با آدم سر لج
 میفته و تندتر میچرخه که نتونی به هدفت برسی. مجبور بودم بیخیال گشتن
 بشم. سرمو از لای در بیرون آوردم کسی نبود. درو بستم اما نمیشد قفلش کنم. دوتا از
 نگهبانها روبه روی پله ها ایستاده بودند. نمیشد از اون قسمت رد بشم.

صداهاشونو میشنیدم:
 -نه فقط صداشو شنیدم .
 -مطمئنی خیالاتی نشدی؟
 -نمیدونم از سر شب خوابم میاد شاید هم تصور کردم که صدا میشنوم.
 -بهتره دقت کنیم وگرنه بدبخت میشیم.
 تو فکر این بودم که ریسک کنم از آسانسور برم یا نه که دوتا نگهبان باهم از اون قسمت رد شدند.
 تند از پله ها بالا رفتمو خودمو به اتاق عسل رسوندم .نفسی تازه کردم.خودمو روی صندلی انداختم.شماره مهرداد رو گرفتم تا بهش خبر بدم.هنوز زنگ نخورده بود که احساس کردم کسی پشت دره.بلافاصله گوشی رو خاموش کردم. پریدم روی تخت وخودمو به خواب زدم.چند دقیقه گذشت اما هیچ صدایی نمیومد.میترسیدم به مهرداد خبر بدم و در این حین گیر بیفتم.بهتر بود بیخیال بشم میتونستم تو یه موقعیت خوب بهش گزارش بدم.
 از هیجان امشب خوابم نمیرد نزدیکهای طلوع افتاب بود که چشمم روی هم افتادو فارغ از دنیا و عسل خوابم برد.
 با جیغ جیغهای نرگس از خواب بلند شدم .
 -پاشو دختر لنگ ظهر شد ،عین جنازه خوابیده.
 دستی به موهام کشیدم و روسریمو که روی بالش افتاده بود برداشتم وسرم کردم.با چشمهای نیمه باز ساعتو دیدم تازه هشت صبح بود. با اخم به نرگس نگاه کردم :-چیه هی عربده میکشی؟هنوز هشتم نشده کجا لنگ ظهره؟
 -هفته پیش که نرفتی امروزم نمیخواهی بری دیدن خونوات؟
 از تخت پایین اومدم:-ها!؟امروز چندشنبه است؟
 ملحفه ها رو جمع کرد:-اونقدر بهت خوش میگذره که .معلومه منم اگه جای تو بودم شبو روزمو هم یادم میرفت چه برسه به روزهای هفته.(ملحفه ها رو بغل گرفت)پنج شنبه است اگه میخواهی بری، برو پیش آقا کارت داره.
 دمپاییهامو پوشیدم:-عسل کجاست؟
 -وقت خواب.پایین داره با آقا صبحانه میخوره.

رفتم دستشویی وبعد از شستن صورتم بیرون اومدم .نرگس رفته بود .باید امروز چند ساعتی از عمارت بیرون میرفتم که بهم شک نکنند.سرو وضعمو مرتب کردم پایین رفتم.

عسلو تورج سرمیز هنوز داشتن صبحانه میخوردن میخواستم برگردم تا مزاحمشون نشم اما تورج منو دید.

-خانم رحمتی تشریف بیارید با ما صبحانه بخورید.

-خیلی ممنون میرم آشپزخونه مزاحمتون نمیشم.

-خواهش میکنم بفرمایید.

صندلی کنار عسلو بیرون کشیدم وکنارش نشستم.

عسل:-صبح بخیر.

-ممنون عزیزم صبح توام بخیر.

قوری چای رو برداشتم و یه لیوان پر از چای گرم برای خودم ریختم.باید از حالت کسلی وبدخوابی دیشب درمیومدم.

تورج:-امروزمیرید دیدن خانواده؟

دست دور لیوانم حلقه کردم:-بله اگه اجازه بدید.

-حتما ،حق طبیعی شماست که بخواید خانودتونو ببینید.(از جاش بلند شد)

من میرم اتاق کارم بعد از خوردن صبحانه تشریف بیارید تا حقوق این مدتو بهتون بدم.

-اما هنوز که سرماه نشده.

-حقوقتون هفتگیه .هربار که برای دیدن خانوادتون میرید من هم حقوق همون چند روزو بهتون میدم.

-مرسی خیلی لطف دارید.

-منتظرتونم.

سری تکون دادم و مشغول خوردن شدم .

عسل زودتر از پشت میز بلند شد:-منو پدربزرگ میریم گردشو شهربازی.

-اوووو.خوش بگذره.

-تو هم بیا.

-نه من باید برم جایی کار دارم .برو اتاقت گلابی رو واسه گردش حاضر کن.

با دو رفت سمت آسانسور.

چند لقمه که خوردم، نرگس اومد برای جمع کردن وسایل:-تو چرا اینجا نشستی،دیگه
نبینم مزاحم آقا بشیا..

لقمه ای که گرفته بودم تو دستم خشک شد:-وا.نرگس خانم من کجا مزاحم تورج
شدم؟خودش گفت پیام باهاشون صبحانه بخورم.

چپ چپ نگام کرد:-آقا، نه تورج.

-خب همون، دوتاش یکین.

ظرف مربای تمشک رو از جلوم برداشت:-یه کم ادب داشته باش ازت بزرگتره.درضمن
واسه این خونه ومالو اموال کیسه ندوز.

چشمام از زور تعجب مثل قورباغه شد:-چی؟؟؟

-همین که شنیدی.

لقمه ای که تو دستم بود رو توی دهنم انداختم و درحالی که میجویدم ،تند تند حرف
زدمو حالت لاتهای سرخیابونو به خودم گرفتم:- حالا انگار کی چشمش به این خونه

است.نکنه خودت عاشق تورج خااالی؟ها؟

حالا نوبت اون بود که تعجب کنه:-چی؟؟؟

انگشت کوچیکمو تا ته داخل ظرف مربای داخل دستش فرو کردم وانگشت مرباییمو
لیسیدم:-همین که شنیدی.

ازش دور شدم اما صدای غر غرش میومد:-دختره‌ی چشم سفید.بی تربیت .حالا باید
همشو بریزم دور نجسش کرد.

از خنده ریشه میرفتم .خوب حالشو گرفتم .مامان بزرگ خپلو رو بین.من دارم به چی
فکر میکنم اون به چیا! پوزخند زدم:-کیسه بدوزم؟اونم من واسه مالو اموال تورج

مسخره!

با شنیدن مکالمه تورج و نگهبانها ایستادم.

-این در قفل بوده اما حالا میبینم که بازه .

-آقا ما تا صبح پلک رو هم نداشتیم هیچ چیز مشکوکی هم ندیدیم.

قلبم شروع به بالا و پایین شدن کرد وقت نداشتم قفلش کنم چون قفل کردن در
مهارت خیلی زیادی میخواستو من بلد نبودم.میخواستم گوش کنم که بینم دیگه چیا
میگن اما یادم افتاد که همه جا دوربین هست پس نباید فالگوش می ایستادم چون
ممکن بود، شک کنند.به راه رفتم ادامه دادم واز پشت دیوار بیرون اومدم اما سرعت

قدمهامو یواش کرده بودم تا بیشتر حرفاشونو بشنوم . تورج با دیدنم رو به نگهبان گفت:-خیلی خب پس برو به کارت برس حتما خودم فراموش کردم که قفلش کنم. لبخندی که داشت روی لبم خودنمایی میکردو به زور زیر پوستم مخفی کردم.خیالم راحت شده بود.

نگهبان از سمت دیگه راهرو بیرون رفت .

تورج:-بفرمایید داخل .

-ممنون.

از در وارد شدم. اینبار آزادانه به چشمام اجازه دادم که همه جا رو ببینم. نمیخواستم

تورج فکر کنه که دیشب این چشمها کل اتاقشو گشتن و براشون تازگی نداره .

با صدای دوباره تورج نگاهش کردم:-بفرمایید بشینید.

روی صندلی های طلایی نشستم.

تورج دستشو به مجسمه ابوالهولش تکیه داده بود.

برای طبیعی تر شدن نقشم یه بار دیگه اطرافو دید زدم :-اتاق خیلی قشنگیه.

لبخند زد:-ممنون.

-همه این کتابها رو خوندید؟

به کتابخونش نگاه گذرای انداخت-تقریباً.

-پس معلومه عسل به کی رفته، اونم خیلی به کتاب علاقه داره.

صورتش بشاش شد وپشت میزش نشست:-نوه خودمه .

از کشوی میزش پاکتی بیرون آورد وروی میز گذاشت:-اینم بابت زحماتی که این مدت

کشیدید.

اصلاً اهل تعارف کردن نبودم ولی واسه کلاس کاری نداشته ام، گفتم:-خواهش میکنم

انجام وظیفه است.عسلم مثل خواهر خودمه.

-به راننده گفتم شما رو تا مقصد برسونه چند ساعتی وقت دارید اما باید ساعت چهار

برگردید به عمارت.

-چشم

-به راننده بگم عصر بیاد دنبالتون یا خودتون میایید .

-خودم با آژانس میام .

-خوبه میتونید برید.

پاکتو از روی میز برداشتم:-بازم ممنونم.

از اتاق بیرون اومدم و درو پشت سرم بستم. به اتاق خودم برگشتم تا برای رفتن آماده بشم. حتی یه کیف دستی هم نداشتم. همون مانتویی که روز اول ورودم به اینجا پوشیده بودم رو تنم کردم. وای یادم رفته بود گوشیمو روشن کنم. حتما تا الان مهرداد خون خونشو خورده.

از اتاق عسل گوشیمو برداشتمو برگشتم به اتاقم. چندتا تماس از دست رفته داشتم که همشونم از مهرداد بود.

شمارشو گرفتم. انگار پشت تلفن بست نشسته بود که بلافاصله وصل شد. اما هیچی نگفت.

-الو مامان.

-زهرو مارو مامان مگه نگفتم خبر بده پس چرا اون گوشیتو خاموش کردی؟

-ممنون مامان جان حالم خوبه امروز میام دیدنت.

-خودت به جهنم که حالت خوبه اون گاو صندوق لعنتی رو پیدا کردی؟

عوضی احمق. خودتو اون مدارکت برید به جهنم الهی قربونیم بشی. دلم میخواست تک تک این حرفا رو بهش بزنم اما خونسردیمو حفظ کردم: فدای دل مهربونت بشم که اینقدر با محبتی مامان. حالا وقتی اومدم یه دل سیر باهم حرف میزنیم.

-منتظرم.

گوشی رو قطع کرد. آی که چقدر دلم میخواست یه دل سیر بزنمشو فحشش بدم اما حیف، حیف که دستو بالم بسته بود.

موبایلمو توی جیبم انداختم. از عسل خداحافظی کردم و رفتم بیرون. راننده منتظرم بود. در عقبو باز کردم و نشستم.

آدرس خونه رحمتی رو از پروندش بلد بودم ولی من که نمیخواستم برم اونجا. رو به راننده گفتم: -تو راه بهتون آدرس میدم.

-نیازی نیست خانم آدرسو میدونم، آقا بهم گفتن.

آب دهنم خشک شد. شانس آوردم که این حرفو زدم وگرنه آدرس دیگه‌ای رو میگفتم و بعد میفهمیدن یه پرستار قلبی هستم.

تا رسیدن به مقصد ساکت موندم. سرخیابون به راننده گفتم: -همین جا پیاده میشم خودم باقی راهو پیاده میرم.

-آقا گفتن حتما تا خونه برسونمتون.

-ولی.

-دستور آقااست منم نمیتونم سرپیچی کنم.

خودمو بیخیال نشون دادم:-باشه.

جلوی خونه پیاده شدم. کمی این پا اون پا کردم که راننده بره ولی وقتی که نرفت.

زنگ درو فشار دادم. راننده برگشت تو ماشین اما هنوز روشنش نکرده بود. در باز شدو

یه زن با چادر خونگی بیرون اومد. قبل از اینکه سوالی بپرسه خودمو توی بغلش

انداختم:-سلام قربونت برم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

خانمه که نمیدونست چه خبره سعی میکرد منو از خودش جدا کنه و صورتمو ببینه اما

بهش امون نمیدادم. راننده دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون رفت وقتی از نظر دور

شد از تو بغلش بیرون اومدم.

-با کی کار دارید؟ شمارو به جا نمیارم.

-III منو نمیشناسی؟ مگه مامان فاطمه نیستی؟

-نه عزیزم اسم دختر من سمیراست

-وای گمون کنم اشتباه اومدم ببخشید..

پا تند کردم و به سمت خیابون رفتم تا برم دیدن مهرداد. نمیدونم مادر سمیرا خیلی آدم

بی عاطفه‌ای بود یا این مهرداد کلکی سوار کرده بود که از گم شدن دخترش پریشون

نشده بود. اولین تاکسی که رد میشد براش دست تکون دادم و سوار شدم .

از تاکسی پیاده شدم و به طرف خونه مهرداد رفتم. تو تموم مسیر حواسم بود که یه

وقت کسی تعقیب نکنه. چند متر مونده به خونه مهرداد چرخیدمو برگشتم. نزدیک بود

همه چیزو خراب کنم. مطمئنا مهرداد خونمو میریخت. اونروز منو چادر پیچ کرده بود که

دیده نشم و امروز خودم راحت اومده بودم خونه ش. وقتی که حسابی دور شدم بهش

زنگ زد:-سلام

-کجایی؟

-یه خیابون پایین تر از خونتم.

-خوبه، الان میام.

گوشیمو تو جیبم انداختم به درخت پشت سرم تکیه دادم. چند لحظه بعد یه ماشین

قرمز رنگ که حتی اسمشو نمیدونستم برام بوق زد بدون اینکه داخلشو نگاه کنم سوار

شدم.

-ای جوووون.. با تعجب سرمو بلند کردم به جای مهرداد یه پسر ژینگول پشت فرمون

نشسته بود که یه طرف ابروشو هم تیغ انداخته بود.

-ای وای اشتباه سوار شدم .
 -کجا عشقم درست اومدی.
 میخواستم درو باز کنم که بازومو گرفت :-عزیزم ناز نکن دیگه.
 لبخندی بهش زدم ودستشو برداشتم .نزدیک لبم بردم :-آخییی گلم،چه خوشگل حرف میزنی.
 لبخندی بهم زد.دستشو بالاتر آوردم.فکر میکرد میخوام بیوسمش ولی
 ساعد دستشو با تمام زوری که داشتم گاز گرفتم.صدای نعرش بلند شد.فورا درو باز کردم و پیاده شدم.
 درحالی که دستشو محکم گرفته بود چندتا فحش رکیک بهم داد. آب دهنمو تف کردم
 لگدی به در ماشین زدم:-گمشو تا از این بدترت نکردم.
 -گراز وحشی..
 چند تا فحش دیگه هم داد وپا روی گاز گذاشتو در رفت:-حیف اسم مرد که روی تو باشه بچه سوسول ترسو.
 ماشین مهرداد از راه رسید اینبار اول نگاه کردم ووقتی مطمئن شدم خودش سوار شدم.
 به ماشین پسره که درحال دور شدن بود اشاره کرد:-با این اومدی؟
 نفسمو فوت کردم:-نه اشتباهی سوار شدم.
 ابروهاشو بالا انداخت :-عجب.
 حتما منتظر بود براش بیشتر توضیح بدم اما ساکت موندم .به جلو نگاه کردو راه افتاد.
 یه کم که جلوتر رفت دوباره ایستاد.کاملا چرخید سمتم:-خب بگو چیکار کردی؟
 منم مثل خودش نشستم وآرنجمو روی پشتی صندلی گذاشتم:-هرچی گشتم پیداش نکردم.احتمالا طبقه بالا باشه .
 اخماش تو هم رفت:-مطمئنم که اتاق پایینیه،خوب نگشتی.
 -پشت همه قاب عکسها و کتابخونه رو گشتم ولی نبود.
 -کمدهارو چی ؟اونجارم گشتی؟
 -آره ولی نبود، شاید اصلا تو اون خونه نباشه.
 دستشو به شیشه تکیه داد وبه فکر رفت:-میز کارشو چی؟کف زمین،هرجایی که احتمال مخفی شدن گاو صندوق باشه.
 -نه اونجاهارو نتونستم .
 -وقتی هنوز نصف اتاق مونده پس چی میگی که اونجا نیست.

-وقتی که زمان کافی نداشتم چجوری میخواستی همه جا رو بگردم؟
 -اگه زرنگ بودی نیم ساعت هم واست کافی بود.
 حق به جانب صدامو کمی بالا بردم:-هیچم کافی نبود همش صرف مخفی شدنو ور رفتن با قفل در تموم شد. تمام زمان مفیدی که داشتم ربع ساعت بود.اصلا میدونی امروز نزدیک بود گیر بیفتم؟اونقدر وقتم کم بود که درو هم قفل نکردم.
 براق شد :-درکجا رو قفل نکردی؟
 -اتاق تورج.
 حالا نوبت اون بود که صداشو بالا ببره :-تو اونجا رو قفل نکردی؟
 -گفتم که وقت نداشتم.
 کف دستشو کوبید به فرمون:-گند زدی به همه چیز. خراب کردی.
 -کسی منو ندید
 -حتما که نباید بیننت همینکه .
 وسط حرفش پریدم:-حتی بهم شک هم نکردن صبح که رفتم دیدن تورج، گفت حتما خودم فراموش کردم که درو قفل کنم.
 -به تو گفت؟
 -نه با نگهبان که حرف میزد شنیدم.
 -اونجا دوربین هست فقط کافیه یه نگاه بهشون بندازه تا بفهمه دیشب درو قفل کرده یا نه.
 -حالا تقصیر من چیه؟اگه فرار نمیکردم هم لو میرفتیم.اصلا اگه من بلد نبودم درو از قفل باز کنم چیکار میکردی؟
 تن صداشو کم کرد:-میخواستم کلید یدکیشو بهت بدم ولی وقتی دیدم خودت بلدی بازش کنی بیخیالش شدم.
 حرصم گرفت:-اگه از اول کلیدو بهم میدادی و منتظر تواناییهای من نمیموندی، نه وقتم هدر میرفت و نه هم الان ترس لو رفتنو داشتم.
 در حالی که انگشتاشو روی فرمون میزد :- صداتو واسم بالا نبر انگار یادت رفته من کی ام.
 آرومتر شدم و به باقی حرفاش گوش کردم -باید ریسک کنیم.فقط یه فرصت دیگه داری باید اینبار حتما پیداش کنی و مدارکم همون موقع، از گاو صندوق برداری فرصت دیگه ای نداری.

-اگه پیداش نکنم چی؟
 -دیگه دستم به اون مدارک نمیرسه. و تو هم جونتو از دست میدی.
 باز عصبی شدم اما سعی کردم ولوم صدام پایین بمونه :- مگه جون من سبیزمینی پیازه
 که هی درموردش اینقدر راحت حرف میزنی؟
 -نه، درست میگی نیست.
 نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیت کم بشه که ادامه داد:-اونا گرونتر از جون تو ان.
 دستامو مشت کردم:-خیلی.
 با دیدن لبخند محوی که گوشه لبش نشسته بود، حرفمو خوردم.نباید بذارم با عصبی
 کردنم تفریح کنه.
 -خیلی چی؟
 -هیچی.کی رمز شکنو بهم میدی؟
 دوباره جدی شد:-خودت نمیتونی بیریش جاسوسم برات میاره.
 -بگو امشب به دستم برسونه تا برم سراغش زودتر از این مخمصه نجات پیدا کنم.
 -نه.چون دیشب دوربینهارو قطع بوده مطمئنا امشب تمام حواساشون جمعه.باید
 حداقل دوروز صبرکنی.
 -اووووف باشه.کلیدم لطفا یادت نره.
 ماشینو روشن کرد.
 -کجا میریم؟
 -باید برسونت خونه تورج.
 -ولی من تازه از اونجا اومدم باید تا چهار عصر برنگردم.
 -پس میخواهی تا اونموقع چیکار کنی؟
 -اوووم.میشه منو ببری خونه سیمین تا وسایلمو بردارم؟
 انگشتشو زیر لاله گوشش کشید:-تو هنوز گیر اون چندتا تیکه لباسی هستی که اونجا
 داری؟
 -روی وسایل شخصیم حساسم میشه لطفا ببریم؟
 -نه.یه چندساعت تحملت میکنم بعد برمیدردی خونه تورج.
 تو دلم غریدم:-عوضی.
 فقط میخواستم برم خونه سیمین تا ساعتو بردارم وگرنه لباسهام واسم مهم نبود.

به سمت مجتمع تجاری که دفعه اول دیده بودمش رفت.:-همینجا منتظر بمون تا برگردم.

سوئیچو برداشت و از ماشین پیاده شد.

نمیدونم اینجا چه کاری داشت.کلافه به اطرافم نگاه میکردم که بالاخره برگشت به دستاش نگاه کردم اما چیزی نخریده بود یه کم مشکوک بود .دوباره سوار شد.

-چیزی رو که میخواستی نداشتن؟

بهم جوابی نداد.

-حالا کجا میریم؟

-ناهار..سوال دیگه‌ای نداری؟

-نه مامان.

با خشم نگام کرد.

میدونستم خوشش نیاد ودلم میخواست حرصش بدم اما با این نگاه وحشتناک به شکر خوردن افتادم:-بیخشید ازبس پشت تلفن نقش بازی کردم تا صداتو میشنوم ناخودآگاه مامان میگم.

ماشینو به کناری کشید:-تلفنتو بده

-چرا؟

-زودباش.

موبایلمو از جیمم بیرون آوردم:-میخواهی چیکار؟

از دستم کشید:-از اول نباید شمارمو به این اسم سیو میکردم.

انگشتاشو تند تند روی کیبورد گوشی زد. کارش که تموم شد انداختش روی پام .

بهش نگاه کردم:-الان کدوم شماره‌ته؟

-به اسم دادش دختره .

بداخلاق! یه ذره هم جنبه شوخی کردنو نداره .گوشیمو داخل جیب پالتوم برگردوندم .

بعد از نهار وچندساعت الاف موندن تو ماشین مهرداد،برگشتم خونه تورج.

عسل نرسیده به پله ها خودشو تو بغلم انداخت .نشسته،افتادم روی زمین :-اووخ لهم کردی دخترجون.

دستی سمتم دراز شد که کمکم کنه .باز هم سعید سریش بود:-عسل جان مواظب باش سمیرای عزیز صدمه نبینه.

عسلو کنار زدم و طوری که به سعید برنخوره بلند شدم. لبخندی به صورتش پاشیدم :-
مرسی چیزیم نشده.

دستشو تو جیبش فرو برد:- خانواده خوب بودن؟

-بله خداروشکر خیلی دلتنگشون بودم.

-اگه بخواهی میتونم از تورج خان اجازتو بگیرم که بیشتر به دیدنشون بری.

-نه خیلی ممنون. تو این مدت اینقدر به عسل وابسته شدم که همش به فکرشم ودلم
براش تنگ میشه.

عسل خندید:- نقاشی کشیدم، بریم ببینیم؟

برای اینکه از شر سعید راحت بشم سریع موافقت کردم:- آره عزیزم. بدو بریم..

روبه سعید کردم:- با اجازه.

صبر نکردم که جوابی بده. دست عسلو گرفتمو به سمت آسانسور دویدیم.

سبب اسباب بازیهای عسل رو خالی کردم روی فرش. یکی از پتو مسافرتیها و یه ملحفه
رو تا زدم و داخل سبد گذاشتم. رو به عسل که داشت کارهای منو تماشا میکرد، گفتم:-
عسل خانم هرکدوم از اسباب بازیها تو که دوست داری بیارش تا ببریم بیرون بازی کنیم

فقط خرسش رو بهم داد:- اینو ببریم.

-باشه ولی بازم باید اسباب بازی ببریم گلابی تنها باشه ناراحت میشه بازم باید مهمون
باخودمون ببریم.

چندتای دیگه از عروسکاشو جلو آورد:- اینا خوبه؟

-آره.

کاپشن صورتیشو از کمد بیرون آوردم و تنش کردم. پالتوی خودمم پوشیدم.

سبدو بلند کردم که عسل گوشه ی لباسمو گرفت:- مهمونی بدون خوراکی که نمیشه.

-خوراکی هم میبریم.

از اتاقش بیرون اومدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم. نرگس و دوتا دختر دیگه مشغول
آماده کردن ناهار بودند. تا چشمش به من افتاد پشت چشم نازک کردو رو گرفت.

یکی از دخترها که اسمشو نمیدونستم پرسید:- چیزی لازم دارید؟

سبدو روی میز گذاشتم:- بله یه کم میوه و شیر میخوام.

عسل:- کیکم بگیر.

-شکمو .کیکم میخوایم.

نرگس که چاقوی ساطوری دستش بود وباهش سیر له میکرد، نتونست جلوی

فوضولیهاشو بگیره وپرسید:-اینهمه غذا میخواید چیکار؟

به سبد نگاه کردو ادامه داد:-تو این سرما بیرون که نمیرید؟

-چرا اتفاقا میخوایم بریم تو حیاط جشن بگیریم.

-خودت دوست داری برو ولی عسلو یه وقت نبریش.

میوه ها رو از دست همون دختره که سوال کرده بود ،گرفتم وداخل سبد گذاشتم:-

دوتاییمون با هم میریم.

-دختر اون بیرون الان هوا یخه میچایید.

جوابشو ندادم به سمت کابینتها رفتم و لیوانو بشقاب برداشتم.

-دارم با تو حرف میزنم.

-و منم گوش نمیدم.

-مسئولیت سرما خوردگی عسل باتوئه.

بقیه چیزهایی که میخواستتم رو داخل سبد گذاشتم و همراه عسل بیرون رفتیم.

الان دوروز بود که برف میومد و بعضی از قسمتهای حیاط مثل یه کله قند سفید سفید

شده بود.درختههای لخت شده از برگ، باعث شده بود که راحتتر به همه جا دید داشته

باشی اما مجبور به ریسک کردن بودم.برام مهم نبود که چقدر هوا سرده وهنوزم داره

کم کمکی برف میاد .باید امروز از ساختمون بیرون میومدم. با احتیاط قدم برمیداشتم

عسل هم پشت پالتوی منو گرفته بود تا یه وقت نیفته. به قسمت درختههای گل که با

چندتا آلاچیق و داربست پر شده بود و دید کمتری داشت ،رفتم .زیر یکی از آلاچیقهای

سرپوشیده که زیرش کاملا خشک بود، نشستیم تا کمتر سرما به استخونهامون برسه

.پتو رو پهن کردم و ملحفه رو هم روش انداختم.وسایل پذیرایی برای بازیمونم وسط

گذاشتم .عسل مهمونهای عروسکی رو دورتا دور ،نشوند. درحال خوردن کیک بودیم که

گوشیمو در آوردم و میسکالی به مهرداد زدم

چند دقیقه‌ای که گذشت یکی ضربه‌ای به چوبهای اطراف آلاچیق زد.

عسل چشماشو گرد کرد:-هیییییع. کیه؟؟

-تو بشین یه نگاه به اطراف بندازم برمیکردم.

سریع بیرون رفتم یکی از نگهبانهای سیاهپوش رو دیدم که جعبه‌ای مقوایی ،کنار

آلاچیق دوم گذاشت .اشاره‌ای بهم کرد که برم جعبه رو بردارم.یقه لباسشو تا زیر

دماغش بالا کشیده بود وکلاه سورمه‌ای رنگی هم سرش بود. سرمو به معنی باشه
تکون دادم. سریع برگشتم داخل آلاچیق -کی بود؟
-هیچکس بخاطر سرما چوبها صدا میدن.

وسایل روی ملحفه رو کنار گذاشتم:-عسل یه لحظه پاشو تا اینو ببرم بیرون بتکونم
کثیف شده.

بی حرف بلند شد و من ملحفه سفید رنگ که فقط یه کم خورده های کیک روش
ریخته شده بودو کشیدم و رفتم بیرون. به سمت آلاچیق دوم رفتم. یه نگهبان پشت به
من با همون مردی که جعبه رو برام آورده بود، حرف میزد. چندبار ملحفه رو تکون
دادم. جعبه رو زیرش قایم کردم برگشتم. بدون اینکه عسل متوجه بشه گذاشتمش
داخل سبد. باقی وسایل رو هم برداشتم:-من که دارم یخ میکنم بهتره بریم داخل
بازیمونو ادامه بدیم.

یه کم صورتش اخمالو شد ولی قبول کردو برگشتیم به سمت عمارت. بشقابو لیوانها رو
بردم به آشپزخونه.

نرگس که انگار همیشه مسلح بود، اینبار با یه چاقوی بزرگ سد راهم شد:-چی شد زود
برگشتین؟

بی حوصله جواب دادم:-سرد بود اومدیم.

-من که از اولش گفتم ولی حرف گوش نمیدی.

-باشه من تسلیم حالا میذارم برم ؟

از جلوی در کنار رفت. بشقابهارو روی میز گذاشتمو همراه عسل به سمت آسانسور
رفتیم.

وسط راه سعید رو دیدم که از اتاق توریج بیرون اومد. متوجهمون شد. در اتاقو روی هم
انداخت:-به به عجب افتخاری نصیبم شده.

چند قدم جلو اومد. خم شدو صورت عسلو بوسید.

دلم میخواست زودتر برم بالا و رمز شکنو یه جای امن بذارم ولی الان با وجود سعید
مجبور بودم یه کم معطل بشم.

-چند روزی میشه که ندیدمتون.

سعید-کم سعادتیه یه مدت سرم شلوغ بوده.

عسل گوشه پالتومو کشید:-بریم دیگه.

سعید-کجا میخواهی بری عمو جون؟

-مهمونی.

خندیدم:-میخواستیم با عسل بیرون بازی کنیم ولی سرد بود، برگشتیم. الانم میریم اتاقش به باقی مهمونیمون برسیم.

-اووه. چه خوب منم دعوتتم؟

عسل بلافاصله دستاشو به هم کوبید:-آخ جووون.

ای لال بشم کاش این حرفو نزده بودم. الان با ذوقو شوق عسل اصلا نمیشد کار دیگه‌ای کنم:-بله خوشحال میشیم.

دست برد سمت سبدی که هنوز تو دستم بود:-پس اینو بده تا من بیارم.

سبد رو سفت چسبیدم:-نه خودم میارم.

سعید بدتر از من سبدو سمت خودش کشید:-چرا تعارف میکنی بدش من. تا وقتی یه مرد اینجاست که نباید تو اینو حمل کنی.

انگشتمو کمی شل کردم ولی دلم نمیخواست بدمش به اون:-سنگین نیست خودم میتونم.

-بدش من دختر.

با دوتا کشیدن دیگه،سبد تو دستاش بود.با اینکه رمز شکنو زیر اسباب بازیها و ملحفه مخفی کرده بودم اما بازم میترسیدم که یه وقت اونو ببینه.

انگشتمو روی دکمه آسانسور گذاشتمو رفتیم بالا. دراتاق عسلو باز کردم که بره داخل ولی برای اینکه ادبشو نشون بده گفت:-اول خانمها .

اصلا حوصله نداشتم؛پس سریع رفتم داخل اونم پشت سرمون اومد.

سبدو روی زمین گذاشت و خودشم کنارش نشست:-خب عسل نازم حالا چه بازی کنیم؟
-مهمونی

سعید دستشو داخل سبد برد تا عروسکها رو بیرون بیاره.یکیشو بیرون کشید.

قلیم داشت میومد تو دهنم.سبدو کشیدم جلوی خودم.با تعجب بهم نگاه کرد.

مونده بودم برای این حرکتم چه بهونه‌ای بیارم :-اینا بخاطر برف یه کم نمناک شدن.

عسل فوراً برشون داشت:-خشکن.

قلیم خون رو به سرعت پمپاژ میکرد:-ممم .

سعید:-صورتت قرمز شده.

دستمو روی صورت داغ شده ام گذاشتم :-فکر کنم دارم سرما میخورم.

عسل اومد نزدیکم :-من چی؟

از اینکه خود به خود بحث عوض شده بودم خدا رو شکر کردم. دستمو روی پیشانی‌م گذاشتم: -اره انگار کم کم داری داغ میشی. برم واست یه آنتی بیوتیک بیارم. قبل از اینکه بلند بشم سعید ایستاد: -من میارم. از خداخواسته نشستم و بیرون رفتنشو نگاه کردم. تا در اتاق بسته شد دست داخل سبد بردم و ملحفه و پتو رو برداشتم. برای اینکه عسل نفهمه بردمش پشت تخت و جعبه رو از لای ملحفه بیرون کشیدم. زیر کمد کنار تخت که زیاد دید نداشت، جاسازیش کردم. خیلی عادی پتو رو تا زدم و داخل کمد گذاشتم. سعید با آب و قرص برگشت. خودم میتونستم بی دلیل قرص بخورم اما نمیخواستم بی جهت، آنتی بیوتیک تو حلق عسل بریزم. قرص رو گرفتم: -مرسی زحمت کشیدید. منتظر نگام میکرد که بخورمش. قرصو بالا انداختم و آبم روش خوردم. عسل جلو اومد: -من. منم بده. دست تو موهاش کشیدم و قرص دوم رو انداختم تو جیبم: -موقع خواب بهت میدم. سعید: -بذار زودتر بخوره، بهتره. -اگه لازم بود بعدا بهش میدم فعلا صبر میکنم. شونه‌ای بالا انداخت: -پس شما استراحت کنید منم برم مزاحمتون نشم. بی نهایت از این حرفش خوشحال شدم: -ممنونم تا دم در بدرقتون میکنم. ته نگاهش یه حالتی بود که اصلا دلم نمیخواست دلیلشو بفهمم شاید از باب تعارف این رو گفته بود اما همیشه گفتن تعارف اومد نیومد داره! با قدمهای سست بیرون رفت. درو پشت سرش بستم و پالتومو بیرون آوردم. باید امشب کارو تموم میکردمو از این خونه میرفتم. نباید بیشتر از این معطل کنم. رو به عسل کردم: -دوست داری امشبم پیش هم بخوابیم؟ با ذوق استقبال کرد: -آره آره. -خب پس امشبم کنار هم میخوابیم. مشغول جمع آوری اسباب بازیهای عسل شدم. از هیجان امشب خون زیر پوستم با سرعت در جریان بود.

اصلا فرصت نکرده بودم زودتر با مهرداد هماهنگ کنم. به زور ساعت نه عسلو خوابوندم که بتونم بهش خبر بدم.

زنگ زدم .اونقدر زنگ خورد که قطع شد.حتما بازم مثل مرغ سر شب خوابیده بود .یه بار دیگه زنگ زدم .اینبار تا تماس وصل شد حرف زدم :-میخوام امشب برم اتاق تورج . ساکت موند .

-شنیدی چی گفتم؟.الو.

صدای مهرداد از جایی دورتر از پشت خط اومد:-کیه ایمان؟

پس گوشی رو همون پسری برداشته بود که پیانو میزد ونمیتونست حرف بزنه .با اینکه علاقه ای به موسیقی نداشتم ولی اونشب آنچنان مجذوب نواختن این پسر شده بودم که تصمیم گرفتم از نزدیک به این آوای الهی که بدجوری روحمو درگیر کرده و به دلم نشسته گوش بدم .

تلفن دست به دست شد و صدای مهرداد پیچید:-بله؟

-منم؛ میخوام امشب برم اتاق تورج به جاسوست هم بگو تا کار دوربینها رو راه بندازه .-بذار اول باهش حرف بزنم ببینم امشب میتونه یا نه .

نمیخواستم صبر کنم دلم میخواست هرچی زودتر تموم بشه ولی نمیشد هم به زور کاری انجام بدم .

-باشه

-کسی که موقع برداشتن رمز شکن تو رو ندید؟

-نه حواسم بود .

-الان کجاست؟

-تو اتاق عسله .

-منتظر باش تا بهت بگم کی میتونی بری اتاق تورج .

-باشه .

عرض اتاقو طی میکردم .که موبایل تو دستم لرزید .خودم روی ویبره گذاشته بودمش که عسل بیدار نشه .

-الو .

-ساعت دو ونیم ،فقط چهل دقیقه وقت داری .کلید،کد و هرچی که لازمه هم توی جعبه است .اگه نتونی تمومش کنی دیر یا زود هم میفهمن که پرستار نیستی و دیگه نمیتونی زنده بیرون بیایی پس کارتو درست تموم کن .

اون که نمیدید ولی من در تأیید حرفاش سرمو تکون میدادم و به باقی حرفهش با دقت گوش میکردم .

-وقتی مدارکو برداشتی جاسوسم میاد زیر پنجره اتاق عسل اونا رو بهش بده.
 -وقتی مدارکو بهش دادم چه تضمینی هست که خودت بعدا منو زنده نگه داری یا از اینجا جون سالم به در میبرم؟
 صدای حرصی شدش بلند شد: -تازه به این فکر افتادی؟ اونم الان؟ هیچ تضمینی برای فرارت از اونجا نمیتونم بدم. اگه قرار بود تضمین بدمو برای نجات جونت کاری انجام بدم، مطمئن باش یکی از افراد خبره و ماهر خودمو میفرستادم نه یه آدم معمولی که بعدا بخوام نگران جونشم باشم.
 حرصشو که با حرف زدن خالی کرد، دوباره لحنش آرومتر شد.
 -اما، اگه تونستی فرار کنی مطمئن باش جات پیش من امنه. میذارم برای خودم کار کنی و از اون زندگی سگیت که دله دزدی بود نجات پیدا میکنی.
 تلفن تو دستم در حال له شدن بود ولی از خشم نمیتونستم حرفی بزنم. دوباره صداش اومد: -امشب مدارک به دستم برسه فردا به بهونه مریضی مادرت یک ساعتی اجازه بگیر که بتونی فرار کنی هیچی از اونجا با خودت نمیاری که شک نکنند. بزاز دهنمو که از شدت عصبانیت زیاد شده بودو فرو دادم: -باشه.
 -پس حرفام یادت نره، ساعت دو ونیم، فقط چهل دقیقه.
 -خیلی خب خداحافظ.
 لحظه آخر که میخواستم قطع کنم صدای خدانگهدار گفتنش اومد.
 پس اونم بلد بود این کلمه رو به زبون بیاره. با این کلمه عصبانیتمو فراموش کردم. اصلا احساس خستگی نمیکردم و خوابم نمیومد. چشمم روی ساعت میخکوب شده بود و منتظر بودم برسه روی دو ونیم.
 فقط پنج دقیقه مونده بود که جعبه رو برداشتم. کلید اتاق تورج که کف جعبه افتاده بود رو داخل جیب شلوارم انداختم. جعبه رو هم زیر بغلم زدم. وقتی که مطمئن شدم الان دیگه حتما دوربینها خاموشه، از اتاق بیرون اومدم. یواش از پله ها پایین رفتم. برعکس دفعه قبل صدای نگهبانها میومد که در حال رفتو آمدن. مجبور شدم سرعتمو کم کنم. پشت ستون ایستاده بودم. اولین نگهبان که رد شد، دو قدم جلو رفتم تا به ستون بعدی برسم، که یه نگهبان نزدیک شد. اولین پناهگاهی که به نظرم اومد، زیر میزی بود که رومیزی بلند و توری روش کشیده بودند. مثل ماهی که یکباره آب میبینه و داخلش میپره، زیرش مخفی شدم. بخاطر تاریکی منو ندید و گرنه اگه توی روز بود حتما

دیده میشدم. با دور شدن صدای پاهاش از سمت دیگه ی میز بیرون اومدم و خودمو به اتاق تورج رسوندم.

دست داخل جییم بردم وکلیدو بیرون کشیدم. اونقدر با سرعت اینکارو کردم که کلید روی زمین افتاد و صدای پژواک ماندنش کل راهرو رو پر کرد. مثل جن زده ها اطرافمو نگاه کردم. بلافاصله کلید که روی زمین برق میزدو برداشتم. وپشت درخت نخل تزئینی مخفی شدم. قد نخل، کوتاه بود و مجبور بودم خم بشم. صدای پای نگهبان که در حال نزدیک شدن بود، میومد.

❖ برقو خیرگی نگاهها، همیشه توی تاریکی آدمو جذب میکنند وهمین باعث میشه که لو بری. ❖ حرفهای تنها پشتیبانم که همیشه حامی و عزیزم بود، توی گوشم پیچید. چشمهامو محکم روی هم فشار دادم. حضور نگهبانو چند قدمی خودم حس میکردم اما جرأت باز کردن پلکهامو نداشتم. چند لحظه‌ای گذشتو دور شد. به خودم جرأت دادم واطرافمو نگاه کردم. سرمو از لای نخلها بیرون آوردم، نبود. فوراً در اتاقو باز کردم و رفتم داخل. درو که بستم نفس راحتی کشیدم: تا اینجاش که بخیر گذشت. از در جدا شدمو شروع به گشتن کردم. اول از جاهایی که دفعه قبل نگاه نکرده بودم شروع کردم. حتی زیر میزو یخچال کوچیک اتاقشم نگاه کردم اما نبود. دوباره برگشتم سراغ قفسه کتابها و زیر تابلوها، هیچ جا نبود. کلافه دست بردم داخل موهام :-لعنتی کجا مخفیش کردی؟

چشمم به مجسمه ابوالهول افتاد روزی که اومده بودم پیش تورج با یه حالت غرور وکبر دست روش گذاشته بود به طرف مجسمه سمت چپی که تورج اونروز کنارش ایستاده بود، رفتم. صورت و شکم مجسمه رو نگاه کردم. اما هیچ در مخفی نداشتم. سراغ دومی رفتم اونم هیچی. ناامیدانه بهش زل زده بودم که متوجه اهرم خیلی ریزی که از کنار گوش مجسمه بالا اومده بود، شدم. دست روش گذاشتم، متحرک بود و تکون میخورد. اطرافو نگاه کردم که شاید در مخفی یا یه چیزی شبیه به اون باز بشه ولی چنین اتفاقی نیفتاد. محکم به پس سر مجسمه زدم: -به درد نخور. در کمال تعجب فهمیدم که کمی از جاش تکون خورد. دوتا دستامو روی صورتش گذاشتمو فشار دادم. اما حرکت نکرد. کشیدمش سمت خودم به حالت ریلی جلو اومدم. زیر مجسمه گاو صندوق به صورت خوابیده قرار داشت از شوق مجسمه رو بوسیدم: -تورج فدات بشه.

رمز شکن رو که موقع گشتن روی میز گذاشته بودمو برداشتم. لای یکی از درزه‌هاش کدی که باید وارد میکردم نوشته شده بود. تک تک کارهایی که می‌بایست رو انجام دادم طولی نکشید که درش باز شد. داخلش یه مقدار دلار، اوراق، سی دی و فلش وجود داشت. نمیدونستم کدوم به درد مهرداد میخوره پیراهنمو داخل شلوارم زدم و تمام مدارکو به جز پولها، داخل لباسم ریختم. صفحه شمارو برگردوندم سرجاش و چسب زدم. یه کم اطرافش خش برداشته بود ولی من که فردا میرفتم پس تا تورج بفهمه خیلی دور شدم. مجسمه رو سرجاش هل دادم.

به اندازه‌ای که بتونم خودمو به اتاق عسل برسونم، وقت داشتم. رمز شکنو برداشتمو با احتیاط بیرون رفتم. درو پشت سرم قفل کردم. دونفر روی صندلی‌های کنار راه پله‌ها نشسته بودند. انگار جا قحط بود که اینجا رو همیشه برای تجمع انتخاب میکردند.

چند دقیقه دیگه هم گذشت دیگه فرصتی برام نمونده بود. به سمت آسانسور رفتم. یکی داشت نزدیک میشد. شانس آوردم که آسانسور همون طبقه بود. بدون اینکه سرمو برگردونم، خودمو داخلش انداختم برای اینکه کمی منحرفشون کنم، طبقه دو رو فشار دادم.

صدایی اومد که بلند گفت: یکی تو آسانسوره.

از استرس پاهامو عصبی تکون میدادم. میترسیدم موقع بیرون رفتن کسی منو ببینه و یا نگهبانها زودتر از من خودشونو به این طبقه برسونن. گوشه آسانسور نشستم در که باز شد از داخل آینه بیرونو نگاه کردم. کسی رو ندیدم. فوراً پریدم بیرون ولی رمز شکن داخل آسانسور افتاد. خم شدم که برش دارم ولی سرم لای در گیر کرد. و در محکم به صورتم خورد. گونه‌ی سمت راستم بدجوری درد گرفته بود. رمز شکنو برداشتم و درحالی که یه دستم روی گونم بود از پله‌ها به بالا دویدم. چه خوب که پله‌های هر طبقه در یک راستا نبودند و گرنه صد در صد گیر می‌افتادم.

صدای نه چندان آهسته‌ی نگهبانها میومد که داشتن طبقه دومو برای پیدا کردنم میگشتن. -شاید رفته طبقه بالا یکی بره اونجا رو بگرده

خودمو به اتاق عسل رسوندم. از اضطراب نفس نفس میزد. درد استخوان گونه‌م هم بدتر از قبل دُق دُق میکرد. عسل بد خوابیده بود و کاملاً تختو اشغال کرده بود. هر لحظه ممکن بود اتاقها رو هم بگردن. تو یه حرکت پالتومو در آوردم و پشت تخت انداختم. فرصت نداشتم مدارکو بیرون بیارم. عسل رو کمی هل دادم و گوشه تخت برای خودم

جا باز کردم. پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدمو خودمو به خواب زدم. یه نفر آهسته درو باز کرد. عرق روی صورتم نشسته بود. جرأت نداشتم آب دهنمو پایین بفرستم. اون شخص جلو اومد. احساس میکردم نگاهش روی من زوم شده. حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود. میترسیدم کمی شکمم منقبض بشه و کاغذهای زیرلباسم خش خش کنند. چند دقیقه‌ی طاقت فرسا که گذشت صدای در اومد و نشون میداد که اون شخص الان بیرون رفته اما هنوزم میترسیدم که حرکتی کنم و غافلگیر بشم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که آهسته از زیر چشم نگاه کردم. هیچکس نبود. اونقدر گرم شده بود که پتو رو کنار زدم: -آخییییش..

سرمو چرخوندم و با دیدن دوتا چشمهای بادومی که تو تاریکی بهم نگاه میکردند، نزدیک بود قالب تهی کنم. پتو رو به دندون گرفتم که صدای جیغم بلند نشه.

عسل چهار دستو پا روی تخت خواب نشسته بود و بهم نگاه میکرد.

اونقدر ترسیده بودم که کمی صدام بالا رفته بود: -عسل. ترسوندیم چرا بیداری؟

-تو گفتی پیشم میخوابی ولی رفته بودی بیرون.

نفسی تازه کردم و انگشتمو روی لبم گذاشتم: -هییییش. من همین جا بودم جایی نرفتم.

-خودم دیدم نیستی.

عرقی که روی صورتم نشسته بودو پاک کردم: -شاید اون موقع رفته بودم دستشویی بخواب.

بهم پشت کردو خوابید. بخاطر بالا بردن صدام ناراحت بود. تنم داغ شده بود حتما فردا از دلش در می آوردم. وقتی که مطمئن شدم خوابش برده رفتم سمت پنجره و پرده رو آهسته کنار زدم. یک نفر پایین پنجره این پا اون پا میکرد وگوشی تو دستش بود و با کسی صحبت میکرد اونهم استرس داشت. مطمئن نبودم که جاسوس مهرداد باشه.

برای همین مدارکو ننداختم پایین. خودمو کنار کشیدم که موبایلم زنگ خورد شماره مهرداد بود. سریع و عصبانی گفتم: -چرا مدارکو بهش نمیدی؟

-شاید نتونستم پیداش کنم.

سکوت کرد و فقط صدای نفسهای تندش به گوشم میخورد.

-همین که پایینه جاسوسته؟

-آره. اگه پیداشون کردی زود باش تا گیر نیفتادین.

-باشه.

تمام راهروها زیر پای نگهبانها در حال لرزه بود. ولی تو حیاط هیچ خبری نبود هنوز هم داشتن دنبال من میگشتن. کیسه‌ای که از قبل آماده کرده بودمو برداشتم ومدارک ورمز شکنو داخلش گذاشتم. فقط یک تکه طناب کوچیک تونسته بودم پیدا کنم همونو بهش بستم وتا نصفه های راه آویزونش کردم. طنابو رها کردم،توی سر جاسوس مهرداد خورد. سرشو بالا آورد اما بخاطر فاصله زیاد نتونستم ببینمش. بعد نگاه کوتاهی به سرعت دور شد الان میتونستم با خیال راحت بخوابم وفارغ از هیاهویی که به پا کرده بودم ،باقی شبو صبح کنم.

هنوز چشمم خواب آلود بود؛ اما نباید میخوابیدم ،باید زودتر از اینجا میرفتم. عسل هم هنوز بیدار نشده بود وکسی نیومده بود که صداش کنه.به سمت دستشویی رفتم. از آینه چشمم به صورتم افتاد. بدجوری کبود شده بود.یه خط باریک که از زیر استخوان چشمم شروع شده بود و چندسانتی متر ادامه داشت.با هر تماس کوچیک انگشتم کل صورتم از درد به هم میپیچید.

شیر آب سردو باز کردم. آب یخ به صورتم زدم تا شاید از کبودیش کم بشه ولی فایده‌ای نداشت.

از دستشویی بیرون اومدم وعسلو صدا زدم :-عسل خانم. عسل پاشو صبح شده.

چشمهاشو نیمه باز کرد:-یه کم دیگه بخوابم؟

-باشه ولی بعد میام دنبالت که بریم صبحانه بخوریم.

چشماشو روی هم گذاشتو دوباره خوابید. از اتاق بیرون رفتم.صداهایی که از پایین میومد از دیشب هم بیشتر شده بود.از بالای نرده ها سرک کشیدم.نگهبانها پچ پچ میکردند واز کنار هم میگذاشتند.شونه‌ای بالا انداختم و خیلی عادی برگشتم به اتاقم.لباسهای دیشبمو با تونیک سفیدو شلوار مشکی عوض کردم. سوئیشرتم هم روش پوشیدم. سوزن قفلی که از قبل زیر یقه بهش آویزون کرده بودمو باز کردم. کمی بهش نگاه کردم :-هیچوقت نباید از خودم جداش کنم مخصوصا تا موقعی که تو لونه زنبورها.

دوباره زیر آستین لباسم نزدیک به ساعد دستم،مخفیش کردم. از رختکن بیرون اومدم اگه همین اول صبح میرفتم وبا تورج حرف میزدم ،مطمئنا بهم مشکوک میشد پس باید کمی دیگه صبر میکردم.نیم ساعتی که گذشت عسلو صدا زدم وهمراه هم برای صبحانه رفتیم.از دلخوری دیشبش هیچ اثری نبود ونیازی نبود که بخوام از دلش دربیارم .

برای اینکه نقشمو خوب اجرا کنم با تعجب نگهبانها رو نگاه میکردم. به نرگس که رسیدم پرسیدم:-اینجا اتفاقی افتاده؟

نرگس دستاشو تو هوا تکون داد:-نپرس نپرس که امروز قیامتته.

-----آخه چی شده؟

جوابمو نداد و با قدمهای تند از کنارم رد شد.

به سمت یکی دیگه از دخترها رفتم:-چه خبره؟

دختر سرشو تکون داد:-نمیدونم ولی انگار موضوع مهمیه.

-خیر باشه.آقای قادری صبحانشو خورده؟

-نه فکر نکنم اشتها داشته باشن برید تو آشپزخونه تا براتون صبحونه رو بیارم.

-باشه پس منو عسل امروز باهم صبحانه میخوریم.

کمک کردم که عسل روی صندلیش بشینه.خودمم نشستم اما اونقدر تو دلم بلوا و دلشوره بود که اصلا اشتهایی نداشتم؛ درست مثل تورج!. با کارد به جون کره افتاده بودم و ریز ریزش میکردم.

عسل که انگار تازه متوجه کبودی روی صورتم شده بود اشاره کرد:-اوف شده؟

سرمو تکون دادم :-اره

-درد داره؟

-نه.چیز مهمی نیست.

نمیتونستم صبر کنم از جام بلند شدم:-تا صبحانتو میخوری منم برمیکردم.

اضطراب تمام وجودمو گرفته بود میخواستم هرچه زودتر از این خونه برم.بیشترین ترسم برای این بود که یه موقع ردی از خودم جا گذاشته باشم وبفهمم.

از دختر خدمتکار پرسیدم:-آقای قادری اتاق کارشه؟

-نیم ساعت پیش که رفت طبقه بالا.

-ممنون.

موقع بالا رفتن از پله ها سعید رو دیدم که ازآسانسور بیرون اومد. قبل از اینکه منو ببینه از دیدش مخفی شدم. اصلا تو این موقعیت حوصلشو نداشتم.چند قدم مونده به اتاق تورج،خودش درو باز کرد وبا تهدید به فردی که داخل اتاقش بود گفت:-

کوچکترین ارتباطی به این ماجرا داشته باشی خودم خفت میکنم زنیکه ی .

هنوز درو نبسته بود که منو مقابل خودش دیدو حرفش نصفه موند.

سلام کردم:-ببخشید مثل اینکه مزاحمتون شدم.

مثل همیشه چهره موقر و آرامی به خودش گرفت:- خواهش میکنم امرتون.
 - شاید الان وقت مناسبی نباشه ولی میخواستم برای دو ساعت ازتون اجازه مرخصی بگیرم مادرم سر صبح زنگ زد و حالش اصلا خوب نیست.
 -حضور شما خیلی ضروریه؟
 با ناخهام بازی کردم و کمی معصومیت قاطی حرفهام کردم. به زمین چشم دوختم و گفتم:-من مادرمو میشناسم اگه واقعا حالش بد نبود بهم زنگ نمیزد.
 -بله.. مطمئنا همینطوره. صورتتون چی شده؟
 لبخند تصنعی زدم:-دیشب که کنار عسل خوابیده بودم جام یه کم تنگ بود، از تخت افتادم اینجوری شد.
 -که اینطور. بیشتر مراقب خودتون باشید.
 -چشم
 یک جفت پای زنونه، پشت پاهای تورج که جلوی در ایستاده بود ظاهر شد.
 تورج :-فقط دو ساعت اجازه دارید بعدش باید زود برگردید امروز اصلا نمیخوام عسل تنها بمونه.
 با اینکه میدونستم تورج هم مثل مهرداد آدم بی رحمیه اما از اینکه حرمت پرستار نوه شو نگه میداشت، تو دلم تحسینش کردم. با اینکه مدت کوتاهی کنارشون بودم اما هرگز بی احترامی بهم نکرده بود. -چشم زود برمیگردم.
 مشتاق بودم بینم اون زنی که پشت تورج ایستاده چه شکلیه و چرا تورج اونجوری باهاش حرف میزد. این حس انگار متقابل بود چون اونم از پشت شونه‌ی تورج سرشو کج کرد و چهرش مشخص شد. با دیدنش خشکم زد و حرفهای تورج که درمورد فرستادنم با راننده رو میگفت، متوجه نمیشدم. به چشمهای طوسیش زل زدم ..کاش هیچوقت آرزو نمیکردم که بینمش.
 کامل از پشت تورج بیرون اومد:-تووو.
 تورج سرشو برگردوند:-چرا اومدی بیرون؟
 -این دختره اینجا چه غلطی میکنه؟
 تورج:-خفه شو. خانم رحمتی شما بفرمایید .
 بی حرف برگشتم.
 -خانم رحمتی کیه؟ ترمه تو اینجا چیکار داری؟

سرمو چرخوندم وزبون قفل شدمو باز کردم:-خانم فکر کنم منو با یکی دیگه اشتباه گرفتید.

-محاله .خوب تورو میشناسم محاله تو رو با یکی دیگه اشتباه بگیرم.

راه افتادم که صدای تورج متوقفم کرد:-یه لحظه..سحر تو این خانمو میشناسی؟
-معلومه که میشناسم باهم همخونه بودیم.اسمشم ترمه کارگره، نه رحمتی.دزده!یه دزد حرفه‌ای.

-گفتم که اشتباه گرفتید.

از چشمهای مشکوک تورج فهمیدم که دیگه دستم رو شده وهرچقدر انکار کنم فایده‌ای نداره .باید شانسمو برای فرار امتحان میکردم.

دو قدم جلو رفتم:-ببینید خانم.

وقبل از اینکه به خودشون بیان با سرعت برگشتم وپا به فرار گذاشتم.

تورج :-صبر کن .بگیریدش.

صدای تورج همچنان پشت سرم میومد.

سعید وسط پله ها متعجب ایستاده بود.فکری مثل برق از سرم گذشتو داد زد:-اونو بگییییررر.

سعید که نمیدونست چه خبره، پشت سرشو نگاه کرد تا ببینه کی رو میگم.ومنم با

سرعت از کنارش رد شدم.در سالن ورودی رو هل دادم و پا به حیاط گذاشتم .تورج از تراس فریاد زد:-بگیرینش..این دختره رو بگیرین.

یکی از نگهبانها از پشت سر به سمتم شلیک کرد . سرمو با دستام پناه دادم اما همچنان میدویدم.

-زنده میخوامش.شلیک نکن.

حیاط خیلی بزرگی بود و برای رسیدن به در باید مسافت نسبتا طولانی رو میدویدم .با اینکه انتظار نداشتم از در ورودی بتونم بیرون برم اما راه چاره‌ای نداشتم .

از سه طرف نگهبانها به سمتم میومدند.دوتا نگهبان هم روبه روم ایستاده بودند ومنتظر بودند که راحت برم طرفشون تا بگیرنم.مثل خرگوشی که وسط میدون روباه گیر افتاده باشه به دستو پا زدن افتاده بودم. مسیروم عوض کردم نمیدونستم میخوام چیکار کنم

فقط میدویدم واونها همچنان درحال تعقیبم بودند.بخاطر برفهایی که روی زمین

نشسته بود، سرعتم کم شده بود.شاخه یکی از درختها پیشانیمو خراش داد وسوخت.

یکی از نگهبانها که سرعتش از بقیه بیشتر بود با هیکل گندهش دست دور شونم

انداخت و هر دو روی زمین افتادیم. صورتم توی برفهای یخ زده فرو رفت غریدم: -خدا لعنتت کنه سحر. لعنت بهت .

نمیدونم اون اینجا چیکار داشت. نگهبان دستامو از پشت گرفتو بلندم کرد. روی مژه هام پر از برف شده بود و نمیتونستم جایی رو خوب ببینم. سرمو کج کردم و صورتمو به شونه ام کشیدم. تورج و سعید داشتند بهم نزدیک میشدند. نگهبان با افتخار گفت: -آقا گرفتمش.

تورج با یک قدم بزرگ کنارم ایستاد و کشیده محکمی زیر گوشم خوابوند: -پس کار تو بوده؟ مار تو خونم نگه داشته بودمو خودم خبر نداشتم .

سیلی دومی هم به گونه راستم زد که دیگه نتونستم تحمل کنم از درد ناله کردم. ادامه داد: -ببرینش یه جا زندانیش کنید تا خدمتش برسم.

پوزخندی گوشه لب سعید نشسته بود. نگهبان هلم داد و به سمت عمارت رفتیم.

با هر قدمی که برمیداشتم سحر و لعنت میکردم. چرا باید دقیقا امروز ببینمش. اصلا چرا

صبر نکردم که تورج برگرده اتاق کارش و باهاش حرف بزنم؟ چرا.. چرا!؟ از این اتفاق

مسخره بدجوری عصبی بودم. هنوز صورتم درد میکرد. اهل گریه و زاری نبودم اما

دوقطره اشکی که از درد چکیده بودند روی صورتم خشک شده بود. با درد بزرگ شده

بودم. همیشه سعی کرده بودم خودم مشکلاتمو حل کنم. نمیتونستم از پا بشینم؛ من

آدم تسلیم شدن نبودم باید یه راهی برای فرارم پیدا میکردم. از مهرداد که آبی برام گرم

نمیشد. از هیچکس نمیتونستم توقع کمک داشته باشم. فقط من بودمو من.

نمیدونستم کجا رو برای زندانی شدنم در نظر گرفتن. قبل از اینکه وارد عمارت بشیم

، تورج که پشت سرمون می اومد نگهبانو صدا زد: -یه راست ببرش طبقه بالا نمیخوام

عسل بفهمه.

عسل از آشپزخونه بیرون دوید اما سعیدو تورج روبه روش ایستاده بودندو نتونست

منو ببینه. به همراه عسل، به سمت آسانسور رفتند و منو نگهبان از پله ها بالا رفتیم

.هیچوقت نتونسته بودم این طبقه رو نگاه کنم و به اتاقها سرک بکشم. نمیتونستم

توی اون اتاقها چه خبره.

سحر از اتاق تورج بیرون اومد و باهم رخ به رخ شدیم. پوزخندی زدو با صدای بلند

گفت: -پس دزد این خونه تو بودی، میدونی بخاطر تو به من مشکوک شده بودند

و نزدیک بود بکشتم؟

دستامو نگهبان از پشت گرفته بود بنابراین با پنجه پام به ساق پاش زدم و از درد ، جیغ زد . نگهبان موهامو کشید و از سحر دورم کرد اما گفتم:-اگه دهن گشاد تو باز نمیکردی منم الان تو این وضعیت نبودم .
 باصدای جیغ ماندش گفتم:-من عشق تورجم، بخاطر این کارت میگم پوستتو بکنه .
 -عشق. تو که هر بار عشق یکی میشیو بعد چند روز میندازنت آشغال دونی .
 -نشونت میدم آشغال.

قبل از اینکه دعوی لفظی به وجود بیاد، نگهبان در یکی از اتاقهای طبقه‌ی دوم رو باز کرد. انداختم روی تخت و از اتاق بیرون رفت. نتونستم باقی حرفامو به سحر بزنم. هنوز فرصت نکرده بودم اطرافمو خوب نگاه کنم که در باز شد و تورجو سعید اومدند داخل.

تورج برعکس همیشه که با احترام باهام برخورد میکرد سرم داد کشید:-مدارک کجاست ؟
 -نمیدونم.

-دروغ نگو که میکشمت یالابگو اونارو کجا مخفی کردی؟
 دوباره سرتکون دادم:-نمیدونم

صورتش از شدت خشم برافروخته شده بود. به سمتم اومد . موهای مشکیمو محکم کشید و خشمشو تو صورتم فریاد زد:- بهت فرصت میدم که حرف بزنی وگرنه زنده نمیدارم.

درحالی که چشمامو از درد روی هم گذاشته بودم گفتم:-نمیگم.
 دستاشو دور گردنم حلقه کرد و فشار داد. قبل از اینکه فشار دستاش بیشتر بشه سعید جلو اومد و از من جداش کرد . سرفه کوتاهی کردم:- مردهش که بدرد نمیخوره یه کم به خودت مسلط باش .

تورج عصبی کنار رفت. سعید ازش خواست که بره بیرون. خودش صندلی رو کنار تخت کشید و به صورت برعکس روش نشست. دستشو دور تکیه گاه صندلی گذاشت:-
 هووم. خیلی خوب تونستی همه رو گول بزنی کارت حرف نداشت..

خنده بلندی سر دادو دستاشو به هم کوبید:-منو هم خیلی خوب فریب دادی . فکر میکردم یه دختر ساده‌ی چشمو گوش بسته‌ای ولی. حالا اونو بیخیال میشیم بعدا خودمون میتونیم حلش کنیم . بگو مدارکو چیکار کردی؟ تنهایی که نمیتونستی هم دوربینها رو دستکاری کنی و هم مدارکو بدزدی همدستت کیه؟

سکوت کردم.

-اگه حرف نزنمی میری. جای مدارک وهمدستتو بگو تا جون خودتو نجات بدی.
-من اگه حرف بزمنم یا نه بازم زنده نمیومم.

با لحن ملایم و مهربونی سرشو نزدیکتر کرد:- تورج بلایی سرت نمیاره. اگه بگی خودم ازت حمایت میکنم. از تورج قول میگیرم که زنده بمونی. نمیذارم اتفاقی برات بیفته ازت خوشم اومده ..حرف بزمن، باشه؟

فکر کرده بود با دوتا حرف خام میشم پوزخندی زد:- مطمئن باش زبون من برای خیانت باز همیشه پس انرژی تو خرج نکن بذار بمونه بعدا بدردت میخوره.
از جاش بلند شد و یقه ی لباسشو کمی صاف کرد:- مطمئنا همینطوره، جاهای دیگه باید انرژیمو خرج کنم مگه نه؟

از لبخند موزیانه ی کنار لبش و برقی که تو چشماش نشست، فکرشو خوندم. اما به روی خودم نیاوردمو به دیوار نگاه کردم.

به سمت در رفت :-میدونیم که واسه مهرداد کار میکنی اما این مهم نیست. ما فقط مدارکو همدستت رو میخواهیم. یه کم بهت فرصت میدم که خوب فکراتو بکنی وگرنه بعدش مجبورم از راه های دیگه زبونتو باز کنم.

بیرون رفتو درو بست. از اینکه چه کارهایی ممکنه ازشون بریاد، شکی نداشتم. اما من برای نزدیک شدن به مهرداد باید راز دار میبودم و حرفی از جاسوسش نمی‌زدم. میدونستم چه حرف بزمنم یا نه، کشته میشم پس حداقل اگه زنده میومدم میشد اعتماد مهردادو جلب کنم.

به اطرافم نگاه کردم. به جز همون تختی که روش نشسته بودم و صندلی چوبی هیچ چیز دیگه ای تو اتاق نبود. حتی پنجره هم نداشت. باید برای فرار از این مهلکه راه چاره ای پیدا میکردم.

به جز سوزنی که زیر لباسم مخفی کرده بودم، هیچ ابزاری نداشتم. همونطور که همه جا رو با چشمم، بررسی میکردم؛ متوجه شی سیاه رنگی که بالای مهتابی دیواری قرار داشت شدم. جلوتر رفتم دوربین بود. حتما الان داشتند تماشام میکردند. قبل از اینکه کسی سر برسه صندلی رو زیر مهتابی گذاشتم و با دو دست دوربینو کشیدم. کاملاً از جا کنده شد. محکم زدمش به سرامیکهای کف اتاق، شکسته و پخش زمین شد. در عرض چند ثانیه در باز شد و دوتا نگهبان وحشاینه به سمتم اومدند. انتظار این حرکتو داشتم اما اگه میخواستم فرار کنم نباید حرکاتم زیر نظر باشه. این کارم به چند تا کتک می

ارزید. یکی از نگهبانها از روی صندلی کشیدم پایین و نگهبان دومی دوتا مشت تو شکم زد: چرا دستاشو نبستین؟ برو طناب بیار. ازدردی که در کل بدنم پیچیده بود، روی زمین مچاله شدم. قبل از اینکه مشتاشو فرو بیاره، شکمو منقبض کرده بودم تا درد کمتری احساس کنم اما بازم ضربه هاش محکم بود.

نگهبان اولی با طنابی برگشت و دستامو از پشت بست. از زیر حلقه طنابها، بازوشو رد کرد و به راحتی بلندم کردو روی تخت انداخت.

از روی شکسته های دوربین رد شدندو درو قفل کردند. باید تا شب صبر میکردم واون موقع برای فرار یه بار دیگه شانسمو امتحان میکردم. چند ساعتی گذشت که دوباره در باز شد. تورج دست به کمر اومد داخل. دوتا نگهبان هم درحالی که دستاشون پشت کمرشون بود، به حالت گارد ایستادند.

تورج لامپ سقفی رو روشن کرد و اتاق نیمه تاریکو پر از نور کرد. احتمال میدادم باید طرفهای عصر باشه. به دوربین شکسته نگاه کرد: خوب گردو خاک راه انداختی. هنوز نمیخواهی حرف بزنی؟

نه .

اشاره ای به نگهبانها کرد. بهم نزدیک شدند نمیدونستم میخوان چیکار کنند. یکی از نگهبانها شونه هامو گرفت و نگهبان دوم با کیسه زباله کنارم ایستاد. چشمام بین هرسه اونها درحال گردش بود که نگهبان دوم کیسه رو روی سرم گذاشتو محکم کشید. حجم هوای زیر کیسه یکباره تموم شد. تقلا میکردم که بتونم نفس بکشم.

با هر دم بجای هوا نایلون وارد حلقم میشد. نگهبان شونه هامو محکم گرفته بود و نمیتونستم تکون بخورم جز سیاهی کیسه هیچ چیزی رو نمیدیدم. چیزی به خفه شدنم نمونده بود که کیسه رو از سرم برداشتند. با حرصو ولع اکسیژن گرانبهارو مهمون ریه هام کردم. شش هام به خس خس افتاده بودند.

تورج پرسید: بگو مدارک کجاست؟

سرتکون دادم و با صدای خش دار گفتم: نمیگم.

میدونستم الان که بهم نیاز دارند، نمیکشتم و فقط دارن زجرم میدن اما موقعی که حرف بزمن مرگم حتمیه. تازه داشتم نفس راحتی میکشیدم که باز کیسه رو روی سرم کشیدند. اینبار زودتر نفس کم آوردم. مطمئنا جلوی دیدم، حتی بدون کیسه زباله هم سیاهو تار شده بود. بدن نیمه جونم از تقلا کردن افتاده بود. نایلون سیاه از جلوی

چشم‌ام برداشته شد ولی بازهم تار میدیدم. صدای تورج بلند شد: -هنوزم حرفی نمیزنی؟

به زور گردنمو تکون دادم: -نه.

نگهبان آماده شد برای بار سوم که صدای عسل مثل منجی توی گوشم پخش شد و تورجو صدا میزد.

قبل از اینکه خودشو داخل اتاق بندازه تورج سد راهش شدو دم در اتاق نگهش داشت: -اینجا چیکار میکنی؟

-دنبال دوستم میگردم..

-من که بهت گفتم پرستارت رفته مرخصی.

-اون دوستمه، بدون خداحافظی نمیره.

تورج نوچی کردو عسل ادامه داد: -بابایی. یکی داره اتاق منو دوستمو میگرده .

تورج نیم نگاهی به داخل اتاق انداخت و روبه نگهبانها گفت: -بذارید برای بعد.

درحالی که با عسل حرف میزد وسی در قانع کردنش داشت، رفت. بیچاره عسل که نمیدونست پدربزرگش چه هیولای خبیثیه. کاش همه انسانها قلب پاکو مهربونی مثل

عسل داشتند حتی به قیمت یک کروموزوم اضافه! چند لحظه بعد نگهبانها هم تنهام

گذاشتند. روی تخت افتاده بودم ویواش یواش نفس میکشیدم تا قفسه سینم درد

نگیره. بخاطر کمبود اکسیژن حس خواب آلودگی داشتم اما امشب وقت خواب نبود.

باید جونمو نجات میدادم. بدون اینکه اراده‌ای داشته باشم چشمهام روی هم افتاد اما به مغزم اجازه استراحت نمیدادم باید هوشیار می‌موندم.

کم کم که حالم بهتر شد، نشستم و به دیوار تکیه زدم. دستام که از پشت بسته شده

بودند، حساسی درد گرفته بود. مدت طولانی بود که کسی سراغم نیومده بود شاید

امشبو بیخیالم شده بودند و میخواستند صبح برگردند. مطمئن بودم فردا نقشه‌های

بدتری برام میکشیدند.. به لطف ورزشهای مداوم، بدن انعطاف پذیری داشتم. ایستادم

، دستهامو از زیر پاهام رد کردم و جلو آوردم. لبه ی تخت یه کم تیز بود. طنابو روش

گذاشتم و به سمت عقبو جلو کشیدم. سرعت پاره شدن طنابها خیلی کند بود. اما راه

دیگه‌ای نداشتم.

بعد از تلاش بی وقفه دو قسمت از طنابها پاره شدند و تونستم دستمو آزاد کنم. صدای

پا از بیرون میومد. هول شدم طنابهارو دور دستم پیچیدم و پشت سرم نگه داشتم. روی

تخت منتظر نشستم. در باز شد و سعید به داخل اومد. لبخند زشتی روی لبش بود:-
 خب خب انگار خانم زرنگه هنوز به حرف نیومده.
 با دوتا انگشت چونشو گرفت:- ولی من خوب بدم دخترهای جسورو به حرف بیارم.
 خوب میفهمیدم منظورش چیه. نفرت ازش تو وجودم شعله میکشید اما عکس العملی
 نشون نمیدادم.
 درو بدون قفل کردن بست و جلوتر اومد:- چیه؟ نمیترسی؟
 -مگه باید بترسم؟
 -اینجور مواقع معمولا همه شروع به جیغو دادو التماس کردن میکنند ولی انگار تو بدت
 هم نییاد.
 چند قدم دیگه مونده بود بهم برسه. به حد فاصلی که میخواستم رسیده بود. تو یه
 حرکت غافلگیرش کردم و با پهنای وسط انگشت شصت و سبابم زیر سیب گلوش زدم.
 دراز کش روی زمین افتاد. سرش به دوربین له شده ای که هنوز روی زمین بود خورد
 و کمی خون اومد. شکستگی جزیی بود. ضربه من هم فقط به حدی بود که
 بیهوشش کنه اگه کمی محکمتر میزدم حتما آروارش میشکستو میمرد. برای خالی کردن
 حرصم، دلم میخواست لگدی به شکمش بزنم ولی ممکن بود هر لحظه به هوش
 بیاد. نمیدونستم ساعت چنده؟ حواسم به دوربینها هم بود اما خودمو به خدا سپردم و از
 اتاق بیرون رفتم. چندمتر جلوتر یه نگهبان ایستاده بود و با تلفنش حسابی مشغول
 حرف زدن بود. بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنم، یه راست به سمت تراس رفتم. باید تا
 قبل از اینکه از دوربینها متوجهم بشن فرار میکردم. ارتفاع تراس تا زمین حداقل پنج
 متر بود. از گوشه ی نرده های تراس آویزون شدم و پاهامو دور ستون استوانه ای، حلقه
 کردم. وقتی از جای پاهام مطمئن شدم، دستمو از نرده ها آزاد کردم و یواش سر خوردم
 پایین. تازه به طبقه همکف یا همون اول رسیده بودم. از اونجا دیگه فاصله ای نبود
 خیلی نرم پایین پریدم ولی با یکی دیگه از نگهبانها چشم تو چشم شدم.
 آرنجمو بلند کردم تا بکوبم به صورتش اما سریع گفت:- پشت عمارت، دیوارها کوتاهه
 اما حفاظ داره و سگها اون قسمت، حواست باشه. الانم آروم بزن تو صورتمو فرار کن.
 ضربه ای به صورتش زدم. گوشه لبش پاره شد:- جاسوس مهردادای؟
 زیر لب گفت:- آره
 پاهامو بلند کردم محکم به شکمش زدم:- ببخشید ولی واسه جون خودت لازمه.

کم صدای همهمه بلند میشد و نشون میداد که نگهبانها به تکاپو افتادند. به سرعت از لابه لای درختها میدویدم.

صدای پارس سگها بلند شد. هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم جز دویدن. چیزی تا رسیدنم به دیوار نمونده بود که متوجه شدم یکی از سگ ها رو آزاد کردن و دنبالمه پشت سرمو نگاه کردم. با یه جهش قوزک پای چپمو به دندان گرفت. درد وحشتناکی تا مغزاستخونم رسید و جیغ کشیدم. قبل از اینکه دندانهایش کاملاً تو گوشت پام فرو بره با پای آزادم به صورتش ضربه زدم. سمج تر از این حرفها بود. پی در پی به صورتش ضربه زدم. دست کشیدم اطرافم. سنگی به زیر دستم اومد، برش داشتم و تو شکم سگ سیاه کوبیدم. زوزه‌ای کشید و پامو ول کرد. پاهام خیس بود؛ نمیدونم از آب دهانش بود یا خون پای خودم. ترجیح میدادم که فعلاً نفهمم. نگهبانها از دور میدویدند و سگها رو با قلاده همراهی میکردند قبل از اینکه بازم اونها رو رها کنند، بلند شدم و دورخیز کردم. با یه جهش با تمام قدرت پای راستمو به دیوار کوبیدمو لبه‌ی دیوارو گرفتم. باکمک دستام حفاظ رو گرفتم و خودمو بالا کشیدم. دوباره پای راستمو روی میله‌ی وسط حفاظها گذاشتم. پای چپمو بالا بردم و بدنمو با احتیاط از میون دوتا نیزه‌ی حفاظ، رد کردم. سگی که پامو گاز گرفته بود و چندتا سگی که تازه قلاده هاشونو رها کرده بوند، سعی میکردند بالا بپرند و منو بگیرند. روی برفها، قسمتی که سگ پامو به دندان گرفته بود، کمی سیاه شده بود. حدس می‌زدم خون باشه اما اونقدر بدنم گرم بود که دیگه دردی رو حس نمی‌کردم. لبه‌ی دیگه‌ی دیوار ایستاده بودم که صدای تیر اندازی بلند شد اما پایین پریدمو با پای خونین دویدم. خونه تورج به قدری بزرگ بود که الان خودمو توی یه خیابون دیگه میدیم. از هر کوچه‌ای که به چشمم می‌خورد رد میشدم تا اگه هنوز دنبالمن گم کنند.

دمپاییهای خونگی که پام بود، کاملاً خیس از خون شده بود. تو یه کوچه ایستادم. سوئی شرتمو بیرون آوردم آستینهایشو دور مچ پام بستم. دوباره راه افتادم کم کم که آدرنالین خونم پایین میومد سرما و درد رو داشتم حس نمی‌کردم. هنوز میترسیدم که دنبالم باشن برای یه تاکسی دست بلند کردم. فوراً خودمو داخلش انداختم و آدرس خونه مهرداد رو دادم. لبه‌های سوئی شرتو هم دور پام پیچیدم. از ساعت داخل تاکسی فهمیدم یازده شبه. اون مرغ حتماً الان خواب بود. اما باید بخاطر من از خوابش میزد. بخاطرش کم تو خطر نیفتاده بودم. ماشین کنار خونه توقف کرد در تاکسی رو باز کردم و پیاده شدم: -اقا یه کم صبر کنید تا پولاتونو بیارم..

راننده پوفی کرد:-ای بابا.

به سمت خونه رفتم راننده که توی نور چراغ ماشین، تازه سوئی شرت خونی دور پامو دیده بود، درو باز کرد. از داخل ماشین یک پاشو بیرون آورد:-خانم از پات داره خون میاد.

به پاهام نگاه کردم بهش لبخندی زدم اما قبل از اینکه جوابی بهش بدم گفت:-پول نمیخوام. یا خدا.

سریع داخل ماشین نشستو دنده عقب گرفت.

پشت سرش رفتم:-هی آقااا.

از ترس فرار کرد.برگشتم .لنگان لنگان دست زیر بغلم زدم و زنگ درو فشار دادم بعد از چندبار فشار دادن یه نگهبان بیرون اومد:-اینجا چی میخواهی؟
-با مهرداد کار دارم.

-ما اینجا مهرداد نداریم .

اونقدر امشب واسم از همه جا باریده بود و بلا سرم اومده بود که دیگه خسته بودم. از خونریزی جونی تو تنم نمونده بود ؛سرش داد زدم:-به مهرداد بگو بیایااااا.

نگهبان اخماشو تو هم کشید تا بلندتر از خودم سرم فریاد بزنه. اما قبلش دست گذاشت روی یکی از گوشه‌هاش و با شنیدن چیزی از گوشی داخل حفره ی گوشش، ساکت موند و اجازه ی ورود داد.با قدمهای خسته به داخل رفتم.

****مهرداد****

در حال چک کردن دوربینها بودم که دختره رو جلوی در دیدم .با نگهبان بحث میکرد و از دیدنش متعجب شدم. اصلا فکرشو نمیکردم که جون سالم به در بیره چه برسه به اینکه الان جلوی در خونم ببینمش.به نگهبان گفتم اجازه ورود بده تا بیاد داخل. به کامران که خونه ی تورج برام جاسوسی میکرد ،گفته بودم فقط در صورتی که جون خودش به خطر نیفته اگه تونست اونم نجات بده. با وجود اینکه مدارکی که الان به دستم رسونده بود، به دردم میخورد و میتونستم باهش از شر تهدیدهای تورج خلاص بشم، اما بازم اونی که میخواستم نبود .هنوزم مدارکم دست تورج مونده بود.این دختره که حتی اسمشم یادم نمونده بود،لایق بودن خودشو امشب، با فرار از چنگال تورج نشون داده بود.میخواستم بدونم چطور تونسته فرار کنه .از همون روز اولم فهمیدم که سر نترسی داره و از این همه جسارتو شجاعتی که داشت، خوشم اومده بود. فرار با وجود تعداد زیاد نگهبانها کار هرکسی نبود .چنین آدمهایی کم پیدا میشن و نباید از

دستش میدادم. بعدها بدردم میخورد و میتونستم از هوشو استعدادش بهره ببرم. یکی میشد مثل سوده! به سمت پنجره رفتم و بیرونو نگاه کردم. زیر نور کم چراغها دیدمش. از شل راه رفتنش فهمیدم که زخمی شده. پاشو با پارچه‌ای بسته بود. دست زیر بغلم زدم و نگاهش کردم از همین جا هم میتونستم بفهمم که هنوزم داره با نگهبان جرو بحث میکنه. تا نزدیکی عمارت با پاهای خودش اومد اما تعادلش رو از دست داد. قبل از اینکه بیفته نگهبان زیر بغلشو گرفت. الان که نزدیک شده بودند، میتونستم پارچه‌ی دور پاشو تشخیص بدم که قبلش سفید بوده اما الان از خون کاملاً قرمز شده بود. معلوم بود که خون زیادی از دست داده. همین که تونسته بود خودشو تا اینجا زنده برسونه جای تعجب داشت.

از پنجره فاصله گرفتم و به سمت در ورودی رفتم. قبل از اینکه خدمتکار به سمت در بره، خودم درو باز کردم. نگهبان درحالی که غر غرمیکرد با دیدن من ساکت شد: -سلام آقا، آوردمش از حال رفته. دختره که حالت نیمه جون داشت سرشو بالا آورد وگفت: -شرط مبیندم انتظار نداشتی منو زنده ببینی.

ابروهام بالا پرید تو این حالت زبونش از کار نمی افتاد. جوابی بهش ندادم و روبه نگهبان گفتم: -بیرش راهروی شمالی، اتاق سمت راست. از جلوی در کنار کشیدم و نگهبان به سمت اتاق مهمان رفت. باید به دکتر زنگ میزدم. به سمت تلفن رفتم و شماره الیاس، دکتری که همیشه برای خودمو افرادم کار میکرد رو گرفتم. پزشک قابلی بود اما بخاطر گزارش ندادن مجروحهایی که با گلوله زخمی شده بودند، جواز کارشو باطل کرده بودند. بعد از اون واسه پدرم کار میکرد والان برای من. بعد چندتا بوق جواب داد: -بله مهرداد جان بازم کارت به من افتاد؟ -اره. یکی از افرادم تیر خورده خون زیادی هم ازش رفته سریعتر خودتو برسون.. -اگه اینطوره که شاید به خون احتیاج پیدا کنه گروه خونیش چیه؟ -نمیدونم صبر کن.

به سمت اتاقی که نگهبانو فرستاده بودم رفتم. از کنار نگهبان رد شدم روی تخت خوابیده بود. صداش کردم: -گروه خونیت چیه؟ جوابی نداد دوسه تا سیلی آهسته زیر گوشش زدم: -بیدار شو. هییییی با توام دختر.. چشماشو نیمه باز کرد. -گروه خونیت چیه؟

با صدای کشیده و خیلی ریزی گفت: آ.
گوشی رو کنار گوشم گرفتم: میگه.
قبل از اینکه به الیاس گروه خونیشو بگم ادامه داد: بی.
آ؟ بی؟ کدومش؟ واضحتر بگو.
چند تا سیلی دیگه بهش زدم: زود باش.
چشماش که دوباره در حال بسته شدن بودو باز کرد: آ. بی مثبت.
رهاش کردم که بخوابه و به الیاس گروه خونیشو گفتمو قطع کردم.
خونه اش زیاد با اینجا فاصله نداشت. همیشه هم چندتا از آشناهاش برای دسترسی
به خون و یا موارد دیگه بهش کمک میکردند.
پارچه دور پاشو باز کردم. فهمیدم که یکی از لباسهاشه نه پارچه. هنوز هم پاش، مقدار
کم خونریزی داشت. لباس خونی رو داخل سطل زباله انداختم. تا اومدن الیاس پتو
روش انداختم و دمای شوفاژ رو زیاد کردم.
خیلی زود الیاس رسید. به موهای خاکستریش نگاه کردم: داری پیر میشیا. خندید: الان
وقت این حرفهاست؟ بگو مریض کجاست چکار به موهای من داری؟
راهنماییش کردم. نیم نگاهی به منو دختری که روی تخت خوابیده بود انداخت: از این
موردها هم تو گروهت داشتی یا تازه اومده؟
روی صندلی نشستم: تازه اومده.
به پای خونینش که از زیر پتو بیرون زده بود و خونریزش قطع شده بود، نگاه کرد:-
اینکه جای گلوله نیست.. جای دندونه؟
تعجب کردم: جای دندون؟
آره. فکر کنم دندونای سگه. از کجا آوردیش؟
بهت بگم باورت نمیشه ولی از خونه تورج فرار کرده. فرستاده بودمش واسم یه سری
اسنادو بدزده ولی خودش لو رفت.
الیاس درحالی که زخم پاشو ضد عفونی میکرد گفت: شگفتا، پس چه دل شیری
داره.. فکر نکنم به خون احتیاج داشته باشه ولی باید حتما واکسن هاری بزنه الان
همراهم نیست.
باشه هرکاری لازمه انجام بده.
بعد از ساعتی الیاس زخم پاشو بست و رو بهم کرد: بیا کمک کن این ملافه‌ی خونی رو
از زیرش بکشیم.

سر جام ایستادم.
 -من پاهاشو میگیرم تو بالا تنشو بگیر.
 دست زیر شونه هاش گذاشتم و بلندش کردم. الیاس ملحفه رو کشید.
 به صورت دختره که گردنش رو به پایین خم شده بود نگاه کردم. چشماشو باز کرد. اون چشمهای وحشی و سردش الان مثل یک بچه معصوم شده بود. اگه همین شناخت کوتاه رو ازش نداشتم؛ فکر میکردم از این دختر مظلومو مهربونتر کسی نیست.
 چشم ازش گرفتم و به الیاس که ملحفه رو میکشید گفتم: -به هوش اومد.
 نگاهی بهش انداخت: -هنوز که بیهوشه.
 چشماش بسته شده بودند: -خودم دیدم چشماش بازه.
 -طبیعیه ممکنه یه لحظه به هوش اومده و دوباره از حال رفته.
 سرشو روی بالش گذاشتم و برگشتم روی صندلی نشستم.
 الیاس سرمی از بین وسایلش بیرون آورد و به دستش وصل کرد: -من دیگه کارم اینجا تموم شده الان که دیره فردا صبح برمیگردم و واکسنو براش میارم.
 -امشبو همینجا بمون. دیروقته .
 خنده‌ای کرد: -درسته که دیگه پیر شدم ولی هنوز چشمام میبینه که بتونم رانندگی کنم.
 بعد از مرگ پدرم، الیاس رو مثل اون دوست داشتم. دست روی شونش گذاشتم: -تا دم در همراهیت میکنم.
 به سمت در ورودی رفتیم: -سرمنش که تموم شد سوزنو از دستش بیرون بیار.
 سرمو تکون دادم: -باشه.
 الیاس که رفت به سمت اتاق خدمتکارها که نزدیک آشپزخونه بود رفتم. نمیخواستم مزاحم لیلی بشم. اگه به شیوا که یکی از خدمتکارهای خونه بود، درخواستمو میگفتم تا صبح هم حاضر بود بیدار بمونه. چون من ازش خواسته بودم. لبخندی روی لبم نشست. همیشه قصد نزدیک شدن به منو داشت و عشوه میریخت. فکر میکرد با کارهایی که انجام میده تنها خودش از قصدو نیتی که داره باخبره. همه ی دخترها همینطور ساده و خیال پردازن. اونقدر به هدفی که تو ذهنشونه فکر میکنند که تمام راههای ورودی مغزشون بسته میشه و نمیتونند بفهمند که اون طرف مقابل هم عقلو شعور داره، میفهمه.

ضربه‌ای به در اتاقش زدم. چند لحظه بعد درو باز کرد. چشماش نیمه باز بود و موهاش هرکدوم به سمتی میرفتند. تاچشمش بهم افتاد، هول هولکی موهاشو مرتب کرد: -وایی ببخشید.

قبل از اینکه شروع به پرحرفی کنه گفتم: -یکی از دوستانم تو اتاق مهمونه، حالش خوب نیست ازت میخوام وقتی سرمش تموم شد سوزنو از دستش بکشی. بلدی؟
لبخندی بهم زد: -البته. قبلا واسه بابام چند بار خودم سرم دستشو کشیدم، میتونم.
-خیلی خب پس خیالم راحت باشه؟
لبخندش بازتر شد: -بله الان میرم پیشش.
-خوبه.

چرخیدمو ازش دور شدم میدونستم هنوز ایستاده و نگاهم میکنه. بعضی از این دخترها چشمه‌هاشون از یه پسر هم دریده تره. حتما الان هم از اینکه این مسئولیتو بهش سپردم غرق رویا شده. پوفی کردم به طبقه بالا رفتم. دوست داشتم بدونم تورج الان که دختره هم از دستش فرار کرده قیافش چه شکلی شده. رو دست بدی خورده بود حتما به فکر تلافی کردن می افتاد. باید تمام حواسمو جمع میکردم تا اگه حمله‌ای کرد، بتونم دفعش کنم.

صبح که از خواب بیدار شدم اولین کاری که به ذهنم رسید سر زدن به دختره بود. میخواستم بدونم شیوا خوابش برده یا نه.

توی راهرو کودی رو دیدم که به دستگیره در آویزون بود و بعد از باز کردنش پرید داخل اتاق مهمان. با اون زخمی که دختره از جای گاز گرفتگی سگ داشت؛ حتما با دیدن کودی وحشت میکرد. به سمت اتاق دویدم تا قبل از اینکه دختره از خواب بیدار بشه، زودتر کودی رو از اتاق بیرون کنم ولی جلوی در با شنیدن صداش متوقف شدم.
-چی با اون چشمهات به من زل زدی؟ گمشو برو بیرون تا نزدم لهو لوردت کنم. برو دیگه سگ خنگ.

باورم نمیشد این همون دختری بود که ادعا میکرد از کودی میترسه و حالا اینجوری باهاش حرف میزنه؟

رفتم داخل. کودی با دیدنم دستاشو روی سینه ام گذاشت و سعی میکرد صورتمو لیس بزنه. صورتشو گرفتمو کنار زدمش: -اینجا چیکار داری پسر خوب.
-بندازش بیرون ازش خوشم نمیاد.

درحالی که زانو زده بودم، دست روی کمر کودی گذاشتم :-ولی انگار اون از تو خوشش اومده ومیخواه پیشت بمونه ازش میترسی؟

خودشو بالاتر کشید:-گفته بودم که از سگها نمیترسم ترسم از اینم موقتی بود یه نگاه به پام بندازی میفهمی که دیشب با یه سگ مبارزه کردم تا تونستم فرار کنم.اونوقت از این بترسم؟ یه کم ظاهرش فریبنده است ولی به وحشی گری سگ دیشب که نمیتونه باشه مگه نه؟

نفسی کشیدم:-خوبه پس میذارم از این به بعد تو اتاق تو بخوابه چطوره؟

-گفتم ازش خوشم نیاد.دیشب که عزارییل فرستاده بودی سراغم امروزم که این سوزن تو دستم میموند بهتر از اون دختره‌ی زاغارتی بود.

-چطور؟ مگه چیکار کرده؟

-والا انگار باهام پدرکشتگی داشت. یه جوری سوزنو از دستم کشید که از خواب پریدم. گفتم الانه که رگم پاره بشه.

تو دلم پوزخند زدم. امان از این حسادتهای زنها حتما با دیدنش فکر کرده دوست دخترمه. منم چه کسی رو فرستادم برای پرستاریش.

بلند شدمو روی صندلی نشستم کودی که وزن زیادی هم داشت، خودشو تو بغلم انداخت.

-چطوری تونستی فرار کنی؟

-جاسوست برات نگفته؟

-نه اوضاع قمر در عقربه نتونسته گزارش بده.

-یه کمی هم برای فرار اون کمکم کرد.بهم گفت از کدوم طرف فرار کنم.(خنده موزیانه‌ای گوشه لبش نشست)البته منم واسه جونش مجبور شدم از خجالتش دربیام.

-چیکار کردی؟

-حرصی که از تو داشتمو سر اون خالی کردم. البته مجبور بودم، اگه نمیزدمش بهش مشکوک میشدن.

-چرا؟من که گفته بودم نجات نده حالا که کمکت کرده هم خوشحالی که زدیش؟حالا واقعا تو اونی زدی؟

-اره

چشمامو ریز کردم:-اون رزمی کاره تو.چطور زدیش؟

موهاشو زیر شالش فرستاد:-خب.منم رزمی کارم البته بگم حرفه‌ای نیستم ولی یه کم بلدم.

دستمو بین موهای کودی فرو کردم. باز یه چیز دیگه که درموردش نمیدونستم وبرام مجهول بود:-از کجا یاد گرفتی؟

-امممم.بهت گفته بودم که قبلا پیش دوست پسرم بودم ،اون یادم داده.
-الان کجاست؟

-نمیدونم قبلا هم گفتم که ما از هم جداشدیم و دیگه ازش خبری ندارم.

لبمو با زبون تر کردم:-یادته گفته بودم که اگه مدارکو برام نیاری کشته میشی؟
-منظورت چیه من که اونا رو به جاسوست دادم. اینم یادمه که قراره به خاطر این کار پول خوبی بهم بدی.

-نخیر قرار بود فقط جونتو بخری.در ضمن اون مدارکی نبود که میخواستم.
از جا پرید:-من که هرچی مدارک تو گاوصندوق بود برداشتم ،دیگه به جزیول هیچی نبود.

-اونها یه سری اسناد متعلق به تورج بود نه من .

به فکر فرو رفت وبعد خونسرد گفت:-دوتا گاوصندوق بوده .
-چطور؟

گاوصندوق زیر مجسمه ی داخل اتاقش بود .دوتا مجسمه هم اطراف میزش قرار داشت.

-پس چرا اون یکی رو باز نکردی؟

-خب من نه میدونستم، ونه فرصتشو داشتم.

کودی رو زمین گذاشتم واز جا بلند شدم.قبل از اینکه از در بیرون برم گفت:-حالا تکلیف من چیه؟

-باید فکر کنم

-ببین من الان هم میتونم در اتاقهارو باز کنم وهم گاوصندوقها رو . اگه بی پولی بهم فشار بیاره شاید مجبور بشم به تو هم دستبرد بزنام.

برگشتم سمتش و دست به کمر نگاهش کردم. پوزخندی زدم :-فکر کردی منم مثل تورج احمقم که به مخفی بودن زیر یه مجسمه قناعت کنم؟ نخیر عصر تکنولوژی و بهتریناش واسه منه .

انگشت سبابمو نشونش دادم:-تو بخواهی به من دستبرد بزنی به این احتیاج داری، اثر انگشت من.

چشماش روی انگشتم ثابت مونده بود:-شاید بشه قطعش کرد.
شوک زده نگاهش کردم. رگه های عصبانیت جای تعجب رو گرفت یه قدم به سمتش برداشتم که فوراً دستاشو بالا آورد:-بخدا اهل اینکارا نیستم شوخی کردم.
چونشو محکم تو دستم گرفتم وفشارش دادم:-بهتره سر شوخی رو با من باز نکنی که بد میبینی حرف گنده تر از دهنش نزن مفهومه؟
سرشو تکون :-اره.

سرشو هل دادم عقب و ولش کردم. همراه کودی از اتاق بیرون رفتیم.از خشم دندونامو روی هم فشار میدادم؛تو خونه خودم از قطع کردن انگشت من حرف میزد.یا واقعا شوخی کرده بود یا هم هیچ مغزی توی سرش نبود.اگه بخاطر موفقیتش در مقابله با تورج نبود یک لحظه هم برای نگه نداشتنش تردید نمیکردم.
توی راهرو به الیاس برخوردم.

-سلام مهرداد جان حال مریضمون چطوره. خوبه؟واشش واکسن هاری آوردم.(سرشو به عقب برد و به صورت برافروخته نگاه کرد) حال خودت خوبه؟
- من اره ولی اون فکر نکنم.به نظرم واسه واکسن دیر شده هاری به مغزش رسیده وضعش وخیمه، دختره روانی.

تعجب زده نگام کرد.قبل از اینکه بخواد سوالی بپرسه ازش دور شدم. به سمت طبقه بالا میرفتم که ایمان جلومو گرفت.همیشه وجودش باعث بهتر شدنم میشد.به کلاسور زیر بغلش نگاه کردم.

-صبح بخیر میری دانشگاه؟

سرتکون داد. به راهرویی که الیاس ازش رد شده بود اشاره کردو پرسید که کسی چیزیش شده؟

-نه.یه مهمون دارم یه کم حالش بد بود. الیاس اومده ویزیتش کنه چیز مهمی نیست.
سری به معنی فهمیدن تکون داد.دستشو دراز کرد.گرم دستشو فشردمو بعد خداحافظی بیرون رفت.

امروز با سوده و شهرام قرار ملاقات داشتم.باید درمورد محموله هایی که از بندرعباس میومد،هماهنگیهای لازمو انجام میدادم.

لباسمو میپوشیدم که موبایلم زنگ خورد. برش داشتم لبخند موذیانه‌ای روی لبم اومد تماسو وصل کردم و صدای عصبانی تورج پخش شد.

-روزگارتو سیاه میکنم. به خاک سیاه میشونمت تو خونه ی من جاسوس میفرستی؟

الان که مدارک و دختره رو از دست داده بود، آتیشی شده بود و برای خالی کردن خشمش بهم زنگ زده بود. خندیدم، بلندو طولانی:-وقتی از عصبانیت نمیدونی چکار کنی لذت میبرم. کیف میکنم، به تلافی اون جاسوسی که تو فرستادی خونه ی من..همون اولشم نمیتونستی هیچ غلطی بکنی الانم که دیگه مدارک خودت دست منه. اصلا چطوره یه معامله کنیم تو مدارک منو پس بده منم مدارک تو رو.

-کور خوندی، باهات معامله نمیکنم ولی منتظر باش، منتظر حمله ی من باش، با دم شیر بازی کردی.

پوزخندی زدم:-تو دُم شغالم نیستی اونوقت دَم از شیر میزنی؟

-تو خیلی بچه تر از این حرفهایی که بفهمی چه کارهایی میتونم انجام بدم.

گوشی رو تو دستم جابه جا کردم:-بین پیری، تو هم خرفت تر از اونی هستی که فکر میکنی. یه دختر اومد تو خونت زیر گوشت اسنادتو دزدیدو از بین اونهمه نگهبان فرار کرد. ولی هیچ غلطی نتونستی بکنی.

-برای بار آخر بهت اخطار میدم یا اونها رو با دختره پس بده یا اینکه.

-یا اینکه چی؟

-بد میبینی.

-دیگه گوشم پر شده از این حرفات. هارتو پورتاتو ببر واسه یکی دیگه.

تماسو قطع کردم. نمیدونستم قصدش چیه اما باید برای ضد حمله آماده میشدم.

اُور کتمو تنم کردم انگشتمو بین موهای نیمه بلند مشکیم کشیدم تا عقب برن. سوئچ مازراتی و کیف دستیمو برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم. از پله هایی که به نیم طبق پایین ختم میشد، گذشتم. پارکینگ زیر عمارت بود و با یک دیوار کاذب از استخر داخلی جدا میشد. صدای انعکاس پاهام کل سالن رو پر کرده بود. دلم یک شنای حسابی میخواست تا از تمام تنشهایی که این مدت تورج برام درست کرده بود خلاص بشم. باید یه وقت مناسب همراه ایمان میومدم و تنی به آب میزدم.

در کوچیک پارکینگ رو هل دادم و رفتم داخل. هر سه **❖ تندر❖** مورد علاقم، کنار هم ایستاده بودند. مازراتی، کمری و موتور سوزوکی سفیدم. موتورمو بیشتر از بقیه دوست داشتم. تابستون ها بیشتر وقتمو به موتور سواری و تیراندازی صرف میکردم.

سوار ماشینم شدمو وبه سمت خونه ی سوده راندم. امروز همگی اونجا جمع میشدیم. باید برای آموزش دختره از سوده میخواستم که کمکم کنه. برای آموزشهای دفاع شخصی که خودش بلد بودونیزی نداشت اما مطمئنا کار با اسلحه رو نمیدونستو حتما باید یاد میگرفت. کسی که تو کار قاچاق اسلحه باشه کمترین چیزی که باید بدونه استفاده از اسلحه است.

بعد باز شدن در، جلوی ساختمون پشت ماشین شهرام ایستادم. زودتر از من رسیده بود. بیشتر معاملات خارجی رو اون انجام میداد. در سالنو باز کردم و رفتم داخل. سمیر هم اومده بود و هرسه رو به روی هم نشسته بودند. سمیر با دیدنم یه دستشو پشت مبل گذاشتو دست دیگشو به سمتم دراز کرد. همکاریم با سمیر به سه سال پیش برمیگشت. کارهای بارگیری و محل اختفای اسلحه ها با اون بود همه ی کارهاشو بی نقص انجام میداد. برای همین مورد اعتماد شده بود. باهاش دست دادم بعد سلام کردن با شهرام، کنار سوده نشستم. رنگ نگاه شهرام کمی عوض شد. اما خیلی زود به حالت قبلش برگشت. مدت زیادی بود که میدونستم به سوده علاقه مند شده اما سوده به قدری غرق معاملاتو خریدو فروش اسلحه بود که به این چیزها اهمیت نمیداد. سی و یک سالگیش رو به اتمام بود اما اهمیتی براش نداشت. هیچکدوم از ما تمایلی به پای بند شدن نداشتیم.

روی مبل لم دادم:-خب چه خبرا؟

سمیر-از جهت من خیالتون راحت باشه. طبق برنامه کانتینر اسباب بازیها از گمرک مجوز گرفته. و تا چند روز دیگه قبل از خروج، مهماتو اسلحه هم بارگیری میشه. شهرام:-اگه تورج نخواد موی دماغ بشه معامله بی دردسری با روسها در پیش داریم. فعلا فقط از هرنوع سلاح پنج قبضه برای نمونه کار درخواست کردیم. صاف نشستم و لبخندی روی لبم آوردم. درحالی که به تک تکشون نگاه میکردم، گفتم:-دیگه نمیتونه باج گیری کنه تمام سود این معامله برای خودمونه. سوده کاملا چرخید سمتم و با چشمهای درشت گفت:-تونست؟؟؟ سرمو تکون دادم:-پس چی فکر کردی نقشه های من همه باید عملی بشن. دست روی آدم مناسبی گذاشتم.

سمیر:-داداش یه جووری بگو ما هم بفهمیم. کی چیکار کرده؟ کدوم نقشه؟ کیفمو باز کردم و کپی بارنامه های تورجو روی میز گذاشتم. شهرام برشون داشتو نگاهی انداخت:-اینا. اینا متعلق به تورجن؟

لبخند پیروزمندانه‌ای زد: -اره فقط این نیست؛ بازم هست. یه فلش پر از اطلاعات از تمام طرفهای معامله.

حیرت زده پرسید: -از کجا آورده؟ چجوری به دست تو رسیده؟

برگه‌ها که حالا تو دستهای سمیر بودو گرفتم و داخل کیفم گذاشتم: -افعی دیگه پیر شده نمیتونه خوب روی مالو اموالش چمبره بزنه. منم از این فرصت استفاده کردم.

سمیر بلند شدو دست روی شونم زد: -پسر معرکه‌ای بخدا.

شهرام چندان راضی به نظر نمیرسید: -جدیدا تنها نقشه میکشی؟

-برای دور زدن تورج لازم بود تنهایی جلو برم. نمیشد چیزی بگم، سوده هم فقط از یه قسمت ماجرا خبر داشت.

دوباره به مبل تکیه دادم: -مهم اینه که حالا دیگه نمیتونه تهدیدمون کنه ما هم برگ برنده داریم.

سوده: -خودش چی شد؟

میدونستم منظورش به دختره است برای اینکه بحث باز نشه تنها گفتم: -نگرانش نباش جاش خوبه. کی باید برید؟

شهرام: -واسه امشب، دوتا بلیط گرفتم. ااااا. منو. سوده ترتیب این ملاقاتو میدیم.

تا این جمله رو بگه چندبار مجبور به نفس گیری شد. میخواستم همراهش برم و سوده رو برای آموزش دختره بفرستم خونه ی خودم. اما حالا که شهرام اینو میخواست باید قبول میکردم: -باشه ولی منو در جریان بذارید.

باقی مسائلی که باید برای معامله انجام میدادیم، از جمله گرفتن دلار نقد از صرافی رو هم، سوده عهده دار شد.

کار دیگه‌ای نمونده بود. کیفمو برداشتمو بلند شدم. سمیر هم ایستاد: -داداش من ماشین نیاوردم منم تا یه جا برسون.

-باشه پس بریم.

آخرین نگاه رو به سوده که سرش با اوراق گرم بود وشهرام، که قصد رفتن نداشت، انداختمو همراه سمیر از خونه بیرون رفتیم.

توی ماشین نشسته بودیم که سمیر سر صحبتو باز کرد: -هنوز نفهمیدی چجوری تورج درمورد معاملات قبلیمون اطلاعات جمع کرده؟

یه دستمو روی شیشه ی ماشین گذاشتم و شقیقمو فشردم. همین ندونستن عصبی و کلافم میکرد. سرم تیر خفیفی کشید: -نه ولی میفهمم.

-بارها بهش فکر کردم من که میگم از یه آدمی که بین خودمونه اطلاعات میگیره..به اعضای چهار نفری خودمون اطمینان دارم ولی بازم میبینم یه جای کار میلنگه.چجوری تونسته از سری ترین کارهامونم باخبر بشه؟

صدام ناخواسته کمی بالا رفت :-همین داره دیوونم میکنه.باید زودتر بفهمیم. با آتویی که ازش دارم یه مدت دهنش بسته میمونه ولی باید به فکر یه چاره اساسی باشیم.فقط اگه من اون جاسوسو گیر نیارم.اونوقت .

دستم که کمی لرزش گرفته بود، دور فرمون پیچیدمو فشار دادم.

سردردم باز به سراغم اومده بود .ده سال بود که وقتو بی وقت امونمو میبیرید.درست از وقتی که هیجده سالم بود ،وقتی که اون طناب دار کذایی رو دیدم.وقتی که اون دستبندو پابند پاره شده رو دیدم.وقتی که .تصاویرش هنوزم برام زنده بود. هیچوقت برام به یک خاطره ی کهنه تبدیل نشد.

با صدای دستی که روی داشبورد بی وقفه ضربه میزد، پامو از روی گاز برداشتم .سرعت ماشین کم شد .

-داداش چت شد یهو ؟داشتم فاتحه خودمو میخوندم.

دستم روی صورتم کشیدم و بین موهام متوقف کردم:-هیچی نیست باز سردردم شروع شده.

-یه دکتر خوب برو با این وضع که نمیشه.

سردردهای من وقتی خوب میشد که این خاطرات از ذهنم پاک میشد اما .تمومی نداشتند.

نفسی گرفتم :-باشه

-قرص نداری؟

-نه

-بزن بغل تا من بشینم یه کم چشماتو ببندی تا برسی خونه آرومتر میشه.

کنار زدم و جامو با سمیر عوض کردم.چشمامو روی هم گذاشتم اما دردی که تحمل میکردم کم نمیشد.شیشه رو پایین دادم تا هوای یخ زده ،سرمو منجمد کنه تا شاید دردو از بین ببره.

با توقف ماشین اُورکتمو که روی چشمهام انداخته بودمو کنار زدم وپیاده شدم.

-میایی تو؟

سمیر دستی به پشت گردنش کشید:-نه داداش امروز مهمون دارم.

-باشه پس سوئیچو بده یکی از بچه ها تا ماشینو ببرن پارکینگ.
 -قرار شد منو تا یه جا برسونی ولی برعکس شدا.
 بین ابروهامو با انگشت فشار دادم:-وقت گیر آوردی؟ خودت یه کاریش کن اصلا ماشینمو ببر.
 دست پشت شوئم زد:-شوخی کردم داداش خودم میرم زودتر برو استراحت کن.
 به سمت اتاقم میرفتم که صدای شیوا رو شنیدم که با لیلی حرف میزدند:-مامانم حالش خوب نیست باید برم.
 -نمیشه دختر جون هفته‌ای که هفت روزه، هشت روزش تو به یه بهانه میخواهی از زیر کار در بری آخه این چه وضعشه؟
 -جون من لیلی جون. بخدا زود میام.
 به ادامه حرفهاشون گوش ندادم مسئولیت خدمتکارها با لیلی بود. خودم بهش اختیار داده بودم تا هرجوری که خواست باهاشون رفتار کنه اما برای استخدامشون، انتخاب با خودم بود.
 در اتاقمو بستم و تمام پرده ها رو کشیدم. فضای سفید اتاقم فقط کمی تاریک شده بود. چشمامو روی هم گذاشتم و پتو رو روی سرم کشیدم. چند ساعت که میگذشت سردردم خوب میشد.
 بعد از خواب، بیدار شدمو دوش گرفتم. بخاطر این سردردها همیشه خوابام به هم ریخته و بی موقع بود. لباس پوشیدمو بیرون رفتم. از وقت ناهار گذشته بود. به سمت آشپزخونه رفتم. همه میدونستند که هیچوقت موقع خواب نباید مزاحم بشند. با شنیدن صدای دختره متوقف شدم و مسیرو عوض کردم.
 -هاپوی زشت برو اونور. برو دیگه سیریش..
 جلوتر که رفتم ایمانو هم کنارش دیدم. با هم روی مبل نشسته بودند و کودی که سعی داشت، کنار دختره جا باز کنه رو هل میداد. پشتشون به من بود.
 از شونه های لرزون ایمان فهمیدم که داره میخنده.
 دختره رو به ایمان کرد:-این همیشه زبون نفهمه یا فقط زبون منو نمیفهمه؟
 ایمان خم شد و چیزی روی برگه نوشتو به دختره نشون داد.
 -پس از صاحبش بهتره ولی خیلی کنه است. گوششو بگیرم بندازمش تو حیاط.
 بلند شد و یکی از گوشهاشو گرفت. کودی سرشو میچرخوند تا دست دختره رو به دندون بگیره.

-هووووش. آرام حیوان..آدم باش.

دست به سینه ایستاده بودم.موقعی که تکون میخورد تا کودی نتونه دستشو بگیره،
منو دید. فوراً گوششو ول کرد وکودی آستین لباسشو به دندون گرفت.
-سلام.

ایمان چرخید و از بالای مبل نگاهم کرد.لبخندی بهم زدو براش سرتکون دادم.
روبه دختره گفتم:-مگه نباید تو اتاقت باشی؟
در حالی که سعی میکرد آستینشو از دهن کودی بکشه بیرون گفت:-خسته شده بودم
،اومدم بیرون.

جلوی ایمان نمیتونستم بهش پرخاش کنم. دیگه دلیلی هم برای موندنش تو اتاق
خودش نبود ؛اما بازم نمیخواستم فکر کنه الان آزاده که هرکاری دلش خواست ،انجام
بده.

-برگرد اتاقتو استراحت کن.
-چشم.

موقعی که میخواست از کنارم رد بشه؛ آهسته و طوری که ایمان حرکت لبهامو نفهمه،
پرسیدم:-به ایمان چی گفتی؟
-درمورد چی؟

- اینکه برای چی اینجایی و زخم پات بخاطر چیه؟
-حقیقتو ..قراره همکاری بشم و یه حیوون وحشی گازم گرفته.بیشتر از این چیزی
نگفتم.

نفس عمیقی کشیدم:-میتونی بری.
قدم برداشتم و کنار ایمان که چشمش به رفتن دختره بود، نشستم.
کودی زیر پام دراز کشید.

-ناهار خوردی؟
سرشو تکون داد.

-کلاسای امروزت تموم شده؟
با اشاره بهم فهموند که امروز زودتر تعطیل شده.
زیر چشمی به کاغذ روی میز نگاه کردم .

چند جمله و کلمه روش نوشته شده بود. جواب سوالهایی که دختره ازش پرسیده بود رو نوشته بود. اسمش و عدد بیستو یک که سن ایمانو نشون میداد. هنرو موسیقی که درمورد رشته تحصیلش بود.

میخواستم بدونم ایمان چی نوشته بود، که دختره گفت از صاحبش بهتره. به جملات در هم ریخته ای که هر کدومش یک سمت کاغذ نوشته بود، نگاه کردم. پایین ترین جای کاغذ نوشته بود: خیلی آروم و مهربونه بی آزار هم هست. چشم از برگه گرفتم و بلند شدم: من میرم غذا بخورم.

شهرام: چند قبضه باشه؟

-من که همه اینها رو قبلا گفتم، از هرکدوم فقط پنج قبضه کافیه.
-نمونه های دیگه رو کمتر از ده قبضه راضی نمیشن نمایندشون عوض شده.
به سمت پنجره رفتم و بیرونو نگاه کردم. ادامه داد: کلت سی.زد. صد هم بیست قبضه آماده کردن.

-اون اسلحه فروشش تو بازار ایران کمه اسلحه ای که ظرفیت خشابش پایین باشه هیچ باند مافیایی نمیخره.

-اره میدونم واسه همینم میخوان قالبش کنند. ولی خیلی سبکو خوش دسته.
-موقع درگیری تعداد گلوله ها مهمتره تا ویژگیهای دیگه. به جای اون پرتا رو بخرد. تعداد سی.زد. صد روتا میتونی کم کن ولی باقی اسلحه ها مهم نیست.
-باشه فعلا سوده رفته و داره صحبت میکنه.

-بهشون حالی کن موقع خرید به هیچ وجه نمیتون لیست دلخواه خودشونو بهمون بندازن.

-باشه

گوشی رو قطع کردم. لعنتیها میدونن به زودی چندتا معامله بزرگ قراره انجام بدیمو مجبوریم کوتاه بیاییم.

باید طرف معامله دیگه ای رو پیدا میکردیم هربار که میخواستیم خرید تازه ای انجام بدیم یه سری شرایط تازه تعیین میکردند.

با تق تق در از پنجره فاصله گرفتم: کیه؟

در باز شد و دختره اومد داخل.

-گفتم بیایی داخل؟

چشماشو چرخوند:-نه.

-پس برو بیرون. وقتی اجازه دادم میایی فهمیدی؟

از اون نگاههای غیر دوستانشو بهم انداختو بیرون رفت. دوباره در زد.

پشت میزم نشستمو جوابی ندادم.

چندبار دیگه در زد. انگشتامو روبه روی هم قرار دادم و با لذت به در خیره شدم.

باید این دختره رو ادب میکردم. اسم اصلیش یادم نبود. فقط فامیلیشو یادم مونده

بود؛ کارگر! دیگه صدای درزدنش بلند نشد.

بلند گفتم:-بیا تو.

اما کسی نیومد داخل. دوباره گفتم:-بیا تو.

رفته بود؟ از پشت میزم بلند شدم و درو باز کردم. سمت راستو نگاه کردم ولی خبری

نبود. تا نگاهم به سمت چپ افتاد دیدم که یکی از پاهاشو به دیوار تکیه داده و داره بی

صدا میخنده.

میخواستم اذیتش کنم ولی برعکس شده بود؛ اون منو دست انداخته بود. پره های

بینیم از نفس کشیدن تندو تیزم تکون میخورد. صدامو بلند کردم:-گمشو برو تو اتاقت

تا.

روبه روم ایستاد:-چند بار در زدم کسی جواب نداد.

برگشتم داخل و درو محکم بستم پشت سرم اومد داخل:-الان میتونم حرف بزنم؟

نباید میذاشتم فکر کنه عصبیم کرده و یا ازش کم بیارم. پشت میزم نشستم:-چی

میخواهی؟

-میخواستم بدونم تکلیفم چیه؟ اگه قراره اینجا بمونم میخواستم بگی برام چندتا لباس

بیارن.

صندلی چرخدارو هل دادم عقب و پامو روی میز گذاشتم:-سر در این خونه نوشته بنگاه

خیریه؟ یا فروشگاه لباس؟

میخواستم یه کم اذیت بشه و خواهش کنه. چشم به کفشم دوخت

-نه، پس میشه اون لباسهایی که خریدی و باخودم نبردم خونه توجو بپوشم؟

میدونستم چندتا از لباسهارو باخودش نبرده، وقتی اتاقو میگشتم دیده بودم.

دستمو روی شکمم گذاشتم و قلابشون کردم:-میتونی.

-ممنون.

-فکر کنم دیگه حالت خوب شده فردا صبح زود آماده شو میخوام بهت تمرین بدم.

با شک گفت:-تمرین چی؟

-تیر اندازی و آموزش کار با تفنگ.

لبخند روی لبش نشست. و با حالت خاصی نگام کرد. نمیشد بفهمی چی تو سرشه. وحشیو غیر قابل پیش بینی بود. باید گلوله های گازی بدون مرمی رو واسه فردا آماده میکردم. نمیدونم چه کششی بود که با وجود اطمینان نداشتن بهش، میخواستم یکی از اعضای تیمم بشه. شاید بخاطر این بود که زیادی جسور بود و نظیرشو ندیده بودم حتی میتونستم بگم از سوده هم سرتره.

-پس من میرم لباسهارو بردارم.

-باشه برو.

از اتاق که بیرون رفت. خندیدم؛ قبلا به لیلی گفته بودم که اون لباسها رو از اتاق جمع کنه و خودش هرکاری که لازم میدونه باهاشون بکنه. وقتی میفهمید اونجا هیچ لباسی نمونه قیافش دیدنی میشد.

همراه کودی از پله های مارپیچ پایین رفتم.

حتما دختره تا الان خواب بود. به سمت اتاقش رفتم اما جلوی راه پله های اصلی ایستاده بود و پاشنه پاشو به نرده استیل میکوبید. دست تو جیبم کردم:-چرا اینجا ایستادی؟

از نرده ها جدا شد:-منتظر بودم از خواب بیدار شی.

نگاهی به لباساش انداختم. همونایی بود که خودم خریده بودم ولی به تنش گشاد بود. متوجه نگاهم شد و لبخند زیرکانه ای زد:-لباسها رو پیدا نکردم ولی از لیلی خانم پرسیدم، از شانس خوبم نداده بود خیراتشون کنه، همه رو ازش پس گرفتم.

بغلای لباس چین دار زرشکیشو گرفت:-یه کم گشاده ها ولی هرچه از دوست رسد نکوست. لباس گشاد بهتر از نداشتنش مگه نه؟

جوابی بهش ندادم. اصلا جوابی نداشتم که بدم. کودی دورش چرخید.

-اییییش. چرا این سگت به من گیر میده؟ برو اونور من نماز میخونم نجسم کردی. ابرو هام بالا رفت. نماز میخوند؟ بهش نمیومد.

چرخیدم:- دنبالم بیا.

پشت سرم بود ولی با چند قدم خودشو بهم رسوند و کنارم راه رفت. از بغل چشمم نگاش کردم ولی چیزی نگفتم.

همه ی رفتارهایش برام عجیب بود. دزدی میکرد، دوست پسر داشت. اونوقت جانماز آب میکشید.

درحالی که سرشو اطراف میچرخوند گفت:-خودت گم نمیشی تو این خونه؟ خیلی بزرگه منو دوستام تو یه اتاق چپیده بودیم اونوقت تو به تنهایی تو این درندشت زندگی میکنی.

بدون اینکه حرفی بهش بزنم در سالن شخصی تیراندازی رو باز کردم و رفتم داخل. اسلحه ی روی میز که اجزاشو از هم جدا کرده بودمو نشونش دادم:-فعلا با کلت شروع میکنیم.

گلوله های مشقی رو برداشتو بهشون نگاه کرد.

با چشمهای گرد پرسید:-واقعین؟

اگه کسی کار با اسلحه رو بلد بود، متوجه میشد که گلوله ها مشقی ان اما اون که نمیدونست میخواستم ببینم اگه اسلحه ی پر دستش باشه چیکار میکنه :-اره واقعین. سرجاش گذاشت. بعد از معرفی اجزای اسلحه. یکبار سرهمش کردم :-دقت کردی؟

اره

دوباره بازش کردم:-خب حالا تو شروع کن.

سرشو خاروند:-میشه یه بار دیگه توضیح بدی؟

نفسمو فوت کردم:-بیا جلوتر.

کنار دستم ایستاد و یکی یکی نشونش دادم:-فهمیدی؟

سرشو تکون داد:-اووووووم. نوچ.

عصبی شدم:-اصلا گوش میدی چی میگم؟

سرشو تند تند بالا وپایین کرد:-اره اره ولی خب.

داد زدم:-چی؟

-دستات تنده نمیفهمم کدومو کجا باید سوار کرد.

-دوبار واست توضیح دادم شروع کن.

مستاصل روپوش لوله ی تفنگو برداشت و وارونه تو دستش گرفت.

ضربه ای به پس سرش زدم که کمی به جلو خم شد:-از اونوره.

ضربم محکم نبود اما به جای اینکه از این کارم ناراحت بشه برعکس خندید:-بدون

خشونت همیشه ها|| معلم معلمای امروزی. بد اخلاق!

-اگه بازم اشتباه کنی محکمتر میزنم.

-باشه بابا حالا نه که ضرب شصتو ندیده باشم، هی تهدیدمم میکنه.
دست به سینه گفتم:-این اولشه تازه شانس آوردی امروز خوش اخلاقم.
امروز نمیدونم از روی کدوم دنده بلند شده بود که هرچی میگفتم به شوخی تمومش
میکرد. با حالت مسخره‌ای دستاشو بالا گرفت:-اوه اوه خدا بخیر کنه.شکرت خدا.
اخمام تو هم رفت:-بسه، مسخره بازی رو بذار کنار من وقت ندارم همه روزمو در اختیار
تو باشم.

-چشم مربی.

اسلحه رو سر هم بندی کرد:-خوبه؟

مشکوک نگاهش کردم:-از همون اول یاد گرفته بودی؟

-نه همون ضربه‌ای که زدی مغزمو سرجاش آورد.

تفنگو از دستش کشیدم و خشابو بیرون آوردم:-پرش کن.

-اینو یادم ندادی.

-فکر نکنم کار سختی باشه پرش کن.

با غیض خشابو از دستم گرفت و گلوله ها رو برداشتو داخل خشاب فشار داد.

واقعا بلد نبود:-بدش من.بین از اینجا میفرستش داخل. بعدی رو که گذاشتی میره

پایین.نمیخواد اینهمه بهش فشار بیاری.

-اها! پس اینکه خیلی آسونه فکر کردم باید همون اول هرکدومش بره ته خشاب.

خشابو دستش دادم وباقی گلوله هارو جا داد.

-این کلت زعافه، ظرفیتش پانزده تا گلوله است و بیشتر،افراد پلیس ازش استفاده

میکند.

-چه باحال.دزدا کدوم استفاده میکنند؟

از گوشه ی چشم نگاش کردم.

سریع گارد گرفت:-زننیا. منظورم به خودم بود. ما دزدا با خلافاکارای کله گنده که یه جا

حساب نمیشیم مگه نه؟

-کمتر حرف بزن.بیا شلیک کردنو یادت بدم.

جلوتر رفتم.از شیشه های بغل محل نشونه گیری دیدمش که داره مشتتو بالا و

پایین میکنه و به صورت فرضی منو میزنه.با کدوم عقل سلیمی میخواستم اونو آموزش

بدم واسه همکاری؟

غافلگیرش کردم و برگشتم سمتش. یه لحظه مثل برق گرفته ها سر جاش ایستاد ولی فوراً مشتش کنار صورتشو از هم باز کرد و موهاشو زیر شالش فرستاد. انگشتمو تهدید کنان جلوش تکون دادم و خشونت قاطی حرفام کردم: بخواهی میمون بازی در بیاری از همین الان بگو تا بفرستمت خونه تورج، بدجوری مشتاقه که یه بار دیگه ببیندت تا خونتو بریزه. آرومو موقر، پشت دیواره کوتاه ایستاد: داشتتم دستمو گرم میکردم که بتونم خوب تیر اندازی کنم.

پوف کردم. برای هر کارش سریع یه بهونه جور میکرد. کلتو تو دستم گرفتم و جا پای مناسب رو انتخاب کردم: ببین واسه شلیک باید زاویه بدنت مناسب باشه. اسلحه رو تو دستت میگیری و با دست آزادت زیر خشاب رو نگه میداری. اینجوری لگدی که میزنه رو تا حدی کنترل میکنی. مگسک نشونه گیری رو نشونش دادم: اینو میبینی؟ سرشو تکون داد.

با کمک مگسک میتونی نشونه گیری کنی. وقتی که روی هدف تنظیم شد، شلیک. برای اینکه بهتر بفهمه نشونه گرفتم ولی قبلش به گوشه ایمنی اشاره کردم: اونو بزار رو گوشت.

به حرفم گوش کردو برداشت. ماشه رو کشیدم. جایی نزدیک به نقطه ی وسط سیلو سوراخ کردم. سمتش گرفتم: حالا تو بزن.

کنارش ایستادم مثل من ایستاد اما دستش در راستای هدف نبود. سر لوله تفنگو بالا بردم و برای اینکه بهتر صدامو بشنوه گوشه ی رو کمی فاصله دادم: به این صورت. دستت صاف و مماس با شونه هات باشه.

آماده شلیک شده بود. به صورتش نگاه کردم. یک چشمشو بسته بود و نوک زبانش از گوشه لبش بیرون اومده بود: زبونت چرا بیرونه؟ همونجوری که با یک چشم به مگسک نگاه میکرد، با شیطنتی که از صداش مشخص بود خندید: خب دارم مثل تو تمرکز میکنم.

نتونستم نخندم آروم با مشتش روی پیشونیش زدم: دختره خنگ. پیشونیشو با دستش خاروندو با لبخند نگام کرد. به چشمش زل زدم مثل وقتی که یه لحظه به هوش اومده بود. الانم اون دوتا تیله پراز معصومیتی شده بود که رگه های

شیطنت هم داخلش هویدا بودند. فکر میکردم رنگ چشماش مشکیه ولی قهوه‌ای سوخته بود، مشکى قلبى، درست مثل یک شکلات تلخ. نگاه قفل شدش دوباره سردو یخی شد و اون سادگی آنى تموم شد. چندبار پلک زدمو و موهامو با انگشتم به عقب شونه کردم. به سیبل نگاه کردم:-خب شلیک کن. اینبار بدون هیچ شیطنتی نشونه گیری کرد. تیری که زد کلا بیرون از سیبل شلیک شده بود.

-یه بار دیگه شروع کن.

چند دفعه دیگه هم تیراندازی کرد اما فقط یکیش روی قسمت سفید رنگ، خورد. تفنگو ازش گرفتم:-باید دست نلرزه. موقعی که به ماشه فشار میاری نفستو حبس کن، اینجوری.

پشت سر هم شلیک کردم. عصبانیتی که نمیدونم یه دفعه از کجا نشأت گرفته بودو روی ماشه خالی کردم. دایره وسط سیبل سوراخ سوراخ شد.

بی هوا واسم دست زد:-واووو عالیه .

تعریفش چنگی به دلم نزد با اینکه همیشه از تیراندازیم مطمئن بودم اما با تحسینهای بقیه باد به غبغم می افتاد. تفنگو کف دستش گذاشتم:-پرش کنو به تمرینت ادامه بده، دوباره برمیگردم.

برای کودی که گوشه سالن خوابیده بود، سوت کوتاهی زدم:- بیا پسر. با هم سالنو ترک کردیم.

رفتم توی حیاط. دستمو توی جیب پالتوی کوتاهم کردم. از کودی که روی برفهای مونده از چند روز پیش، میپرید چشم گرفتم. سرمو رو به آسمون بالا بردم و بخار دهنم جلوی دیدمو گرفت. یهو چی شد؟ چرا اومدم بیرون؟ هیچ دلیلی برای عصبانیتم نبود. اصلا چرا تنه‌اش گذاشتم وقتی که استفاده از اسلحه رو به خوبی بلد نبود؟

کودی دورم میچرخید و ازم میخواست که باهاش بازی کنم :-الان نه یه وقت دیگه . پشت سرم راه افتاد. وسط راه ایمانو دیدم صداش کردم:- ایمان. کودی رو میبری بازی؟ سرتکون داد. کودی رو بهش سپردم و رفتم سالن تیراندازی. تفنگو کنار گذاشته بود. دستاشو دو طرف دیواره گذاشته بودو به سیبل روبه رو خیره شده بود. بهش نزدیک شدم. انگار توی فکر بود که متوجه حضورم نشد. کنارش ایستادم:-منتظر بودی تا من برم دست از تمرین برداری؟

از جا پرید اما خونسردیشو حفظ کرد. موهای جلوی صورتشو کنار زد و گفت: -چه زود برگشتی.

-میخواستم ببینم واقعا علاقه داری یاد بگیری یا نه؟ ولی انگار نوچ..

کلتو برداشتم: -خشابم که خالیه.

از دستم گرفت: -پرش میکنم.

به سمت گلوله های روی میز رفت. دنبالش رفتم. صندلی رو کنار گذاشتم و به دستاش که گلوله ها رو برمیداشت، نگاه کردم: -اسمت چی بود؟

نیم نگاهی بهم انداخت: -ترمه.

-چرا از خونه فرار کردی؟

-بقیه واسه چی فرار میکنند؟

یکی از گلوله هارو برداشتم و درحالی که آهسته به میز میزدم، گفتم: -هرکس یه دلیلی برای فرارش داره میخوام بدونم دلیل تو چی بوده؟

-مثل اکثر افراد، فقر.

-همین؟ الان که فرار کردی پولدار شدی؟

با حرص نگاه کرد: -نه ولی میشم. دلیم فقط فقر نبود اما هرچی که هست میخوام پیش خودم بمونه.

گلوله رو سمتش سر دادم: -خیلی خب.

خشابو جا داد. برگشت و به سمت سیبل نشونه رفت. روی دایره دوم سوراخ شد.

ابروهامو بالا دادم و کف کوتاهی براش زدم: -خوبه، داری پیشرفت میکنی. باید هروقت میخواهی شلیک کنی عصیت کنم.

برگشتو نگاه کرد: -بنظرم در مورد خودتم بایددقیقا همینکارو کنم.

خشکو جدی بهش زل زدم: -ولی بهت پیشنهاد میدم هیچوقت نخواهی منو عصبانی کنی اونوقت ممکنه.

- ممکنه بندازیم جلوی سگها ببخشید که باز یادم رفت.

-پس دیگه یادت نره.

اسلحه رو بالا آوردو باز شلیک کرد.

نیم ساعت بی وقفه اسلحشو پر و خالی میکرد و من روی صندلی تماشاش میکردم.

-بسه، واسه امروز کافیه.

بلند شدم. دکمه کنار دستشو زدم و سیل جلو اومد. برای اولین روزش خوب بود:-فردا باز تمرین کن. خلیه‌هاشو که شانسی زدی.

بدون اعتراض قبول کردو از سالن بیرون رفت. اسلحه رو پر کردم و خودم شروع به تیراندازی کردم.

ترمه

انگشتم از بس رو ماشه بود، درد گرفته بود. از پنجره قدی سالن، ایمان رو دیدم که با کودی روی برفها بازی میکردند. از همون لحظه ی اول ازش خوشم اومده بود. خیلی پسر مهربونی بود. برعکس پسرعموش، مثل دوتا قطب مخالف آهنربا بودند. یکی سمت راست، یکی چپ. حتی از نظر قیافه هم با هم متفاوت بودند ایمان موهای فرو قهوه‌ای داشت اما مهرداد، لختو مشکی. قد ایمان کوتاه بودو مهرداد قد بلند. تنها نقطه مشترکی که میتونستم بهشون بدم رنگ چشمهای مشکیشون بود. سیاه مثل قیر. مثل قلب مهرداد، اما. سرمو تکون دادم و رفتم بیرون. موج هوای سرد که بهم خورد، تنم لرزید. برگشتم به اتاقم و کاپشن کرمی رنگ رو پوشیدم.

رفتم توی حیاط، صداش زدم:-ایمان؟

انگار نشنید بلندتر صداش زدم:-ایمان خان.

سرشو برگردوند و با لبخند نگام کرد.

پایین پله ها ایستادم :-خوبی؟

سرشو تکون داد. رفتم جلوتر:- مزاحم که نیستم؟

دستشو بالا پایین کرد که یعنی نه.

روی سکوی کنار سنگ فرشها نشستمو به بازیشون نگاه کردم. یه لحظه به نگهبانهایی که رد میشدند، توجه کردم که گلوله برفی به پام خورد. سرمو چرخوندم، کار ایمان بود. ایستادم و گفتم :-الان حالتو میگیرم .

گلوله برفی آماده کردم. برف زیادی وجود نداشت و برای اینکه خسو خاشاکِ برگ درختها، قاطیش نشه، با احتیاط برف جمع میکردم. قبل از اینکه بزمنش دوتای دیگه سمتم پرت کرد. بازیمون شروع شده بود و کودی بینمون درحال پرش بود. نمیتونستم زیاد بدوم چون هنوز پام کاملا خوب نشده بود و وقتی بهش فشار میومد، درد میگرفت. چون دستام بدون دستکش بود، سرعتم هم از ایمان کمتر بود.

یه گلوله برفی بزرگ و سفت برداشتم. ایمان سرش پایین بود. با قدرت پرت کردم تا به کمرش بخوره اما تا سرشو بالا آورد، به صورتش خورد .
دستاشو جلوی صورتش گرفته بود. با قطرات خونی که روی برف ریخت، فهمیدم زخمی شده.

دویدم سمتش: -وایی چی شد . ببینم .

دستشو کنار زدم از بینیش خون می اومد. سرشو رو به بالا گرفت و با دست آزادش توی جیب کتش دنبال دستمال میگشت.
-بذار کمکت کنم .

قبل از اینکه دستمالی بردارم به سمتی هل داده شدم و روی برفها افتادم .
مهرداد با قیافه عبوس و خشمگین نگام میکرد. ایمان بخاطر اینکارش بهش اخم کرد. اما اون اعتنایی نکرد و سرم داد زد: -سنگ لای برفها گذاشتی که اینجوری شده؟
-نه، کاری نکردم
-دعا کن نشکسته باشه.

ایمان بهش چشم غره رفت و بازوشو محکم گرفت تا منو سرزنش نکنه .
مهرداد دست پشت کمرش گذاشت و اونو با خودش به سمت عمارت برد.
از پشت بدون نگاه کردن بهم انگشتشو تهدید کنان واسم تکون داد.
با حرص بلند شدم و با خودم غر زدم: -عوضی نفهم.
کودی که با فاصله کنارم ایستاده بود، نگام میکرد.
بهش پرخاش کردم: -تو چی میگی؟ برو پر منو نگاه میکنه، برو پیش اون صاحب عوضیت.

خرناسه‌ای کشید، دندوناشو بهم نشون داد و دنبالشون دوید.
-سگشم مثل خودشه.

اصلا از رنگ چشمهای تا به تاش خوشم نمیومد یکیش آبی و دیگری قهوه‌ای بود.
برف کف دستمو تکون دادم. باسوزش دستم فهمیدم که چوب ریزی کف دستمو خراش داده ؛چون دستام یخ زده بود متوجه نشده بودم.

دستم تو جیبم فرو کردم یه راست رفتم توی اتاقی که بهم داده بودند.
از تهدید مهرداد نمیترسیدم اما از ته دل ، نمیخواستم اتفاقی برای ایمان بیفته. عذاب وجدان گرفته بودم با اینکه از قصد نبود، اما بازم مقصر بودم . نباید برفهارو زیاد به هم فشرده میکردم. بازی بود نه جنگ.

به تاج تخت تکیه زدم. زانوهایم بغل گرفتم و سرمو روش گذاشتم.

چقدر احساس تنهایی و بی کسی میکردم. دلم خنده های عسلو میخواست. تا اون حد بهش وابسته نشده بودم ولی بازم برام یه دوست بود، دوستی که هیچوقت نمیشد فراموشش کرد. دلم گریه میخواست اما قول داده بودم که گریه نکنم. به جز یه بار که پا به پای عسل قولمو شکسته بودم.

کم کم خواب چشمامو گرفته بود که حضور کسی رو احساس کردم. چشمامو نیمه باز کردم و با دیدن مهرداد که روبه روی تختم ایستاده بود؛ پایین پریدم. حتما اومده بود برای تنبیه کردن من.

دو قدم بهم نزدیکتر شد:- دعاهات کارساز بود. اینبارو شانس آوردی اما دفعه دیگه دورو بر ایمان نبینمت.

-اما ما فقط بازی میکردیم. اتفاق بود.

صداشو کمی بالا برد و با عصبانیت خاصی که توی صداش بود گفت:- اتفاق، تصادف یا هر چیزی. اگه ببینم بعد از این باعث بشی حتی یک قطره خون از دماغش بیاد مطمئن باش زنت نمیدارم. شنیدی؟

با صدایی شبیه هوم جوابشو دادم.

داد زد:- بلندتر بگو.

-بله.

-به نفعته حرفمو آویزه گوشت کنی. مطمئن باش اینبار حرفمو عملی میکنم با چند قدم محکم از اتاق بیرون رفت.

نفس عمیق کشیدم که از حرص منفجر نشم. کاپشنمو که هنوز تنم بود، بیرون آوردم و مرتبش کردم. تو این موقعیت هم از وسواسی بودنم دست برنمیداشتم از خودمم حرصم گرفت. کاپشنو مچاله کردم و روی تخت انداختم. الان که دستم گرم شده بود سوزشش رو بهتر حس میکردم اما واسم مهم نبود.

شب شده بود که در اتاقم زده شد. بی حوصله گفتم:- بله؟

دوباره درو کوبیدند. بلندتر گفتم:- بله؟ بیا تو.

درباز شد و ایمان با بینی پانسمان شده اومد داخل.

پاهامو از تخت آویزون کردم و از ناراحتی اخم کردم:- خیلی درد میکنه؟

لبخند زد و نه گفت.

-نمیخواستم بزنم تو صورتت. ببخش.

بهم اشاره کرد که مهم نیست. اومد. کنارم نشست. سری به اطراف چرخوند و کاغذو قلمی از جیبش در آورد. چیزی نوشت و نشونم داد روش نوشته بود: -چرا بیرون نمیایی؟

-هیچی حوصله ندارم.

-بخاطر مهرداد؟ حرفاشو به دل نگیر.

چینی به بینیم دادم: -اصلا اون عددیه که حرفاش واسم مهم باشه؟

خندید و دوباره نوشت: -میخوام پیانو بزنم میایی کنسرت؟

نه، باز اون پسر عمومی عنقت از راه میرسه دری وری بهم میگه.

با خنده و ابروی بالا رفته نگاه معناداری بهم انداخت که فوراً منظورشو فهمیدم: -هنوزم

میگم حرفاش واسم مهم نیست ولی خب خیلی بداخلاقه.

-پس بریم.

ایستاد و گوشه آستینمو کشید.

-حوصله اخمو تَخماشو ندارم.

سرشو به معنی مخالفت تکون دادو به زور بلندم کرد. به ناچار ایستادم. کاغذو

خودکارشو برداشت و همراه هم از اتاق بیرون رفتیم. یه دفعه چیزی یادش اومد و هلم

داد داخل اتاقو اشاره کرد که لباس گرم بپوشم. کاپشنمو برداشتم و همراهش از

ساختمون بیرون رفتم. چند قدم که برداشتیم پاش پیچ خورد. بازوشو سفت گرفتمو با

خنده گفتم: -حواسه به خودت باشه من هنوز جوونما این پسر عمومی وحشیت گفته

خش روت بیفته منو میکشه. شانسه که ندارم حالا اگه مگس هم روت بشینه فکر

میکنه من یه کاریت کردم.

به حرفم خندید اما نمیدونست که تهدید مهرداد تا چه حد جدیه. بهش نمیومد تو اون

قلب سیاهش جایی برای دوست داشتن کسی باشه. با اینکه یه لحظه موقع تیر اندازی

این حسو داشتم که اونم میتونه مهربون باشه. اما حالا با لحن تهدیدگرو چشمای

براقش فهمیده بودم که تا چه حد این پسر براش عزیز کرده است. و درکنار دوست

داشتنش میتونه خطرناکم باشه.

به سوییت گوشه ی حیاط که از دور مشخص بود، نگاه کردم: -چرا میری اونجا پیانو

میزنی؟

باحرکات دستش اشاره کرد که متوجه نشدم.

-نفهمیدم منظورت چیه.

خودکارشو بیرون آورد و کف دستش نوشت:- نمیخوام مزاحم مهرداد بشم.

-چرا؟ اها حتما چون اون مرغه سرشب میخوابه عصبانی میشه؟

اینبار روی کاغذش نوشت:- نه هر وقت سردرد داشته باشه میخوابه.

-پس الان خوابه؟

-شاید.

زیر لب غر زدم :-خدا کنه خواب باشه عین عزراییل از راه نرسه که چرا باز اومدم طرف پسرعموش.

در سویتو باز کرد پاگذاشتم داخل .جمعو جووو نقلی بود. فقط یه دست مبل نیم دایره‌ای وسط هالو پر کرده بود و پیانو که روبه روی پنجره قرار داشتو روبه مبلمان بود. کف پوشهای قهوه‌ایش هم با فرش کرمی رنگ ،پوشیده شده بود .شومینه با کمی فاصله کنار پیانو بود.قبلا که مخفیانه اومده بودم نتونسته بودم همه چیزو خوب ببینم. تازه رسیده بودم که مهرداد سر رسیدو نداشت با خیال راحت پیانو زدنشو گوش کنم . سوتی کشیدم:-عجب جای دنجی داری.

دعوتم کرد که بشینم.شعله های شومینه رو زیاد کردو پشت پیانو نشست.اشتیاق داشتم که یه بار دیگه پیانو زدنشو بشنوم .دست روی کلیدها گذاشتو شروع به نواختن کرد.یه ریتم ملایمو شاد.قطعه که تموم شد دوتا انگشتمو تو دهنم کردم سوت زدم. -هووووو ایول خیلی خوب بود. بلند شد. جلوی پیانو ایستادو تعظیم کرد.

-خیلی خوب بود. من اصلا از موسیقی و آهنگ خوشم نمیاد ولی از پیانو زدن تو خیلی خوشم اومده .محشره.

با متانت تشکر کرد وبرگشت سرجاش. اینبار شروع به نواختن یه آهنگ غمگین کرد.دوتا از کوسن ها رو برداشتم وروی پام قرار دادم. دستمو بهش تکیه دادم وزیر چونم گذاشتم.

محو صدای نُنْتها شدم یاد یکی از خاطراتم افتادم.یک خاطره خیلی دور .سرم روی پاهای بابام بود و موهامو ناز میکرد.چند سالم بود؟ فکر کنم هفت یا هشت . از تلویزیون یه آهنگ غمگین پخش میشد .یادم نمیومد چه آهنگی بود ولی ریتمش شبیه به همینی بود که ایمان میزد.

بدون هیچ بهانه‌ای مامان اومد وتلویزیونو خاموش کرد. شروع کرد به نق زدن وبعدش یه دعوی بد.

هنوز صداشون برام مثل یه ناقوس بلندو واضح بود.
 -تو مریضی زن، چرا اینکارو میکنی؟
 -من؟ من مریضم؟ خودتو چرا نمیگی تو و این دختره ی.
 -دست از این کارات بردار خدا رو خوش نیاد.
 بحثو جدلی که نمیدونستم سر چیه اما همیشگی بود.
 قطره اشکی که بی اجازه از چشمه ی خشک شده جوشیده بود رو پس فرستادم.
 هنوز پیانو زدن ایمان تمام نشده بود، اما میخواستم برگردم به اتاق خودم. دلم نمیومد
 وسط موسیقی تنهاش بذارم. پس تا آخرش صبر کردم. وقتی که تموم شد، نمایشی
 خمیازه‌ای کشیدم: -خیلی قشنگ بود ممنون که دعوتم کردی ولی دیگه باید برگردم،
 خوابم میاد.
 با لبخند تأیید کرد و باهم برگشتیم. ایمان رفت طبقه بالا و من رفتم به سمت اتاق
 خودم. دستمو روی دستگیره گذاشتم.
 -نشیدی چی بهت گفتم؟
 با شنیدن صدای مهرداد قلبم ریخت سریع برگشتم اما ندیدمش.
 -یعنی توهم زدم؟
 -توهم نیست واقعی ام.
 به روبه روم، جایی که صدا میومد نگاه کردم. سایه‌ی ستونی که اون قسمت افتاده بود،
 فضا رو تاریکتر کرده بود. اما برق نگاه مشکیش رو دیدم. مثل کسی که جن دیده باشه
 ترسیدم. البته الان هم با اون طرز نگاهش کم از اونها نداشت. از دیوار فاصله گرفت و
 اومد تو قسمت روشنایی.
 دستگیره رو سفت تو دستم گرفته بودم.
 -بازم که با ایمان رفته بودی بیرون.
 -|||. خب.
 دستگیره رو کشیدمو خودمو توی اتاق انداختم. درو به هم کوبیدم و پشتش ایستادم.
 دستگیره رو تکون داد. مطمئنا زورش از من بیشتر بود و اگه درو هل میداد، میتونست
 بیاد داخل. برای اینکه نتونه دستگیره رو برعکس، رو با بالا هل دادم و سفت گرفتم.
 -بخدا کاریش ندارم تو چرا اینقدر بدبینی اون فقط یه اتفاق بود. اگه واقعا براش
 خطرناکم پس چرا خودش ازم نمیترسه؟
 صداش مثل قبل آرومو بدون هیچ حسی بود: -درو باز کن کاری باهات ندارم.

-دروغ میگی میدونم اگه درو باز کنم نصفم میکنی.
 دستشو آروم روی در زد:-گفتم کاری باهات ندارم.
 -اگه کاریم نداری پس چرا اونجا ایستادی؟ خب برو خونتون.
 -الانم تو خونه خودمم پس فکر کردی کجام؟
 -منظورم اتاق خودته طبقه بالا.
 -خیلی خب پس میرم فردا حرف میزنیم.
 گوشمو به در چسبوندم صدای دور شدن پاهاش میومد. این مهردادای که من شناخته بودم به هیچ وجه کوتاه نمیومد.
 چند دقیقه‌ای صبر کردم هیچ خبری نشد. آهسته لای درو باز کردم اما حواسم جمع بود که اگه دیدمش درو ببندم اما ندیدمش! تعجب زده وسط راهرو ایستادم واقعا رفته بود. برگشتم تو اتاقم کاپشنمو بیرون آوردم و توی کمد آویزونش کردم. گوشه پتو رو کنار زدم که در باز شد؛ جیغ خفیفی کشیدم. مهرداد به چهارچوب فلزی تکیه داد:-خب حالا ببینم چیکار میکنی؟
 آب دهنمو قورت دادم:-میدونی که رزمی کارم.
 همونطوری که ایستاده بود با پوزخند گفت:-و تو نمیدونی که منم جودو کارم. اما نیازی نیست بترسی. فقط خواستم بگم چون ایمان خودش میخواد پس میتونی براش دوست باشی اما اگه از جانب تو آسیبی ببینه. خودت بهتر میدونی که چی میشه. سرمو تکون دادم.
 تکیشو برداشت و چرخید که بره اما برگشت :-دفعه آخرتم باشه که درو روی من میندی.
 دوباره سرتکون دادم .
 از اتاق که بیرون رفت خودم درو بستمو نفس عمیق کشیدم. -خدا رو شکر ولی اصلا تعادل نداره ،یه بار مثل وحشیا افسار پاره میکنه یه بارم مثل الانش. این دیگه چجور آدمیه. پیش بینی رفتارش خیلی سخته فکر میکردم الان حتما یه بلایی سرم میاره.

 گوشه ایمنی رو دور گردنم گذاشتم. دکمه ی قرمزو زدم. سیبل که کنارم متوقف شد از جاش جدا کردم. بردمش و به مهرداد که به صندلی تکیه داده بود و پاشو روی میز گذاشته بود ،نشونش دادم:-چطوره؟
 خیلی عادی گفت:-خوبه.

-میشه دیگه برم؟

-نه هنوز ضعیفی.

اخم کردم دستمو روی جای گلوله ها گذاشتم:-اینا که خیلی خوبه مگه من همش چند

روزه که دارم تمرین میکنم؟

جعبه فشنگها رو هل داد :-خشابو پر کن.

-اووووف.

-کوفت.

-حتما لازمه که اینقدر تمرین کنم؟ اصلا مگه میخواهیم چیکار کنیم؟

-تو به اینش کار نداشته باش مگه پول نمیخواستی؟وقتی آماده شدی واسم کار میکنیو

پول میگیری.

لبخندی زدم :-پس یه پیش پرداخت بهم نمیدی؟

-که چی بشه؟الان که پولی نیاز نداری.

-یه کم پول بهم بدی به جایی برنمیخوره، میخوره؟

- قبلا بهت پول دادم.همونو پیش پرداخت حساب کن.

-ولی اون که تو خونه ی تورج جا موند.

-سرمو درد نیار زود باش کارتو انجام بده.

با غیض فشنگها رو جا دادم. کودی صداش بلند شد و دستهاشو روی پای مهرداد

گذاشت. مهرداد از جاش بلند شدو رو بهم کرد:-کودی یه کاری داره میبرمش بیرون ولی

تو به تمرینت ادامه بده.

-چشم.

همراه هم رفتند بیرون.خندیدم زمزمه کردم-ای مهرداد فدات بشه کودی جونم که به

موقع دستشویی لازم شدی.

اسلحه رو گذاشتم روی میزو از سالن بیرون رفتم. آخه لازم نبود اینهمه تمرین کنم ،دیگه

خسته شده بودم.

از شبی که درمورد ایمان باهام حرف زده بود.کمتر باهمدیگه برخوردی داشتیم که منجر

به دادو هواراش بشه و یه کم اخلاقش قابل تحمل شده بود .همینم جسورم کرده بود

که از دستورش سرپیچی کنم. هیچ کاری نداشتم انجام بدم اما دیگه حوصله تیراندازی

رو هم نداشتم.

صدای یکی از خدمتکاهها رو شنیدم که با تلفن حرف میزد. پشتش به من بود و داشت با کسی که پشت خطه لاو میترکوند.

-عشقمی عزیزم. نه سمیر جان امروز نمیشه. اجازه نمیدن بذار واسه یه وقت دیگه. نه نمیتونم بیام. چشم عزیزم. فدای تو بشم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردو رفت سمت راه پله ها نیمرخشو دیدم و سریع شناختمش.. همون دختره بود که نصف شب اومده بود، سوزن سرمو از دستم دربیاره. ذلیل مرده انگار میخواست کالبد شکافیم کنه که وحشیانه سوزنو کشید. حیف که حال درستو حسابی نداشتم و فقط تونستم با پشت دست بزنم تو شکمش اگه حال خوب بود بدترش میکردم.

به قدری الان ملایمو مهربون حرف میزد که آدم شک میکرد این همون آدم باشه. مهرداد روهمراه کودی دیدم که دارن به سمت سالن تیر اندازی برمیگردن. برای اینکه باز بهم گیر نده از چند تا پله ای که روبه روم دیدم، پایین رفتم. -اووووه. چه جایی رو کشف کردم.

صدام منعکس شد. یه استخر بیضی شکل اون پایین قرار شد. مطمئنا اینجا رو برای زمستون و فصل سرما ساخته بودند چون یه استخر دیگه هم توی حیاط داشتند. لبه استخر ایستادم نوک پامو تو آب زدم، سرد بود. مطمئنا با این تشکیلات یه جوری موقع شنا آبو گرم میکردند وگرنه اینجوری که آدم قندیل مییست. یه در سمت دیگه سالن بود. به سمتش رفتمو بازش کردم.

اووووه یه جای بهترو پیدا کردم. گنجینه آقا مهرداد! مازراتیش هم اینجا بود چون دیگه ندیده بودم سوارش بشه، فکر میکردم شاید ماشین خودش نباشه. اما الان فهمیدم که اینم ماشین خودش. دورش چرخ زدم. چشمم به یه موتور سفید افتاد که مابین کمری و مازراتی ایستاده بود. هر سه تاشونم سفید رنگ بودند.

چشمم فقط به اون موتور خوشگل بود. عاشق موتور سواری بودم. همیشه از اینکه دخترها نمیتونن تو خیابون موتور سواری کنن، لجم میگرفت. دست روی بدنش کشیدمو دورش چرخیدم. حسابی برق میزدو میتونستم خودمو توش ببینم. اگه پول خوبی گیرم بیاد حتما یه موتور واسه خودم میخرم. حتی اگه هیچوقت نتونم تو خیابون موتور سواری کنم. پامو بلند کردم و سوارش شدم با اینکه بلد نبودم اما دلم میخواست روشنش کنم اما متأسفانه سوئیچ روش نبود. خم شدم و ادای موتور سواری

رو درآوردم. کمی که هیجانو اشتیاقم فروکش کرد، پایین اومدم. بوسی واسه موتور فرستادم: -یه روزی میخرمت حالا اگه خودتم نتونستم عمو زاده هاتو میخرم. برگشتم به سمت در که مهردادو دیدم داره به این سمت میاد. پشت ماشین قایم شدم. مهرداد درحالی که با تلفنش حرف میزد اومد داخل. -ببرید انبار. فقط از هرکدوم یکی هم ببرید خونه سوده. در ماشینشو باز کرد و نشست. صداش خیلی کم میومد. داخل داشبورده دنبال چیزی میگشت: -نه خودم میام. قطع کرد. چند تا کاغذ رو برداشت. الان که حواسش نبود میتونستم فرار کنم. به صورت خمیده از پشت ماشین بیرون اومدم و یواش یواش دور شدم. از پارکینگ بیرون اومدم چند قدم که رفتم. با صدای واق واق کودی ترسیدم. تعادلمو از دست دادم و پرت شدم توی استخر. بخاطر سردی آب نفسم رفت. خودمو بالا کشیدم و با چند تا نفس عمیق سعی کردم هوارو وارد ریه هام کنم. مهرداد که صدای افتادنم تو آبو شنیده بود، از پارکینگ بیرون اومد. نگاهی بهم انداخت و از سر بدجنسی قهقهه زد. آبی که از سرو صورتم میچکیدو با دست، پس زدم. -اینم نتیجه فرار کردن از تمرین. میخواستم خودم یه جوری تنبیهت کنم ولی مثل اینکه دیگه نیازی نیست. بی اعتنا به من که تو آب بودم همراه کودی از کنارم گذشت. ناله کردم: -آی پام. وایبیبی پام گرفت. وایبیبی خدا الان غرق میشم. دستو پا زدم. وچند بار سرمو زیر آب کردم بیرون اومدم. -ادا در نیار بیا بیرون. سرمو بالا آوردم: -کمک. بعد کمی دستو پا زدن رفتم زیر آب و بی حرکت موندم. نفسمو حبس کرده بودم و در عین حال دعا میکردم که برای کمک بهم اقدام کنه، قبل از اینکه نفس کم بیارم. با آبی که جلوی دیدمو گرفته بود، تصویر محوشو میدیدم. پلیورشو کناری انداختو توی آب پرید.

قبل از اینکه سمتم بیاد، سرمو از آب بیرون آوردم. نفس گرفتمو به سمت دیواره استخر شنا کردم. مهرداد هم سرشو از آب بیرون آورد نمیدونست چی شده. دستمو به اولین پله گرفتم:- آخیش تونستم خودمو نجات بدم. با مشت کوبید تو آب :- میکشمت قسم میخورم که ایندفعه میکشمت. به سمتم شنا کرد.

جیغی کشیدمو با کمک نرده ها خودمو بالا کشیدم. در حالی که از سرما میلرزیدم فرار کردم.

تمام راهرو خیس آب شده بود. مهرداد پشت سرم میدوید ولی لیز خوردو افتاد. شاید بهتر بود نقش همون غریقو بازی میکردم. اما نمیخواستم دستش بهم بخوره فقط قصدم این بود که به تلافی خندیدن به من، خیس بشه. ایستادم :- چرا اینجوری میکنی پام گرفته بود اما بعدش خوب شد. فوراً بلند شدو در حالی که دنبالم میکرد داد زد:- صبر کن تا نشونت بدم. -بیخشیددد.

یکی از خدمتکارها جلوم بود. کنارش زدم و از هول رفتم توی حیاط. بدنم صد برابر لرزشش بیشتر شده بود ولی اگه صبر میکردم مهرداد منو میکشت. در حالی که میدویدم سرمو چرخوندم:- غلط کردم چون مادرت ولم کن. من که نگفتم بیایی کمکم.

محکم خوردم به کسی. سرمو بالا آوردم. یکی از نگهبانها منو گرفته بود. مهرداد سرعتشو کم کردو کنارش ایستاد. بازوهاشو با دست مالش میداد لباش از سرما میلرزید:- فرهان. بیارش.

راه افتاد و نگهبان هم منو پشت سرش میکشوند. دستامو بغل گرفته بودم تا سرما رو کمتر احساس کنم.

دندونام به هم میخورد. صداش کردم:- م. مهرداد غلط کردم بیخشید. وارد عمارت شدیم.

رو به نگهبان کرد:- ببرش تو اتاقش. تا پیام تنهانش نمیداری. رفت طبقه بالا و منم با نگهبان به اتاقم رفتم.

-میشه منتظر باشی تا لباسمو عوض کنم.

خیلی جدی گفت:- نه

-من اگه لباسمو عوض نکنم که الان یخ میزنم.

-میتونی عوضشون کنی.
 -پس برو بیرون.
 -نمیتونم برم.
 سرش داد زد:-بی حیا میخواهی جلوی تو لباس عوض کنم؟
 خونسردانه گفت:-میتونی هم عوض نکنی.
 پتو رو برداشتمو دور خودم پیچیدم.
 از ته دل از کاری که کرده بودم پشیمون بودم. اما دیگه نمیتونستم کاری بکنم. وقتی فکر اذیتو تلافی به سرم میزد به عواقبش فکر نمیکردم. دو روز نتونستم آروم باشمو خوشی رو از خودم نگیرم. حالا معلوم نبود میخواد باهام چیکار کنه.
 کاش ایمان بود. رگ خواب مهرداد اونه شاید اگه ایمان میومد، مهرداد دست از سرم برمیداشت. ولی امروز تا ساعت چهار دانشگاه بود. در باز شدو مهرداد با لباس های خشکو تمیز برگشت. با دیدن اخمهای غلیظش فاتحه خودمو خوندم. بدون نگاه کردن به نگهبان گفت:-میتونی بری فرهان..
 نگهبان سرشو تکون دادو بیرون رفت.
 مجبور بودم بازم دروغ بگم دهنمو باز کردم که گفت:-خفه شو. اینبارو کوتاه نیام.
 -ولی.
 -گفتم خفه شو. خودت بگو باهات چیکار کنم؟
 -بیخشیم.
 -قابل بخشش نیست.
 -من که نخواستم بودم نجاتم بدی.
 -درخواست کمک کردی.
 -رگ پام گرفته بود چند لحظه زیرآب موندم وقتی که دردش از بین رفت اومدم بیرون، نمیخواستم تو نجاتم بدی.
 به چشمم زل زد میخواست بدونه راست میگم یا نه. توی این مورد استاد بودم بدون لرزش مردمکهام نگاش کردم.
 -پس چرا وقتی فرار میکردی میخواستی که ببخشمت.
 -ترسیده بودم.
 -الان نمیترسی؟
 -اره. نه، نمیدونم.

یک قدم سمتم اومد.

با اینکه کار خاصی نمیخواستم انجام بدم اما آماده گارد گرفتن دفاع شخصی شدم. روبه روم ایستاده‌نوز اخم داشت اما نه به غلظت قبل، موهای نم دارشو کنار زد: -چون هنوز به حرفات شک دارم باید تنبیه بشی.

-چجوری؟

-هنوز بهش فکر نکردم.

-پس الان برو بیرون تا لباسامو عوض کنم وقتی فکراتو کردی بیا.

-قبلا کلاس رفتی؟

با تعجب پرسیدم: -کلاس چی؟

-زیون درازی.

-نه ولی اگه بخواهی واست یه دوره کلاس فشرده میذارم.

-خیلی پررویی.

لبخند زدم: -ممنون از تعریف.

سرشو به طرفین تکون دادقدمی به جلو برداشت: -من باید تو رو آدمت کنم.

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدمو عقبتر رفتم.

نگاهی به سرو وضعم انداخت: -مثل موش آبکشیده شدی.

با لحن مظلومی به چشماش نگاه کردم و گفتم: -میشه بری بیرون. دارم یخ میزنم.

چند لحظه به چشمام خیره موند دستشو دراز کرد و چندتا از موهای روی پیشانیمو

آروم کنار زد: -مثل یه موش چموش!

بدون هیچ اخمی توی صورتش این حرفو زده بود. اصلا اون مهردادای که میشناختم

نبود؛ حالت صورتش عوض شده بود. نفسهام تند شد. ترس بود یا چیز دیگه.

خودمو عقب کشیدم ولی پشتم تختخواب بود. افتادم روش و پتوی دورم کنارم رفت.

دستشوپایین انداختو توی جیبش فرو کرد. بازم اخم روی صورتش نشست: -میرم

بیرون لباسهاتو عوض کن، برمیگردم.

چرخیدو از اتاق بیرون رفت.

سریع بلند شدم لباس برداشتم و رفتم توی حموم شال چسبیده به سرمو برداشتم. توی

آیینه به خودم نگاه کردم لمس سر انگشتاش به پوستمو هنوز حس میکردم. شیر آبو باز

کردم و به جون صورتم افتادم. اونقدر صورتمو سابیدم که به جز جای ناخنهای خودم

چیز دیگه‌ای احساس نمیکردم. عصبی بودم نمیدونم چم شده بود یه حس بد، یه حس

عذاب وجدان تمام وجودمو گرفته بود. از دیدن خودم بیشتر حالم بد میشد نفس گرم گرفتمو فوت کردم به آینه و تصویرمو محو کردم.

بعد از یه دوش آب گرم بیرون اومدم ومنتظر موندم که ببینم مهرداد کی میاد ولی هرچی صبر کردم پیداش نشد. از اینکه دوباره برنگشت خوشحال بودم. تمایلی به بیرون رفتن از اتاق رو نداشتم. باقی روزو توی اتاقم گذروندم. حتی برای شام هم پایین نرفتم. شب شده بود که سرو کله ایمان پیدا شد. یه سینی پر از برنجو خورش روی میز جلوی آینه گذاشت.

با دستش به سینی اشاره کرد.

با اینکه خیلی گرسنم بود نمیخواستم چیزی بخورم انگار با خودمم سر لج افتاده بودم چشم از سینی گرفتم:-اشتهایی ندارم.

اخمی کرد.

-اخم نکن که اصلا بهت نمیاد میگم که اشتها ندارم.

بشقاب برنج رو برداشت و چند قاشق فسنجون روش ریخت و بشقابو روی پام گذاشت.

قاشق چنگالم به دستم داد و اشاره کرد که بخورم.

بوی اشتها برانگیز غذا نداشت که به اعتصابم ادامه بدم هیچوقت با کسی رودر بایستی نداشتم قاشق رو پر کردم توی حلقم ریختم .

ایمان با لبخند غذا خوردنمو تماشا میکرد

درحالی که برنجو میجویدم بهش نگاه کردم:-خودت خوردی؟

سرشو تکوم داد. به خوردنم ادامه دادم.

خیلی زود تمام برنجهارو تارو مار کردم .ایمان بلند شدو لیوان آب رو برام آورد.

از دستش گرفتم:-مرسی من بدون آب هلاک میشم .

جرعه ای نوشیدم:-تو چرا اینقدر مهربونی؟

زیباترین نگاهشو بهم انداخت.

چشماش کاملا شبیه مهرداد بود. حالت نگاهش هم مثل اون بود وقتی که بهم تیراندازی یاد میداد وقتی که موهامو کنار میزد..

تمام آبو یک نفس سر کشیدم به چه چیزهایی فکر میکردم .باید این تصویرو حالت نگاه رو از خودم دور میکردم.

ایستادم و بشقابو روی میز گذاشتم.

نمیشد از روبه رو شدن با مهرداد فرار کنم منم آدم جا زدن نبودم اصلا اتفاق خاصی نیفتاده بود که بخوام خودمو حبس کنم تا کی میشد نبینمش؟
 رو به ایمان که روی تختم نشسته بود کردم: -من اینا رو میبرم آشپزخونه.
 اشاره کرد که همراهم میاد با هم به سمت آشپزخونه رفتیم.
 وسط راه مهرداد رو دیدم که با یکی از نگهبانها به داخل عمارت میاد. یه لحظه سست شدم برای اینکه نمیدونستم چه عکس العملی باید نشون بدم. مهرداد نیم نگاهی بهم انداختو از کنارم رد شد. بهم نشون داد که چه عکس العملی نشون بدم مثل خودش قدمهامو محکم کردم و بی اعتنا بهش سینی غذا رو گذاشتم توی سینکو برگشتم.
 شاید من یه مسئله خیلی کوچیکو برای خودم بزرگ کرده بودم. وقتی که دقیق بهش فکر میکردم واقعا هم چیز مهمی نبود.
 با اشاره ایمان از فکر بیرون اومدم. بهم فهموند که همراهش برم تا چیزی رو نشونم بده. به اتاقش که طبقه بالا بود رفتیم.
 اتاق خیلی زیبایی داشت پر از رنگهای شادو ملایم. دقیقا مثل شخصیت آرومو دوست داشتنی خودش.
 -چه اتاق دبشی.
 با صدای خیلی ریزی خندید.
 برام عجیب بود اون که میتونه تا حدی بشنوه چرا حرف نمیزنه. معمولا آدمهای کم شنوا حرف زدن براشون سختو مشکل نبود که ایمان نتونه مثل بقیه باشه.
 روی میز تحریرش چند برگ کاغذ بود که برشون داشتو نشونم داد.
 چند تا تصویر سیاه قلم از من کشیده بود. هیجان زده شدم. تا به حال هیچکس چنین کاری برام انجام نداده بود.
 با صدای جیغ جیغی ازش تشکر کردم: -وای خیلی خوشگلن. کی اینارو کشیدی؟
 خودته؟
 سرتکون داد.
 -حالا که اینارو کشیدی باید بدی به خودم میخواستی نشونم ندیشون.
 با خنده گفت که میتونم اونها رو بردارم.
 به سمت گیتارش که کنار تختش آویزون بود رفت. یکی یکی به نقاشیها نگاه کردم یکیشون هنوز نیمه کاره بود.

از بین چندتا نقاشی که کشیده بود دوتاشو بیشتر از همه دوست داشتم. اونها رو برداشتم و باقی رو روی میز تحریرش گذاشتم. چشمم به طرحی از مهرداد افتاد که موهای نیمه بلندش روی قسمتی از چشماشو پوشونده بود. الحق که هم نقاشی و صاحب تصویر زیبا بودند. کاغذو کمی کنار زد م یه نقاشی دیگه هم زیرش از چشمهای مهرداد کشیده بود. چشمه‌هاش حتی توی نقاشی هم برق غرور و قدرتش حرف اولو میزد. فقط کمی توی دلم این چشمهارو تحسین کردم.

با شنیدن صدای گیتار از پشت سرم چشم از اون چشمهای گیرا اما بدجنس گرفتم. هرچقدر هم چشماشو تحسین کنم بازم نباید فراموش کنم که مهرداد آدم خبیثو بی رحمیه.

مدتی رو با شنیدن گیتار ایمان سپری کردم شاید اگه میتونست حرف بزنه و روی صداش کار کنه خواننده خوبی هم میشد. یه هنرمند تمام عیار بود. بابت نقاشیها ازش تشکر کردم تا دم در اتاقش همراهم اومد. یه بار دیگه ازش تشکر کردم چرخیدم که برم اما مهرداد از اتاق روبه روی بیرون اومد. همونطور که به کاغذهای تو دستم نگاه میکرد گفت: فردا واسه تیر اندازی با اسلحه جدید آماده شو. سرتکون دادم: باشه.

میخواستم رد بشم که انگار خیلی کنجکاو بود ببینه چی تو دستمه. بی اجازه کاغذهارو از دستم کشیدو بازشون کرد. با دقت نقاشیهارو رصد میکرد. نیم نگاهی به ایمان که هنوز جلوی در ایستاده بود انداختو بهم پششون داد: میتونی بری ولی فردا یادت نره. با چشم گفتن کوتاهی به سمت اتاق خودم رفتم. کمی گلوم میسوخت اما دیشب قبل از اینکه سرماخوردگی شدیدی بگیرم دوتا آنتی بیوتیک از لیلی خانم گرفته و خورده بودم.

هرچقدر پایین پله ها منتظر مهرداد شدم نیومد. به سمت اتاقش رفتم وچند تقه به در زدم. صداش اومد: بیا تو.

لای درو باز کردم و سرمو بردم داخل. قبل از هرچیزی توی اتاق چشم گردوندم اکثر وسایل اتاقش سفید رنگو شیک بودند خودش روی مبل شیری رنگ نشسته بود وبا برس آهنی موهای کودی رو شونه میکرد. درو تا آخر باز کردم اما هنوزم دستگیره توی دستم بود: مگه قرار نبود بریم تیر اندازی؟

خیلی خونسرد گفت: چرا میریم.

-پس چرا هنوز نشستی؟

نگاهم کرد:-بعدا میام.

پوفی کردم:-پس میرم منتظر میشینم.

قبل از اینکه برم گفت:-صبرکن.

،هووم؟

برس آهنی رو سمتم گرفت:-موهای کودی رو برس بزن تا منم آماده بشم.

-چی؟ نه خیلی هم ازش خوشم میاد حالا موهاشم برس کنم؟ عمرا.

چشماشو ریز کرد:-کارهای کودی رو انجام میدی و منم میرم لباس بپوشم.

تیشرت سبز یشمی تنش بود:-مگه لباس پوشیدنت چقدر طول میکشه؟ همین خوبه

دیگه.

چشم غره‌ای بهم رفتو با چشماش به کودی اشاره کرد.

چرخیدم به سمت در :-باشه منتظر باش تا من بیام.

با صدای محکمش ایستادم:-وایستا.هنوز فراموش نکردم که قرار بود تنبیهت کنم،الانم

برای تنبیهت اینکارو درنظر گرفتم.

-مگه من کارگرشم.

-دقیقا.اسمتم که روته ،ترمه کارگر.

برسو کنار کودی گذاشتو بلند شد.با ابروهای اشاره‌ای به کودی کرد:-زودتر.

از حرص دستامو مشت کردم اما اون بیخیال در دیگه‌ای که توی اتاق بود رو باز کرد

ورفت داخلش.

فکری به ذهنم اومد.اون که نمیدونست موهای کودی رو برس کشیدم یا نه برسو

برداشتم و روی مبل نشستم. منتظر موندم تا برگرده.چند لحظه بعد صداش اومد:-پس

چرا نشستی کودی منتظره.

سرمو کج کردم و رو به دری که مهرداد ازش رد شده بود ،گفتم:-دارم برس میکشم .

-دارم از اینجا میبینمت دروغ نگو.

متعجب به اطرافم نگاه کردم.

-لازم نیست جایی رو بگردی دارم از مانیتور میبینمت ،یالا بنجب نمیتونی به من کلک

بزنی.

برسو کوبیدم روی مبل اخه کی تو اتاقش دوربین میذاره که اون گذاشته؟ ناچارا برش

داشتمو موهای قرمز کودی رو برس کشیدم.کودی خیلی خوشش میومد وگردنشو با

ناز بالا میبرد اما من از دست خودشو صاحبش حرص میخوردم.

چند دقیقه بعد مهرداد با لباسهای گرم و مناسب بیرون رفتن، برگشت.
 برسو کنار گذاشتم:-بسشه دیگه.
 نیم نگاهی به کودی انداخت ودوباره به من نگاه کرد:-برو مانتو بپوش میریم بیرون.
 -ولی گفتمی میریم تمرین .
 -اره ولی باید بریم بیرون .
 -میتونستی زودتر بگی که به جای شونه کردن موهای کودی منم آماده بشم.
 بی اعتنا دست تو موهایش کشیدو مرتبشون کرد:-اعتراض نکن تنبیه بودی بدو دیگه.
 این خونسردیش بیشتر حرصم میداد.در حد انفجار عصبانی بودم اما باید خودمو کنترل میکردم رفتنم به اتاقم ولباس پوشیدم.همراه کودی توی سالن ایستاده بودند.
 از خدام بود که کمی برم بیرون اما پشت چشم نازک کردم:-حتما باید بریم بیرون ؟
 جدی گفتم:-اگه نیاز نبود نمیرفتیم.
 همراهش به سمت پارکینگ رفتیم به استخر که رسیدیم نتونستم جلوی خودمو بگیرم
 و ریز ریز خندیدم اما تا مهرداد نگاهم کرد خندمو قورت دادم.
 -مطمئنی پات گرفته بود؟
 سرمو تکون دادم:-اره من که مریض نیستم خودمو زیر آب نگه دارم تا یخ بزنم.
 نامطمئن گفتم:-اوکی.
 اول از همه کودی خودشو از پنجره به داخل ماشین انداخت.
 -باید هرجا میری سگتم بیاد؟
 در جلوی سمت خودشو باز کرد:-صد درصد.
 داخل ماشین نشستم:-چرا اسمشو کودی گذاشتی؟اصلا بهش نمیاد انگار از این هاپو
 سوسیاست حداقل یه اسمی واسش میداشتی که به جبروتش بیاد مثلا گرگی،رکسی،
 یا یه چیزی تو همین مایه ها.. بدون اینکه جوابی بهم بده از پارکینگ بیرون رفت.
 نتونستم ساکت بمونم بازم پرسیدم:-چرا چشماش تابه تاست؟
 گوشه لبشو چین داد:-نمیدونم بعضیاشوم این مدلین.
 -خب چرا این مدلیشو گرفتی خوشگلترشو میگرفتی.آدم به چشماش نگاه میکنه زهره
 ترک میشه.
 کودی که زیاد اهل سرو صداکردن نبود سرشو از بین دوتا صندلی بیرون آوردو پارس
 کرد.
 دستمو رو قلبم گذاشتم:-آخ قلبم.چخه..برو.

مهرداد تک خنده‌ای کرد: -اونم فهمیده داری زیاد حرف میزنی خواست ساکت بشی. ایشی گفتمو شالمو مرتب کردم.

مهرداد

به پارک جنگلی اختصاصی رسیدیم. اینجا متعلق به چندتا از دوستای پدرم بود که گاهی برای شکار پرنده می اومدند. میدونستند منم جا پای پدرم گذاشتم و به اندازه ی اون به منم احترام میذاشتند؛ شاید هم میترسیدند. مثل ترسو احترامی که با هم عجین شده بودو نسبت به پدرم داشتند.

قبلا زیاد به اینجا اومده بودم گاهی اوقات هم همراه ایمان برای تفریح می اومدیم. این وقت سال پرنده‌ای برای شکار پیدا نمیشد اما برای تمرین جای مناسبی بود. از کنار نگهبان که منو میشناخت، رد شدم. به جای مناسبی که رسیدم، پارک کردم. روی تمام درختها پوشیده از برف بود. رو به ترمه که عجیب سکوت کرده بود، گفتم: -پیاده شو.

بلافاصله بیرون رفت. از صندوق عقب قناسه‌ای که زیر کفی، جاساز کرده بودم، برداشتم. به اسلحه ی داخل دستم نگاه کرد: -کار با اینو یادم میدی؟ سرتکون دادم.

-میشه بگیرمش؟

اسلحه رو به سمتش گرفتم. با چشمهای براق از شعف، ازم گرفت. -سنگینم هست.

-واسه تو شاید. مثل کلت که نیست سبک باشه.

از دوربینش اطرافو نگاه میکرد. شوقش برای قناسه خیلی بیشتر از کلت بود.

در حالی که به سمت درختها میرفتم، پرسیدم: -شماره چشمت از ده چنده؟

از پشت سر، صداشو شنیدم: -ده از ده

خوب بود. میتونست تک تیرانداز خوبی هم بشه اما باید عکس العملشم ده از ده میبود که اینو نمیدونستم.

برای اون که تازه کار بود، یک برد هفتصد متری رو درنظر گرفتم با تخمین، یکی از درختها رو با اسپری قرمزعلامت زدم. چند تا برد دورتر رو هم علامت گذاشتمو برگشتم. هنوز با قناسه ور میرفت. در حالی که از دوربینش نگاه میکرد، اسلحه رو سمت من گرفت. اینبار گلوله های واقعی رو داخلش گذاشته بودم. پشت یکی از درختها پناه گرفتم: -بذارش کنار.

صدای خنده دارش اومد:-ترسیدی؟ بابا من الان واسه خودم کابویی شدم، حواسم هست.

از پشت درخت بیرون اومدم و به سمتش قدم برداشتم. پرحرص صدامو بالا بردم:-بهت گفتم که بذارش کنار.

اسلحه رو پایین آورد. عصبی از دستش گرفتم:-دوبار تفنگ دستت گرفتی فکر میکنی خیلی حالیه؟ ممکنه به من یا خودت آسیب بزنی.

مثل یک آدم خاطی سرشو پایین انداختو با پاهاش روی زمین خط کشید.

ازش فاصله گرفتم و روی تکه سنگی نشستم:-آیکیوت چنده؟

سرشو بالا آوردو قدمی به سمتم برداشت:-از چند؟

-یعنی چی از چند؟

-خب مثل نمره مگه نیست؟ مثلاً آیکیو بالاترین عددش چیه؟ بیست، پنجاه؟ چقدر؟ خندم گرفته بود مشخص بود که هیچی نمیدونست و تا حالا تست آیکیو نداده جلوی خودمو گرفتم و واسه سربه سر گذاشتنش گفتم:-تو فکر کن از پانصده، حالا آیکیوی تو چقدره؟

با اطمینان گفت:-احتمالا چهارصده. شایدم چهارصده و پنجاه.

لبامو توی دهنم جمع کردم تا خندمو نبینه:-هووووم. پس با یه دختر خیلی باهوش طرفم.

بادی به غبغب انداخت و موهاشو از زیرشالش به عقب هل داد:-معلومه که هستم. همیشه جلوی خودمو بگیرم و از ته دل خندیدم.

چپ چپ نگام کرد:-نکنه از هزاره سرکارم گذاشتی؟

خندم بیشتر شد. گاهی میگفتم باهوش تر از این دختر وجود نداره اما بعضی اوقات هم کاملاً برعکسشو میدیدم. با اینکه هوششو ستایش میکردم اما وقتی خنگ میشدو جلوم کمتر زبون درازی میکرد رو بیشتر دوست داشتم. شاید اینم بخاطر روحیه سلطه طلبیم بود که میخواستم کسی از من بالاتر نباشه.

-نه درسته. فقط از انشتین هم باهوشتری، نابغه.

نمیخواست از موضع خودش پایین بیاد روی سنگ کنار من نشست:-بله فقط من ابزار پیشرفت نداشتم.

تفنگو سمتش گرفتم:-اینم ابزار پیشرفت. ببینم میتونی ازش استفاده کنی یا نه.

آموزشهای اصلی رو موقع تیراندازی با کلت بهش داده بودم میکانیزم تقریبا مشابهی داشتند و نباید برایش سخت میبود.

جایی رو که نشونه گذاری کرده بودم رو نشونش دادم: بزن به اون درخت. زانو زد و قناسه رو به حالت شلیک کردن درآورد و از چشمی نگاه کرد. چند لحظه بعد شلیک کرد. ازش گرفتم و خودم از دوربین نگاه کردم. روی علامت قرمز اما رو به بالا زده بود. پسش دادم: دقت بیشتری کن.

یک بار دیگه هم شلیک کرد، بهتر از قبل بود.

اینبار ازش خواستم نشونه ی دورتری که علامت گذاشته بودمو هدف بگیره. به محض شلیک کپهای برف از روی شاخه ی درختی که زیرش نشسته بودیم، سر خوردو روی سرم ریخت.

صدای قهقهه هاش بلند شد. برفهارو با دست از روی سرم کنار زدم. از شدت خنده سرشو روی لوله قناسه گذاشته بود. از این حالت خندیدنش لبخند روی لبم اومد. برفهای توی دستمو به صورتش زدم.

سرشو کج کردو دستی به برفهای روی صورتش کشید. با خنده گفت: آخ که دلم خنک شد.

چشمهام روی لبو دندونهای ردیف سفیدش ثابت موند. چین کنار لبش که از خنده خط افتاده بود، به نظرم قشنگ اومد. انگشتم حرکت کرد که این شیار کنار لبش رو لمس کنه اما قبل از تکون خوردنش، دستمو مشت کردم. قلبم به همراهش فشرده و سنگین شد. تازگی ها کنترل انگشتم از دستم خارج شده بود. لبامو که نمیدونم کی از خنده قطع شده بودو بستم و از جام بلند شدم: تا یه کم تمرین میکنی میرم با نگهبان حرف بزنم.

-باشه ولی یه وقت تو مسیر تیراندازی من نرید.

بدون اینکه جوابی بهش بدم ازش دور شدم.

کودی دنبالم راه افتاد. حرفی با نگهبان نداشتم، که بزنم. فقط میخواستم از اونجا دور بشم. سیگاری از جیب پالتوم بیرون آوردم و آتیشش زدم. شاید میتونست کمکی کنه و ذهن به هم ریختمو کمی آرام کنه. یه جور خاصی شده بودم که تا به حال تجربش نکرده بودم. وقتی که همراه ایمان به سوئیت گوشه ی حیاط رفته بودندو برق اشک رو تو چشماش دیدم هم، همین حسو داشتم. اما اون موقع فقط میخواستم تماشاش کنم. به چشماش زل بزنم. تنها چشماشو زیبا میدیدم اما حالا لبخندش هم. با دستی که

سیگارمو نگه داشته بودم ، ضربه‌ای به پیشونیم زدم تا این افکار ازم دور بشن. خاکستر سیگارم روی پالتوی مشکیم ریخت.

سیگارو توی برفها انداختم و با دست، جای خاکسترو پاک کردم اما ردی کمرنگ به جا موند. مثل تصوراتی که سعی در کمرنگ کردنشون از اون لحظه داشتم اما ته ذهنم هنوز جولان میدادو قصد پاک شدن نداشت. کمی قدم زدم و برگشتم الان حس آرامش بیشتری نسبت به قبل داشتم.

ترمه با شنیدن صدای پاهام که برفهای اندکو له میکرد ، سرشو چرخوند وبا غرور و لبخند گفت:-بیا ببین چه شاهکاری کردم تمام هدفهاتو زدم. با چشم غیر مسلح نگاهی سر سری به درختها انداختم :-خوبه پس بهتره برگردیم. میدونستم دوست داشت دقیقتر ببینم و تحسینش کنم اما به روی خودش نیارود و اسلحه رو با خودش کشید:-بریم.

توی ماشین نشستیمو به سمت خونم حرکت کردیم. ترمه ساکت بود اما همش سرچاش وول میخورد. نا آرومیش عصبیم میکرد. -چته؟

-هووم؟ هیچی؟

-پس چرا درست نمیشینی؟

- اوووم.میشه تو خونه هم قناسه رو بهم بدی تمرین کنم؟
-تو خونه نمیشه باید مسافتش زیاد باشه.

اعتراض کرد-حیات خونه تو هم که خیلی بزرگه.

-اگه بزنی به نگهبانها یا خدمتکارا چی؟

-نمیزنم ، میتونم موقع تمرین بهشون بگم که اون سمت نیان.

پیچ جاده رو رد کردم . قاطعو محکم گفتم :-نه.

به صندلی تکیه زدو بی حرکت نشست . ساکت بودنش فقط چند ثانیه طول کشید.

نزدیک شهر بودیم که دوباره صداش در اومد:-واایستا وایستا.

-باز چته؟

-یه دقیقه ماشینو بزن کنار.

ماشینو متوقف کردم. بلافاصله پیاده شد. از آیینه بغل دیدمش که به سمت چیزی که روی زمین افتاده ، رفت.

کنجکاو بودم بینم چیه که توجهشو جلب کرده. کمر بندمو باز کردم و دنبالش رفتم. زانو زده بود و به اون شی نگاه میکرد.

نزدیکش که رسیدم فهمیدم چیه؛ لاشه یه گربه قهوه‌ای روی زمین افتاده بود. مثل اینکه ماشین بهش زده بود و مرده بود. بچه گربه ی سیاه و سفیدی هم با فاصله از جنازه مادرش میو میو میکرد.

چهره ی ترمه توی هم رفته و گرفته شده بود. سایه من که روش افتاد از جاش بلند شد و دنبال بچه گربه رفت.

گربه خیلی کوچیکی بود و کف دست جا میشد. چون پناهی نداشت فرار نکرد و ترمه راحت تونست بگیردش.

-میخواهی با خودت بیاریش؟

-اره پس اینجا ولش کنم تا از سرما یخ بزنه؟

-این گربه های خیابونی صد جور مریضی دارن.

صورت گربه رو جلوی خودش گرفت و نگاش کرد:- بیخیال بابا هیچیش نیست. بهتر از اون سگ توئه که، من مطمئنم سگت مریضی داره ولی این پیشی نداره.

-نمیشه بیاریش.

-آخه چرا؟ دلت میاد این کوچولو از گشنگی تو خیابون بمیره؟

دستشو دور شکم بچه گربه کرد و صورتشو جلوی من گرفت. بچه گربه حدودا چند روز داشت و خیلی کوچیک بود. میدونستم اگه اینجا تنها بمونه حتما میمیره.

-بین چه چشمهای معصومی داره.

حالت چهره خودش هم ملوس شده بود و همراه گربه بهم نگاه میکردند. به جای اینکه به گربه نگاه کنم به چشمهای خودش زل زدم به سختی ازش چشم گرفتم و چرخیدم به سمت ماشین. انگار امروز اصلا حالم خوش نبود. کلافه بودم از چیزی که ازش سر در نمی آوردم.

صداش از پشت سرم اومد:- چی شد؟ بیارمش؟

بدون اینکه نگاش کنم جواب دادم:- آره ولی دورو برمن نمیاریش.

صدای تحلیل رفتشو که کلمه اییش رو نثارم کرد و شنیدم اما چیزی بهش نگفتم.

با قدمهای تند خودشو بهم رسوند.

-بنظرت اسمشو چی بذارم؟ ببری خوبه؟

از گوشه ی چشم نگاش کردم:- موشم نیست اونوقت میخواهی ببری صداش کنی؟

شونه‌ای بالا انداخت:- خب سگ تو هم کودی بهش نمیاد ولی اسمشو کودی گذاشتی. من که همون ببری صداش میکنم مثل صاحبش بیره. به متلکهاش اهمیتی ندادمو سوار ماشین شدم. باقی راه رو فقط با گربه ور میرفت و تا کودی بهش نزدیک میشد، دورش میکرد. به گوشهای گربه دست کشید:- بنظرت حیوونها یه مدت که گذشت پدرو مادرشونو فراموش میکنند یا نه؟ جوابشو نمیدونستم :-شاید. -کاشکی منم میتونستم. نگاهش کردم اما اون به گربه‌ش خیره شده بود. تو حالو هوای دیگه‌ای سیر میکرد. سر گربه رو ناز کرد:- مثل همیم ولی ازت مواظبت میکنم. منظورشو از حرفی که به گربه زده بود، نفهمیدم اما غمی که توی صداش بودو کاملا حس کردم. دهن باز کردم ازش بپرسم که موبایلم زنگ خورد. با یه دست فرمونو هدایت کردم با دست دیگه به موبایلم جواب دادم. سوده از پشت خط گفت:- سمیر خبر داده محموله ها امشب میرسن هماهنگ کردی؟ -اره سپردم بچه ها ببرن انبار. -ما احتمالا فردا یا یه روز بعدش برمیگردیم. -خیلی خب بعدش بیایید خونه ی من. -باشه. تماسو قطع کردم. دیگه به خونه رسیده بودیم. جلوی عمارت پارک کردم. ترمه از ماشین پایین پریدو داخل رفت. کیومرث رو صدا زدم. خیلی زود خودشو بهم رسوند. -بله آقا امری داشتید؟ -فردا تعداد نگهبانها رو زیاد کن چندتا رو هم الان بفرست برن انبار. -چشم آقا. مرخصش کردم به سالن رفتم. گوشه ی لباس ترمه رو دیدم که توی پیچ یکی از راهروها گم شد به اون سمت قدم برداشتم. صداش از انباری میومد. -این که شکسته ممکنه زخمی بشه یه جعبه دیگه ندارید؟

صدای رشید، آشپز ماهر خونه در جوابش اومد: یه کم صبر کن دخترم بذار بگردم. این خوبه؟

-اره مرسی. میگم یه چیزی ندارید بندهام داخلش؟
حالا فقط نیمرخشو از کنار درز در میدیدم. گربه هنوز توی بغلش بود و به شونه ترمه، خیلی آروم چنگ مینداخت .
-فقط همین تشکچه هست قبلا مال سگ مهرداد خان بوده.
-هیچی دیگه نیست؟

-نه.
نفسشو فوت کرد: -پس مجبورم بشورمش. نمیخوام گرم آلوده به شیشه‌های اون سگ بشه. شپشو.

رشید خندید و تشکچه رو داخل جعبه چوبی گذاشت.
قبل از اینکه از انباری بیرون بیان از اونجا دور شدم.
حالا به سگ من لقب شپشو میداد؟ باید زبونشو قیچی میکردم اما، اگه این حسهای عجیبو غریبی که گریبانگیرم شده بودند، میذاشتند.
دست پشت گردنم کشیدمو به اتاقم رفتم.

سمیر اومده بود تا باهم به انبار بریم. توی اتاقم لباس انتخاب میکردم که بدون در زدن اومد داخل. صداشو شنیدم: -کجایی؟

کت سورمه‌ایم رو همراه خودم از اتاق مخصوص لباسهام بیرون بردم: -اینجام..

خودشو روی تخت انداختو پاهاشو دراز کرد

پاهاشو کنار زدم و کتمو روی تخت گذاشتم .

-مهمون داری؟

درحالی که دکمه‌های باز پیراهنمو جلوی آئینه میبستم از داخل آئینه نگاهش کردم:-

کی رو میگی؟

-میومدم بالا یه دختره رو دیدم. بهش نمیخورد که جز خدمتکارها باشه فکر کردم شاید

مهمونت باشه. ولی انگار جز خدمتکاراست. لامصب خیلی اندام رو فرمو خوشگلی

داشت. قیافشم هییییی بد نبود.

اهمیتی به حرفاش ندادم. شاید یکی از خدمتکارها و یا حتی شیوا رو دیده بود که اینجوری درموردش حرف میزد. همیشه با زیبایییش درحال عشو ریختن بود. با شنیدن قسمت دوم حرفاش دستم روی دکمه ی پیراهنم خشک شد.

یه گربه هم دستش بود. جدیداً گربه گرفتی؟

رگهای جلوی سرم کمی تنگ شد. سر درد خفیفی رو احساس کردم. شبیه سردردهای همیشگی، اما با کمی تفاوت. نفسمو همراه درد، حبس کردم. به سمت عسلی کنار تخت خوابم رفتم و لیوان آبو پر کردم و همراه قرصم به سمت معدم پایین فرستادم.

سمیر:- چیه داداش بازم سر دردت شروع شد؟ میخوایی من تنها برم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم:- نه باهم میریم. چیزی نیست.

انگشتمو دورانی روی پیشونیم ماساژ دادم. کتمو به همراه سوئیچ ماشین برداشتم و از در بیرون رفتم. سمیر از تخت پایین پریدو دنبالم اومد.

از پله ها سرازیر شدم. ترمه با ظرف پر از شیری جلوم ایستاد و سلام کرد. میدونستم شیرو برای چی میخواد ولی بازم پرسیدم:

- برای گربت میبری؟

-اره

سمیر از پله ی آخر پایین پریدو کنارم ایستاد. سقلمه‌ای به پهلو زد و لبخند معناداری زد.

ابروهایی که سعی در نزدیک شدن به همو داشتند رو صاف نگه داشتم. سوئیچو سمتش گرفتم:- ماشین تو پارکینگه ببرش تو حیاط.

-رو چشم داداش .

از دستم گرفت، نگاهی به ترمه انداختو دور شد. به ترمه که همونجور ایستاده بود، نگاه کردم. سمیر میگفت که اندام رو فرمی داره سرتاپاشو نگاه کردم تا به حال با دقت بدنشو زیر ذره بین نداشته بودم. بدنش قوسو قده زیبایی داشت. حق با سمیر بود، میشد فهمید که ورزشکاره و حسابی روی بدنش کار کرده. حالت ایستادنش هم با تکونی که ترمه خورد چشم ازش گرفتم. از نگاههای خیره ی من معذب شده بود. اخم خفیفی روی صورتش نشسته بود شالشو مرتب کرد و نامحسوس دسته هاشو جلوی بدنش کشید.

لعنت بهت سمیر که باعث شدی ذهنم به کجاها کشیده بشه. نه از روز اولی که بهش گفته بودم مالی نیستی که بهت نظر داشته باشم و نه از الان که مثل مردهای هیز

چشم چرونی میکردم. چیزی که هیچوقت تو وجود من نبود. خوشگلی دخترها رو تایید میکردم اما هرگز نگاههای ناامن بهشون نمینداختم. جز اصول اخلاقی نبود. عصیانیتمو سرش خالی کردم: چرا اینجا ایستادی هی برو برو منو نگاه میکنی؟ برودیکه چشماش از تعجب کاملا باز موند. نایستادم که حرفی بزنه و ازش دور شدمو به حیاط رفتم.

سمیر که از زیرزمین بیرون اومد، تک بوقی برام زد. حس خوبی از رفتار خودم نداشتم یک بار دیگه سمیرو لعنت کردم سوار ماشین شدم.

انگشت سبابمو زیر شصتم له کردم. باید فکرمو منحرف میکردم. چه راهی بهتر از مشغول شدن به کاری که میخواستیم انجام بدیم؟ از سمیر پرسیدم: انبار صدو پنجه؟

-نه مجبور شدند از یه مسیر دیگه بیان گفتم ببرن انبار شمالی.
-خوبه همه چی که ردیفه؟
-اره.

برای دور زدن پلیسها هیچوقت اسلحه ها رو تو یه انبار ثابت نگه داری نمیکردیم. روش کار پدرم بود. یه راه مطمئنو کم خطرتر اما نمیدونم چی شد که یکباره همه چیز به هم ریختو پدرم گیر افتاد.

قبلا راحتتر بود اما الان بخاطر دشمنیمون با تورج مجبور بودیم بیشتر احتیاط کنیم. حالا به جز خطر احتمالی پلیسها باید اونو هم در نظر میگرفتیم. از اون افعی که حالا زخمی هم شده، هر چیزی برمیومد.

کنار انبار که نزدیکی چندتا مجتمع مسکونی بود، پیاده شدیم. برای اینجا به عنوان انبار اسباب بازی استفاده میکردیم. برای محموله هایی به تعداد کم. چندتا انبار هم جاهای مختلف داشتیم.

همراه سمیر رفتیم داخل. دوتا کانتینر وسط سالن ایستاده بودند. سمیر یکی از بچه ها رو صدا زد: رضا جعبه ها رو بیارین پایین.

با کمک چندتا از نگهبانها، جعبه ی بزرگو سنگین وزنو پایین آوردند. درشو باز کردند. کلتهای سی زد صد، داخلش بودند. از این مدل خوشم نمیومد بازار خوبی نداشت. در جعبه بعدی رو باز کردند. تفنگ تک تیرانداز -اس وی دی- داخلش بودند. یک سلاح عالی و تمیز!

خودمم تک تیرانداز خوبی بودم اما نه به اندازه ی مهارت سوده.

جعبه بعدی کلاشینکوف و تیربار که پای ثابت همه خریدها بودند و فروش خوبی داشتند.

سمیر در جعبه آخر و باز کرد: «و اما سلاح جدیدی که منتظرش بودیم.. معرفی میکنم - مگپال اف ام جی، و - آرماتیکس آی پی وان -.

لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست. دوتا سلاح خاص برای مشتریهای خاص. سلاح مگپال نوعی تفنگ دستی بود که قابلیت جمع شدن رو داشت و به شکل مستطیلی به اندازه باتری لب تاب درمیومد و به جای فلز از پلیمر ساخته شده بود. سلاح آرماتیکس هم تفنگی بود به اندازه کلت که فقط برای صاحبش عمل میکرد. نیمه هوشمند بود و این سلاح فقط با اثر انگشت و ساعتی که همراه تفنگ بود کار میکرد. یعنی فقط وقتی که ساعت در فاصله بیست و پنج سانتیمترش قرار داشت میشد شلیک کرد اما دورتر از این فاصله از کار می افتاد.

یکی از اونها رو برداشتم و بعد وارد کردن اثر انگشتمو اطلاعات جدید، ساعتو روی مچم بستم. انبار عایق صدا بود پس مشکلی به وجود نمیومد. ستون گوشه سالن رو هدف گرفتمو شلیک.

ساعتو باز کردم و روی جعبه گذاشتم فاصله گرفتم و دست روی ماشه بردم. مکانیزمی که روی اسلحه کار شده بود باعث میشد ماشه لق بزنه اما گلوله خارج نشه.

با لبخند مغرورانه‌ای به سمیر نگاه کردم: «عالیه.

سمیر کف کوتاهی زد و حرفمو تأیید کرد.

در حالی که اسلحه رو سرجاش میذاشتم به سمیر گفتم: «نصف اسباب بازیها رو به قیمت ده درصد بالاتر از خرید بفروشید باقیشو فعلا نگه دارید.

سمیر دستی روی شونم گذاشت: «اوکی میکنمش داداش.

اونقدر از فروش سلاح سود عایدمون میشد که اگه تمام اسباب بازیها رو به آتیش میکشوندیم هم به هیچ جایی برنمیخورد اما نباید کارهای شک برانگیز انجام میدادیم که پلیس بویی از تشکیلات زیر پوسته‌ی ما ببره.

- شب که شد مگپال و آرماتیکس رو بیارید خونه من. از هر کدوم فقط دو قبضه.

- چشم.

وقتی از جاسازی و مرتب بودن همه چیز خیالم راحت شد همراه با سمیر از انبار خارج شدیم.

اینبار خودم پشت فرمون نشستم.

-کجا میری که برسونت؟

از کناره لبش تا پایین چونش دست کشید :-اممم. امروز کار خاصی که ندارم چگونه تا شب که سلاحها رو برات میارن پیام پیش تو؟

زیاد پیش میومد که از این نوع درخواستها بده پس مخالفتی نکردم:-باشه.

لبخند روی لبش نشست.یه لحظه از قبول کردنم پیشمون شدم شاید میخواست به ترمه نزدیک بشه..

نفس عمیقی کشیدمو دست روی صورتم کشیدم. خب بالفرض که اومدنش بخاطر اون باشه به من چه مربوط. توی این جور مسائل هرگز دخالتی نمیکردم پس الانم نباید برام مهم باشه. حرفهایی که به خودم میزدم کافی نبودو خاری دو سر گلومو خراش میداد اما دم نمیزدم.

از ماشین پیاده شدم بدون اینکه کنجاو بشم سمیر میخواد چیکار کنه راه اتاق خودمو درپیش گرفتم.بی توجه از کنار ایمان هم رد شدم. صدای حالو احوال پرسى سمیرو با ایمان از پشت سرم میشنیدم از راهرو رد شدم و خودمو به اتاقم رسوندم. لباسهامو بیرون آوردم دستی به گردنم کشیدم نمیدونستم چکاری باید انجام بدم کلافه لب تابمو برداشتم و خودمو به تنظیم کردن محل تبادل اسلحه ها مشغول کردم.باعث میشد کمی سرگرم بشم و از فکرو خیالاتی که نمیخواستم یک لحظه هم فکرم بهشون مشغول بشه، غافل بشم

برای تبادل اصلی با باند هروئین تبریز رو درنظر داشتم باید تمام راه ها رو بررسی میکردم تا برای فرارو کمینهای احتمالی آماده باشیم.

نقشه تمام مناطقو نگاه کردم و چند جا رو علامت گذاشتم.دیگه خسته شده بوم گوشه های چشممو مالیدم و از پشت میز بلند شدم.تمایلی به بیرون رفتن از اتاقم نداشتم. به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. اتاق من بخاطر قرار گرفتنش در مکان مناسب عمارت، دوتا پنجره با دید خوب داشت یکیش به حیاط جلو و دومی به حیاط پشتی. پنجره رو به حیاط پشتی رو باز کردم. میون سفیدی برفها توجهم به دو نفر که توی حیاط درحال قدم زدن بودند جلب شد.مرد رو شناختم سمیر بود اما اون زنی که کنارش راه میرفت.؟

گوشه پرده که هنوز به دستم بود بدون اینکه متوجه بشم بین انگشتم مچاله شد فکم منقبض شده بود و دندونامو روی هم فشار میدادم.نبض کنار شقیقهام بالا و پایین میرفت. ایستادند و به سمت عمارت برگشتند.قیافه زنی که همراه سمیر بودو شناختم،

شیوا بود. خود به خود دستام شل شد و پرده از دستم افتاد. آرامشی که وجودمو گرفت باعث شد نفس عمیقی بکشم. نمیخواستم از این حالتی که بهم دست داد چیزی برداشت کنم احساسات نامربوط و تعریف نشدمو به قسمت‌های پس ذهنم هل دادم و به این فکر کردم که شیوا با نازو عشوه هاش تونست بالاخره یکی رو به چنگ بیاره. پس سمیر بخاطر شیوا میخواست بیاد نه ترمه. خندیدم، حالم خوش بود و واسم مهم نبود که سمیر با خدمتکار خونم رو هم ریخته باشه.

دیگه نیازی به حبس کردن خودم نبود از اتاق بیرون رفتم. سمیر و شیوا از در اومدند داخل و با دیدنم خشکشان زد شیوا سرشو پایین انداخت و به سمت آشپزخونه رفت. سمیر به تته پته افتاد: -||| چیزه، میگم داداش.

نمیخواستم برام توضیح بده حرفشو بریدم: -بریم اتاق من.

دنبالم راه افتاد وسط اتاق ایستادم و چشمامو بستم: -قرارمون چی بود؟

نمیدونست منظورم از این حرف چیه و در جواب تردید داشت خودم راحتش کردم: -

برای معامله با بهراد؛ قرارمون چی بود؟

-اها. گفته بود هر دو مدل اسلحه رو فقط دو قبضه میخواد و خودت شخصا بری تحویلشون بدی.

بهراد یکی از خورده پاهای باند مواد بود که اسلحه هاشو ما تأمین میکردیم و حالا دو مدل اسلحه جدیدی که برامون اومده بودو میخواست بخاطر خوش حسابی که داشت حاضر شده بودم فقط چهار قبضه سلاح رو جدا از بقیه بهش بفروشم. ابروهامو بالا دادم: -اونوقت به چه دلیل؟

حالا که فهمیده بودم از مواخذه کردن خبری نیست به عادت همیشگی روی تختم نشستو پاهاشو دراز کرد: -خودت که بهتر میشناسیش عین سگ از همه چیز میترسه فکر میکنه اگه تو باشی امنیتش بیشتره. موندم چجوری تا حالا دووم آورده و از دور خارجش نکردن.

-فقط واسه دو مدل اونم به تعداد کم میخواد که من باشم؟

-چه میدونم مخش عیب کرده.

نوچی کردم: -هیچوقت واسه این خورده ریزها درخواست نمیکرد منم باشم یه جای کار میلنگه. خودشم هست؟

سمیر حالت متفکرانه به خودش گرفت: -اره. یعنی میگی نقشه‌ای داره؟

به پشت میزم رفتم: -شاید. ساعت چند قرار بود اسلحه ها رو تحویل بگیره؟

-یک امشب.
 -بهش بگو منم میام.
 -مگه نگفتی ممکنه نقشه‌ای تو سرش باشه؟
 -یکی از بچه‌ها بهم خبر داده چند روز پیش یه قرار خارج از شهر با تورج داشته.
 -کی؟؟؟؟ ای ناکس داره زیرابی میره؟
 -از حرفهایی که بینشون ردو بدل شده خبر ندارم ولی با این درخواست نا به جاش
 بهش مشکوک شدم ممکنه تورج بهش پیشنهاداتی داده باشه. یه تیم آماده کن تا
 محل قرار رو پوشش بدن میخوام بدونم واقعا دلیلش مثل همیشه فقط بخاطر ترسشه
 یا یه دسیسه.
 سمیر از روی تخت بلند شد:-اوکی داداش حله.
 دستاشو داخل جیب شلوار عقبیش فرستاد و با ژست خاصی از اتاق بیرون رفت هر
 موقع که احتمال درگیری میداد هیجان زده میشدو این مدلی راه میرفت. سر نترسی
 داشت وعاشق استفاده از اسلحه بود.
 جلیقه ضد گلولمو از کمد بیرون آوردم. هیجان من هم کمتر از سمیر نبود بخصوص که
 اگه پای تورج این وسط باشه و با یه ضد حمله کاری کنم که نتونه به هدفش برسه.
 صدای در اومد:-بله؟
 شیوا:-آقا شام آماده است.
 -خیلی خب بعد میام.
 همیشه در اتاقو چهار طاق باز میکرد و آقا مهرداد ویا مهرداد خان صدام میزد اما الان
 که همراه سمیر دیده بودمش از پشت در حرفشو میزد. الان کمتر دیگه به پرو پای من
 میپیچیدو خوشحال بودم. مطمئن بودم با آویزون بودنش دو روز دیگه هم از چشم
 سمیر میفته پوزخندی زدم:-دختره احمق.
 جلیقه رو روی تخت انداختم و بیرون رفتم.
 موهامو با انگشت شونه کردم و عقب فرستادم زیرپوشمو از تنم بیرون آوردم گلوله‌ای که
 قبلا به سمت چپ شکم خورده بود مثل یک سکه‌ی قهوه‌ای رنگی جاش مونده بود.
 وقتی با پلیس درگیر شده بودیم بهم شلیک کردند اون موقع تازه کارمو با شهرام شروع
 کرده بودم یه جوون خام که فقط بیستو دو سال داشتو باید جای پدرشو پر
 میکرد. جونمو مدیون شهرام بودم به موقع از اون مهلکه‌ای که بی شباهت به رستاخیز
 نبود نجاتم داد. جلیقه سفید رنگو پوشیدم و دکمه‌های پیراهنمو بستم کمی چاقتر از

حد معمول به نظر میرسیدم کت قهوه‌ایمو برداشتم و روی پیراهن تنم کردم. سمیر اومد داخل :-بریم داداش؟
-بریم.

تفنگمو پشت کمرم جا دادمو رفتیم.

سه تا اکیپ از نگهبانها و محافظای شخصیمو زودتر فرستاده بودم به محل قرار. تو مسیر ماشین رو کیومرث، رئیس نگهبانها رو صدا زدم. کنار ماشین ایستاد:-امری باشه قربان؟

-شیش دنگ حواستون به خونه جمع باشه نمیخوام پرنده پر بزنه فهمیدی؟
-چشم قربان.

پا روی گاز گذاشتمو از در بیرون رفتم یه ماشین با سه محافظ هم پشت سرمون میومدن.

سمیر با آهنگی که پخش میشد سرشو تگون میدادو با انگشتاش ضرب گرفته بود. نیم نگاهی به شکمش کردم مشخص بود که جلیقه نپوشیده.
-بازم نپوشیدی؟

-چی؟ ها.. نه داداش جلیقه واسه بچه سوسولاست ما که نباید از دوتا گوله بترسیم. لمبو کج کردم یکی از ابروهامو بالا دادم:-وقتی طعم یه بار تیر خوردنو بچشی اونموقع باید ازت بپرسم جلیقه واسه بچه سوسولاست یا نه.

خندید:-باشه داداش اگه به اونجا کشید بپرس ولی من حواسم جمعه.

چیزی تا رسیدن به محل قرارمون که زیر یه پل نزدیکی شهرکهای اطراف تهران بود،نمونده بود. از شونه خاکی جاده پایین رفتم روبه سمیر کردم:-خب ظاهرا منتظرمون.

سمیر به دوتا ماشین مشکی رنگی که نزدیکی پل پارک کرده بودن نگاه کرد:-اره داداش ظاهرشون که بی خطر.

روبه روی ماشینها توقف کردم.دوتا محافظ دو طرف یکی از ماشینها ایستاده بودند. از ماشین پیاده شدم سمیرو بقیه محافظا هم به تبعیت پیاده شدند و اطراف منو سمیر به حالت مثلث ایستادند.

از نگهبانهای بهراد پرسیدم:-رئیستون چرا پیاده نمیشه؟
یکیشون با صدای نخراشیده‌ای جواب داد:-هنوز نرسیدن.

دوتا ماشین ایستاده بود و هنوز خودش نیومده بود؟ چشمامو ریز کردم و تلاش کردم از پس شیشه های دودی ماشین داخلشو ببینم اما هیچی مشخص نبود. این قضیه مشکوکتتر از هرزمان دیگه‌ای بود رو به سمیر کردم: -سوار شو برمیگردیم. محافظ بهراد دست روی گوشی داخل گوشش گذاشت و رو به من گفت: -چند لحظه صبر کنید.

سمیر نوجی کرد و به عادت همیشگیش دست توی جیبش برد و گلوله بدون باروتو له شده‌ای که همیشه همراهش بود از جیبش بیرون کشید اما از دستش افتاد و خم شد تا برش داره.

چشمم به محافظ بهراد بود تا ببینم چکاری میخواد انجام بده درحالی که انگشتش هنوز روی گوشی بود دستشو دراز کرد تا در ماشینو باز کنه.

همزمان صدای فریاد سمیر که هنوز خم شده بود بلند شد: -برگردیییددد. دست دور شکم من انداختو باهم از ماشین فاصله گرفتیم. محافظی که پشت سرمون بود درحالی که از پشت سر هومون رو داشت عقب عقب میدوید و دوتا محافظ جلویی مثل سپر روبه روموم ایستاده بودند. هنوز متوجه نبودم چی شده و چرا سمیر فریاد کشید.

هنوز به محافظ بهراد نگاه میکردم که میخواست در ماشین رو باز کنه. درحالی که به ما نگاه میکرد درو باز کرد و ناگهان ماشین منفجر شد و با اون به هوا رفت.

از موج انفجار چشمامو بستم. هر سه به زمین افتادیم محافظ سومم که برای اینجور مواقع آموزش دیده بود به سرعت برق بلند شد و مجبورمون کرد که از ماشینهای خودمون هم فاصله بگیریم چیزی طول نکشید که هر چها ماشین یکی بعد از دیگری منفجر شدند. از موج انفجار کمری سفیدم بار دیگه روی زمین پرت شدم.

اکیپ محافظهایی که قبل از خودم فرستاده بودم مثل مورو ملخ بیرون ریختند. از موج انفجار هنوز سردرگمو گیج بودم. منو به سمت یکی از ماشینهای محافظا بردنو دورم ایستادند. سرمو تکون دادم تا منگی از سرم بپره. سمیر هم بهتر از من نبود از صندلی عقب که نشسته بودم، پیاده شدم کتمو بیرون آوردمو پرت کردم از لابه لای محافظا لاشه ماشینها رو میدیدم که هنوز درحال سوختن بودند. کمری سفیدم ..

پلی که ماشینها کنارش ایستاده بودند کاملا سیاه شده بود اگه بخاطر ارتفاع و فاصله ماشینها نبود قطعاً پل هم تا الان خراب میشد.

سمیر روبه روم ایستاد: -باید زودتر بریم الانه که پلیسها بریزن اینجا.

دستی به صورتم کشیدم کف دستم با دوده‌ای که روی صورتم نشسته بود سیاه شد رد خونی که میدونستم مال من نیست هم کف دستم مونده بود

از عصبانیت نفس نفس میزدم بهراد کثافت بهم نارو زد میدونستم ممکنه تله باشه اما به اینجوریش فکر نکرده بودم فکر نمیکردم ممکنه برام بمب کار بذاره تصورم این بود که مثل وقتهایی که با هم راه نمیومدیم کار به تفنگو تفنگ کشی ونشون دادن قدرت میکشه و بعد هم تموم میشه اما اینبار پا از حدش فراتر گذاشته بود و کمر به قتلم بسته بود همش زیر سر اون تورج حروم لقمه تر از خودش بود از اون خط مشی گرفته بود که میخواست با انفجار بمب منو بکشه دوتا از محافظای من و محافظای خودشو به کشتن داده بود فقط بخاطر تورج. چند سال همکاریمونو بخاطر اون به باد داد.

آخ که کمری سفید رنگم.. دوباره نگاهی به لاشه داغونش انداختم:- کثافت میکشمش. قسم میخورم که امشب میکشمش.

کلتمو از پشت کمرم برداشتمو داخل ماشین نشستم:- داداش چیکار میخواهی بکنی؟ سرمو از پنجره بیرون بردمو داد زدم:- سوار شید میریم خونه بهراد.

سمیر اعتراض کرد:- داداش بذار واسه یه وقت دیگه الان عصبانی هستی.. اسلحمو بالا آوردم وغریدم :-سمیر خفه شو .

در سمت دیگه رو باز کردو کنارم نشست.

به راننده گفتم:- حرکت کن.

ماشین محافظا متفرق شدند و هرکس از سمتی رفت صدای آژیر پلیس و آتشنشانی میومد اما راننده درکمال خونسردی از کنارشون رد شد. از جعبه دستمال کاغذی چند برگ کشیدمو صورتمو باهاش پاک کردم.

سمیر به حرف اومد:- داداش بهتر نیست حداقل به بقیه بچه ها هم خبر بدی بیان؟ با چند تا دونه محافظ که همیشه به خونه بهراد حمله کرد.

دستمالهای چرک شده رو از پنجره بیرون انداختم:- خبرشون کن. من اگه امشب اون حروم لقمه رو نکشم سنایی نیستم. نابودش میکنم.

سمیر دستی به شونه راننده زد و تلفنشو گرفت :-الو کیو..اره داداش خوبیم. ده نفرو مسلح بفرست سمت خونه بهراد. قربون داداش .

تلفنو قطع کرد.

میخواستم امشب قبل از اینکه عصبانیتم فروکش کنه کارشو تموم کنم. نارو زدن به من یعنی مرگ..

چند متر با خونه بهراد فاصله داشتیم و از شیشه جلو به خونه بهراد نگاه میکردم یکی از محافظا اومد سمت ماشین.

شیشه رو پایین کشیدم تا اطلاعات بهم بده.

خم شد جلو: قربان خونه است.

-خبر داره من هنوز زندهم یا نه؟

-وقتی ما رفته بودیم محل قرار تا کمین کنیم یه ماشین از اونجا متواری شد دوتا از بچه ها رفتند دنبالش الان خبر دادند که نزدیکهای کرج گرفتنشون.

سمیر سرشو کج کرد واز محافظ پرسید: از آدمای بهراد بودند دیگه؟

محافظ چشم گردوند و درپاسخش گفت: بله

سمیر: به بهراد گفتند شما دنبالشون بودید یانه؟

-هنوز حرفی نزدند.

چشمامو مالیدم ورو به سمیر گفتم: خبرشم که کرده باشند فکر میکنه من حتما تا الان مردم ندیدی لحظه آخر محافظش از گوشی باهاش حرف میزدند؟ ماهم کنارش بودیم قطعا فکر کرده ماهم مردیم.

سمیر دستی به چونس کشید: اینم حرفیه.

-به بچه ها بگو حمله رو شروع کنند قبل از اینکه خبرش کننو آماده بشن.

محافظ چشمی گفتو از ماشین فاصله گرفت.

نیروهایی که از کیومرث درخواست کرده بودیم هم قبل از ما رسیده بودند. به حالت تهاجمی در اومدند باید خیلی زود کارمونو انجام میدادیمو فرار میکردیم. بعد از صدای تیراندازی پلیسها ممکن بود سربرسنو دستگیر بشیم امشب بهترین موقعیت بود چون سرشون با چندتا ماشینی که منفجر شده گرم بودو انتظار یه درگیری دیگه رو نداشتن.

از دور خونه بهرادو میدیم یکی از محافظا به خونش نزدیک شد میدونستم میخواد چیکار کنه.

زنگ خونه رو زد، در باز شد و با نگهبان مشغول صحبت شد. دوتا محافظ دیگه هم با احتیاط از بغل دیوار جلو رفتند

محافظ اول وارد خونه شد دوتا محافظ بعدی هم قبل از اینکه در بسته بشه داخل شدند چند لحظه بعد صدای شلیک خفهای بلند شد. باقی محافظا هم ریختند داخل خونه. صدای همهمه وگلوله های بی امان بلند شد.

سمیر با حرصو لذتی که تا به حال ندیده بودم گفت: ای جونم. دلم واسه یه درگیری درستو حسابی اونم با بهراد عوضی تنگ شده بود. من که رفتم داداش. درو باز کرد که پیاده بشه مچ دستشو گرفتم: -بذار اول خورده ریزا رو از سر راه بردارن باهم میریم جلیقه هم که تنت نیست. سرجاش نشست: -باشه.

تند تندو عصبی پاهاشو تکون میداد: -این بهراد خوک صفتو خودم میخوام بکشم. نوچی کردم: -نه اول باید بدونم چه باجی تورج بهش داده که حاضر شده منو بفروشه. سمیر ته اسلحشو به پاش کوبید: -ولی داداش بذار خودم بکشمش. ابرومو بالا دادم: -چرا؟ واسه افتخارش؟

لبشو به معنای پوزخند کج کرد: -کشتن خوک افتخار داره؟ -نه ولی هرچی باشه رئیس یه بانده که فردا با خبر مرگش مثل باد بین همه گروهها میپیچه.

-نه داداش شخصیه، میذارى که؟

درحالی که هنوز جواب سوالمو نگرفته بودم به چشمهایی که تا چند لحظه قبل بی حس بودند اما یکباره پر از خشم شده بودند نگاه کردم، سرمو آروم خمی راست کردم: -اره.

صدای تیر اندازی کمتر از قبل شده بود سمیر بلافاصله پیاده شد: -حتما تا الان گرفتنش. منم از پی اون رفتم. دوتا نگهبانی که بخاطر محافظت از ما نرفته بودند جلوتر حرکت کردند. همون لحظه اول که وارد خونه شدیم با سه تا جنازه روبه رو شدم نمیدونستم کدومشون خودیه و کدوم از دارو دسته بهراد. تعداد محافظایی که برام کار میکردند زیاد بود نیازی هم نبود که همه رو بشناسم فقط همون تعدادی که خونم مشغول بودند کافی بود باقی رو کیومرث ادارشون میکرد.

پا از روی جنازه ها بلند کردم و جلو رفتم. گاهی صدای تک تیری از ساختمون اصلی میومد. رفتیم داخل. بهراد که پاش زخمی شده بود روی مبلی افتاده بود. خدمتکارهای خونه رو یه گوشه جمع کرده بودند و از ترس میلرزیدند. محافظای من گرداگرد سالنواشغال کرده بودند. چند نفری هم زخمی بودند. چندتا دختر نیمه برهنه هم روی مبل کناری کز کرده بودند. پوزخندی روی لبم نشست: -عجب سورو ساتی هم به راه انداختی جشن مردن منو گرفته بودی پیری؟

چهل پنجاه سالی داشت اما عقیم بودو بی بوته. اما شهوتو هوشش از یه جوون بیست ساله هم بیشتر بود.

درحالی که بخاطر زخم پاش بریده بریده و نفس زنان حرف میزد گفت:-مثل سگ هفتا جون داری مثل اون. پدر. پدرسگت.

عصبی شدم کلتمو بالا آوردمو یه تیر دیگه درست روی زخمش زدم. صدای فریادش با جیغ دخترها به هوا رفت. حتی اگه زنده هم میذاشتمش دیگه این پا براش پا نمیشد. حیف که میخواستم بکشمش وگرنه بخاطر اهانتش به پدرم از زندگی سیرش میکردم که خودش خودشو حلق آویز کنه. درست که پدر من مثل تصور همه بچه ها از پدرشون قهرمانو خوب نبود، درست که آخرین تصویری که از پدرم برام موند آویزون بودنش به حلقه دار بود اما بازم پدر بود، پدر من. مهرداد سنایی کسی که الان جایگاهشو به دست داشت.

رخ به رخس ایستادم -اون تورج بی همه چیز چی در ازای کشتن من بهت پیشنهاد داده؟

نفسش که بوی گند مشروب میداد به صورتم خورد ازش فاصله گرفتم که صدای شلیک به همراه سوزش قفسه سینم احساس کردم. تعادلمو از دست دادم. سمیر از پشت شونمو گرفت تا نیفتم. محافظا صاحب تفنگی که ازش به سمتم شلیک شده بودو تیربارون کردند. یکی از محافظهای زخمی بهراد که تفنگشو مخفی کرده بود بهم شلیک کرده بود و الان بدون رسیدن به هدفش کشته شده بود تو دلم بهش خندیدم نمیدونست که جلیقه دارم. راست ایستادم گلوله‌ای که پیراهنمو سوراخ کرده بود وتوی جلیقه مونده بود رو در آوردم. جاش یه کم میسوخت میدونستم که کبود میشه جلیقه فقط از سوراخ شدن بدن جلوگیری میکرد اما دردش وجود داشت.

سمیر سر محافظا فریاد زد:-چرا کارتونو درست انجام نمیدید. یه بار دیگه همه رو بگردید.

محافظا دست به کار شدند.

سمیر پرسید:-خوبی که؟

به روی جلیقه زدم:-اره نجاتم داد.

گلوله رو ازم گرفتو توی جیبش انداخت:-عوض مال خودم که به فنا رفت.

لبخندی که روی لبم میومدو کنترل کردم نباید ابهتو جبروت خودمو جلوی این همه آدم کمرنگ میکردم فرصت برای خندیدن به تفکرات سمیر زیاد بود. به چشمهای بهراد زل زدم: یه تیر دیگت هم به سنگ خورد گفتار.

روی زمین تف کرد: تورج حق داشت باید از همون اول که داشتی دم درمیآوردی قیچیت میکردیم. نه اینکه الان واسمون شاخو شونه بکشی.

-همون موقع هم عددی نبودید خودم عرضشو داشتم که تونستم به اینجا برسم صابرو پدرمن شما رو بالا کشیدن وگرنه الان باید تو بیابون خر چرونی میکردید.

-سگ تو روح تو و اون بابات.

فشارم بیش از حد بالا رفته بود اسلحه رو بالا آوردم ولی قبل از من با یه تیر توی قلبش خلاص شد.

سرمو کج کردم سمت سمیر. چشمام از روی اسلحه‌اش به روی صورتش کشیده شدو خشک نگاش کردم، اخمو گفتم: هنوز نمیخواستم بکشمش.

تفنگشو پایین آورد: فکر کردم رفته رو اعصابت قولتو فراموش کردی. بیخیال داداش در آخر که باید میمرد.

-اره ولی قبلش میخواستم بدونم تورج چقدر بابت من بهش پیشنهاد داده.

اسلحه رو پشت کمرش زد: حالا بالفرض هم که بفهمی چی میشه؟

از این سوالو جوابها خسته شدم: هیچی فقط ارزش خودمو میفهمیدم.

شونه‌ای بالا انداختو با نگاه تندو تیزی که به دخترها انداخت بیرون رفت.

نیم نگاهی به دخترها انداختم. نمیدونم معنی نگاهش چی بود شاید چشمشو گرفته بودند.

چرخیدم که برم اما هنوز حرصم خالی نشده بود. برگشتم و یه گلوله به مغز بهراد زدم. بخاطر توهیناش و، سوختن کمری سفیدم. تنها یه ماشین بودو بازم میتونستم بخرم اما ماشین من بود، من. هرچی که متعلق به منه خودم باید برای نابودی یا موندگاریش تصمیم بگیرم نه کسی دیگه. الان با تخلیه اعصابو روانم حس آرامش میکردم فقط اگه این دخترهای زررزو آبغوره نمیگرفتن. خوب بود که دخترهای اطراف من زررزو نبودند از آدمهایی مثل سوده خوشم میومد. مثل ترمه.

نفس عمیقی که با سوزش قفسه سینم همراه بود کشیدم. وقتی برای تلف کردن نبود باید زودتر میرفتیم. نیازی به کشتو کشتار بیشتر از این نبود روبه محافظا کردم: زخمیها و جنازه افراد خودمونو بردارید بقیه روهم ولشون کنید.

-نگهبانها رو چیکار کنیم؟

به نگهبانهای لتو پار شده‌ی بهراد نگاه کردم:-اونایی که هنوز زندن بیریدشون یه جا زندانی کنید بعد از پاکسازی برگردید.

چشمی گفتند و از اونجا بیرون رفتم کنار سمیرداخل ماشین جا گرفتمو به خونه برگشتم.

صبح شده بود که به خونه رسیدم سمیر بین راه ازم جدا شد و با ماشین دیگه‌ای رفت. منی که همیشه سردرد میگرفتم با یه شب نخوابیدن مطمئن بودم یه روز بد رو درپیش دارم. تو سالن ترمه رو دیدم که با گربش نشسته بود و با ظرف شیری ازش پذیرایی میکرد. با دیدنم ایستاد چشماش از تعجب گرد شد:-دعوا کردی؟ نگاهی به سرو وضع خودم انداختم پیراهن آبی روشنم پراز لکهای سیاه شده بود. چشماشو ریز کردو با تردید به جای سوراخ روی لباسم اشاره کرد:-این. این جای گلوه است؟

ایمان از پله ها پایین میومد نمیخواستم چیزی بدونم سریع گفتم:-نه گربه رو از روی زمین برداشتم وطوری بغلش کردم که جای گلوه رو از دید ایمان دور کنه.

ترمه خواست اعتراض کنه که کنارش زدم هنوزم میخواست چیزی بگه که با دیدن ایمان ساکت شد.

خوشو بشی با ایمان کردم و علت کثیفی پیراهنمو تعمیر ماشین جلوه دادم. بعد رفتن ایمان بع دانشگاه،راه اتاقمو در پیش گرفتم ترمه از پله ها بالا اومد.رفتم به اتاقم. چرخیدم سمتش:-دعوتت کردم؟ دستشو دراز کرد:-نه ولی گریمو میخوام.

گربه رو روبه روی صورتم گرفتم:-تو از چی این گربه خوشت اومده که میخواهی نگهش داری؟

دستی که جلو آورده بودو انداخت پایین:-حتما که نباید از چیزی خوشت بیاد تا بخواهی ازش مراقبت کنی.مظلوم بودنو معصومیت یکی که میدونیبی پناهه، جون داره و نفس میکشه کافیه.

یکی از ابروهامو بالا دادم:-عجب.یعنی فقط همین دلیل کافیه؟

آه عمیقی کشید:-نه، تونستن و محبت دادن هم لازمه.

عمیق نگاش کردم چه معنایی توی این آه پرسوزش بود که نمیتونستم درکش کنم.

با چنگ آرومی که گربه به پشت دستم کشید. انداختمش روی تخت. بلافاصله سمتش رفتو بلندش کرد. روی تخت نرم هیچ اتفاقی براش نمی افتاد اما ترمه اخم کرد. پوست دستمو مالش دادم :-گربه‌ی تو وحشیترا از سگ منه. لبخندی پیروزمندانهای زد:-پس دیدی که اسم مناسبی براش انتخاب کردم حالا تو هی بگو موشم نیست.

چپ چپ نگاهش کردم لبخندش عمیقتر شد برگشت از اتاق بیرون بره که پرسیدم:-تو میتونی؟

برگشت، به گربه اشاره کردم. نگاهی بهش انداخت:-نمیدونم ولی براش کم نمیدارم. با چند قدم رفت بیرونو دروبست.

پیراهنمو بیرون آوردم. جلیقه رو باز کردم یک کبودی درست روی قلبم نشسته بود که میسوخت. جلیقه رو کناری انداختم و قبل از اینکه سر دردم شروع بشه پرده ها رو کشیدم خودمو روی تخت انداختمو خوابیدم.

زمان ومکانو فراموش کرده بودم دست روی عسلی کشیدم. ساعت مچیمو برداشتم :-سه ..؟سه صبح یا شب؟

دقیقترا نگاه کردم ساعت چهار بود.

چراغها رو روشن کردم به سمت پرده ها رفتمو کنارشون زدم. بخاطر ابر سنگینی که آسمونو مخفی کرده بود هوا کاملا تاریک شده بود. یک روز کاملو بدون غذا خوردن فقط خوابیده بودم. بدنم کوفته شده بود. حوله برداشتمو به حمام رفتم. وقتی که بیرون اومدم سوده رو نشسته بر روی صندلیم دیدم.

ابروهامو بالا دادم ولی قبل از من گفت:-گردو خاک دیشبتون حسابی سرو صدا کرده. حوله‌ی روی سرمو انداختم روی تخت:-کی اومدین؟دیروز باید میرسیدین.

-ظهر اومدیم سر چی به توافق نرسیدید که بهرادو کشتید؟

-تله واسم گذاشته بود میخواست منو بکشه ولی شانس نداشت. شهرام کجاست؟

-پایینه به سمیر زنگ زد که بیاد الانا پیداش میشه.

رفتم به اتاق لباسم و وقتی برگشتم سوده نبود.

رفتم پایین همه جمع شده بودند وسمیر از ماجرای دیشب حرف میزد.

-من که گفته بودم اولین گلوله‌ای که شلیک‌کنی همیشه واست شانس میاره اگه اون لحظه از دستم نیفتاده بودو متوجه بمب زیر ماشین نمیشدم الان منو داش مهرداد جزغاله شده بودیم.

شهرام با تمسخر و خنده گفت: اون گلوله رو بده من شاید واسه منم شانس بیاره.
 -همونجا تو آتیش موند نشد برش دارم.
 سوده روی مبلی که به پله ها دید داشت نشسته بود نگاهم کرد: -اومدی؟
 -اوهوم
 با بقیه سلام کردم و نشستم.
 شهرام رو به جلو خم شد: -چشم همه ترسیده نمیدونن قضیه سر چی بوده اماز
 باندهای دیگه چند تایپغام تهدید گرفتیم. کشتن بهراد جو بدی بین بقیه انداخته.
 -چه بهتر، بذار همشون بدونن که نباید پا رو دم من بذارن.
 سوده: -مهرداد یه کم سرعقل بیا اگه برعلیه موم متحد بشن راحت میتونن مارو زمین
 بزنند.
 -هرکی زودتر دست بیره سمت اسلحش زنده میمونه. اون زودتر دست به اسلحه شد
 اما تیرش خطرفت، منم جوابشو دادم، زدم به هدف. همونطوری که پخش شده من به
 خونش حمله کردم این خبرو هم پخش کنید که قصد جونمو داشته. اونقدر اهم قدر تو
 نفوذ دارم که نتونن کاری از پیش بیرن.
 سمیر: -موافقم داداش بنظرم باید جواب تورو هم داد نباید ساکت نشست.
 شهرام تعجب زده پرسید: -اونم دست داشته؟
 جواب دادم: -اره دیگه به جز اون کی باهامون دشمنی داره؟
 شهرام: -هرکسی میتونسته باشه مثلا جلال، تا حالا دوتا معامله بزرگو از چنگش در
 آوردیم یا حتی ممکنه کار خود بهراد به تنهایی باشه.
 -بهم خبر داده بودند که قبلش با تورو یه قرار پنهانی داشتند دیشب خودش هم اسم
 تورو آورد.
 شهرام کمی عصبی شد: -کی بهت خبر داده؟ با وجود اینهمه سال که باهم کار میکنیم
 باز بعضی مسائلو تنهایی و مخفی انجام میدی.
 دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم که گربه‌ی ترمه از راهروی منتهی به سالن تیراندازی
 بیرون اومد. پشت سرشم خودش در حالی که دنبالش میکرد، جلو اومد.
 شهرام با صدای پایینی گفت -اینم نمونش.
 نگاه تیزو آشکارایی به سوده انداختم مشخص بود که درموردش با شهرام حرف زده اما
 به نگاهم توجهی نکرد.
 ترمه وسط راه ایستاد: -بخشید نمیدونستم مهمون دارید.

با ابرو نگاه عصبانی بهش فهموندم که برگرده .
 سریع گربشو بغل زدو از جلوی دید محو شد.
 مسیر صحبتمون رو عوض کردم:-کی میریم سر معامله؟
 سوده جواب داد:-یک ماه دیگه.
 -چرا اینقدر دیر؟
 -مثل اینکه چندتا معامله دیگه هم دارند.
 سمیر:-پس تا اون موقع منم راههای انتقال سلاح و پلیسهای بین راهی رو چک میکنم.
 سری به علامت تأیید تکون دادم.
 بعد از رفتنشون به سالن تیراندازی رفتم .از پنجرهی در چوبی عایق شده ،ترمه رو دیدم.اسلحه‌ای که روی میز قرار داشت نشون میداد که برای تمرین اومده .
 با گربش بازی میکردو پنجه هاشو تو هوا تکون میداد مثل یک دختر بچه تخس شده بود.
 رفتارهای متفاوتی داشت گاهی باهوش گاهی خنگ،جدی،شوخ،حرص درآورو گاهی اوقات مثل الان تخسو شیطون. نمیشد یک مشخصه‌ی بارزو براش درنظر گرفت انواع خلقیاتو باهم داشت و این خصلتش یه کم آدمو گیج میکرد.
 دستامو بغل زدمو حرکاتشو زیرنظر گرفتم.صدای شر شر بارون از حیاط میومد.
 فارغ از تمام بی رحمی ها وزدو خوردهای همیشگی دید زدن سادگی های یه دختر میچسبید.کمی شیطنت مثل نوجوونهای تازه بالغ شده .مثل گذشته های قبل از هیجده سالگیم، وقتی که فکر میکردم عاشق سوده شدم.هروقت به یاد میارم که بارها تو ذهنم ازش خواستگاری کردم به خنده می افتم تحت تأثیر جذبه وهوش زیادش بودم .سرسختو یاغی بود و برای همین منو جذب خودش کرده بود بهش حسهایی داشتم که همه ناشی از بلوغ بود اما بعد گذشت یه مدت وقتی که یک سال رفت هلند کنار مادرش، همه رو به فراموشی سپردم .الان بیشتر بهش حس برادرانه ،همبازی کودکی ویا فقط احترام داشتم .

گربه به روسری ترمه چنگ زدو کمی از موهای جلوشو به هم ریخت.
 صداشو نمیشنیدم اما از خطونشونهایی که برای گربه میکشید لبخند روی لبم اومد.
 گربه رو کنار گذاشتو شالشو از سرش برداشت.کش دور موهاشو که باز کرد خرمن موهای سیاهش روی شونه‌هاش ریخت این همه مو رو کجا مخفی کرده بود؟تمام تنم

چشم شد برای دیدن موهای شیرنگش. با یک دست شونه‌ی داخل موهاشو بیرون آورد و چتریهای جلوی صورتشو باهاش شونه کرد. هر بار انگار داشت قلب منو باهاش چنگ میزد موهاشو عقب فرستادو به شونه اجازه داد همون جا بمونه. برام مسخره بود اما فکری از سرم گذشت که کاش دست من الان بین موهاش بود. کشو برداشت تا دوباره جمعشون کنه. باز یه خواسته‌ی دیگه از ذهنم پر کشید کاش موهاشو نمیست ..

قبل از اینکه کشو ببندد گربه از روی میز پایین پرید. هول شد دست از موهاش کشیدو رفت سمت گربه تا بلندش کنه اما وقتی دید اتفاقی براش نیفتاده بیخیالش شدو نشست روی صندلی .

موهای شبق ماندش تا زیر شونههاش میرسیدو با هر حرکتش مثل بادی که توی شب میپیچه تکون میخوردند. با نازو ادایی که خبر نداشت یک نفر پشت شیشه ایستاده و حریصانه نگاهش میکنه تابی به گردنش دادو همه رو با یک دست جمع کردو بست نفسمو بند کردم. حسهایی رو که از دوران نوجوونیم به یاد داشتم الان مثل گدازه های آتشفشان جوشش پیدا کرده بودند اما همه رو با صدای بی قرار قلبم خفه کردم. این احساسات هم مثل همون حسیه که قبلا به سوده داشتم یه مدت که بگذره از سرم می افته فقط نباید بهشون دامن بزوم، فقط باید ازش فاصله بگیرم. الان که سوده برگشته بود میتونستم بفرستمش خونه‌ی اون کاش زودتر به این فکر افتاده بودمو همین امشب میفرستادمش که بره. باید فردا با سوده صحبت کنم.

ترمه

مهرداد بهم گفته بود که میخواد منو همراه سوده بفرسته خونه‌ی اون. چندان به این تغییر موضع راضی نبودم اما کاری هم از دستم برنمیومد خونه سوده هم بد نبود، بالاخره اون هم یکی از نزدیکان مهرداد بود. اندک لباسهایی که داشتم به همراه جای خواب ببری یه گوشه گذاشته بودم که همه رو با خودم ببرم بهم گفته بود امروز میرم ولی چون سوده نیومده بود، رفتنم به روز بعد موکول شد.

ببری روی تخت بالا و پایین میپرید یه دستمو زیر سرم گذاشته بودم و به ورجه وورجه هاش که با ملحفه‌ی روی تخت درگیر بود، نگاه میکردم. صدای در که اوامد هیکلمو از روی تخت بلند کردم صاف نشستم:-کیه؟

دوباره صدای در اوامد فهمیدم که ایمانه به جز اون کس دیگه‌ای نبود که صدامو نشنوه و جواب سوالمو نده.

درو برایش باز کردم با لبخند زیبایی و تکون سرش بهم سلام کرد. متقابلاً بهش لبخند زدم. موهای فرو قهوایشو از پشت دم اسبی کرده بود. تعظیم کوتاهی کرد و با هر دوستش کاغذی تاشده بهم تقدیم کرد. با لبخند برگه رو از دستش گرفتم: -اووه چه جنتلمن. دم اسبی کوتاهشو از پشت کمی تاب دادو خندید. برگه رو باز کردم با خط زیبایی نوشته بود: -بانوی عزیز امشب افتخار همراهی برای شام را به این جانب میدهید؟ لبامو غنچه کردمویکی از چشمامو بستم: -اوووه یس. از خنده کناره های چشماش چین افتاده بود. خندیدنو شاد بودن کنار ایمان هیچ بهانه و دلیلی نمیخواست و خودش به تنهایی آدمو پر از نشاط میکرد. -بریم. بهم اشاره کرد که لباس بیوشم تا بریم رستوران. برای سربه سر گذاشتنش گفتم: -ای جنتلمن منتظر بمانید پلیز. تا رخت برتن کنم. چینهای کنار چشماش عمیقتر شدو چشماش کمی خیس شد. خنده هاش هم مثل خودش دلنشین بودند. آماده شدنم زیاد طولی نکشید تنها مانتویی که داشتم و برای فردا هنوز داخل کمد آویزون بود رو تنم کردم. و کاپشنم هم روی دستم انداختم. ببری رو روی تشکچه مخصوص خودش گذاشتم دراتاقمو بستم تا نتونه بیرون بیاد. قد ایمان هم اندازه من بود. کنار هم وشونه به شونه راه افتادیم تا به حال کسی اینطور رسمی برای شام دعوتم نکرده بودو شاد بودم. از در که بیرون رفتیم مازراتی مهرداد رو روبه روم دیدم. -با این میریم؟ پسرعموت به ماشینش دست زدیم خفتمون نکنه یه وقت؟ هنوز حرفم تموم نشده بود که مهرداد با اخم یه پاشو از ماشین بیرون آورد و دستاشو روی در گذاشت: -قرار بودکه دونفری بریم.. مخاطبش ایمان بود ولی من جوابشو دادم: -اگه مزاحمم برگردم؟ خجالت نمیکشید وجلوی من که مثلاً مهمونشون بودم هم کمی مراعات نمیکرد بهم برخوردی بود کاش میشد یه بار دیگه ماشینشو بدزدم ولی اینبار داغونش کنم تا درس عبرت بگیره. ایمان به جفتمون اخم کرد. مهرداد با همون اخمش گفت: -حالا که دیگه اومدی بیا بشین .

خودش زودتر داخل نشست با اینکه حال خوشمو خراب کرده بود اما پرو پرو در سمت عقبو بازکردمو نشستم پوست کلفت تر از من هم بود؟ ایمان هم که جا گرفت، حرکت کرد.

راه زیادی رو طی کرده بودیم که وارد یه باغ سفره خونه سنتی شد.

توی این سرما چه جایی رو هم برای شام انتخاب کرده بودند همینجوری با وجود مهردادشام کوفتم میشد حالا که دیگه سرما هم بهش اضافه شده بود.

چند تا تخت خالی که هرکدوم زیر درختی قرار داشتند، به چشم میخورد اما همه خالی بودند. طبیعی بود چون هیچکس به سرش نمیزد که بیاد همچین جایی . کنار باقی ماشینها پارک کرد. اینهمه ماشین آدماش کجا بودند؟

با پیاده شدنشون منم پایین رفتم. اما کاپشنمو پوشیدم ،مهرداد ازمون جداشد وچند لحظه بعد با کاغذی تو دستش برگشت:-بریم .

نمیدونستم کجا میرن اما دنبالشون رفتم پشت دیوار کوتاهی آلاچیقهای حصیری گردو سرپوشیده‌ای وجود داشت که از هرکدوم صدای خنده و صحبت میومد. پس این قسمت برای زمستونها بود وتختها تابستونه.مهرداد پرده‌ی به یکی ازآلاچیقها که بیشتر شبیه خونه یخی اسکیموها بود رو بالا زد:-برید داخل.

کفشامو درآوردم کمی خم شدمو رفتم تو .داخلش رو با موکت فرش کرده بودند و چندتا پشتی هم اطراف گذاشته بودند. اما هنوزم داخلش سرد بود. به پشتی تکیه زدم ایمان هم کنارم به پشتی تکیه زد. مهرداد با اخم ریزی که روی صورتش بود روبه رومون نشست.

-چقدر سرده اینجا کاش حداقل بخاری میذاشتند.

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکی یالاھی گفتو منقلی پر از زغال رو کنار ورودی گذاشت.مهرداد پوزخندی بهم زد:-بخاریتم اومد.

پشت چشم نازک کردم :-دستشون درد نکنه.

ایمان منقلو جلو کشیدو وسط گذاشت. جلو تر رفتم ودستمو دور منقل حلقه کردم:-با این منقل همه چیز دیکه تکمیله عجب جای دبشیه خیلی باحاله.

ایمان با حرکت دستش تأیید کرد.

مهرداد:-شنیدن دبشوباحال از زبون یه خانم فکر نکنم چندان مناسبو درخور شخصیت باشه گرچه تو .

داشت بهم طعنه میزد؟ شاید میخواست جلوی ایمان آبرو داری کنه که نگفت گرچه من دزدم، اما خودم اصلا واسم مهم نبود که ایمان بفهمه:- بیخیال بابا حالا انگار دارم چی میگم من آدم خیلی باکلاسی هم نیستم همینی ام که میبینی. (کف دستمو بالا و پایین کردم از خودم صدا درآوردم) آ..آ..مگه نه ایمان؟

ایمان خندیدو باز تأییدم کرد. اگه یه برادر مثل ایمان داشتم زندگی کردن بهم بیشتر مزه میداد آهمو بی صدا بیرون فرستادم .

کبابها رو که آوردن ایمان بخاطر زیرو کردن زغالها دستاش کمی سیاه شده بودند رفت بیرون تا بشوره. مهرداد کبابها رو با نون از سیخ جدا کردو توی بشقاب گذاشت. بی مقدمه گفت:- اداهای بی غلو گشتو. (نفسشو بیرون فرستاد و طوری که انگار حرفشو عوض کرده باشه ادامه داد). خوشم میاد.

سیخی که هنوز چندتا تیکه گوشت بهش وصل بودو سمتم گرفت. هنوز به حرفی که صادقانه و کاملا بی ریا زده بود فکر میکردم که این حرکتش تردید به جونم انداخت. چشمام بین صورتش و دستش در گردش بود که سیخو روی سفره انداخت. لبمو از داخل گاز گرفتم. انگار ناراحت شده بود. سیخو برداشتمو به دندون کشیدم:- مثلاً اینجوری؟

اخماش باز شدو خندهای کرد:- دقیقا.

ایمان از پشت پرده بیرون اومد مهرداد با همون خنده گفت :-بیا ایمان زودتر شروع کن که این دختره چیزی بواسمون نمیذاره.

ایمان هم مثل من از رفتار مهرداد متعجب شده بود اما خندیدو پای سفره نشست. شاید تعجب اون بخاطر رفتارش جلوی من بود چون هرگز ندیده بودم مهرداد با اون بد رفتاری کنه و یا حتی بهش اخم کنه اما به من زیالاد. از شدت علاقتش به ایمان مطمئن بودم. تمام مدت مهردادو زیر زیرکی نگاه میکردم. انگار یه آدم دیگه بود. امشب. انگار اون مهرداری نبود که چندبار با سیلی و پشت دست مهمونم کرده بود. اون آدم بی رحمو خشن رفته بودو الان مهرداری همزاد با ایمان روبه روم نشسته بود. کاش این آدم فعلی دائمی و واقعی بود ولی میدونستم نیست.

از لیلی خانم یه چمدون کوچیک گرفتم تا وسایلمو داخلش بذارم. همه چیزو آماده کرده بودم ببری رو روی تشکچه گذاشتم وجعبه رو بغل گرفتم. چمدون رو با خودم کشیدم. مهرداد با قدمهای بلندو محکم سمتم اومد :-همه وسایلتو برداشتی؟

-اره

دسته چمدونو ازم گرفتم با خودش کشید .

-مهرداد؟

ایستاد وبا صدای هوم مانندی که از خودش درآورد نگام کرد.

-میشه بپرسم چرا یهوخواستی برم پیش سوده؟

دستی به پشت گردنو شونه هاش کشید:-بخاطر ایمان.

تعجب کردم:-یعنی چی بخاطر ایمان؟هنوز بخاطر اونروز که دماغش خون اومد فکر میکنی من از قصد زدمش؟

کلافه سرشو تکون داد:-نه -پس چه دلیل دیگه ای داره؟

به دیوار راهرو تکیه زد و دستاشو بغل گرفت لباشو دوبار داخل دهنش جمع کرد:-اون هنوز بچه است ،خامه ممکنه یه وقت.

-منظورت چیه؟یعنی میگی ممکنه یه وقت . احساسی به من داشته باشه؟

سرشو به معنی مثبت تکون داد.

-ولی اون از من کوچیکتره اگه محبتی میکنه همش از سر مهربونی و خوش قلبیشه چیزی که میگی ممکن نیست..

-به حرفات درمورد سنو سال مطمئنی؟فکر میکنی دوست داشتن به سنو سال ربط داره؟

برای من که مطمئن بودم ربط داره اما ایمانو واقعا نمیدونستم.

جعبه که از بغلم به سمت پایین سر میخورد رو بالاتر کشیدم:-نمیدونم.

مهرداد دسته چمدون رو گرفتم با خودش کشید. دنبالش راه افتادم:-میشه برم از ایمان خداحافظی کنم؟

چرخید سمتم:-در مورد حرفی که زدم.

میون حرفش پریدم:-نه چیزی نمیگم فقط میخوام ازش خداحافظی کنم. میتونم؟
-باشه برو.

جعبه رو کنار دیوار گذاشتم وهمراه ببری از پله ها بالا رفتم. در اتاقش رو محکم کوبیدم چند لحظه بعد ایمان درو باز کرد.بهش سلام کردم و گفتم:-اومدم برای خداحافظی. ابروهاش بالا پرید .

-قبلا که گفته بودم واسه کار اومدم یه مدت مهمون بودم والان باید برم.

برگشت توی اتاقش و روی میز تحریرش چیزی نوشت چند قدم جلو رفتم. با کاغذی سمتم اومد:-چرا یهوپی؟

-یهویی نبود دیشب یادم رفته بود بهت بگم اما الان اومدم که .
 اخم کرد.
 -اخم نکن .بازم میام پیشت.
 با اینکه از اومدن دوبارم مطمئن نبودم اما دلم نمیخواست این پسر مهربونو خوش
 قلب ناراحت بشه.
 به سمت میزش رفتمو گفتم:-چیزی ندارم که بهت یادگاری بدم اما بازم میخوام یه
 یادگاری ازت داشته باشم.
 روی میزشو گشتم اما عکسی تک نفره از خودش نداشت که بتونم برش دارم. کنار
 آئینه‌ای که به دیوار چسبیده بود چندتا عکس دونفره از خودشو مهرداد زده بود.یکی از
 عکسها که صورت ایمان بیشتر توی کادر بودو برداشتم .میشد عکس مهردادو پاره کنم
 اما جلوی ایمان ترجیح دادم که این کارو نکنم.
 -اینو میبرم تو هم که نیازی نداری ازم عکس داشته باشی خودت سریع میتونی یکی
 بکشی.
 هنوز اخمش باز نشده بود اما ممکن بود نظر مهرداد درست باشه پس بیشتر از این
 معطل نکردم:-خب من دیگه برم منتظرمن.
 از روی صندلی بلند شدو همراهم اومد .سوده و مهرداد روی مبلهای وسط سالن
 نشسته بودند.
 چشم گردوندم و چمدونمو کنار پایه مبل دیدم .زیپش رو باز کردم و عکس ایمان رو
 داخلش گذاشتم. مهرداد نگاه تیزی انداخت تا بفهمه چی رو داخل چمدون جا میدم
 اما فوراً زیپشو کشیدم.
 سوده چشمهای سیاهو سردشو بهم دوخت:-راننده بیرون منتظره میتونی بری .
 -تنها برم؟
 مکثی کرد:-من اینجا هنوز کار دارم راننده خودش تو رو میرسونه.
 سرموتکون دادم و چمدونو برداشتم.
 ایمان جعبه ببری رو برام تا کنار ماشین آورد.
 یه بار دیگه باهاش خداحافظی کردم و صندلی عقب نشستم .مطمئن بودم دلم براش
 تنگ میشه.
 ماشین دور زدو از مسیر ماشین رو به جلو رفت.سرمو چرخوندم و برای ایمان که
 مغموم رفتنمو نگاه میکرد، دستی تکون دادم .

جوابمو داد. قبل از اینکه دوباره صاف بشینم از پنجره‌ی سالن مهرداد رو دیدم که کنار پرده ایستاده و در حالی که لبه‌اش تکون می‌خوردند وبا مخاطب پشت سرش حرف میزد رفتن ماشینو نگاه میکرد.

از شیشه ماشین بیرونو تماشا میکردم و ببری داخل جعبش بازی میکرد. از سوده خوشم نمیومد هر بار که میدیمش متوجه دوستانه نبودن نگاهش به خودم میشدم. به طریقی آنالیزم میکرد که انگار میخواست چیز خیلی مهمی رو کشف کنه. موندن تو خونه اون برام سخت میشد اما منم آدم سختی کشیدن بودم. برام فرقی نمیکرد کجا باشم فقط میخواستم به هدفم برسم باید دل سوده رو بدست میاوردم تا کنار خودش جایگاهی بهم بده و بتونم رو به جلو قدم بردارم. هیچ عجله‌ای نبود و میتونستم صبر کنم.

ببری از جعبه بیرون پرید قبل از اینکه بگیرمش بخاطر دست اندازافتاد کف ماشین. خم شدم تا بلندش کنم که صدایی سوت ماندو شکستنی به گوشم خورد تا سرمو بلند کردم ماشین منحرف شد و محکم به صندلی جلو برخورد. ماشین روی چهار چرخش دوتا چرخ زدکف ماشین مچاله شده بودم تنها کاری که میتونستم انجام بدم محافظت از سرم بود که با هر دوستم نگاهش داشته بودم. ماشین با جسمی برخورد کردو متوقف شد. از موقعیتم درک درستی نداشتم فقط میخواستم خودمو از اون تنگنا بیرون بکشم. در ماشینو باز کردم اما ای کاش اینکارونمیکردم با لوله اسلحه‌ای که روبه روی صورتم گرفته بودند ناخودآگاه دستامو روی سرم گذاشتم.

مردی که صورتشو با نقاب مخفی کرده بود گفت: بیا پایین. بلافاصله مغزم شروع به پردازش کرد و آماده شدم برای دفاع از خودم آهسته یکی از پاهامو پایین گذاشتم پای دوممو هم روی زمین گذاشتم. اشاره کرد که برم جلوتر و خودش عقب عقب رفت. منتظر کوچکترین غفلت از سوی اون بودم تا کارشو بسازم، که یکی دیگه از پشت اسلحه‌ای روی کمرم گذاشت. -از گوشه چشم راننده رو دیدم که با سوراخی روی شقیقه‌اش کشته شده.

دوباره ذهنمو فعال کردم تا با وجود دو مرد مسلح راهی فرار کردن پیدا کنم. نفر سوم که به سمتم اومد تمام امیدمو از دست دادم. مرد سوم دستامو از پشت گرفتو با خودش به سمت ون نقره‌ای رنگی کشید.

اول از همه با چشم بند دیدمو کور کردند وبا طناب دستامو بستند. لبمو تر کردم: کی هستین؟ ازم چی می‌خواهین؟

هیچکس جوابی نداد. دونفر چفتم نشستند صدایی شنیدم که به راننده گفت:-حرکت کن.

گوشامو خوب تیز کردم تا هرچیزی رو که ممکن بود بهم سرنخی بده که بفهمم کین و چرا منو گروگان گرفتو بشنوم

به ساعت نکشیده ماشین جایی ایستاد. با خشونت منو بیرون کشیدندو سوار یه ماشین دیگه کردند. باز پرسیدم:-یکی به من بگه اینجا چخبره؟ آدم کی هستین؟ تنها جوابی که ازشون گرفتم سکوت بود. به یاد ببری افتادم از شوک کاملا فراموشش کرده بودم فقط میتونستم براش دعا کنم که سالم باشه. ویا کسی پیداش کنه وبخواد ازش نگهداری کنه توی این سرما حتما تلف میشد. حالا نگرانیم دوبرابر شده بود. چندبار نفس گرفتم تا این درگیری های فکری رو از خودم دور کنم باید مغزم آماده میموند تا بتونم به موقع برای هر کنشی، واکنش مناسب نشون بدم. بعد از ساعتی بازهم ماشین ایستادو پیاده شدیم.

نمیدونستم کجا میرم تنها صدای خش خش زیر پام و له شدن برگها رو میشنیدیم. با اینکه جایی رو نمیدیدم اما کاملا حسش کردم که الان یه جای سرپوشیده ایم و از نور خورشید کم شده. بوی نمو کاهگل به دماغم خورد.

چشمبندو که باز کردند آهسته لای پلکمو باز کردم. اولین تصویر روبه روم یه مرد هیکلی بود با ته ریشهای نامنظم. دیگه نقاب نداشت. توی یه اتاق بودم که تنها پنجره شو از پشت با چوب میخ زده بودند. یه خونه قدیمی بود که دیوارهایش رو با گچو خاک آستر(پلاستر) کرده بودند. نمیدونم بوی کاهگل از کجا میومد. مرد بیرون رفتو درو قفل کرد.

چشمام گرد شد:-لعنت به این شانس هیچ سوزنی ندارم. حتی یه سوزن مو هم نداشتم. به سمت قفل در رفتم آهی کشیدم. اگه سوزن داشتم هم به دردم نمیخورد مدل قفلش قدیمی بود از اونهایی که میتونستی با نگاه کردن بهش اونور درو دید بزنی.

از سوراخ کلید نگاه کردم. چند نفری که منو دزدیده بودند. دور یه میز چوبی با صندلی های پوسیده نشسته بودند و حرف میزدند. هیچکدوم دیگه نقاب نداشتند. گوشمو به در چسبوندم اما نمیتونستم صدای پچ پچ هاشونو بشنوم. چند دقیقه صبر کردم اما وقتی چیزی دستگیرم نشد از در فاصله گرفتم. دنبال جایی برای نشستن گشتم اما جز چندتا کارتون خاکی که یه گوشه افتاده بود چیز دیگه ای پیدا نمیشد.

با پاهام کنار هم گذاشتمشون وقتی که کنار هم مرتب شدند نشستم. بهتر از زمین سرد بود. به دیوار تکیه زدم سرمای بدی که مثل برق به تنم وصل شد باعث شد کنار بکشم. روی کارتون چمباته زدم و سرمو کنار بدنم گذاشتم. غیر از این حالت هم اصلا روی تکه پاره های کارتونها جا نمیشدم. دستام که از پشت بسته شده بودند اذیتم میکرد اما چون هنوز نمیدونستم با کی طرفم و چرا منو گرفتن ترجیح میدادم به قابلیت‌هام پی نبرن وگرنه ممکن بود بیشتر حواسشون رو جمع کنن و مراقبم باشند. چند ساعت گذشته بودو هیچکس به سراغم نمیومد. چندبار از سوراخ کلید بیرونو نگاه کرده اما هیچکسو نمیدیم فقط اسلحه‌ای که روی میز قرار داشت نشون میداد که هنوزم اون بیرونند.

به بهانه دستشویی چندبار صداشون کردم اما هیچکدوم بهم محل نداشتند میتونستم تحمل کنم و چندان واجب نبود ولی گرسنگی و سرما بدجور بهم فشار میاورد. هوا تاریک شده بود که یکی از بیرون لامپ قرمز رنگ داخل اتاق رو روشن کرد. صدای چرخیدن کلید که به گوشم خورد. دستامو که بخاطر خستگی زیاد از زیر پام رد کرده بودم و به سمت جلو آورده بودم، با حرکت تندو سریعی به عقب فرستادم. شونم بخاطر این سرعت کمی درد گرفته بود اما اعتنایی نکردم. یکی از مردها با ظرف غذایی داخل اومد و گوشه دیوار گذاشت.

لاغر اندام بود و قد متوسطی داشت نگاهی بهم انداخت:-اگه دستشویی لازمی همین الان فرصت داری که بری وگرنه تا صبح اجازه بیرون رفتن نداری. قدمی جلو گذاشتم:-باید برم.

در حالی که چشمش به من بود روبه بیرون اتاق سوتی کشید. یکی دیگه از نگهبانها با اسلحه‌ای درگاه اتاق ایستاد :-بیا برو. از در کمی فاصله گرفتند با احتیاط از کنارشون گذشتم . دستشویی توی حیاط بود واز سرما به خودم میلرزیدم. مرد لاغر به گوشه‌ای اشاره کرد:-اون جاست. -میشه دستامو باز کنید؟

مرد دوم با خنده چندشناکی که حال آدمو به هم میزد گفت:-چطوره خودم همراة بیام کمکت کنم؟

نفسمو از عصبانیت حبس کردم هنوز نگاهم به مرد لاغر اندام بود وبه اون یکی نگاه نمیکردم. صورت یخ زدم گر گرفته بود از بی حیایی اون رذل پست فطرت.

مرد لاغر نیم نگاه بی تفاوتی به دوستش انداختو برم گردوند. دستامو باز کرد اما بلافاصله از جلو محکم بست:-الان دیگه باید بتونی، زود باش.

دستامو به سختی با آب سرد شستم.

دوباره به اتاق برگشتم و درو از پشت قفل کردند. از سرمای بیرون میلرزیدم. روی پاشنه پا درجا زدم. با دیدن پتویی که برام روی کارتون گذاشته بودند هیجان زده شدم. فوراً از هم بازش کردم با دستهای بسته مشکل بود اما دور خودم پیچیدم. نشستم روی کارتون و املت ساده‌ای که آماده کرده بودند رو با لقمه های بزرگ خوردم. حتی یه ذره هم جهت کلاس گذاشتن و اعتراض به دزدیده شدنم نداشتم. تکه‌ای نان خالی هم مونده بود که اون رو هم خوردم.

به عادت همیشگی صبح زود از خواب بیدار شده بودم. تمام شبو برای اینکه سرما رو کمتر احساس کنم به حالت جنینی خوابیده بودم. بدنم کوفته بود.

به جز اول صبح که تنها برای فهمیدن از فرار نکردنم به سراغم اومده بودند؛ تا ظهر هیچکس نیومد.

از این بلاتکلیفی و ندونستن کلافه بودم. با سرو صداهاى تازه‌ای که از بیرون به گوشم خورد به سمت سوراخ کلید رفتم.

همون مرد لاغر اندام با یه مرد دیگه که تنها کتو شلوار سفیدشو میدیدم حرف میزد. صداشونو میتونستم بشنوم.

صدای مرد کتو شلوارى بنظر آشنا میومد:-مطمئنی؟

-بله آقا میتونید خودتون ببینید.

قبل از اینکه مرد کتو شلوارى بچرخه و بتونم بینمش، لباس زنونه‌ای جلوی دیدمو گرفت.

برگشتم سرجام نشستم و به در چشم دوختم تا صاحب این صدای آشنا رو ببینم.

کلید توی در چرخیدو در باز شد. مرد لاغر اول وارد شدو رو به پشت سریش گفت:- ایناهاش.

ضربان قلبم تند تر از حد معمول شده بود. حس بدی از حضور مردی که هنوز ندیده بودم بهم القا میشد.

مرد لاغرو کنار زدو اومد داخل.

هر دو از دیدن هم متعجب شدیم. سعید با چشمهای وق زده جلوتر اومد. نگاهی بین منو مرد لاغر انداخت:-احمقای حیف نون. این که اون نیست.

حالا نوبت مرد لاغر بود که تعجب کنه :-اما قربان ما به همون ماشینی که گفته بودید حمله کردیم مطمئنیم همون پلاک ماشین بود..

سعید عصبی موبایلشو از جیب کتش بیرون آورد و از اتاق بیرون رفت.

مرد لاغر درحالی که دستشو روی دستگیره در گذاشته بود براندازم کرد:-گفته بودم جوونتر بنظر میرسیا پ بگو اشتباه کردیم.

درو بستو بیرون رفت.کاملا گیج شده بودم یعنی منو اشتباهی گرفتند؟بجای کی؟نکنه.سوده؟

گند بزنه شانس من که باید دوباره دست تورو دارو دستش بیفتم اونم به اشتباه ..

صدای سعید که با تلفنش صحبت میکردو شنیدم:-نه تورج خان.نه ،اون نیست خربت کردن این بی عرضه ها ..معامله رو لغو کنید .

صداش کمی دورتر شد نیم خیز شدم که به سمت در برم تا بتونم حرفاشو بشنوم اما با کشیده شدن دستگیره به حالت قلم برگشتم.

امروز روی دور خوش شانسی بودم لا این شانس مزخرفم.سحر با خزی مشکی که دور گردنش پیچیده شده بود اومد داخل.ابروهاش بالا رفت:-تو؟

سکوت کردم. با کفشهای بوت پاشنه بلندش تق تق کنان به طرفم اومد.یه دفعه قهقهه بلندی زدو گفت:-فکر نمیکردم بازم ببینمت چه تصادف جالبی.به حقیقت ضرب المثل آدم به آدم میرسه پی بردم.

انگشت کوچیکشو روی جای زخم کنار بینیش گذاشت لبخند مرموزانه‌ای زد:-گفته بودم یه روز تلافی کاراتو سرت درمیارم.

با چشمهای بی حالت ،تنها به کینه‌ای که از چشماش مشخص بود، خیره بودم.

با نوک پنجه چند بار روی زمین کوبیدو ادامه داد:-اگه با تورج میموندم اونقدر بهم پول میداد تا از این زندگی گندی که برای خودم ساختم نجات پیدا کنم ولی توی عوضی خراباش کردی.(پوزخندی زد وصداشو تا حد ممکن پایین آورد) ولی خب زیادم بد نشد حداقل الان مخ یکی جوونتر رو زدم به جای اون پیرمرد لب گور.

نیم نگاهی به بیرون انداخت فهمیدم منظورش به جوونتر کیه سعید رو میگفت .پنجه پاشو که انگار در حال گرم کردن بود، بالا آورد و به ساق پام کوبید.

از درد چشمامو بستم اما فوراً پای دیگمو به پشت زانوش زدم. زانوش خم شد و کنارم روی زمین افتاد شروع به جیغو داد کرد.بخاطر کرختی بدنم و حالت نشستم زیاد

ضربم محکم نبود و فقط تعادلشو به هم زده بودم اما مثل کولی ها دادو هوار راه انداخته بود.

سعید و دوتا مرد دیگه به اتاق هجوم آوردند. سعید زیر بغل سحر رو گرفتو بلندش کرد. سر نگهبانها فریاد زد: چرا همینجوری ولش کردید؟ ببندینش به صندلی. با صدای بلند، روبه سحر کرد: چرا اومدی اینجا؟

سحر فقط اشک تمساح ریختو جوابی نداد. باهم از اتاق بیرون رفتند. صندلی دسته داری آوردند. در حالی که اسلحه به سمتم گرفته شده بود دستامو باز کردند تا از پشت به صندلی ببندند اما سعید که تازه به اتاق برگشته بود گفت: هنوز این دختری شناختین دستاشو جدا از هم به صندلی ببندید. پاهاشم همینطور. نگهبان اطاعت کرد و با چند طناب کنفی محکم به صندلی بستنم.

سعید که خیالش از بابت طنابها راحت شده بود. دستهاشو به هم مالید: خب خب توقع داشتیم یه ببرو شکار کنیم اما گربه توی داممون افتاد. گربه هم زیاد بد نیست. انگشتاشو روی گردنش جایی که بهش ضربه زده بودم، کشیدو خنده‌ای کرد: ازت خوشم اومد دختر کاربلدی هستی اما متأسفانه طرفتو برای خدمت کردن اشتباه انتخاب کردی.. توری وقتی فهمید تو رو گرفتن خیلی خوشحال شد به زودی هم برای عرض ادب تشریف فرما میشه.

سعید که سکوت متداومو دید پرسید: لال شدی یا زبونتو خونه جا گذاشتی؟ زیر لب گفتم: گمشو

روی پنجه پا روبه روم نشست: آخ ببخشید که نمیتونم این دستورتو اجرا کنم چون حالا حالا ها باهم کار داریم عزیزم.

دستشو جلو آورد تا به گونه‌ام بکشه.

سرمو عقب کشیدم و نوک انگشتاش به پوستم کشیده شد.

تنم مور مور شد. با نگاه فاتحی از جا بلند شدو بیرون رفت.

توی اتاق نمور تنها موندم کارم تموم بود نجات پیدا کردن از این مهلکه کار سختی بود. باید فکر کنم که چطور میشه فرار کرد. سرمو چرخوندم پنجره‌ی بی حفاظ که زیاد با زمین فاصله‌ای نداشت. گچو خاک دیوار بخاطر رطوبت کمی سست به نظر میرسید.

اگه چندتا لگد محکم بهش میزدم از جا در میومد اما باید فکری به حال سرو صدایی که از ضربات به وجود میومد و دستهای بسته شدم می‌کردم. دست راستمو فقط چند

میلیتر تونستم عقبو جلو کنم. بقدری سفت بسته بودند که نمیشد با کشیدن به لبه صندلی پارشون کرد.

یکی دیگه از راههای فرارم بهانه دستشویی رفتن بود اما با وجود دو محافظ مسلح مشکل میشد. اما مجبور بودم ریسک کنم اگه تورج میومد حتما بلافاصله دستور کشتنم رو میداد. توی شرایط خیلی بدی گرفتار بودم.

طرفهای عصر بود که در باز شد تورج با سری افراشته همراه با سعید وارد شدند. سعید لبه های کت سفیدشو کنار زده بود و دست به کمر سمت چپم ایستاد.

تورج پلکهاشو به هم نزدیک کرد و چشمهای باریک شده گفت: -تو آسمونا دنبالت بودم ولی تو ماشین رقیبم پیدات کردم. یه خورده حسابایی باهم داریم.

کت سورمه‌ای رنگشو بیرون آورد و به سمت سعید پرت کرد. آستینهای پیراهن نارنجی رنگش که اصلا به سنو سالش نمیومد رو با ژست خاصی تا زد.

حرکاتش رو یکی یکی زیر نظر گرفته بودم.

لباشو با زبون تر کرد دستشو بالا بردو سیلی محکمی به صورتم زد. صندلی واژگون شد و با سر روی زمین سیمانی افتادم چندتا ماسه کوچیک پوست کنار ابروی چپم رو سوراخ کرد هر دو طرف صورتم از درد میسوخت.

با وجود سن زیادش قدرت دستش کم نبود. رو به سعید گفت: -بلندش کن.

سعید پشت صندلی رو گرفتو بلندم کرد.

تورج دوباره دستشو بلند کردو بی امان به دو طرف صورتم سیلی میزد. سعید برای نیفتادن دوباره، از پشت صندلی رو نگه داشته بود. از درد و سوزش صورتم و بی امان بود سیلیها به ستوه اومده بودم. این حرکت بی وقفه عصیم میکرد که هرچی رو میدونم بگم اما رازداری از اصول اصلیم بود. دسته صندلی رو توی دستام محکم فشار میدادم تا داد نزنم.

تورج به نفس نفس افتاد از زدنم خسته شده بود. موهاشو محکم به عقب کشید و به سعید گفت: -کتمو بده.

سعی صندلی رو دور زد و کتو به دستش داد.

دستمالی از جیب کتش بیرون آورد و صورت عرق کردشو پاک کرد: -بگو اون جاسوس حروم لقمه‌ای که مهرداد فرستاده تو خونم کیه؟ کی کمکت کرد فرار کنی؟

بزاز دهنمو که خونی شده بود تف کردم روی زمین. لبامو از هم باز کردم ولی صورتم از درد جمع شد. آهسته نالیدم: -نمیدونم.

برای اینکه باز به سمت حمله نکنه خودمو به بیهوشی زدم کاش واقعا بیهوش میشدم
 واز این دردی که لحظه به لحظه بیشتر میشد راحت میشدم .
 سعید زیر چونمو گرفتو بالا وپایین کرد.
 تمام تلاشمو کردم که آثار دردی که میکشم توی چهرم مشخص نشه.
 سرمو رها کرد:-بیهوش شد.
 تورج عصبی گفت:-خلاصش کنید اینهمه کتکش زدم باز میگه نمیدونم.مثل سگ به
 صاحبش وفاداره.
 نمیدیدم چیکار میکنن اما از صدای خش خشی که به گوشم رسید انگار تورج کتشو
 میپوشید.
 سعید:-با کتک زدن همیشه ازش حرف کشید بهتره یه کم دیگه صبر کنیم بعد از به
 هوش اومدنش من ازش حرف میکشم.
 اون آدمای احمقت نفهمیدن سوده با یه ماشینو راننده جایی نمیره که اشتباهی اینو
 گرفتن؟
 - جاسوسمون نمیدونسته اون ماشینی که از خونه بیرون میاد سوده نیست .
 -یه مشت احمق دور منو گرفتن وگرنه تا الان مهردادو باتمام آدماش به درک واصل
 کرده بودم.
 صدای بیرون رفتن پاهاشونو شنیدم.
 لحظه آخر تورج گفت:-وقتی به هوش اومد بهش آبو غذا هم نمیدید وقتی ازش حرف
 کشیدید دخلشو بیارید.
 صدای بستن در که اومد گردن کج شدمو صاف کردم تحمل سوزش صورتم بیشتر از
 توانم بود اشک روی گونه‌م سر خورد سوزشش بیشتر شد.سرمو به صندلی تکیه دادم
 کبودی صورتم حتمی بود.حس میکردم صورتم فلج شده.
 نفسهای کوتاه میکشیدم تا درد کمتری احساس کنم.
 کم کم پلکام روی هم افتادند نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که از بوی سیگار چشمامو
 باز کردم. سحر رو با سیگاری که به دست داشت رو به روم دیدم. سیگارو کنار صورتش
 گرفته بود ژست تصویرهای هنری رو به خودش گرفته بود.یکی بهش زدو دودشو از
 بینیش بیرون فرستاد. سرشو از میان دود بیرون آورد:-باید خودتو ببینی که چقدر بی
 ریخت شدی.چرا حرف نمیزنی تا ولت کنند؟حیف تو نیست؟ نوچ نوچ ..دیگه
 ولگردهای خیابونی هم نگات نمیکند.

حتی اگه به حالت مرگ هم افتاده باشم هیچوقت نمیتونم تحمل کنم که از سحر نیشو کنایه بشنوم به حدی ازش بدم میومد که حاضر نبودم شکستنمو ببینه. با تکون خوردن عضلات صورتم درد تو کل وجودم میپیچید اما قاطعو محکم گفتم:-تو هم کافیه دو روز دیگه ازت خسته بشن مثل همون تورج که تا دلشو زدی انداختت جلوی زیر دستاش. به مدت بعد استخواناتو باید بدن لاشخورا. کافیه دو روز بهت مواد نرسه اونوقت ولگردا که هیچی مگسههای خیابونم نگات نمیکنند.

لباشو با لبخندی مصنوعی کج کرد. کامی از سیگارش گرفت که سرش از آتیش قرمز شد. درحالی که دودش رو از حلقش بیرون میفرستاد سر سیگارو پشت دستم گذاشت. صدای جز سوختن به همراه آخم بلند شد. مستانه خندید. زخم کنار بینیش که ازش یک خط باریک گوشتی باقی مونده بود رو نشونم داد:-این یادگاری که برام گذاشتی رو یادته؟ وقت تسویه حسابه. چندبار سیگارشو روشن کرد و با پشت دست من خاموششون کرد. لبمو گاز میزدم تا فریادهام از یه حدی بالاتر نره که سحر لذت ببره. میدونستم هیچوقت از نظر روحی آدم سلیم العقلی نیست اما تا این حد قصی القلب، هرگز فکرشو نمیکردم. سعید با اخمهای در هم به سمتون اومد:-تو که باز اومدی اینجا؟ با دیدن دست سوخته‌ی من متعجب به سحر نگاه کرد:-چیکارش کردی؟ گمشو برو بیرون ببینم. زودباش. سحر به حالت قهر سیگارشو کناری انداختو بیرون رفت. سعید کنارم زانو زد و سرانگشتمو نوازش کرد:-ببین چیکارت کرده. من که خوب میفهمیدم دارن برام نقش بازی میکنند واین سناریو نوشته خود سعیده، دستمو مشت کردم تا انگشتم از زیر دستش کشیده بشه با اینکارم از جای سوختگیها کمی خون جاری شد. سعید چهره متأسفی به خودش گرفت:-میدونم داری خیلی اذیت میشی ولی بهتره حرف بزنی تا بتونم کمکت کنم اگه حرف بزنی. حرفشو بریدم سرمو جلوتر بردم که یعنی میخوام حرف بزنی. برق توی چشماش نشست. دم گوشش گفتم:-حتی اگه حرف بزنی هم میمیرم و تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

برای اینکه حداقل پیش خودم عذاب وجدان نداشته باشم و سرزنش نکنم که هیچ کاری نکردم گوششو گاز گرفتم. با نعره هولم داد عقب از پشت روی زمین افتادم اما سرمو بالا نگه داشتم که به زمین نخوره.

درحالی که گوششو با دستش گرفته بود گفت: -میخواستم بهت لطف کنم بعد از حرف زدنت مرگ راحتی داشته باشی ولی میذارم ذره ذره جون بدی .

به نشیمن گاه صندلی لگد زد و من همراه با این لگد کمی عقب تر رفتم.

درو قفل کردو بیرون رفت. صدای دادش از بیرون میومد: -هیچکس حق نداره وارد این اتاق بشه بردن آبو غذا ممنوعه. فقط جنازش از اینجا بیرون میره فهمیدین؟

مگ بودم بدنم کرختو دردناک شده بود. هوا به شدت سرد شده بود. سوخته نشدن کالری در بدنم بر اثر ضعفو نخوردن غذا به این سرما دامن زده بود. کمی میلرزیدم نمیدونستم چند ساعت یا چند روزه که توی این اتاقم فعالیت مغزم از کار افتاده بود. از لای درز تخته هایی که به پنجره کوبیده بودند نسیم سردی میومد اما برای من انگار طوفان به راه می افتاد. از بیرون صداهایی میشنیدم که قادر به تشخیص نبودم شبیهایی رو اطرافم میدیم. انگار یکی از اون شبها بهم کمی آب داده بود یه شب لاغر. اما زود ناپدید شده بود. همون آبی که شاید از قوه تخیلم زاده شده بود کمی سرحالم آورده بود. اما هنوز احساس ضعف شدید میکردم.

نمیدونم کی صندلی رو تکون داده بودم که به بغل افتاده بودم. سیگار خاموش سحرکه سردتر از هوای بیرون بود رو به روم افتاده بود. نفس بی جونمو فوت کردم. دوباره دوباره. هرچقدر در توانم بود ریه هامو پر از هوا کردم و به سمت سیگار دمیدم. کمی تکون خوردو دورتر رفت. میخواستم با فوت کردن روشنش کنم احمقانه ترین کار ممکن بود اما توی اون شرایطی که بودم به گرمای یک سیگار قانع بودم حتی اگر امکان روشن شدنش نبود. برام مثل گرمای خورشید امید دهنده بود. دوباره فوت کردم دورتر رفت. دیگه نفسم بهش نمیرسید. بازدمم یخ زده بود. هیچ گرمی نداشت مثل شومینه‌ای که خیلی وقته خاموش شده. سرمو روی سیمان سفتو یخ زده گذاشتم. امیدم خاموش شده بود. زبون خشک شدمو روی لب زخمیم کشیدم چشمامو آروم بستم. مغزمو از هرچیزی خالی کردم تا آماده روبه رویی با مرگ بشم.

مهرداد

موبایلو تو دستم جابه جا کردم سعی میکردم تشویش صدامو مخفی کنم.

-هرکاری میکنی فقط زودتر .

کامران:-چشم ولی .

-ولی چی؟

-ببخشید مهرداد خان ولی هروقت خبری شد خودم زنگ میزنم اگه اینطوری پیش بره بهم مشکوک میشن.

پیشونیمو خاروندم:-خیلی خب.

قطع کردم.نمیتونستم دست روی دست بذارم ازلبه‌ی تخت بلندشدم تا چرخیدم .با سوده درحالی که به دیوار تکیه زده بود مواجه شدم.

کمی جا خوردم نمیدونستم از کی اونجا ایستاده و به حرفام گوش میده قافیه رو نباختم،موبایلمو روی تخت انداختم:-کی اومدی؟

خونسرد تکیه شو از دیوار برداشت وبه سمت مبل رفت.بافت خفاشی مشکیشو کمی مرتب کرد:-چند دقیقه‌ای میشه.میخواهی دختره رو پیدا کنی؟

سعی کردم بی تفاوت باشم میدونستم به جز تورج کسی ترمه رو نمیشناسه که بخواد ازش کینه داشته باشه اما گفتم :-فقط میخوام بدونم تورج دست داشته یا نه؟

-کار خودشه.

روی پاتختی نشستم:-از کجا میدونی؟

-گلوله‌ای که باهاش راننده رو کشتن، کالیبرش پنجو هفت دهمه از شرکت بلژیکی- فن هرستال-این فشنگ تو ایران ناشناخته است فقط تورج این مدلو وارد ایران میکنه

برای افرادش. قدرت نواختش زیاده سه بار به یه نقطه از شیشه‌ی ضد گلوله شلیک کردند وراننده رو کشتن.(گوشه چشمشو با انگشت خاروند)تورج چرا باید اونو بدزده

براش چه نفعی داره؟چیز خاصی میدونه؟

کلافه گفتم:-نمیدونم.شاید بخاطر کینه‌ای که ازش داشته یا دونستن اسم جاسوس من که بعید میدونم حاضر بشه بخاطرش ریسک کنه.

-اگه فقط بخاطر کینه است که تا حالا حتما اونو کشته.

چیزی که اصلا دلم نمیخواست بهش فکر کنم سوده به زبون آورده بود.

عصبی پاهامو تکون دادم:-باید پیداش کنم شاید هنوز زنده باشه اگه میخواست

بکشدش همون لحظه همراه نگهبان میکشنتش.بیینم تو به کسی گفته بودی که ترمه قراره بره خونت؟

سرشو تکون داد:-نه نیازی نبود کسی بدونه.

-بازم اون جاسوس لعنتی.

سوده دستشو زیر سرش گذاشت. طوری نگاهم کرد که انگار میخواست مچ گیری کنه:-
حالا پیدا کردن این دختر خیلی مهمه؟ بودو نبودش که برای ما فرقی نداره اطلاعات
چندانی هم نداره که بترسیم مبادا ازش حرف بکشن. پس چرا اینقدر خودتو درگیر
میکنی؟

-برای من مهمه.

به طرز عجیبی نگام کرد و یه تای ابروش بالا رفت. عصبی بودم از لو دادن خودم اونم
بخاطر حسی که زیاد ازش مطمئن نبودم. باز هم مثل وقتی که ترمه ازم پرسید چرا
میخوام بفرستمش خونه سوده، پشت ایمان سنگر گرفتمو گفتم:- بخاطر ایمان بودن
ترمه برام مهمه. خودت که دیدی وقتی خبر کشتن راننده رو دادن ایمان چه حالی
شد. نگرانسه. منم نگران اونم. باید بخاطر ایمان حداقل بفهمم چه بلایی سرش آوردن.
توی نگاهش هیچ تغییری به وجود نیومد حرفمو باور نکرده بود خودمم میدونستم
دارم چرند میگم اما بهش اعتراض کردم:- سوده.؟؟

دستشو از زیر سرش بیرون آورد:- من که حرفی نزدم مثل اینکه به خودت شک داری..
حالم خوش نبود سوده هم بدتر عصبیم میکرد. از اتاق بیرون رفتم نمیدونستم چیکار
باید بکنم دوروز دنبال ردی میگشتم تا پیداش کنم اما نمیفهمیدم ممکنه کجا برده
باشنش.

بدون اینکه خودم بفهمم جلوی اتاقی که یه مدت ترمه توش اقامت داشت ایستاده
بودم. در اتاقشو باز کردم. ببری به محض باز شدن در دورم چرخیدو سرشو به پاهام
کشید. از زمین بلندش کردم:- کوچولو. تنهایی حوصلت سر رفته؟

روزی که ترمه رو دزدیدن وقتی گفتند هنوز به خونه سوده نرسیدند چندنفرو برای
بررسی اوضاع فرستاده بودم. ببری رو توی ماشین پیدا کرده بودند قبل از اینکه کسی
چیزی بدونه و پلیس خبر کنند، ماشینو به همراه راننده از محل تیراندازی دور کردند.
ایمان میخواست ببری رو نگه داره. بهش قول دادم ترمه رو برگردونم. این دوروز هم
همین جا بهش آبو غذا میداد.

روی تختش نشستم از ببری پرسیدم:- دلت براش تنگ شده؟

چندبار میو میو کرد انگار میفهمید چی میگم. روی تخت دراز کشیدم. روی سینم
گذاشتمش نفسمو از عمق سینم بیرون فرستادم:- منم .

میشد همراه گربش توی این چهار دیواری روی تختی که پذیرای تنش بوده اعتراف کنم که دلم براش تنگ شده حتی اگه این حس گذرا یه مدت بعد از سرم بیفته. کاش حداقل بهش موبایل داده بود اون وقت شاید میتونست موقع حمله خبر بده و میتونستم برای کمک بهش برم.

ببری با پیراهنم بازی میکرد. موهای روی گوششو لمس کردم و نوازشش کردم:- برات پیداش میکنم بی قراری نکن.

چمدونشو کنار کمد گذاشته بودم هنوز بازش نکرده بودم. ببری رو کنار گذاشتم چمدون رو جلوتر کشیدم. زیپشو کشیدم. لباسهایی که قبلا بخاطر رفتنش به خونه توج خریده بودم مرتب چیده بود. همه لباسهاش به تنش زار میزدند اما گله‌ای نمیکرد به جز مواقعی که پرو میشدو ازم پول میخواست با این یاد آوریها لبخندی روی لبم اومد. خاص بود یه دختر خاصو. دلنشین.

زیپ لایه‌ی بالای چمدون که توری بود رو باز کردم. چند تا کاغذ داخلش بود. بیرونشون آوردم. نقاشی‌هایی بود که ایمان ازش کشیده بود. زیبا بود اما تصویر جون دار، نقاشی خدایی خودش چیز دیگه‌ای بود.

به کمد تکیه دادم و به صورت قاب گرفتاش بین شالش خیره موندم. چندتار از موهای مشکیش از کنار شال بیرون اومده بود. ایمان نمیدونست که زیباترین تصویر هنری دنیا رو من قبلا از چهره ترمه دیدم. موهای سیاه و مواجی که گردی صورتشو محاصره کرده بودند. تصویری که خودم کشف کرده بودم و دلم نمیخواست هرگز به جز من کس دیگه‌ای اونو ببینه حتی ایمان. حسود نبودم فقط اون صحنه برام زیادی نابو بکر بود فقط هیچکسو نمیخواستم برای دیدنش سهیم کنم حسودی نبود.

دست روی لباسهاش کشیدم. گوشه‌ی عکسی از زیر لباسش پیدا بود. کشیدمش بیرون. عکسی از منو ایمان بود. نسیم خنکی رو احساس کردم طرح لبخندی روی قلبم نقش بست. عکس من؟

لب پایینمو با دندون گرفتم تا خندهم عریضتر نشه.

نمیدونستم دلیلش برای برداشتن عکس چی بوده اما همین یه عکس دیوونم کرد. ببری رو از روی تخت برداشتمو به هوا پرتاب کردم. صدای میو کردنهای ترسانش میومد اما هربار که میگرفتمش دوباره به هوا پرتابش میکردم. نمیدونم چرا ولی خوشحال بودمو اونم میخواستم شریک این لحظه کنم. دفعه آخر روی تخت گذاشتمش:- میارمش. بخدا قسم که پیداش میکنم میارمش.

یک شب دیگه گذشته بود و کامران نتونسته بود چیزی بفهمه. کم کم داشتم به حرف سوده میرسیدم که حتما کشتنش وگرنه باید تورج یه حرفی میزد که کامران بفهمه اما اسمی هم ازش نمیبردن. فکرم به همه جا پر میکشید به اینکه ممکنه کار تورج نباشه و یا حتی خودش فرار کرده و دیگه از ترس برنگشته. اضطراب میگرفتم از اینکه دیگه نبینمش. میخواستم یکی رو بگیرم زیر مشتو لگد تا از عصبانیت کم بشه.

سر ظهر بود و توی حیاط سیگار میکشیدم. صدای دوتا از نگهبانها که باهم شوخی میکردند رو از پشت عمارت شنیدم حتی به خودم زحمت ندادم که بفهمم چی میگن. صدای خنده هاشون روی اعصابم خط می انداخت. سیگارمو پرت کردم و به ضلع غربی رفتم. با دیدنم ساکت شدند. سرشون داد زد: -جفتتون برید با کیومرث تسویه کنید، گمشید. اینجا رو با لات خونه عوضی گرفتید کافیه یه کم غفلت کنید تا سرتون به باد بره. -آفا ببخشید حواسمون جمعه دستمو مشت کردم تا توی صورت مردک گستاخ بزنم اما صدای موبایلم که بلند شد، مشتمو باز کردم شماره کامران بود. بلافاصله ازشون دور شدم. وصلش کردم :-چی شد؟

-امروز سعید با یه نفر صحبت میکرد حرفاشون مشکوک بود.

تحملم کم شده بود حرفشو بریدم:-زودتر بگو.

مکثی کردو گفت:-از لابه لای حرفاش یه چیزایی فهمیدم درمورد کسی که انگار زندانیشونه میگفتن.

-خب کجاست؟

-فقط میدونم بردنش چارباغ که سعید گفت بعد کشتنش بیرنش یه جای دیگه چالش کنند.

-چارباغ کجاست؟

-یه روستا اطراف لواسونه جی پی اس که بزنی پیدا میشه.

-آدرس دقیقشو بگو.

-فقط همینقدر فهمیدم.

صدام بالا رفت :-نمیشه که یه روستا رو کامل بگردم زودتر آدرسشو برام پیدا کن وقت نیست.

-چشم مهرداد خان.

اگه کامران درست شنیده باشه حتما امروز میکشنش نمیتونستم صبر کنم کیومرث رو صدا زدم :-دونفرو با خودت بیار باید بریم جایی.نه تو بیا اون دونفرو خودم انتخاب میکنم.

نمیتونستم خطر کنم ممکن بود جاسوس از بین نگهبانها باشه پس فرهان و احمد که قابل اعتماد بودند رو انتخاب کردم.
تا حد امکان اضطراب رو از خودم دور میکردم تا کسی نفهمه که ترمه برام مهم شده.
اما خودم میدونستم که زیاد هم موفق نیستم.
درمورد ترمه با کیومرث صحبت کردم
با اینکه هنوز دقیق نمیدونستم کجای اون روستا پنهانش کردند میخواستم تلاشمو بکنم .کیومرث پیشنهاد داد که سه نفری برای پیدا کردنش برن.
آب دهنمو قورت دادم:-خیلی خب برید ولی درجریانم بذارید.
-چشم آقا.

هر سه سوار شدند.ماشین حرکت کرد.نمیتونستم تحمل کنم و منتظر بشم دلم طاقت نمی آورد به سمت ماشین دویدم ودستمو بلند کردم .
کیومرث که از آینه منو دیده بود ایستاد.
درجلو رو باز کردم نفسی تازه کردم:-کیومرث تو همین جا بمون مراقب خونه باش باید یکی بالا سر محافظا باشه من میرم.
بی حرف از ماشین پیاده شد اسلحشو ازش گرفتم و خودم پشت فرمون نشستم.
از فرهان پرسیدم:-تو روستای چارباغ بلدی؟
سرشو تگون داد:-نه اسمشم نشنیدم.
احمد که پشت نشسته بود گفت:-ولی من میدونم کجاست مهرداد خان.یکی دوبار برای تفریح رفتم اونجا.
از آینه نگاش کردم:-پس تو رانندگی کن.
-چشم آقا .

کمربندمو باز کردم جاهامون رو با هم عوض کردیم فرهان عقب نشست من هم کنار احمد.

مسافتی رو رفته بودیم که از آینه بغل دیدم فرهان داره با موبایلش ور میره.
شک وجودمو گرفت سر چرخوندم :-موبایلتو بده.

چشماشو از موبایل برداشت:-چی؟
 خم شدم و موبایلشو از دستش کشیدم. به کسی پیام داده بود. چندتا از پیامها رو که
 خوندم فهمیدم داره با یه دختر چت میکنه.
 رو به احمد کردم:-تو هم موبایلتو بده.
 احمد با یه دست جیبش رو گشت و موبایلشو به دستم داد.
 موبایل اونو هم بررسی کردم و وقتی به چیز مشکوکی برنخوردم، کمی آسوده خاطر
 شدم اما جفت موبایلها رو خاموش کردم داخل داشبورد انداختم. -وقتی برگشتیم
 میتونید برشون دارید.
 چشم کوتاهی گفتند.
 چیزی تا غروب خورشید نمونده بود که به روستا رسیدیم.
 احمد پرسید:-حالا کجا برم آقا؟ خودمم نمیدونستم. کنار تپه‌ای رسیده بودیم:-همین جا
 نگه دار.
 توقف کرد، پیاده شدم و به ماشین تکیه دادم. تا اینجا اومده بودم اما مثل موندنم توی
 تهران فرقی نمیکرد بازهم پیدا کردنش مشکل بود. نمیدونستم از بین این دیوارها و
 خونه‌های روستایی کدومشون ترمه رو محصور کردند.
 هوا یخ زده بود از این سردرگمی عصبی بودم ممکن بود توی یک قدمیش باشمو
 ندونم. مزه دهنم تلخ شده بود. سیگاری از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم. دود
 سیگار و نفسهام قاطی شده بود. سرمو رو به آسمون گرفتم بلد نبودم چیزی از خدا
 بخوام. نمیتونستم بعد یه عمر ازش درخواستی کنم.
 صدای زنگ موبایلم بلند شد تا شماره کامران رو دیدم بلافاصله وصلش کردم:- الو .
 -مهرداد خان یکی از نگهبانها در مورد دوستش میگفت که چارباغه از زیر زبونش حرف
 کشیدم تونستم آدرسشو پیدا کنم.
 -بگو کجاست؟
 -چون روستاییه آدرس دادن سخته نشونیهاش رو براتون مسیج کردم.
 -برام نیومده.
 به صفحه نگاه کردم با دیدن علامت پیام بالای گوشیم گفتم:-اها دیدمش. کامران؟؟
 -بله آقا؟
 -اون نگهبانو بکش تا بعدا برات دردرس نشه.
 -چشم آقا.

-ممنون.

فورا قطع کردم اولین بار بود که از زیر دستم تشکر میکردم. هرکاری که برام انجام میدادن رو جز وظایفشون میدونستم اما اینبار واقعا ممنونش بودم.
هوا گرگ و میش شده بود.

دوچرخه سواری که از اونجا میگذشت رو نگه داشتم یه پسر جوون بود. پیام کامرانو نشونش دادم:-چجوری برم به این آدرس؟

نگاهی انداخت و با لهجه روستاییش گفت:-پایین این تپه یه جاده آسفالتهست. جاده رو تا ته بایدبری بعدش میری دست راست یه خونهی تنهاست. اگه میخواهی میتونم تا اونجا همرا تون بیام.

-باشه پس تو جلو برو .

پیاده شد. دوچرخه رو بغل گرفتو سروتهش کرد :-دنبالم بیا بید.

تو ماشین نشستم:-احمد دنبال این دوچرخه برو.

خونه‌ای که دیواره های دورش کاهگلی بودند از دور مشخص بود. پسر با دست به خونه اشاره کرد که همونه. سرمو از پنجره بیرون بردم تراول پنجاه تومنی سمتش گرفتم:-ممنون پسر جون.

نگاهی به پول لای انگشتم انداخت:-نمیخواد اقا فقط خواستم کمکی کنم.

رکاب زدو راه رفته رو برگشت.

سری تکون دادم و تراول رو توی جیبم برگردوندم.

به گوشه‌ای که چندتا درخت کنار هم روییده بودند اشاره کردم:- زیر اون درختها پارک کن.

صدا خفه کن رو به اسلحه کیومرث پیچ کردم.

فرهان پرسید:-چند نفرن؟

-نمیدونم شاید سه چهار نفر یا هم کمتر باشن.

تفنگها رو زیر لباس پنهون کردیمو پیاده شدیم.

دیوار دور خونه کوتاه بود و تا زیر گردنم میرسید. از پشت ساختمون داخلو نگاه کردم نور چراغ قسمتی از حیاط رو روشن کرده بود.

-احمد تو جلوی در مراقب باش

همراه فرهان به پشت ساختمون رفتیم. روی سنگی که پشت دیوار بود پا گذاشتم و

لبه دیوار رو گرفتم. تا خواستم برم بالا به علت فرسودگی لبه‌ی دیوار پایین ریخت.

سستی دیوار رو که حس کردم خودمو به عقب پرت کردم. صدای فرو ریختن کاهگلهها زیاد بود و نگهبانها متوجه شدند. یکی مسلح به سمت دیواری که ما ایستاده بودیم قدم برمیداشت.

خم شدم تا نفهمم. به جلوی در برگشتیم.

احمد:- صدای چی بود؟

فرهان:- همیشه از دیوار بالا رفت دیوار سسته.

-احمد تو در بزن تا غافلگیر بشون کنیم.

احمد اسلحه شو پشت کمرش زد و چند تقه به در زد.

فرهان جلوتر از من به دیوار چسبیده بود.

نگهبان از پشت در پرسید:- کیه؟

احمد صداشو کمی صاف کردو با لهجه گفت:- آقا من از دهیاری روستا مزاحمتون

شدم. همیشه درو باز کنید.

-چی کار دارید؟

احمد نگاهی بهمون انداخت تا راهنماییش کنیم یه چیزی سرهم کنه.

قبل از اینکه چیزی به فکرمون برسه دوباره خودش گفت:- اینجا یه روستای کوچیکه

ماهه رو بعضی مسایل حساسیم آقا. چندتا از جوونای ده شکایت کردند که مزاحم

دخترای ده شدید.

نگهبان درو باز کرد من فقط دستشو میدیدم :- غلط کردن ما فقط واسه تفریح اومدیم

به کسی هم کاری نداریم.

قبل از اینکه با دیدن سرو وضع احمد شک کنه فرهان جلو رفت و منم پشت سرش

حرکت کردم. روش اسلحه کشید.

نگهبان که اسلحه شو کنار در گذاشته بود تا خواست به سمتش هجوم ببره فرهان

ماشه رو کشیدو روی زمین افتاد.

سایه مردی رو از پشت شیشه های مشبک دیدم فوراً به سمتش شلیک کردم شیشه

شکست. نفهمیدم زخمی شد یا فرار کرد.

فرهان جنازه نگهبان رو با خودش کشید و درو بست.

با لگد به در حفاظ دار شیشه‌ای کوبیدم. همراه با باز شدنش شیشه ها روی زمین

ریختند.

اونی که بهش شلیک کرده بودم خودشو روی زمین کشیده بود و سعی میکرد اسلحه‌ی روی میز برداره. لاغرو استخونی بود گلوله هم به مفصل لگنش خورده بود. احمد با احتیاط اطرافو میگشت تا مبادا غافلگیر بشیم. پامو زیر میز زدم و اسلحه به گوشه‌ای پرت شد.

فرهان هم وارد شد.

اسلحه رو سمت نگهبان گرفتم -چند نفرید؟

با صدای مقطع گفت: دو. دو نفریم.

صدای احمد که توی اتاقها رو میگشت بلند شد: پیداش کردم.

برقی از خوشحالی از بدنم رد شد.

پرسیدم: حالش چطوره؟

-مرده..

نفسم قطع شد. باورم نمیشد چنین چیزی رو بشنوم.

به سمت اتاق هجوم بردم.

به صندلی بسته شده بود و روی زمین افتاده بود. احمد با حالتی متأسف بالای سرش

ایستاده بود. صورتش کبود و ورم کرده بود انگار خفه شده بود ویا از سرما کبود شده

بود.

دست رو صورتم کشیدم. چندبار دهنمو باز کردم تانفس بکشم اما فایده‌ای نداشت باید

قفسه سینمو سوراخ میکردند تا هوا مستقیم وارد ریه هام بشه. حنجره‌م از کار افتاده

بود هیچ صدایی ازش بیرون نمیومد.

نمیشد ترمه بمیره. درست نبود قول داده بودم با خودم بیرمش خونه به ایمان

ببری. آه.. درواقع همه رو به دل خودم قول داده بودم اونها بهونه بودند.

آهی از سینم خارج شد که مثل تیغ گلومو خراش داد. کنارش زانو زدم شالش کنار رفته

و دور گردنش بود موهای سیاهش مثل پیچک به گردنش چسبیده بودند. کنارشون

زدم. انگشتمو روی نبض گردنش گذاشتم باید بزنه باید بخاطر من بزنه؛ نمیشه به این

راحتی وقتی که منو درگیر خودش کرده بره.

هیچی.

انگشتم میلرزید و نمیشد چیزی رو احساس کنم. انگشتمو بیشتر روی گردنش فشار

دادم چیزی زیر انگشتم میلغزید نمیدونستم نبض سر انگشت خودمه یا اون فقط

میخواستم باور کنم که هنوز زنده است.

رو به احمد کردم: بازش کن هنوز زنده است .
 گره طناب رو کشیدم .
 احمد ناباور دست روی گردنش گذاشت. نمیخواستم ناامیدم کنه دستشو پس زدم.
 اما گفت: ااره زنده است ولی خیلی ضعیفه.
 -مطمئنی؟
 دوباره انگشتشو روی گردنش گذاشت: ااره
 یکباره حجم عظیمی از اکسیژن رو وارد دستگاه تنفسیم کردم نمیشد لبخند نزنم :-
 خدارو شکر.
 برای اولین بار شکر کردم اون خدایی رو که ترمه براش نماز میخوند اما من یکبار هم
 شاکرش نبودم.
 دستاشو باز کردم خط طنابها مچ دستشو کبود کرده بودند آبی آبی . روی دست چپش
 پر از جای سوختگی بود قلبم از این همه زجری که کشیده بود مچاله شد.
 احمد که پاهاشو باز کرد از روی صندلی بلندش کردم و تن یخ زدشو به آغوش کشیدم.
 -برو زودتر ماشینو بیار باید بیریمش دکتر.
 احمد تفنگمو از روی زمین برداشت و سریع از اتاق بیرون رفت.
 از زمین بلند شدم. فرهان اسلحه شو سمت نگهبان گرفته بود ازم پرسید: چیکارش کنم؟
 باید میکشتمش بخاطر بلایی که سر ترمه آورده بودند اما به قدری از زنده بودنش
 خوشحال بودم که نمیخواستم بکشمش به شکرانه زنده بودن ترمه اونم زنده میموند.
 رو به نگهبان گفتم: -به اون گفتار پیر بگو این آخرین اخطاره فقط یه بار دیگه پا تو
 کفش من بکنه نابودش میکنم. به نفعشه که اینبار تهدیدمو جدی بگیره.
 ترمه که روی دستام بود رو بالاتر کشیدم و از در بیرون رفتم.
 احمد ماشینو جلوی در آورده بود در عقب رو باز کرد. بدون اینکه از خودم جداش کنم
 روی صندلی جا گرفتم.
 فرهان با اسلحه های نگهبانها از خونه بیرون اومد در صندوق عقبو باز کرد و
 جاسازیشون کرد.
 رو به احمد کردم: -از راهی برو که به پلیس برنخوریم.
 -چشم مهرداد خان.
 ماشین حرکت کرد.

- بخاری رو بیشتر کن.
 فرهان دماشو زیاد کرد.
 سر ترمه رو پایین گذاشتم و کتمو بیرون آوردم روی پاهاش انداختم تا گرم بشه. دوباره سرشو بلند کردم محکم به خودم فشارش دادم با اینکار بدنش گرم میشد. هم بدن اون و هم، قلب من.
 چندتا ماسه روی زخم پیشانیش بود. یواش از روی زخم صورتش جداشون کردم. دست روی گردنش گذاشتم نبضشو بهتر احساس میکردم.
 فرهان و احمد حواسشون به جاده بود. آهسته لبمو به گردنش نزدیک کردم و این تپندهی کوچیک، که بهم نوید بودنش رو میداد بوسیدم.
 حس آرامش پیدا کردم. آرامشی بی نظیر. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و غرق صورتش شدم. کبودو متورم بود اما فرقی برام نداشت از ارزشش برام کم نمیشد.
 صورت ترمه بود، دختر مو مشکی صحنه‌ی رویایی من.
 احمد جلوی خونه‌ی الیاس توقف کرد. به جز پیش الیاس جای دیگه‌ای هم نمیتونستم برم.
 الیاس درو باز کرد از قبل بهش خبر داده بودم که با یه مریض به خونش میرم. احمدو فرهان رو فرستادم که برن.
 درحالی که هنوز ترمه رو بغل گرفته بودم وارد خونه شدم. الیاس اولین اتاقی رو که به ساختمون اصلی چسبیده اما مجزا بود، نشونم داد: بپزش اونجا.
 با کتفم درو هل دادم روی تخت تک نفره‌ای که با ملحفه سفید پوشیده شده بود خوابوندمش. پتویی که پایین تخت بود رو برداشتم و تا شکمش بالا کشیدم.
 الیاس نگاهی بهش انداخت ضربان قلبشو گرفت. با اخم نچ نچی کرد.
 -حالش خیلی بده؟
 دست چپشو گرفت: سوختگی دستش عمیقه شاید جاش بمونه بدنش خیلی ضعیفه باید بهش سرم بزنم.
 -پس چرا معطلی؟
 -برو از اون کمد یه پتوی دیگه بیار.
 کمد دیواری رو باز کردم و پتویی برداشتم و دوباره کشیدم روی ترمه.
 الیاس سوزنی توی دست راستش زد و سرم رو وصل کرد. خیلی خود داری میکردم که زیاد راجع به وضعیت ترمه ازش سوال نکنم.

-کبودیهای صورتش خوب میشن؟
 -چیز خاصی نیست کم کم از بین میره باید از پماد استفاده کنه.
 -کی به هوش میاد؟
 -صبر داشته باش پسر جان. این دختر همونی نیست که قبلا زخم پاشو بخیه کردم؟
 سرتکون دادم:-خودشه.
 -اینبار با چی دعوا کرده که به این حال افتاده؟
 نفسی حرصی کشیدم:-با یه بی شرف.
 از اخم ترجیح داد که دیگه سوال نکنه و به وضعیت ترمه برسه .
 روی سوختگیها رو تمیز کرد و بعد از کشیدن پماد باندپیچی کرد.
 دستشو با دستمال تمیز کرد.
 -زیاد نگران نباش کم کم به هوش میاد .
 خیلی جدی گفتم:-نگرانش نیستم.
 لبخندی زد:-باشه فقط گفتم که بدونی.
 به زخم روی پیشونیش اشاره کردم:-لازم نیست چسب بزنی؟
 لبخندش عمیقتر شد. چسب زخمی رو از کشوی کنار تخت برداشت و روی خراشیدگی زد.
 در حالی که وسایلشو مرتب میکرد گفت:-برات جا بندازم شبو کنارش بمونی؟
 از روی دسته صندلی بلند شدم پیراهنم رو صاف کردم تا کمی بی تفاوتی و جدی بودنمو برگردونم. به ساعت مچیم نگاه کردم:-نه میرم خونه.
 قیافه معمولی به خودش گرفت:-بمون ممکنه به هوش بیاد باید یکی بالا سرش باشه.
 کتمو برداشتم:-پس برای چی آوردمش پیشت خب تو دکترشی باید حواست بهش باشه.
 نگاه گذرایی که الیاس مچمو نگیره به صورت ترمه انداختم و به سمت در رفتم صدای ناله‌ی ضعیفش که بلند شد سستم کرد.
 سرمو چرخوندم. الیاس پتو رو تا زیر گردنش کشید:-داره هذیون میگه، باباشو صدا میکنه.
 سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم -یکی رو واسه کمک میفرستم .
 -نیازی نیست دخترم دیروز اومده میتونه کمک کنه .

پس یه چیزایی از حالتام فهمیده بود که پیشنهاد موندنم رو داده بود. آب دهنمو قورت دادم و بیرون رفتم.

نباید به این زودی وا میدادم که همه از حسی که درونم میگذره باخبر بشن.

الیاس پشت سرم بیرون اومد:-ماشین منو ببر.

-خودم یه ماشین میگیرم.

دست روی شوونم زد ازش خداحافظی کردم و

با تاکسی خودمو به خونه رسوندم.

ایمان روی پله های سرتاسری نشسته بود. سرش پایین بود و دستاشو روی زانوهایش آویزون کرده بود.

از این طرز حالش یه جور خاصی شدم. برای کسی که منم بخاطرش پریشون شده

بودم الان ناراحت بود؟ یه لحظه‌ی کوتاه حسی شبیه به حسادت قلبمو پر کرد

شاید هم اشتباه میکردم حرفهایی که به خورد ترمه داده بودم الان خودمم داشت باورم میشد.

فکرهای آزاردهنده رو دور کردم ایمان تنها کسی بود که داشتم با وجود اینکه مادرم

هنوز زنده بود اما از هشت سالگی هیچوقت حضورشو احساس نمیکردم خیلی زود از

پدرم طلاق گرفت و رفت انگلیس هیچوقت هم دلش برای تنها پسرش تنگ نشد.

به سمتش قدم برداشتم نزدیکش که ایستادم سرشو بالا آورد.

با دیدنم یک مرتبه بلند شدو دست دور شونه هام انداخت.

دستمو بالا آوردم و پشت کمرش گذاشتم.

مگه میشد ایمان غمگین باشه و من خوب باشم؟ این حالشو بینم و حرفی نزنم که

آروم بشه؟ حتی اگه حسادت کنم.

دستمو روی شوونش نوازش کردم کنار گوشش گفتم :-نگران نباش خوبه.

ازم جدا شد و پرسشی نگام کرد.

-ترمه حالش خوبه.

بی صدا خندید. اشاره کرد که کجاست؟

-به زودی میاد ولی الان کافیه بدونی که حالش خوبه.

دوباره با اشاره بهم گفت که نگران نبوده کجا رفتی؟

پس فقط بخاطر ترمه نبود این پسر نگران همه میشد حتی واسه یه رهگذر خیابونی

که چند ساعت باهاش همراه شده با همه مهربون و خوب بود نمیشد رفتارشو پای

علاقه به ترمه بذارم جایی برای شک و حسادت نبود:-بهت قول دادم که میارمش رفته بودم پیداش کنم. کارهای منو که میدونی چه جوریه برنامه نداره. لبخند تلخی زد که ندید گرفتم:-شام خوردی؟ سرشو به اطراف تکون داد.

-پس بریم یه چیزی بخوریم که من از صبح تا الان معدم خالی مونده.

روی مبلهای سالن غربی نشسته بودم و کودی کنارم دراز کشیده بود. به ایمان که مشغول تمیز کردن ببری بود نگاه میکردم اما هوشو حواسم خونه الیاس جا مونده بود تا الان خیلی جلوی خودمو گرفته بودم که به خونش نرم. نمیخواستم دست الیاس آتو بدم که دلم پیشش مریضش مونده.

کم کم با این اوضاعی که داشتم برام روشن میشد که حسم از یه هوس زورگذر گذشته. دیر به این فکر افتادم که از خودم دورش کنم. باید همون موقعهایی که مقابلش بی اراده میشدم و میخواستم لمسش کنم میفهمیدم نه الان که دیگه. اوووف.

از جام بلند شدم. کودی هم بلافاصله بلند شد.

ایمان با چشمش تعقیب میکرد قبل از اینکه چیزی بپرسه خودم گفتم:-کودی رو میبرم بیرون.

سرشو تکون داد و لای پنجه های ببری رو با دستمال تمیز کرد.

سوار ماشین شدم کودی هم عقب نشست.

روی فرمون ضرب گرفته بودم و باخودم فکر میکردم دلیل رفتنمو چی توجیح کنم. به قدری خودمو درگیر کرده بودم که بدونم بقیه با چه دیدی نگام میکنند، داشتم از خودم قبلیم فاصله میگرفتم. داشت فراموشم میشد که کی هستم. مهرداد سنایی. نیازی نیست واسه کارهام به کسی توضیح بدم دلیل هرچی باشه به شخص خودم مربوطه به کسی هم جوابگو نیستم. پس بیخیال پا روی گاز گذاشتم. خیلی کم با این ماشین جایی میرفتم دلم برای کمری سفیدم تنگ شده بود باید یکی دیگه میخریدم.

ماشین رو کنار زدم و پیاده شدم. زنگ در رو فشار دادم.

صدای فرانک دختر الیاس از آیفون پخش شد:-مهرداد خیلی بدی بابام از تو بدتر چرا نگفتی دیشب خونه ما بودی؟ خیلی بدی چرا نیومدی پیشم.

دست توی جیب پالتوم کردم:-نمیخواهی درو باز کنی؟

-چرا چرا.

در با صدای تیکی باز شد هلش دادم کودی از لای در دوید داخل.
فرانک میانه‌ی راه کودی رو بغل کرد:-کودی خوشگلم چه بزرگ شدی.
صورتشو بین خزه‌های کودی کشید موهای مشکی خودش یک طرف صورتش
ریختند. موهای بلند و زیبایی داشت بلندتر از ترمه. اما موهای ترمه برام زیباتر و مخملی
تر بودند. باید موهاشو یه بار بین انگشتام بگیرمو لمسشون کنم حتما باید خیلی نرم
باشن. از این فکری که ذهنمو قلقلک میداد لبخند زدم.

فرانک صورتشو از کودی جدا کرد و نگاه‌ی بهم انداخت با دیدن لبخندم خندید:-چرا
اونجا ایستادی؟

جلو اومد و دستشو سمتم دراز کرد:-سلام.

دستشو گرم فشردم.

-تا کی اینجا میمونی؟

-زیاد نیست دو روز دیگه برمیگردم. بریم تو.

همسن ایمان بود بیستو یک ساله و برای ادامه تحصیلاتش در زمینه طراحی ومد به
ایتالیا رفته بود.

چشم از اتاقی که ترمه داخلش بود گرفتم و همراه فرانک به پذیرایی رفتم.

کودی توی حیاط موند.

پالتومو در آوردم و روی صندلی دسته دار سلطنتی نشستم. قبل از اینکه فرانک هم
بشینه گفت:-وای یادم رفت به مامانو بابام بگم.

از همونجا داد زد:-ماماان. مهمون داریم مهرداد. الان میان .

روبه روم ایستاد:-لباسم چطوره؟

اصلا بهش توجه نکرده بودم بلوز و شلوار چرم مشکی که با خز قهوه‌ای دیزاین شده
بود:-خوشگله.

روی صندلی کناری نشست خم شد سمتم و بادی به غبغبش انداخت:-طراحی‌ش کار
خودمه.

-خوبه موفق میشی.

الیاس و همسرش که اومدند از جام بلند شدم.

-بشین پسرم راحت باش.

مادر فرانک:- خیلی خوش اومدی عزیزم چقدر خوشحالمون کردی هرچند میدونم که برای جویا شدن از احوال بیمارت اومدی.

به این دلخوریها و گلایه های زنانه فقط لبخند زدم. زنها بودندو حرفهای خاله زنکیشون. نیم ساعت نشسته بودم و حرفهای معمولی بین هرسه نفر ردو بدل میشد ومن تنها با جوابهای کوتاه پاسخ گو بودم.

الیاس هیچ حرفی از احوال ترمه نمیزد حتی نمیگفت به هوش اومده یا نه. چقدر ضایع رفتار کرده بودم که الان الیاس منو با گذاشتن تو خماری دست می انداخت. پنجه پامو عصبی تکون میدادم فرانک پرسید:-ایمان چگونه؟

-خوبه.

الیاس که حرکت پامو دید گفت:- چگونه یه سر به بیمارمون بزنی حالش خوبه ولی انگار یه کم غریبی میکنه.

منتظر همین اشاره کوچیک از طرفش بودم از جا بلند شدم :-حتما با اجازه.

فرانک مثل کله بازومو چسبید :-منم همراهیت میکنم.

مامانش به دادم رسید:-تو که قرار بود بری پیش دختر خالت .

-اووخ یادم نبود برم حاضر شم که کلمو میکنه.

دست حلقه شدشو کشید :-تو برو قبل رفتنم باز میام پیشت.

سر تکون دادم: باشه

پالتوی کوتاهمو برداشتم و بیرون رفتم.

با هر قدمی که بهش نزدیکتر میشدم ضربان قلبم شدت میگرفت.وقتی دیشب رو به یاد می آوردم که چندساعت تو بغلم بوده و تونسته بودم بیوسمش شوق عجیبی تمام تنمو دربر میگرفت نمیدونستم ممکنه الان عکس العملم درمقابلش چی میتونه باشه. دستگیره درو کشیدم همزمان با باز کردن در نفسمو بیرون فرستادم.

اول از همه چشمم به سمت تخت کشیده شد اما کسی نبود با یه بار چرخیدن مردمکهام پیداش کردم

روی زمین نشسته بود. درحالی که زانوهاشو جمع کرده بود، به کمد کنار تخت تکیه زده بود.

از لای هردوساعد دستش که به روی پیشونیش گذاشته بود منو دید.اما حرکتی نکرد. یک قدم به جلو برداشتم. چشمم به آئینه گردی که کنار پاهاش بود، افتاد.

توی شوک بود. نمیدونستم چه بلایی سرش آوردند به روحش آسیب زده بودند حتما خیلی اذیتش کرده بودند که الان به این حال افتاده بود درکش برام کمی سخت بود اما مطمئنا برای یه دختر زیبایی صورتش براش خیلی مهمه.

اخمی از روی نارحتی بین ابرو هام گره انداخت.

کنارش روی پنجه پا نشستم.

دلم میخواست دستشو بگیرم.

آروم صداش زدم:- ترمه.

هوم کوتاهی گفت.

-خوبی؟

سرشو تکون داد.

-ولی انگار نیستی.

-هستم .

-نگران کبودی صورتت نباش دکتر گفت از بین میره.

یکی از دستاش برداشت :-میدونم

-پس چرا اینجا نشستی؟ هنوز باید استراحت کنی .

لبخند کوتاهی زد:-هیچی محض خنده .

به چشماش که الان راحتتر میدیدم زل زدم.

میخواست نشون بده هنوز هم قوی و سرسخته. مثل خودش به گوشه‌ی دیگه کمد تکیه دادم گوشه‌ی پالتومو روی پاهاش انداختم

-فهمیدی چرا گرفتنت؟

-اشتباهی

-منظورت چیه؟

سرشو کج کرد و نگام کرد:-قصدشون من نبودم سوده رو میخواستن بگیرن.

ابرو هام بالارفت:-سوده؟

-اره از یه معامله حرف میزدند که سر سوده انجام بدن اما منو اشتباهی گرفتن.

پامو دراز کردم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم:-باید بهش خبر بدم.

-راستی یه جاسوس هم دارید.

سرمو تکون دادم :-اونو میدونم.

مکالم با سوده که تموم شد با کیومرث هم صحبت کردم تا محافظای ایمان رو بیشتر کنند وقتی تورج قصد دزدیدن کسی مثل سوده رو داشته بعید نبود که ایمانو هم هدف قرار نده. تورج زده بود به سرش.

موبایلو کنار گذاشتم.

پرسید: تو نجاتم دادی؟

سرتکون دادم.

خندید همراه با خندش آخی گفت که لب زخمیش کمی خون اومد: ممنونم فکر میکردم دیگه دارم با زندگی بای بای میکنما .

دستمالی از روی میز برداشتم و دستش دادم.

-بکش بکش راه انداختین؟ چرا اون لحظه نفهمیدم.

خندم گرفت حرفمو پس گرفتم واقعا سرسخته که چنین حادثه‌ای براش اتفاق افتاده تا دم مرگ رفته بازم عین خیالش نیست و میگه بکش بکش راه انداختی .

اون ترمه است نه یه دختر عادی.

-اره فقط کسی نبود فیلم بکش بکشمونو بگیره.

لبخندش کم کم محو شدو آهسته پرسید: گفته بودند بهم غذا ندن فقط .یکی از نگهبانها بهم آب داد رو به مرگ بودم ازسرما، ضعفو تشنگی، اگه بهم آب نمیداد .

یقه پالتوم رو گرفته بود وباهش بازی میکرد: لاغرو قد متوسطی داشت ..همه رو کشتین؟

به چشمام نگاه کرد که بفهمه جوابم چیه.

لرزشی که توی چشمه‌هاش بود حسهای خفتمو زیرو رو میکرد. دوست داشتم باز بغلش کنم.

نگاهشو ازم گرفت.

گوشه‌ی یقه رو گرفتم: دوتا بیشتر نبودند .اونی که میگی فقط تیر خورد.

لبخند کمرنگی زد.

ساکت بود دلم میخواست باز حرف بزنه.

-ایمان خیلی نگران‌ت بود.

نیم نگاهی بهم انداختو سریع چشماشو دزدید.فهمیدم به چی فکر میکنه: به حرفهایی که خودم بهش زده بودم به اینکه ایمان ممکنه بهش علاقه مند باشه.

-راستی ببری هم دلتنگته منتظره ببری پیشش.

بازوق چرخید سمتم:-پیش توئه؟

-اره

-وای خیلی نگرانش بودم چیزیش که نشده؟

-نه خوبه.

-خدارو شکر.

-میخواهی ببینیش؟

-مگه آوردیش؟

-نه برگردیم خونه میتونی ببینیش.

باتعجب نگام کرد منتظر بودم چیزی بپرسه اما هیچی نگفت.

-دلت برای پدرت تنگ شده؟

-نه چطور؟

-وقتی از حال رفته بودی صداس میکردی،توکه خانوادتو هنوز دوست داری چرا ازشون

فرار کردی؟

نفس پردردی کشید:-وقتی کسی دوستت نداره میتونی دوستش داشته باشی؟

تابه حال برام پیش نیومده بود شونه‌ای بالا انداختم :-نمیدونم.

-میدونم دونستنش سخته واسه منم قبلا سخت بود. پیش خودت فکر میکنی باید

بعضیهارو از زندگی بیرون کنی علفهای هرزی هستند که وجودتو گرفتند ازشون فرار

میکنی اما میبینی نقششون به قدری برای بودنت برای چیزی که هستی پررنگ بوده

که نمیتونی حذفشون کنی اونها باوجود هرز بودنشون ساقه هاتو محکم کردند

داربستی شدند برای نیفتادنت.تا به خودت میایی میبینی یه تیکه از قلبت دیگه مال

تو نیست .مالکیتش واگذار شده هدیه دادیش.ازشون جدا شدم اما نمیتونم بابامو

دوست نداشته باشم حتی با وجود اینکه ازشون فراریم نمیدونم چرا . دست خودم

نیست تا میام دلایلمو کنار هم بچینم واسه پس گرفتن اون گوشه‌ای که بهش

اختصاص دادم پدر بودنش یادم میاد نوازشه‌اش ،

(بغض توی صداس نشست لبه‌اش لرزید)حمایتهایی که تا قبل از ده سالگیم ازم میکرد

الان اونا رو ندارم ولی خاطره هاش که مونده، تأثیرش که هست ،حتی اگه بدونی تو

رو نمیخوان مگه نه؟

با این بغضی که سعی میکرد مخفیش کنه قلبم گُر گرفت هوس بغل گرفتنش عقلمو

زائل میکرد.یه دستمو دور شونش انداختم .

تکونی خورد و کمی خودشو عقب کشید.
 حس بدی بهم منتقل شد اما به روی خودم نیاوردم.
 دستمو آهسته پس کشیدم و پرسیدم: چرا فقط تا قبل از ده سالگیت؟
 با اینکار احمقانم از حرف زدن، از دردو دل کردن باهام صرف نظر کرد.
 عصبی شدم از خودم مثل یه نوجوون خام رفتار کرده بودم احمق بودم که فکر میکردم
 همونطور که دیشب آروم تو بغلم بوده الانم میتونم. اون که از قلب من خبر نداشت
 توش چی میگذره نمیدونست چقدر براش دستو پا زدم تا پیداش کردم.
 صدای پارس کودی که از حیاط اومد بلند شدم: تا بهتر شدنت اینجا میمونی یا همراه
 میایی؟
 اون هم ایستاد: یه چند تا سیلی فقط نوش جونم شده ترکش که نخوردم میخوام
 برگردم پیش ببری.
 از اینکه زود حرکت رو فراموش کرد ممنونش بودم ترمه بودو خلقو خوی مخصوص به
 خودش.
 رفتارهای پیشبینی نشدش بود که باعث میشد بیشتر ازش خوشم بیاد.
 ترمه شالشو مرتب کرد و همراهم از اتاق بیرون اومد.
 -برم به الیاس خبر بدم که با اجازه خودم مریضشو مرخص کردم.
 لبخندی زد.
 فرانک با سرعت از پله ها پایین اومد و دوباره دست دور بازوم انداخت. نگاهی به ترمه
 انداخت: بهتری عزیزم؟
 قبل از اینکه جوابی بهش بده روبه من پرسید: تا قبل از رفتنم یه بار میام خونت.
 -باشه.
 دستشو برداشت دوقدم جلو رفت، بوسه‌ای برای کودی که کنار ماشین الیاس ایستاده
 بود فرستاد و با کفشهای پاشنه بلندش تا کنار درحیاط دوید.
 ترمه که رفتنشو نگاه میکرد ابروهاشو بالا دادو آهسته گفت: بله بهترم به لطف شما.
 لبم باز میشد که بخندم اما نباید فکر میکرد با مهربادی که قبلا ازش زهر چشم گرفته
 فرقی کردم
 چرخیدم و از سه تا پلکان جلویی بالا رفتم
 قبل از اینکه برم داخل الیاس بیرون اومد.
 -دیدیش؟

-اره میخواد برگرده خونه من.
 نگفتم که خودم میخوام بیرمش.
 سری تکون داد:-،مشکلی نیست فقط پماد دست و صورتشو یادش نره که بماله،اگه نکاتی که بهش گفتمو رعایت کنه احتمال داره جای سوختگی دستش هم از بین بره.
 -باشه خودم مراقبشم.
 از دهنم پرید باز حرفی که نباید رو جلوی الیاس گفته بودم.
 صدای ترمه بلند شد:-اه. مهرداد باز این سگت اومد به من چسبید.
 لبخندمو به همراه لبام توی دهنم کشیدم.
 کودی گوشه لباسش رو به دندون گرفته بود وهرکاری میکرد نمیتونست لباسو از لای دندوناش بیرون بکشه.
 الیاس مردنه دست پشت کمرم گذاشت:-دختر خوبیه.
 تا خواستم بهش حرفی بزنم و از اشتباهی که اشتباه نبود،بیرونش بیارم به سمت ترمه رفت.
 از اتاق دوتا پماد توی کیسه‌ای گذاشت و به ترمه داد:-اینارو مرتب استفاده کن.
 -چشم ممنون از زحماتتون.
 به سمتشون رفتم و کودی رو از ترمه جدا کردم.
 با الیاس خداحافظی کردم و بیرون رفتیم.
 تو ماشین نشستم.
 نگاهی به صورت ترمه که هنوز کبودی داشت انداختم:-اگه کبودیها ناراحتت میکنه میخواهی بیرمت یه متخصص پوست؟
 آفتاب گیرو پایین آورد و از داخل آینه نگاهی به خودش انداخت. اشاره به جای جای صورتش کرد:-نه بابا. زیاد که نیست. فقط یه زخم کوچیک بالای ابرومه، یکی روی لبم، یه دوتا اینجا روی گونه، یکی هم اینجا. باقیشم که کمرنگه زیاد نیست، هست؟ سوئیچو چرخوندم:-نه.
 راحت روی صندلی نشستم :-خب پس مشکلی نیست هرکی هم خوشش نیامد ننگام نکنه.
 زیرچشمی نگاش کردم.واقعا براش مهم نبود؟اون یه دختر نادر و کمیاب بود.
 -ولی دستش بشکنه تورج انگار به جای استخون آهن داشت.
 لبخند محوی زدم.

-جای سوختگیها هم کار اونه؟
 نفسشو فوت کرد:-نه کار یه دوسته ولی در اولین فرصت از خجالتش درمیام. اگه اون
 کینه‌ایه من از اون بدترم فقط بره یه جا دخیل ببنده دعا کنه دیگه منو نبینه که بدجور
 خدمتش میرسم.
 سوتی کشیدم:- نگو منم ازت ترسیدم.
 خندیدو نگام کرد:-امروز که خوش اخلاق شدی و مراعات من مریضو میکنی میشه ازت
 خواهشی کنم؟
 -نه
 -||| آخه چرا.
 -چون زبونت باز شده پررو شدی.
 -پس باید خودمو به موش مردگی بزنم؟
 -بزنی هم دیگه فایده‌ای نداره.
 -آه. حیف شد
 میخواستم بدونم چی ازم میخواود که بلبل زبونی میکنه.
 -حالا چی میخواهی؟
 لبخند مرموزی زد:-پول میخواوم.
 چپ چپ نگاش کردم کمی جدی شد:-شوخی کردم ولی میشه منو ببری خونه
 سیمین؟
 نمیدونستم چی از اون خونه میخواود که هربار ازم میخواود یه سر اونجا بزنه.
 -چرا؟
 -راستش ساعت اونجا مونده میخواوم برش دارم نمیخواوم دست اون سحر عوضی
 بیفته.
 -سحر کیه؟
 دستشو جلو آورد-همون که این کارو باهام کرده.
 اخم کمرنگی روی صورتم نشست:-اون ساعت تا این حد مهمه؟
 -واسه من اره یه یادگاری باارزشه.
 سکوت کردم.
 -میریم؟
 -نه.

بدون هیچ اخمو تخمی به جلو نگاه کرد اما دیگه حرفی نزد.

تا رسیدن به خونه فقط سکوت بینمون بود من تو فکر روبه رو شدنش با ایمان بودم اما اونو نمیدونم ..

از ماشین پیاده شدم در ماشینو برای کودی باز کردم تا بیاد پایین .

ایمان از پنجره اتاقش بیرونو نگاه میکرد با دیدن ترمه پنجره رو باز کرد و تا جایی که میتونست خودش رو از تراس آویزون کرده بود تا ترمه متوجهش بشه. ترمه سرشو بالا برد :-ایمان. سلام .

هر دو با هیجان برای هم دست تکون میدادند

حرفی شدم از این رفتار. ایمان بچه نبود که نیازی به امر و نهی داشته باشه ولی بهش غریدم:- برو عقب میفتی.

ترمه ساکت شد ولی ایمان از نرده ها فاصله گرفت اما همچنان میخندید. نباید باهش بد برخورد میکردم. از اینکه کنترلم از دستم خارج میشدو بی دلیل بهش پرخاش میکردم از خودم شاکی بودم.

برای اینکه از این وضعیت خلاص بشم به اتاقم پناه بردم . سر راه ایمان رو دیدم که از پله های وسط پایین میاد راهمو کج کردم و از پله های مار پیچ بالا رفتم.

در اتاقمو به هم زدم اما بسته نشد. دکمه های لباسم رو باز کردم به آرامش ذهنی نیاز داشتم اون ایمانه عزیزترین عضو خانوادم نباید هیچوقت از خودم برنجونمش نباید به هیچ دلیلی اینو فراموش کنم.

چندتا نفس عمیق کشیدم تازه داشتم آرام میشدم که صدای ترمه رو از لای در نیمه باز شنیدم.

-وای دخترمو ببین معلومه خیلی بهت رسیدن. مرسی ایمان.

به طرف در رفتم و دستمو به دیوار زدم.

ببری تو بغل ایمان بود و ترمه با دست سالمش نوازشش میکرد.

گگومو صاف کردم:-اولا دختر نیستو پسره دوما باید برگردی به اتاقت دستور دگترته.

چرخید سمتم اما بلافاصله چشم دزدید و دوباره به ببری نگاه کرد:-از کجا میدونی پسره شاید دختره.

-ایمان تو بهش بگو.

ایمان با لبخند تأیید کرد.

-خب بهتره برگردی به اتاقت.

بدون اینکه نگام کنه از بیری خداحافظی کردو رفت.
 در اتاقمو بستم ناراحتش کردم که بهم نگاه نکرد؟
 حوله حمامو برداشتم. با یادآوری بالا تنه‌ی برهنم خندیدم. لیمو با بدجنسی گاز زدم
 خجالت کشیده بود.
 حوله رو روی دوشم انداختم اما اون که به گفته‌ی خودش دوست پسر داشته نباید
 اینطوری سرخو سفید بشه. رفتارو اعمالش باهم سنخیت نداشتند. شاید هم با
 اعتقاداتی که داره صیغه اون لندهوری که نمیشناختم بوده.
 اعصابم داشت ضعیف میشد. لگدی به عسلی تخته زدم قاب عکس پدرم برعکس روی
 میز افتاد.

برش داشتم ترمه راست میگفت همیشه کسی که بودندت و چیزی که هستی رو
 مدیونشی فراموش کنی نمیتونی حتی با فرار کردن ازش انکارش کنی. مثل حس اون
 به پدرش و حس من به پدر خودم. پدرم سردسته یکی از بزرگترین قاچاقچیهای اسلحه
 بود که سر یه معامله لو دادنش و اعدام شد اونموقع فقط هیجده سالم بود یه پسر
 هیجده ساله که به تنهایی صحنه اعدام پدرشو میدید. یاد آوریش هم باعث به هم
 ریختنم میشد. عکس رو گذاشتم سر جاش و به سمت حمام رفتم. زیر دوش آب فکرمو
 از همه چیزو همه کس آزاد کردم. از تورج، سوده، طرفهای معامله‌ای که همیشه به هم
 شک داشتیم و تا مرز اسلحه کشیدن به روی هم میرفتیم اما همیشه تو اوج بی
 اعتمادی باز مجبور به اعتماد کردن بودیم. خنده‌های ترمه و ایمان باهم. همه‌ی اینها
 اعصابمو متشنج میکردند آرامش میخواستم. کشمکشو جنگ روانی به حد کافی هرروز
 باهش برخورد داشتم نمیخواستم تو خونه هم با گذاشتن ترمه و ایمان کنار هم بیشتر
 ازاین توانم تحلیل بره. مثل اعتمادهایی که به اسلحه‌های گرفته شده روی شقیقم
 داشتم باید اطمینان میکردم که حتی اگه علاقه‌ای این وسط باشه که ازش مطمئن
 نیستم، یک طرفه است.

ترمه

جلوی آئینه ایستاده بودم و پمادی که دکتر داده بود رو به صورتم میکشیدم.
 صورتم بهتر شده بود اما هنوز کبودیها خیلی کمزنگ وجود داشتند. خودم وقتی
 صورتمو دیدم وحشت کردم اما نمیدونم چجوری موقع غذا خوردن مهرداد وایمان
 تحمل میکردند. بخاطر جونم مدیون مهرداد بودم، مدیون محبتاش اما هنوز هم

نمیتونستم از موضع و هدف اصلیم که بخاطرش حاضر بودم هر بلایی سرم بیاد پایین بیام.

راهی بود که خودم انتخاب کردم من، من بودم با تمام سختیهایی که کشیدمو قرار بود بکشم اما پا پس نمیکشیدم.

پانسمان دور دستمو باز کردم محال بود جاش از بین بره سوختگی خیلی شدیدی بود. باید میذاشتم یه کم هوای آزاد بهش بخوره.

با صدای وارونه شدن ظرف شیر ببری چرخیدم سمتش.

همه شیر رو ریخته بود و خودش هم شیر از سرو صورتش میچکید.

سرش غر زدم: اه.. ببری ببین چیکار کردی؟ پسر بد.

تا قبل از اینکه مهرداد بهم بگه فکر میکردم دختره ازبس قیافش ملوسو دخترونه بود.

وسایل تمیز کاری که نبود پس حوله‌ای از کشو برداشتم و شیرهای ریخته شده رو با یه دست خشک کردم.

وقتی دست چپمو مشت میکردم پوستم کشیده میشد و از زیر زخم خون تازه بیرون میومد.

حوله رو توی حموم گذاشتم و ببری رو بلند کردم: بریم تو روهم تمیز کنم.

صدای در اتاق که اومد رفتم سمت در. ببری رو با دست دیگم گرفتم و درو باز کردم

مهرداد پشت در بود.

نگاهی به سر تا پاش انداختم: سلام.

-خوبی؟

-اره

هنوز حرفم از دهنم خارج نشده بود که ببری پنجه روی زخم دستم کشیدم.

اخمام تو هم رفت :-، وایییی ببری.

سعی کردم پنجشو بردارم. مهرداد فوراً جلو اومد و دستمو پس زد: بذار کمکت کنم.

آهسته چنگال ببری که توی زخم فرو کرده بود رو بلند کرد.

از بغلم بیرونش آورد و روی زمین گذاشت.

سر انگشتمو گرفت: باز داره خون میاد.

منو با خودش کشید سمت سرویس بهداشتی و با اخم توبیخم کرد: چرا پانسمانو باز

کردی؟

رفتارش و گرفتن دستم معذبم میکرد

دستم و کشیدم: چیزی نیست دوباره انگشتمو گرفت و با اخمی بدتر از قبل گفت: -لجبازی نکن ممکنه عفونت کنه. با دست آزادش در جعبه کمکهای اولیه رو باز کرد. انگار میترسید فرار کنم که دستمو محکم گرفته بود و رهانش نمیکرد. بیتادین رو بیرون آورد و گذاشت کنار روشویی. پنبه رو هم بیرون آورد.

فقط برای چند لحظه که پنبه رو به بیتادین آغشته کنه دستمو رها کرد اما دوباره انگشتمو گرفت و پنبه رو کنار زخم کشید.

اخم کردم: -آیییی. میسوزه بده خودم انجامش میدم.

به دستم فشار ملایمی وارد کرد و با شصتش انگشتمو نوازش کرد: -الان تموم میشه. از این رفتارش عصبی میشدم نمیخواستم بهم محبت کنه این نوازشها و مهربونیهای مهرداد سنایی رو دوست نداشتم، نمیخواستمش.

دوباره بیتادین رو برداشت که روی پنبه بریزه. با اینکه از اخماش میترسیدم اما از سرویس بهداشتی بیرون رفتم طوری که بهش برنخوره گفتم: - همینقدر بسه هرچی میکروبو ویروس بود قتل عام شدند.

چندلحظه بعد دستاشو شست و بیرون اومد: -اگه یه کم مراعات کنی زود خوب میشی ولی حرف گوش نمیدی.

- چیز مهمی که نیست.

ببری رو از روی زمین برداشتم تا خشکش کنم.

با صدای مرتعش و عصبی گفت: -باز میخواهی زخمیت کنه؟ بذارش زمین.

قیافش با ابروهای درهمش وحشتناک شده بود ترجیح دادم به حرفش گوش کنم. صلاح نبود باهش لج کنم.

ببری رو گذاشتم روی تخت و مظلوم نگاش کردم.

ازم چشم گرفت و به سمت در قدم برداشت. وسط راه ایستاد دستی به پیشونیش زد: - اومده بودم بهت اینو بدم.

دست توی جیبش کرد و موبایل لمسی سفید رنگی رو بیرون آورد: -بگیرش شاید یه وقت لازم بشه.

موبایلو ازش گرفتم: -ممنون.

شارژر و هندزفریشو هم بهم داد و بیرون رفت.

ذوق زده به موبایل نگاه کردم. میتونستم تو یه وقت مناسب به بابام زنگ بزنم دلم براش تنگ شده بود.

نشستم روی تخت و شماره بابام و مهرداد رو سیو کردم باقی شماره هایی که از آشنایانم حفظ بودم رو وارد نکردم نیازی هم نبود. دست روی سر ببری کشیدم:-خب حالا که آقا بداخلاقه رفته میتونیم بریم حمومت کنم.

ایمان و فرانک، دختر دکتر، توی پذیرایی نشسته بودند به سمتشون رفتم وبا فرانک دست دادم.

-سلام عزیزم میبینم که خیلی بهتر شدی.

لبخندی بهش زدم :-بله ممنون بخاطر زحمات پدرتونه.

-بهش میگم که بهتری خوشحال میشه.

روبه ایمان کردم و روبه روش نشستم:-سلام ایمان خان.

ایمان با لبخند لاینفک صورتش جوابمو داد.

فرانک رو به ایمان کرد:-ای ایمان نامرد همیشه تا تعطیلات میشد بدو بدو میومدی دیدنم ولی اینبار سرت با این مهمون جونت گرمه که نمیایی؟

ایمان با اشاره چیزی بهش گفت که متوجه نشدم اما فرانک منظورشو فهمید.

از حرفی که میخواستم بزنم تردید داشتم عکس العمل ایمان رو نمیدونستم اما باید یه جوری میگفتم و خودمو خلاص میکردم.

صدامو صاف کردم:-منو ایمان دیگه مثل خواهر و برادر شدیم از مهمون گذشته.

چشمم به ایمان بود تا واکنشش رو بینم وقتی اجزای صورتش تغییر نکرد و بالعکس تأییدم کرد لبخند عریضی روی صورتم اومد.

مهرداد توهم زده بود خیالات برش داشته بود وگرنه ایمان خیلی پسر خوبو باکمالاتیه.

فرانک :-آی آی ایمان بد به جای من جایگزین آوردی؟

مهرداد:-ترمه.

با صدای مهرداد که پشت سرم بود سرمو برگردوندم:-بله.

-برو آماده شو میریم بیرون.

-کجا؟

جوابمو نداد و با فرانک مشغول حرف زدن شد.

فرانک باز دست دور بازوی مهرداد انداخت.

ازش چشم گرفتمو به اتاقم برگشتم.

اگه دست دور بازوش نندازه نمیتونه حرفاشو بزنه چسب دوقولو.. ایییش.
مهرداد هم که باز رفته بود تو جلد شخصیت گنداخلاقش باید درمورد ایمان باهاش
حرف میزد.

لباس پوشیدم ورفتم بیرون مهرداد و فرانک کنار هم نشسته بودند.
مهردادبا دیدنم بلند شد. فرانک:-مهرداد اینقدر با تیپ دختر کش نرو بیرون از بس
جذابی میترسم به جرم کشتن دخترا ببرنت کلانتری.
مهرداد بهش لبخند زد.
تو دلم لوسی بهشون گفتمو رد شدم.
کمری مهرداد جلوی ورودی بود. چندروزی میشد که این ماشینشو تو پارکینگ ندیده
بودم .

سوار شدم مهرداد هم نشست.
-نمیگی کجا میریم؟
-جایی کار دارم سرراه تو رو هم میبرم خونه سیمین.
-وای واقعا؟؟ مرسی.
جواب تشکرمو حتی با یه لبخند خشکو خالی هم نداد
از کنار چشمش نگاهی کرد اما چیزی نگفت.
انگشتمو قلاب کردم:-مهرداد من. ببین در مورد ایمان.
-خودم شنیدم نمیخواه چیزی بگی.
-اوووو پس خیالم راحت شد الان که دیگه نمیخواهی بخاطر ایمان منو بیرون کنی .
-نه

یه کم که گذشت دوباره گفتم:-مهرداد؟
-هووم؟

-ایمان چرا میشنوه اما نمیتونه حرف بزنه درمان این جور مشکلات که خیلی راحتیه چرا
براش کاری نمیکنی؟
با نگاه تیزی که بهم کرد خفه شدم.
بعد از مکث کوتاهی خودش به حرف اومد:-کم شنواست بخاطر آسیبی که به گوشش
رسیده. عموم وقتی که حسابی مست بوده چندبار ایمانو میزنه ،با مشت میزنه تو
گوشش،اونموقع چهار پنج ساله بوده.

خیلی واسش نارحت شدم:-طفلکی. اما چرا حرف نمیرنه بچه‌ی چهار پنج ساله که میتونسته حرف بزنه.

-این فقط یه طرف ماجراست اگه هی نپری وسط حرفم میگم اما اگه -باشه باشه من ساکت .

نفس عمیقی کشید:-وقتی زن عموم میخواستته جلوی کتک خوردن ایمانو بگیره اونو هم کتک میزنه . اما میبینه زنش در مقابلش داره از خودش دفاع میکنه و بهش فحش میده . عموم هم چاقوی میوه خوری رو برمیداره و چندبار تو شکمش فرو میکنه . لبمو گاز گرفتم تا صدای آهو افسوسم بلند نشه .

-بعد که عموم میفهمه چه غلطی کرده به پدرم خبر میده و خودش از خونه فراری میشه. زن عموم همون موقع تموم میکنه . وقتی ایمانو پیدا کردند از خون مادرش تمام بدنش رنگی بوده. نمیدونی تو چه حالی بوده وقتی مامانش جلوی چشمش کشته میشه هیچکس نمیتونه بفهمه. فقط من تمام جیغودادهای شبونشو شاهد بودم . اگه الان میبینی که حالش خوبه و راحت میخنده باید قبلشو میدیدی، با هزار تا مشاوره و روانشناس به اینجا رسیده اما هنوز از شوک اون موقع نمیتونه حرف بزنه .

قلبم از این همه عذابی که ایمان کشیده بود به درد اومد.

-پدرش ،اون کجا فرار کرد؟

-وقتی از خونه فرار میکنه نمیدونسته کجا باید بره هنوز آثار مستیش از بین نرفته بوده تو اتوبان درحال دویدن بوده که تصادف میکنه و میمیره.

-بیچاره ایمان. خیلی وحشتناکه .

شرایط منو ایمان مثل هم نبود اما تا حدی میتونستم درکش کنم.

-ولی میدونی مهرداد؟ ایمان عوضش خیلی خوش شانس بوده که تو رو داشته .

با این حرفم بهم نگاه کردو لبخند زد. حقیقتو گفته بودم واقعا مهرداد جای محبت پدر و مادرش رو براش پر کرده بود اینو مطمئن بودم. اما من این شانسو نداشتم تنها کسی

که ازته قلبش بهم محبت میکرد ازم دور بود. اونم نمیتونست زیاد بهم سر بزنه.

مهرداد با فاصله از خونه سیمین ایستاد: تو برو دو ساعت دیگه میام دنبالت.

-باشه ممنون.

دستگیره رو گرفتم که صدام کرد:-ترمه؟

-بله؟

-ساعتی. که بخاطرش منو کشوندی اینجا مال پدرت بوده؟
 سرتکون دادم:-نه.
 لبشو جوید:-برو پایین.
 نمیدونم چرا از حرفم ناراحت شد فقط یه جواب نه گفته بودم
 با تعجب پیاده شدم وبه سمت خونه سمین راه افتادم. زنگ درو فشار دادم اما کسی
 باز نکرد. چندبار دیگه هم در زدم اما هیچ صدایی نمیومد. از در فاصله گرفتم و به خونه
 نگاه کردم. عجیب بود چون همیشه سمین یا یکی از بچه ها خونه میموندن.
 مهرداد دنده عقب گرفته بود اما وقتی منو معطل جلوی در دید برگشت و کنارم
 ایستاد سرشو از پنجره بیرون آورد:-نیستن؟
 -نه
 -پس بیا سوارشو.
 یه بار دیگه با دست به در کوبیدم و با قدمهای آهسته به طرف ماشین رفتم وقتی
 خبری نشد داخل ماشین نشستم.
 مهرداد پا روی گاز گذاشتو دنده عقب رفت.
 -میشه دفعه بعد بیاییم؟
 خیلی جدی گفت:-نه همین یه فرصتو داشتی.
 وارد خیابون اصلی شده بود:-نمیشه من همینجا صبر کنم طبق قرارمون دوساعت بعد
 بیایی دنبالم.
 نوچی کردو از سرازیری بالا رفت لبخند کم رنگی روی لبش بود.
 زیرلب غر زدم:-بدجنس.
 کنار مجتمع تجاری که بار اول میخواستم ازش دزدی کنم نگه داشت :-تو ماشین منتظر
 باش تا برگردم.
 - منم بیام ؟
 -نه.
 نه گفتتاش عصبیم میکرد اینبار بلندتر گفتم:-بدجنس..
 خندید:-میدونم نیازی به دوباره گفتن نبود.
 سوئیچو روی پام انداخت:-جایی نمیری اما سوئیچ پیشت باشه اگه سردت شد بخاری
 رو بزن.
 -باشه.

از بلوار وسط رد شد و به سمت مجتمع رفت.
 نمیدونستم اینجا چه کاری داره باید میفهمیدم. مردد بودم که دنبالش برم یا نه.
 چشمم بهش بود که متوجه یه دختری شدم. خیلی شبیه به لاله بود اونم پشت
 سرمهرداد از در چرخون رفت داخل. شاید واقعا لاله خودش بود باید پیداش میکردم
 وگرنه مهرداد دیگه منو نمی آورد خونه سیمین.
 از ماشین پیاده شدم و ریموت رو زدم. خیابون شلوغ بود اما از جایی که مهرداد رفته
 بود به سمت مجتمع دویدم.

چشم چرخوندم تا بین مردمی که بین مغازه ها در حال گردش پیداش کنم اما
 نبود. اگه خود لاله باشه که مطمئنا واسه دزدی اومده. به داخل چندتا از مغازه ها سرک
 کشیدم. اتفاقی پیداش کردم چشمش به کیف خانمی بود که اجناس مغازه رو نگاه
 میکرد. فروشنده هم درحینی که کار بقیه مشتریها رو راه می انداخت حواسش به لاله
 بود. قبل از اینکه کاری کنه رفتم داخل و دستی که به سمت کیف پول میرفتو تو هوا
 گرفتم: -لاله.

ترسیده بود اما با دیدن من نفس عمیقی کشید با خودم از مغازه کشیدمش بیرون.
 -ای دیوونه ای احمق اگه دیر رسیده بودم میگرفتنت.

دست روی قلبش گذاشت: -وای کی؟

-اون مغازه داره حواسش بهت بود میخواست سر بزنگاه مچتو بگیره.
 -آخ. پس شانس آوردم.

طوری که انگار تازه یادش اومده یه مدته منو ندیده هیجان زده شد: -وایی ترمه ی
 بیشعور این مدت کجا بودی؟ کجا یهو گمو گور شدی؟
 خندیدم: -یه جای خوب بودم.

دستم گرفت: -بیا بریم یه جا واسم تعریف کن کجا رفتی. اگه پول خوب داره منم با
 خودت ببر.

از مجتمع بیرون رفتیم.

-رفتم خونه هیچکس نبود، بقیه کجان؟

-وایی نگو. تو که رفتی همه چی به هم ریخت حالا واسه میگم.

کافی شاپی که نزدیکی مجتمع بود رو نشونم داد: -بریم اونجا یه چیزی بخوریم.

-بریم ولی از حالا بهت بگم من هیچ پولی ندارم.

-بیا گشنه کسی ازت پول خواست؟

خندیدم:-نه فقط خواستم بدونی ته جییم تار عنکبوت بسته.
 -تو که از من بدتری پس چجوری میگی رفتی یه جای خوب؟
 -فعلا پولی دستم نیومده ولی کم کم اوضاعم خوب میشه.
 پشت میزی نشستیم :-چی میخوری؟
 -نمیدونم یه چیزی خودت سفارش بده.
 بشکنی زد:-به افتخار دیدن دوبارت میخوام ولخرجی کنم.
 -اووو. له له.
 قهوه و کیکی سفارش داد.
 -خب بگو بقیه کجان ؟
 -یه چند روز بعد رفتنت نمیدونم کی خونه رو لو داده بود.پلیسا ریختن تو خونه همه
 رو گرفتن سحر که میگفت حتما کار تو بوده.
 -بره گمشه عوضی .پس تو چجوری فرار کردی؟
 -من خونه نبودم وقتی برگشتم دیدم مأمورا تو خون خودمو قایم کردم سیمین و
 هرکی تو خونه بودو گرفتند.
 -فاطمه؟اون کجا بود؟
 گارسون سفارشها رو روی میز گذاشت لاله فنجونش رو برداشت:-اونم بردن طفلی چقدر
 زار میزد ولی حیف نمیتونستم واسش کاری کنم.
 -اون از اولشم آدم خلاف نبود همون بهتر که گرفتنش حداقل به خانوادش خبر میدن
 ممکنه اونا یه کاری واسش بکنن.
 -اره خب اینم حرفیه.
 دست چپمو روی میز گذاشتم و چنگالو برداشتم.لاله دستمو که دید پرسید:-دستت چی
 شده؟ اینم اثرات جای خوبیه که رفتی؟
 نگاهی به پشت دستم انداختم:-یه عوضی اینکاروکرده حدس بزن کی؟
 شونه بالا انداخت :-نمیدونم.
 -از بقیه بچه ها کیا رو نگرفتن؟
 -من،گلی ..اممم..سحر .نکنه میخواهی بگی کار سحره؟
 -اره خودشه اون چجوری فرار کرد؟
 -اصلا از شب قبلش خونه نیومده بود وقتی اومد که دیگه همه جا امنو امان بود
 بهشون گفتم چی شده هرکی هم رفت پی سرنوشت خودش.

-تو الان کجا میمونی؟

خندید: -یه خونه دیگه رو پیدا کردم خیلی بچه های بامرامی ان فقط دستشون خیلی کجه جای تو خالیه که آدمشون کنی. حالا تو بگو یهو کجا غیبت زد؟ حتی یه خداحافظی هم باما نکردی.

-منم فعلا یه جای دیگه رو پیدا کردم اما وقت نشد پیام وسایلمو بردارم.

ابروهاش بالا رفت: -اما شیرین که به ما گفت اومدی وسایلتو برداشتی .

حالا نوبت من بود که تعجب کنم: -من؟ از روزی که از خونه بیرون زدم دیگه برنگشتم .

-آی شیرین مارمود. گفتم یه جای کار میلنگه ها. شیرین به ما گفت یه سر رفتی وسایلتو برداشتی و فورا از خونه بیرون رفتی اما از اونجایی که من خیلی تیزم فهمیدم که دروغ

میگه ساعتت دستش بود میگفت خودت بهش دادی اما میدونستم که تو از این بذلو

بخششها نمیکنی اونم ساعتت که نمیداشتی کسی انگشتش بهش بخوره.

پس اونی که شناسناممو به مهرداد داده بود شیرین بوده نه سحر و شهره ،دختره‌ی.اما

زیاد هم بد نشد سرعت کارمو بالا برده بود.

-الان اون کجاست؟

-اونم که گفتم گرفتنش.

با اخم دسته به سینه به صندلی تکیه کردم.

لاله لبخندی زد: -حالا جوش نیار اون که رفته زندان آب خنکشو میل میکنه.

یوفی کردم: -مهم نیست.

آستین لباسشو آهسته بالا زد: -دالی.

بلند خندیدم: -ازش گرفتی؟

ساعتمو از مچ دستش باز کرد: -اره یه کم گردخاک راه انداختیم ولی خودش مٹ آدم

ساعتو پس داد.

بلند شدم و کاری که هیچوقت انجام نمیدادمو کردم ،صورتشو بوسیدم فکر کنم از

اثرات بودن با عسل بود که کمی تغییر کرده بودم.

-مرسی این ساعتو خیلی دوست دارم..

-خواهش میشه. حالا این ساعت نکنه طلایی ،الماسی چیزی داره که اینقدر دوستش

داری؟

دست روی ساعت کشیدم ولبخندی زدم: -ارزشش معنویه نه مادی.

چپ چپ نگام کرد: -ارزش معنوی واسه آدم آبو نون نمیشه.

لاله درک نمی‌کرد وقتی تو زندگیت فقط به نفر تو رو بیاد داشته باشه هدیه‌ش چقدر
واست ارزشمنده. ساعتو رو مچم بستم.

قهوه و کیکمون که تمام شد از کافی شاپ بیرون رفتیم.

لاله:- شمارمو که داری؟ منو از خودت بی خبر نداری.

-باشه بتونم بهت زنگ میزنم.

-خب من برم کاسبی کنم.

-باشه برو ولی به کم بیشتر دقت کن همیشه شانس نمیاری که من مثل رابین هود

سربزنگاه برسم.

حسین

اتاق کنفرانس نشسته بودیم و سرگرد جعفرپور سخنرانی میکرد.

چشمم به آروان بود که موبایلشو زیر میز نگه داشته بود و با کسی مشغول چت کردن
بود. گاهی اخماش تو هم میرفت و تند تند انگشتشو روی صفحه موبایل حرکت میداد.

سرگرد جعفرپور متوجه شده بود که آروان حواسش نیست اما به روی خودش نمی
آورد اما ازش چشم برنمیداشت و درعین حال صحبتاشو ادامه میداد. آهسته از زیر میز
لگدی به پای آروان زدم. با اخم نگام کرد به جعفرپور اشاره کردم. پوفی کشید و موبایلو
توی جیبش گذاشت.

سرگرد جعفرپور ختم جلسه رو اعلام کرد و از سرهنگ و باقی سرگردها و سروان ها
تشکر کرد.

همه از پشت میز بلند شدند.

جعفرپور به سمت مادوتا اومد و به آروان گفت:- سروان شاهد بهتر نیست موقع جلسه

تلفن همراهتون رو خاموش کنید؟

آروان احترام نظامی گذاشت:- بله جناب سرگرد معذرت میخوام .

- دیگه تکرار نشه وگرنه باهاتون برخورد میشه.

آروان چشمی گفتو باز احترام گذاشت.

سرگرد که دور شد سقلمه‌ای به پهلویش زدم:- دوساعته باکی فک میزدی نمیشد بذاری
واسه بعد؟

-اووف. کلافم کرده بخدا، آقا جان از من به تو نصیحت زن نگیر که بدبخت میشی.

لبخندی زدم:- خانمت بود؟

-کدوم خانم .. داریم تموم میکنیم.

-به این زودی؟ شما هنوز یه ماهم نیست که نامزدین.
 -مخ منو میخوره از بس ادا اصول درمیاره میدونه کار من چجوریه ولی یه ریز پیام
 میده اگه جوابشم ندم تا دوسه روز بساط قهر داریم.
 دست روی شونش زدم:-یه کم بگذره عادت میکنه تو خودتو حرص نده.
 -من که دیگه دارم کم میارم تا تقی به توقی میخوره پای داداششو وسط میکشه.
 -یه بزرگتر رو واسطه کن تا یه کم باهاش حرف بزنی.
 پوفی کردو به سمت درخروجی رفت:-بابا تو هم دلت خوشه ها از بابا ومامانشم حرف
 شنوی نداره صدجور راهو امتحان کردم من که دیگه بریدم اونم که از خدایه زودتر
 هرکی بره پی کارش.
 ایستاد وچرخید سمتم:-فقط اینو حلقه گوشت کن زن نگیر که تهش بدبختیه داداش
 من.
 دست دور شونش انداختم:- کی میری خونه؟
 به ساعتش نگاه کرد:-حدود یه ساعت دیگه باید گزارش رد کنم.
 -خوبه پس تا اون موقع صبر میکنم بعدش میخوام با خودم ببرمت یه جا مهمونت کنم
 که اینطور پکر نباشی.
 -ای جونم دادا حالا که داری دست به جیب میشی فقط یه جای خوب ببرمون.
 مشتی تو شکمش زدم:-کی بردمت جای بد که دومیش باشه؟
 دست روی دلش گذاشتو مالشش داد:-اون دفعه رو یادت رفته بردیم فلافل؟ تا دو روز
 تو تخت افتاده بودم معلوم نبود مسهل بود چی قاطیش کرده بودند که دلو رودم به
 هم پیچیده بود.
 خندهای کردم:-تو خودت دستگاه گوارشیت مشکل داره برادر من وگرنه چرا من هیچیم
 نشد؟
 -بادمجون بمی دیگه.
 -فقط واسه خوردن نمبرمت میخوام یه کم از سلیقتو به خرج بدی تا واسه آبجیم
 هدیه تولد بخرم.
 -یه پاساژ خوب میشناسم جنساش تکه ولی باید سر کیسه رو شل کنی یه کم قیمتا
 بالاست -همین یه آبجی رو دارم نوکرشم هستم.
 -به به چه داداشی فقط جون من وقتی داماد دار شدین مثل من سرش بامبول در نیار.
 زدم پشت کمرش:-برو زن ذلیل برو به کارت برس.

همونطور که راه میرفت انگشتشو تکون دادو گفت:-جای من نیستی که بفهمی چی میگم. واست دعا میکنم گلوت پیش یکی گیر کنه که داداشش از اون هفت خطا باشه که منو مسخره نکنی.

به حرفش خندیدم اونی که گلوم پیشش گیر کرده بود داداش نداشت اما عوضش یه خواهر زبون درازو شیطون داشت که دست هرچی پسر بودو از پشت میبست.

خیلی دلم برای ساغر تنگ شده بود کاش زودتر میومد.

به اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم.

موبایلم زنگ خورد از خونه بود .

-جانم؟

-سلام عزیزم قربون قدو بالات بشم الهی مامان دامادیتو ببینه..خوبی عزیزم؟

رادارم به کار افتاد هرموقع مامان شروع به قربون صدقه رفتن میکرد یه آشی برام میپخت.

-جانم مامان خوبم کاری داشتی؟

-امروز رفته بودم خونه مریم خانم .

-مریم خانم کیه ؟

-همون که میرم پیشش واسه خیاطی

-اهان خب.

-دخترشو دیدم اسمش بهاره چه دختریه ناز ،خوش برو رو مثل پنجه آفتاب.

فهمیدم واسم امروز آش نذری پخته از اون چربو چیلی ها

-مبارک صاحبش باشه.

خنده مادرانه‌ای کرد:-اگه ندا بدی صاحبش خودت میشی پسرم یه روز بیا باهم بریم

بینیش مطمئنم عاشقش میشی.

-ممنون مادر جان ولی هنوز قصد ازدواج ندارم اتفاقا همین چند لحظه قبل یکی

نصیحتم کرد زن نگیرم که تهش بدبختیه.

از همینجا هم میتونستم اخم روی صورتشو تصور کنم -والا.این حرفها چیه اونجا اداره

پلیسه یا اداره پر کردن گوش تو با این حرفها؟آدم عاقل از این حرفا نمیزنه زن آرامشو

چراغ خونه است.

آروان لباس عوض کرده، از در اومد داخل باخنده به تلفن اشاره زد.

-بله مامان جونم کاملا حق با شماست اونی که این حرفارو میزنه عقل نداره کلا مخش تعطیله .

لحنش ملایم شد:-خب حالا نظرت چیه یه سر بریم ببینیش؟

-حالا وقتی اومدیم خونه حرف میزنیم.

-باشه عزیزم مامان فدات بشه.

-خدانکنه.خداحافظ.

آروان:-به کی میگفتی مخش تعطیله؟

-تو مگه نرفتی گزارش بدی؟

-دادم یکی از بچه ها کارمو انجام بده.حالا نگفتی؟

-مامانم باز واسم آش پخته میخواد بریم خواستگاری..گفتم یکی نصیحتم کرده زن

نگیرم اونم میگه طرف که تو باشی عقل نداره.

چشم غره رفت:-پاشو بریم یه شام بده بخوریم که مردم از گشنگی.

نگاهی به ساعت انداختم:-حالا کو تا شام؟اول بریم خرید بعدم شام درخدمتم.

-باشه یالا بریم .

یونیفرمو توی کاور گذاشتم وبا هم از اداره بیرون زدیم.

آروان رانندگی میکرد:-میگم تو که دختر عمتو دوست داشتی پس چرا مامانت راه به

راه یه کیس جدید واست جور میکنه؟

-چه میدونم میخواد عروسشو خودش انتخاب کنه.

-واقعا چرا مادرا همشون فکر میکنن عقلمون نمیرسه و اونا باید برامون زن بگیرن؟

-برای اینکه از قدیم گفتن چشم عاشق کوره .

-والا واسه من که انگار همه چیز برعکسه اینبار مامانم عاشق عروسشه عیاشو نمیبینه

البته شاید هم میبینه اما چون خودش واسم انتخاب کرده نمیخواد به روی خودش

بیاره.

نوچی کردم:-نه جدی جدی میخواهی نامزدیتو به هم بزنی؟

-پس فکر کردی شوخی شوخی گفتم؟

-والا چی بگم صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

کنار مجتمعی نگه داشت :-همینجاست.

با هم از ماشین پیاده شدیم .بعد از کمی معطل شدن توی مغازه ها یه مانتوی طوسی

رنگ چشممون رو گرفت اما اندازه سونیا نداشتند.فروشنده پلاک شعبه‌ی دوم مغازه رو

بهمون گفت تا بریم طبقه بالا و همون مانتو رو بگیریم به طرف پله برقی می رفتیم که آروان ضربه‌ای به پهلو زد:- هییییی. اونجارو. این همونی نیست که چندوقت پیش گروگان گرفته بودنش؟

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم دوتا دختر روی صندلیهای کنار پله برقی نشسته بودند و با ادا و اصول با موهاشون بازی میکردند تا توجه پسرهای رو به روشن رو جلب کنند. همون دختری که قبلا نجاتش دادیم بود. با وجود آرایش غلیظش بازهم شناختمش قیافش کاملا توی ذهنم مونده بود.

آروان قدمی سمتش برداشت محکم نگهش داشتم:- کجا میری؟

-بذار برم. سهیل واسه خاطر این دختره مرد اونوقت سرو وضعشو ببین .

هلش دادم سمت در خروجی:- ولش کن شر به پا نکن.

عصبانی شد:- کدوم شر نمیبینیش؟ یه همچین آدمی رو نباید نجات میدادیم حقش بود گرفتار بلایایی بدتر از این بشه.

آروان ما وظیفمونو انجام دادیم چه اون چه هرکس دیگه‌ای. سهیل شهید شد اما بخاطر دفاع از ناموس مملکتش حالا اگه اون شعورش نمیرسه وبازم میخواد خودشو تو هچل بندازه بذار بندازه.

خودشو از دستم آزاد کرد و به سمت دخترها رفت هنوز با قهقهه های ساختگی قصد دلبری داشتند. منتظر بودم هر لحظه الم شنگه‌ای راه بیفته اما آروان به چشمای دختره زل زد و تفی جلوی پاش انداختو برگشت.

دختره هاجو واج به کار آروان نگاه میکرد. با دیدن من فهمید قضیه از چه قراره. بلافاصله موهاشو زیر شالش فرستاد. سری از روی تأسف تگون دادم و پشت سر آروان بیرون رفتم. بدجور عصبی شده بود بهش حق میدادم خودمم کم از حال اونو نداشتم اما باید آرامشمو حفظ میکردم تا مبادا آروان خبطی نکنه.

برگشت توی ماشین نشست.

دستگیره درو فشردم اما آروان درو گرفت:- تو برو مانتو رو بخر من اینجا منتظر میشینم.

- یه روز دیگه میام.

- فردا تولده یه روز دیگه کی میشه؟ برو پسر من همینجا منتظرم.

دست توی جیبم کردم و برگشتم سمت مجتمع.

قطره‌ای از آسمون روی سرم افتاد سرمو بالا گرفتم هوا تاریک شده بودو میخواست
 بارون بیاد چیزی تا سال جدید نمونده بود.
 سرمو که از آسمون گرفتم به دختری برخورددم. هردودستمونزدیک شونه هام گرفتم :-
 معذرت میخوام.
 -اشکالی نداره
 با شنیدن صداش دقیقتر شدم با صدایی پر از هیجان و ناباوری گفتم:- ساغر.
 لبخندی از سر شعف زد:- حسین. تو اینجا چیکار میکنی؟
 خندیدم:- خودت اینجا چیکار میکنی؟
 دورو برشو نگاه کرد:- نباید اینجا باشی.
 خواست ازم دور بشه که جلوشو گرفتم:- ساغر.
 اخم کرد:- ترمه.
 خندیدم نمیشد بعد از چندماه دیدن دوبارش هیجان زده نشمو راحت از کنارش
 بگذرم:- چشم ترمه خانم یه کم صبر کن.
 -باید برم اگه یکی تو رو بشناسه چی؟ نباید با هم دیده بشیم.
 -من که یه سروان معمولی بیشتر نیستم کی منو میشناسه.
 -نمیشه ریسک کرد.
 بارون شروع به باریدن کرد به کافی شاپی که کنارش ایستاده بود اشاره کردم:- بریم
 اونجا تا موش آب کشیده نشدیم.
 نگاهی به سمت دیگه‌ی خیابون انداخت:- باشه ولی زود.
 روی صندلی نشستیم:- میدونی چند وقته ندیدمت؟
 -اوهوم میدونم.
 انگشتمونزدیک صورتش بردم و بدون لمس کردنش پرسیدم:- اینا چیه؟
 دست برد سمت کبودیهای کمرنگ صورتش:- آثار شغلمه دیگه.
 متوجه سوختگی دستش شدم:- چه بلایی سرت اومده؟
 آستین مانتوشو پایین تر کشید :- چیز مهمی نیست.
 ساعتی که چندسال پیش خودم همزمان با ورود به دانشکده افسری وتولدش هدیه
 داده بودم هنوز روی مچ دستش بود. لبخند عمیقی زدم:- چی میخوری؟
 چشم غره رفت:- حسین من وقت ندارما..
 -چشم چشم ببخشید اینجا چیکار داری؟

-جزو اسراره نمیشه بگم.
 -بله دیگه غریبه شدیم حالا خوبه خودم کمکت کردم.
 -حسین گلایه نکن میدونی که همیشه حرفی بزنم اگه ستاد بفهمه الانم باهم ملاقات داشتیم جفتمونو توبیخ میکنند.
 -میدونم
 از جاش بلند شد:-بهتره من دیگه برم.
 -دخترعه..
 با لبخند کمرنگی نگاهم کرد:-بله پسر دایی؟
 -هروقت تونستی یه زنگ به خونه بزن کم کم دارن مشکوک میشن میگن چرا حتی یه زنگ هم نمیزنه.
 نگاه غمگینی بهم انداخت:-اونا دلشون واسه منم تنگ میشه؟ اصلا نبودمو حس میکنند؟
 ایستادم کنارش:-معلومه که اره شوهرعه همیشه ازمن درموردت میپرسه هربار هم گفتم که خوبی اما باز نگرانته.
 -بقیه چی؟
 -فکر میکنند الان روی کشتی تو آبهای ترکیه‌ای.
 ازم رو گرفت:-خوبه شاید به بابام زنگ بزنم ولی فقط اون.
 عمم ومامانم همیشه باهاش مشکل داشتند نمیدونم چه هیزم تری بهشون فروخته بود که ازش بدشون میومد درحالی که ساغر دخترسربه راه و مهربونی بود.
 همراهش از کافی شاپ بیرون رفتم.
 -ساغر؟
 سرشو برگردوند.
 -مواظب خودت باش.
 سرشو تکون داد:-توهم همینطور.پسر دایی.
 زیر بارون با سرعت به سمت دیگه‌ی خیابون دوید مردی کنار ماشینی منتظرش ایستاده بود. فاصله دور بود و چهرش مشخص نبود اما فهمیدم که چشمش به منه برگشتم توی کافی شاپ تا اونها برن.
 خیالم راحت بود که اگه اون مرد راجع به من از ساغر بپرسه میتونه یه داستان سر هم کنه و از پیشش برمیاد.

حرکت ماشین رو که دیدم به مجتمع برگشتم تا هدیه سونیا رو بخرم باز به یاد ساعتی که ساغر دستش بود افتادمو لبخند زدم همون موقع هم گفته بود هیچوقت از خودش جداش نمیکنه. وقتی عملیات تموم شد میرم خواستگاریش چنین عملیاتی ممکن بود چندسال طول بکشه اما بازم مهم نبود صبر میکردم به پاش تا هروقت که لازم باشه.

مسئله راضی کردن مامان هم بود اما کم کم اونم راضی میکردم خوب بود که نمیدونست ساغر پلیسه وگرنه به شدت مخالفتش افزوده میشد. وقتی هفده ساله بود تصمیم گرفت که به نیروهای پلیس بپیونده. یک سال تونستم مجابش کنم که باید صبر کنه و دیپلمشو بگیره امیدوار بودم موقع آزمون پذیرش یکی از مراحل رد بشه اما از تمام آزمونها و تستهای سلامت روانی و جسمی موفق بیرون اومد. پدرم که سرهنگ بازنشسته سپاه بود هم خیلی کمکش کرد. فقط من، پدرم و شوهرعمه میدونستیم که داره برای عضویت در نظام تلاش میکنه اما بقیه فکر میکردند مهندسی کشتی میخونه چندسال تحصیلش هم توی خوابگاه میموند فقط بخاطر اینکه از جو خونه فرار کنه. یه دختر مقاومو سرسخت بود که خیلی دوستش داشتم. مانتویی که برای سونیا میخواستمو خریدم و برگشتم پیش آروان. بازهم با ابروهای گره خورده با موبایلش ور میرفت گوشی رو از دستش قاپیدم: -بسه دیگه بریم شام. نفسی کشیدو خودشو روی صندلی ولو کرد: -بریم.

****مهرداد****

هماهنگی های لازمو با خریدار پوشاک انجام دادم. باید همیشه سر پوشهای قاچاق اسلحه رو جمعو جور میکردم تا دچار مشکل نشیم. بارون میومد از مجتمع بیرون اومدم و یه راست سمت ماشین رفتم دستگیره رو کشیدم اما ماشین قفل بود. داخلشو نگاه کردم ترمه نبود. اطرافو نگاه کردم کجا رفته بود بارون به سرو صورتم میخوردخواستم برگردم که ترمه رو دیدم به سمت ماشین میدوه. مرد قد بلندی پشت سرش توی نور ایستاده بود صورتشو نمیدیدم اما حس خوبی نسبت بهش نداشتم. چشمام میخش شده بودند که برگشت داخل کافی شاپ ترمه از دور ریموت رو زد تا درو باز کنم اما همچنان ایستاده بودم

همزمان توی ماشین نشستیم کمر بندمو بستم:-کجا بودی؟
-کافی شاپ.

-مگه نگفتم حق نداری جایی بری.

-آخه دوستمو اتفاقی دیدم رفتم پیشش.

دندونامو روی هم فشار دادم:-همون مردی که پشت سرت ایستاده بود؟

لباشو تر کرد:-هم اون و هم اونیه که باهم خونیه سیمین زندگی میکردیم.

منتظر بودم بازم توضیح بده اما سکوت کرد.

-خب؟..

اهمی کرد:-اها دوستم لاله شانس آورد که من خیلی زود بهش رسیدم میخواست کیف

یکی رو بزنه اما ممکن بود گیر بیفته که من نداشتم .

توضیح دادن درمورد اون دختره واسم مهم نبود میخواستم مرد غریبه رو بشناسم.

آخرین نگاهو به کافی شاپ انداختم و ماشینو راه انداختم:-و اون یکی؟

خیلی عادی گفت:-دوست پسرم بود.

فکم منقبض شداز این طرز بیانش که انگار عادی ترین مکالمه هرروزشو میگه.قبلا برام

مهم نبود اما حالا نمیتوستم سرسری ازش بگذرم:-تو بهش زنگ زدی؟

-نه اونم تو کافی شاپ بود قبلا هم زیاد میومده اینجا یادته اولین بار خواستم کیفتو

بزنم؟اینجارو بخاطر اون یاد گرفتم.

دستم دور فرمون فشرده شد.

-راستی چیزی که بخاطرش اومدیم هم به دست آوردم.

آوردنش بخاطر ساعت نبود فقط میخواستم به یه بهانه همراهم باشه. دستشو جلو

آورد و ساعتشو نشون داد.نگاهی سرسری بهش انداختم:-این که یه ساعت کهنه و

قدیمیه دوزارم نمی ارزه .

-مهم نیست اما من از همین ساعتی که دوهزار نمی ارزه خوشم میادو دوستش دارم.

-چیه نکنه دوست پسرت بهت داده؟

-اره خب

پوزخندی عصبی زدم:-تا این حد کشته مردهشی که ساعتش واست مهمه؟

-نه ولی یادگار روزهای خوبه چیزی هم که تورو خوشحال کنه لذت بخشه حتی اگه از

طرف دشمنت باشه.

لبمو از داخل میجویدم که اعصاب داغونمو کنترل کنم. کنار شقیقم نبض گرفته بود.

جلوی دیدم نقاط کور میدیدم همه اینها علایم یه سردرد شدید بود که توان هرکاری رو ازم می‌گرفت. رگه های درد از نقاط مختلف سرم رد میشدند انگار در حال مانور دادن بودند.

به هرطریقی به رانندگیم ادامه دادم اما یه لحظه کنترل فرمون از دستم در رفت و چیزی تا تصادف کردنم نمونده بود. ترمه جیغی کشید: - مواظب باش. فوراً کنار کشیدم. کمر بندمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم ترمه هم پایین اومد: - حالت خوبه؟

سر تکون دادم: - نه بشین پشت فرمون نمیتونم رانندگی کنم. سرمو با دست فشردم و بی اختیار ناله‌ای کردم. - سرت درد میکنه؟ بشین تو ماشین.

سرجای ترمه نشستم و چشمامو روی هم فشار دادم. صدای خش خشی اومد و چیزی روی صورتم افتاد.

آهسته کنارش زدم و از لای پلکم نگاه کردم. کاپشن ترمه بود - بندازش رو چشمتا تا کمتر نور بهش بخوره.

کاپشنو روی صورتم انداختم سرمو به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. هیچ عطری نداشت اما بوی ترمه رو میداد یه بوی ملایم و آرامش دهنده باز نفس گرفتم تا پر بشم از حس آرامش. سرم داشت می‌ترکید اما با هرنفس که از هوای ترمه پر میشدم احساس میکردم سردردم کمتر میشه.

با توقف ماشین سرمو از زیر کاپشن بیرون آوردم. نور بدجوری اعصابمو تحریک میکرد. باز کاپشنو روی سرم انداختم و فقط روزنه کوچیکی گذاشتم تا جلوی پامو ببینم کنار عمارت پارک کرده بود از ماشین پیاده شدم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که پام به دیواره‌ی پله‌های ورودی عمارت گیر کرد. ترمه پشت لباسمو گرفت: - بذار کمکت کنم.

از زیر کاپشن سرمو محکم گرفته بودم وضعیت خوبی نداشتم اما تو اوج درد لبخند روی لبم اومد. اگه لباسش روی صورتم نبود و ترمه لبخندمو میدید فکر میکرد سردردی درکار نیست.

آستین لباسمو از بازو گرفت و همراهیم کرد.

صدای لیلی رو شنیدم: - ای وای مهرداد خان چی شده؟ ترمه: - سرش درد میکنه.. ایمان کجاست؟

-با فرانک خانم رفتند بیرون.

تابو تحمل ایستادن نداشتم بازومو از دستای ترمه آزاد کردم و به سمت طبقه بالا رفتم. ترمه دستامو چسبید و شماتت بار گفت:-صبر کن میخواهی بخوری زمین؟ هلش دادم عقب و کاپشنو پرت کردم نور هجوم آورد به سمت چشمم. دست خودم نبود وقتی سردردم شدید میشد به شدت عصبی میشدم و به صدا وهرچیز کوچیکی واکنش نشون میدادم. بهش نگاه نکردمو رفتم به اتاقم و درو بستم. بدون روشن کردن چراغ کورمال کورمال جعبه قرصمو برداشتم و دوتاشو توی دهنم انداختم.

پتو رو روی سرم کشیدم

پلکمو محکم روی هم فشار میدادم که صدای به هم خوردن در اومد درچنین مواقعی به قدری پرخاشگر میشدم که هیچکس جرات نمیکرد به سمتم بیاد. جز ایمان که اونم الان خونه نبود.

پتو رو کنار زدمو عربده کشیدم:-گمشو بیروووون.

از نور کمی که از بیرون به داخل اتاق میومد چشمم به ترمه افتاد که با حوله‌ای تو دستش ایستاده بود

از درد فکرم کار نمیکرد:-چی میخواهی؟

-حوله آوردم بذاری رو سرت تا دردش کم بشه.

احتمال دادم لیلی خانم بهش گفته باشه.

سرمو به بالش کوبیدم.

جلو اومد و حوله رو روی سرم گذاشت.

با خنکی حوله حس بهتری پیدا کردم. ایمان هم وقتی سر دردم شدت میگرفت برام

حوله سرد میاورد نسبت به حوله گرم برام خیلی بیشتر تأثیر داشت و آرومتر میشدم.

چند لحظه بعد صدای کشیده شدن پرده ها اومد سعی کردم کمی خونسرد باشم اما با

کلمات مقطع وپر حرص گفتم:-سرو صدانکن.

جوابی نداد با گذشت چند دقیقه هیچ صدایی ازش نمیومد فکر میکردم ناراحت شده

و بیرون رفته.

حوله رو به سرم فشار دادم سرمای قبل رو نداشتم اما بازم بهتر از هیچی بود. کم کم

قرصها داشتند تأثیر میکردند واز شدت درد کاسته میشد.

دستی آهسته حوله رو برداشتم

قبل از اینکه چشمامو باز کنم باز یه حوله‌ی خنک دیگه روی صورتم گذاشت. میخواست عقب بکشه که گرفتمش. میدونستم ازاینکارم خوشش نمیاد اما دستشو روی سینم گذاشتم و سفت نگهش داشتم.

کمی تقلا کرد تا دستشو آزاد کنه :-ترمه..

-هوم؟

-ممنونم. ببخش اگه داد زدم.

دستشو آهسته از لای پنجهام کشید:-میدونم اشکالی نداره.

صدای درو که شنیدم فهمیدم اینبار واقعا رفته.

دوستش داشتم، میخواستمش. کاش اونم میفهمید تا چه حد گرفتارش شدم. اما وقتی که حتی یادگاری دوست پسرش هنوز برایش با ارزش بود مطمئنا جایی واسه دوست داشتن من نداشت. چشمامو محکم بستم و ذهنمو آزاد کردم تا با فکرهای آزار دهنده سرمو منفجر نکنم.

سه روز تمام از اتاقم بیرون نیومده بودم بعد از اولین بار، هیچوقت سابقه نداشت سر دردم بیشتر از یک روز طول بکشه شدیدترین و اولین سردردم مال وقتی بود که پدرمو اعدام کرده بودند که اون هم دوروز پراز عذاب رو برام به ارمغان آورده بود. این سه روز همش معدمو با قرص پر کرده بودم اما تأثیری برام نداشت بعد از تسکین موقت باز شروع میشد. روزچهارم که حالم رو به بهبودی ویک ساعت از آخرین سردردم گذشته بود، از اتاقم خارج شدم. معدم تیر میکشید دست روی شکمم گذاشتم تا دردش کمتر بشه. سردردهام کافی نبود که سوزش معده هم بهش اضافه شده بود.

یه راست به سمت آشپزخونه رفتم.

شیوا روی صندلی نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد:-سلام مهرداد خان بهتر

شدین؟ چیزی لازم دارید؟

صندلی رو عقب کشیدم و روبه روش نشستم:-یه لیوان شیر برام بیار.

-چشم.

قوی به بدنش داد وبا نازو ادا چرخید سمت یخچال.

پاکت شیر رو توی شیر جوش خالی کرد. وگذاشت روی گازو برگشت سمتم. روی

صندلی کناریم نشست در حالی که سعی میکرد به صداش عشوه اضافه کنه گفت:-

خیلی نگرانتون بودم خدا رو شکر که بهتر شدید.

به هیچ وجه حوصله سرو کله زدن باهاشو نداشتم به شیر جوش اشاره کردم:-نمیخوام زیاد گرم بشه.

منظورمو فهمید واز جاش بلند شد:-الان واستون میارم .

به اداهش موقع راه رفتن پوزخند زدم با وجود اینکه همراه سمیر دیده بودمش باز سعی داشت بهم نخ بده.

صدای میو میوی ببری رو که شنیدم پشت سرمو نگاه کردم ترمه با گربش اومد داخل.با دیدنم لحظه‌ی کوتاهی ایستاد اما فوراً به راه رفتنش ادامه داد سلام زیر لبی گفتو به سمت یخچال رفت جوابشو ندادم.

بعد از اون شب یکبار هم به دیدنم نیومده توی این مدت فقط ایمان گاهی بهم سر میزد که خودم بیرونش می‌کردم تحمل سرو صدا رو نداشتم.

یخچال رو باز کرد و از شیوا پرسید:-شیر تموم شده؟
شیوا:-اره دیگه نیست.

پاکت شیر رو که کنار اجاق دید به سمت شیرجوش رفت.
شیوا:-شیر برای مهرداد خانه.

ساکت نشسته بودم تا ببینم این دوتا دخترمیخوان چیکار کنن.

شیوا رو کنار زد لیوانی برداشت و پر از شیر کرد وباقیشو توی ظرف ببری ریخت.
لبخند مرموزی به شیوا زد:-حالا تموم شد.

شیوا نگاه کینه توزانه‌ی بهش انداخت و با بیخشیدی از آشپزخونه بیرون رفت.

ترمه با همون لبخند شونه‌ای بالا انداخت و ظرف شیر ببری رو روی زمین

گذاشت.چشمش که به من افتاد لبخندشو خورد . جلو اومد و لیوان شیر رو برام روی میز گذاشت :-بفرمایید.

با فاصله‌ی دوتا صندلی از من پشت میز نشست و به شیر خوردن ببری نگاه کرد.

حسادت کردم به ببری که برای ترمه مهم بود اما من نه حتی حالمو نپرسیده بود.

سوزش معدم بیشتر شد.لیوانو از روی میز برداشتمو سر کشیدم.

اینبار به جای سوزش درد توی معدم پیچید شکمو چنگ زدمو روی میز خم شدم .

صدای کشیده شدن صندلی که اومد سرمو بلند کرد.

ترمه کنارم ایستاد:-چت شد؟خوبی؟

سرمو به طرفین تکون دادم.

-چرا نمیری دکتر پاشو تا خودتو بیشتر از این داغون نکردی.

انگشتاشو روی میز تکیه داده بود و باهام حرف میزد تا بلند شم. باز وسوسه شدم یه کشش خاص برای گرفتن دوباره‌ی دستش. اما اگه این کارو میکردم بیشتر ازم فاصله میگرفت. بین خواستنو نخواستن درگیر بودم که خودش زیر بازومو گرفت:- پاشو دیگه. ایستادم اما هنوز معدمو با دست گرفته بودم.

-تو برو اتاقت آماده شو.

شلوار گرم کن طوسی و بافت یقه اسکی سفیدی تنم بود. نوچی گفتم:- نمیخواد. ازم جدا شد و چند دقیقه بعد برگشت سوئی شرت قهوه ایم توی دستش بود:- بیا اینو بپوش.. به یکی از نگهبانها گفتم تا تو رو برسونه درمونگاه. فکر میکردم خودش قراره همراهم بیاد اخم کردم:- نیازی نیست خوبم. ولی..

صدامو بالاتر بردم:- گفتم خوبم.

از سر راهم کنار رفت سوئی شرتمو از دستش کشیدمو بیرون رفتم. لیلی که با چند بسته سبزی توی دستاش به سمت آشپزخونه میومد پرسید:- II. مهرداد خان خوبی پسرم؟ چیزی لازم داشتی؟

جوابی ندادم. از اتاق سوئیچ ماشینمو برداشتم و از خونه بیرون رفتم هنوز معدم درد میکرد اما مثل بچه‌ها با خودمم سر لج افتاده بودم. ساعتی بعد کم کم درد معدم از بین رفت بیشتر بخاطر نامنظم بودن وعده‌های غذایییم و خوردن قرصهای بی موقع بود که دچارش شده بودم. چند دور که توی خیابونها پرسه زدم اعصابم کمی آرام شدو به خونه برگشتم.

سمیر توی خونه منتظرم نشسته بود سمتم اومد:- کجا بودی داداش؟ منتظرت بودم. -چی شده؟

-راجع به معامله اسلحه‌ها مجبوریم راه انتقالو عوض کنیم.

نشستم روی کاناپه:- چرا؟

-راه قبلی که از بندرعباس میومد دیگه امنیت نداره.

-چطور؟

-به تازگی یه سرهنگ جدید اومده واسه پاسگاه بین راهی. خیلی پدر سوخته است نمیداره یه کانتینر هم بدون بازرسی رد بشه.

-بین مزه دهنش چیه؟

-هیچ رقمه کوتاه نمیداد پدرسوخته تر از این حرفاست. هرچی جنسهای قاچاقه رو گرفته این که دیگه اسلحه است..

-راههای دیگه رو بررسی کردی؟

-یه راه دیگه رو انتخاب کردم ولی اونم خطر داره خیلی وقته که مأمور ناظرشو عوض نکردن ممکنه تا موقع بارگیری عوضش کنند و معلوم نیست نفر بعدی چطور آدمی باشه.

-بازم بگرد یه راه مطمئن پیدا کن.

-از کوره راهها هم میشه ولی مسیرش طولانی تره و جاده هاش همه خاکی و داغون. اشکالی نداره از همون سمت محموله رو جابه جا کنید. هرچی خطرش کمتر باشه بهتره.

-باشه داداش پس من همونو ردیف میکنم. کی میرید سر معامله؟
-حدود دوهفته دیگه.

-خوبه تا اون موقع همه چیو راستو ریست میکنم.
-سمیر؟

-جونم داداش؟

- پایه‌ای چند روز بریم شمال؟
-کی؟

-فردا

-اره چرا که نه یه چند روز بریم به تنو بدنمون یه استراحتی بدیم.
-پس آماده باش فردا صبح میریم.

میخواستم از فضای خونه کمی دور بشم. شاید آگه آبو هوایی عوض میکردم دل ناآرومم، آروم میشد.

صبح به همراه سمیرو ایمان و دوتا از دوستاش سوار ماشین شدیم. چندتا محافظ هم همراهیمون میکردند. برای یک هفته میخواستم به این تعطیلات برم اما بخاطر ایمان به چهار روز بسنده کرده بودم

خونه رو به کیومرث سپردم و راه افتادیم .

از آیینه بغل پشت سرمو نگاه میکردم ترمه با ببری جلوی در ورودی ایستاده بودند و رفتنمون رو تماشا میکردند.

چشمامو بستم تا نبینمش.

***** برای تفریحو خوش گذرونی اومده بودیم اما دل و دماغ بیرون رفتن رو نداشتیم حس کلافگی که این مدت داشتیم بیشتر از قبل شده بود. روی تخت خوابیده بودم و سیگار میکشیدم.

ایمان اومد داخل و کنارم روی تخت نشست. سیگارمو از لای انگشتم کشیدو توی جا سیگاری خاموش کرد.

دست زیر سرم گذاشتمو نگاش کردم.

اخمی که روی صورتش بود نشون میداد میخواد بهم غر بزنه.

-ایمان برو بیرون میخوام بخوابم.

با دست اشاره کرد که چته؟

-هیچی فقط خستم.

نگاهی بهم انداخت که یعنی دارم دروغ میگم.

-بخاطر سردردامه بدتر شده.

دفتراچه‌ی توی جیبشو برداشت و کاغذی رو جدا کرد روی کاغذنوشت:-هیچوقت بخاطر سردرد اینجوری نمیشدی.

ابروهامو به هم نزدیکتر کردم:-گفتم که الان شدیدتر شده.

دوباره نوشت:-میشناسمت.

-نمیشناسی.

سرشو تکون داد.

کلماتی که روی کاغذ نوشته بود رو بلند خوندم:-تو عاشق شدی.

این حال دلیل دیگه‌ای نداشت اما قهقهه زد:-تو دیوونه‌ای بچه.

از اون لبخندهای مخصوصشو به لب آورد.

جملات رو خوندم:- حتی میدونم طرف کیه.

خودمو بالاتر کشیدم و به تخت تکیه دادم:-نمیخواد چیزی بگی.

تند تند خودکارو روی کاغذ حرکت دادونشونم داد.

-اگه دوستش داری چرا معطلی.

آهی که بی اختیار به همراه بازدمم از قفسه سینم خارج شد لبخند روی لب ایمان آورد.

پاهامو از تخت آویزون کردم:-عاشق دوست پسرشه.

نگاه ایمان پر از علامت تعجب و سوال شد.

بلند شدم و با کودی رفتیم زیر نم نم بارونی که میبارید.

ترمه

توی حیاط ایستاده بودم و مردد به شماره های روی صفحه موبایل نگاه میکردم. ارتباط با خانواده اون هم موقع عملیات ممنوع بود. اما نیاز داشتم کمی حرف بزنم بعد از دیدن حسین دلم هوایی شده بود میخواستم صدای بابام رو بشنوم. مهرباد خونه نبود که بفهمه اگر هم میفهمید فکر میکرد با پدر سوریم حرف میزنم. بعد از کلنجار رفتن با خودم تردید رو کنار گذاشتم و شماره ها رو یکی یکی وارد کردم. صدای بوقی که پخش میشد، تشویشو اضطراب بهم منتقل میکرد بعد از چندین ماه میخواستم به خونه‌ای که هیچوقت متعلق به من نبود زنگ بزنم. بعد از سومین بوق تماس وصل شد.

صدای نازکو زنگوله مانند غزل که بلند شد هیجاناتم فروکش کرد -الو بفرمایید.

هیچوقت غزلودوست نداشتم ازش متنفر نبودم اما علاقه‌ای هم بهش نداشتم. نه به اون و نه هیچ بچه‌ی دیگه‌ای.

-سلام خوبی؟

-ساغر تویی ابجی؟ کجایی؟ چرا نمیایی خونه.

-بابا خونه است؟

سر ظهر همیشه پای تلویزیون بود میتونستم تصورش کنم که الان درحال چایی خوردنه.

-صبر کن الان بهش میگم.

صداش دورتر شد.

-بابا ساغر زنگ زده.

منتظر بودم صدای خش دارو مستحکمش رو بشنوم کسی تلفنو برداشت قبل از اینکه چیزی بگم صدای مامان اومد: چه عجب یادت اومد یه خانواده‌ای هم داشتی اونجا مثل اینکه خیلی بهت خوش میگذره. میگن رفتی واسه کار ولی من که میدونم رفتی پی.

گوشی که از دستش کشیده شد نتونست ادامه حرفشو بزنه همیشه زبونش مسلح بود برای زخم زبون زدن نفرتی که از من داشت هیچوقت تموم نمیشد.

-الو. سلام

بغض نصفه‌ای که توی گلویم در حال رشد بود با شنیدن صدای بابام کامل شد.

نفسمو با قدرت بیرون فرستادم تا راه گلوم باز بشه.
-سلام.

بعد از مکث طولانی که بینمون بود پرسید: خوبی؟
-بله ممنون شما خوبین؟

-منم خوبم.

باز هم سکوت ممتد حرفی نداشتیم که به هم بزنیم.
-بابا. من دیگه باید برم خداحافظ.

-باشه مواظب خودت باش، دخترم.

انگشتمو برده بودم سمت دکمه قرمز تا قطعش کنم اما خشک شدم. لبمو محکم گاز گرفتم. با لرزشی که کل وجودمو گرفته بود دست روی صفحه کشیدم و تماسو قطع کردم. بعد از سیزده سال باز منو دخترش صدا کرده بود. قطره‌ای ناغافل روی لبم چکید لب پایینمو از داخل به دندون گرفتم. اشک‌هایی که بی مه‌بابا پایین میومدند، بین لبهام که از خنده باز شده بودند گم میشدند.

به درختی که کنارم بود تکیه دادم

من هنوزم دخترش بودم و ازم میخواست مواظب خودم باشم. حتی وقتی برگه‌ی رضایتنامه واسه ملحق شدن به نیروهای پلیس رو بهش داده بودم هم ازم نخواسته بود که مواظب خودم باشم.

قهقهه زدم، دستمو جلوی دهنم گرفتم. خنده و گریه باهم؟ اشک شوقی که میگفتند همین بود یا نشانه‌های روانی شدن آدم؟

چقدر محتاج شنیدن همین جمله از زبونش بودم چقدر محتاج محبت از سوی خانواده‌ام بودمو نمیدونستم. هیچ وقت قهرمانی توی زندگیم نبود. همیشه قهرمان زندگیم، خودم بودم.

موبایلو محکم فشردم. ساعتها زیر درخت نشسته بودم و فقط به همین جمله‌ی آخری که از این دستگاه کوچیک شنیده بودم فکر میکردم. شاید هزار بار با خودم زمزمه کردم که مواظب خودت باش.

یکی از خلأ‌های زندگیم انگار با همین جمله پر شده بود.

از جام بلند شدم لباسمو تکوندم و به سمت عمارت رفتم. در حیات باز شد و ماشین مهردادو محافظا اومدند داخل.

تعجب کردم امروز که قرار نبود برگردن چه زود برگشتند.

از جاده‌ی ماشین رو فاصله گرفتم تا ماشینها رد بشن.
 کودی از پنجره سرشو بیرون آورد و پارس کوتاهی کرد.
 با اخم بهش نگاه کردم:-چخه. زشت.
 ایمان کودی رو برگردوند داخل و خودش سرشو بیرون آورد و برام دست تکون داد.
 با لبخند جوابشو دادم.
 ماشین جلوتر توقف کرد. هرچی نگاه کردم مهرداد رو ندیدم. ایمان از ماشین پیاده شد.
 کنارش ایستادم:-خوش گذشت؟
 سرتکون داد.
 -چه زود برگشتین تازه سه روزه که رفتین.
 شونه‌ای بالا انداخت و به طرف ورودی رفت بهم اشاره کرد که همراهش برم.
 قبل از اینکه همراهیش کنم نگاهی به پشت سرم انداختم. مهرداد از ماشین محافظا بیرون اومد.
 سری براش تکون دادم و با قدمهای بلندو سریع رفتم به سمت ایمان. با اینکه اگه هرچی بیشتر بهش نزدیک میشدم، میتونستم اطلاعات بیشتری به دست بیارم اما به تازگی ازش فراری شده بودم. رفتارش عجیب شده بود وعصبیم میکرد. حسی مثل درد از سر وجدان تمام روحمو درگیر میکرد. این حس بهم حالت دوگانگی میداد ونمیتونستم اوضاع رو کنترل کنم.
 قبل از اینکه پا روی پله ها بذارم صدام کرد:-ترمه
 چشمامو محکم بستم وبا غیض برگشتم سمتش. حالت عادی به خودم گرفتم:-بله؟
 با فاصله از من ایستاده بود اجزای صورتمو با چشماش کاوید اخم خفیفی کرد:-هیچی برو.
 از پله‌های بغل، که رو به روی من بود زودتر بالا رفت.
 -خب بگو چی میخواستی بگی؟
 -هنوز زوده ولی چند روز دیگه میرم بندرعباس میخوام تو هم همراهم بیایی.
 میتونستم حدس بزنم برای چی میخواد بره اما حالت متعجب به خودم گرفتم و از پله ها بالا رفتم:- بندرعباس؟ این همه راه دورو میخواهی بری واسه چی؟
 لبشو کج کرد:-کاریه.
 -اها خب چرا من بیام؟

-بهت که گفته بودم میخوام واسه من کار کنی بالاخره باید بفهمی از کجا باید شروع کنی.

رفت داخل پشت سرش رفتم:-من هنوز نمیدونم شغل تو چیه اونوقت چجوری واست کار کنم؟

برگشت سمتم وبی مقدمه گفت:-قاچاق اسلحه.

ابروهامو تا حدی که میشد بالا بردم:-قاچاق؟

-میترسی؟ تو که خودت قبلا دزدی میکردی چندانم که باهم فرق ندارند.

موهامو زیر روسریم بردم:-نه نمیت رسم ولی یهو گفتم شوکه شدم.

-خوبه پس تا اون موقع میتونی از شوک حرفه‌ای که توش پا گذاشتی بیرون بیایی.

جدی سرتکون دادم:-باشه.

اگه از هیچی تو زندگیم شانس نداشتم برای شغلم خوش شانس بودم.تونسته بودم زودتر از چیزی که فکرشو میکردم خودمو به رأس هرم برسونم. ایده‌ی نزدیک شدن به مهرداد که تصور کنه اتفاقی بوده از خودم بود اما فقط برای گمراه کردنش تا کارمو از پله های اول شروع کنم و به قدمهای بعدی برسم اما با نقشه‌ی مهرداد برای دزدی از تورج کاملا نقشه عوض شده بود.پر از خطر بود اما میشد این ریسکو قبول کرد تا الانشم خیلی جلو بودم.دوره‌ی زمانی چندساله رو در نظر گرفته بودیم اما الان زمان محدود شده بود.

مهرداد نمیدونست اولین سرنخمون از سمت تورج بهمون داده شده بود که زیرپوسته‌ی قاچاقچشو فهمیده بودیم.

این دومین مأموریتم بود اولیش خیلی پیش پا افتاده و ساده بود اما با این یکی میتونستم خودمو به سرهنگ ثابت کنم که توی انتخابش اشتباه نکرده با لبخند رفتم به اتاقم.

صدای پیانوی ایمان از باغ به گوش میرسید.همون قطعه‌ای بود که اولین بار ازش شنیده بودم.این قطعه با روحو روان آدم بازی میکرد.به زیر پوستو استخوان نفوذ میکرد و مستقیم قلبتو لمس میکرد. مشکهای دوتا چشمتو پر از آب میکرد تا با تلنگری سرریز بشن.

کاپشنمو به همراه موبایلم برداشتم و مستقیم به سمت سوئیت رفتم.

پا روی گودالهای پر از آب کوبیدمو دویدم.

میخواستم در بزنم اما پشیمون شدم رفتم کنار پنجره. ایمان توی خلسه‌ی عجیبی فرو رفته بود و با اشک انگشتهاش روی کلیدهای پیانو به رقص در میاورد. خودمو کنار کشیدم تا متوجهم نشه.

نم نم دوباره‌ی بارون شروع شد زیر شیروانی سوئیت ایستاده بودم و خیس نمیشدم. موبایلمو از جیمم بیرون آوردم و مخفیانه ازش فیلم گرفتم. ممکن بود خوشش نیاد اما هوس کردم که این فیلمو داشته باشم. نیمرخش به دوربین بود و بی وقفه مینواخت. تمام که شد، قطعش کردم و خودمو نشون دادم واسش سوت زدم سرشو چرخوند سمتم و لبخند زد. اگه میگفتم این پسر یه فرشته است که خدا فرستادتش روی زمین اشتباه نکرده بودم. مهرداد حق داشت ایمانو بی نهایت دوست داشته باشه لبخنداش به آدم انرژی میداد. چشماشو با دستمال پاک کرد و با اشاره گفتم برم داخل. -همین جا خوبه هوا عاشقانه است میخوام ازش لذت ببرم مخصوصا با آهنگ تو که دیگه همه چیز تکمیل شد.

از پشت پیانو بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

خودمو بالا کشیدم و روی طاقچه نشستم. چشم از بارون گرفت و

روی کاغذی برام نوشت: -تاحالا عاشق کسی شدی؟

خندیدم: -من؟ خودت چی؟

جواب مثبت داد. پاهای آویزونمو بالا آوردم: -جالب شد البته تو با اینهمه احساساتی که داری اگه عاشق کسی نمیشدی جای تعجب داشت.

اون هم لبه‌ی طاقچه نشست.

-واسه اون پیانو میزنی؟

باز هم جواب مثبت داد.

-اونم دوستت داره؟

اهی کشید و شونه بالا انداخت.

-چرا نمیدونی؟

روی کاغذ نوشت: -مرده.

لبمو به دندون گرفتم: -متأسفم.

آهی کشید و ساکت شد. برای اینکه از جو به وجود اومده دورش کنم گفتم: -یه چیزی بگم؟

نگام کرد. موبایلو نشونش دادم:- ازت فیلم گرفتم، موقعی که پیانو میزدی. اشکالی که نداره؟

با سرش نه گفت.

خندیدم:- پس دیدن فیلمت حلاله لازم نیست عذاب وجدان بگیرم.

اون هم به حرفم خندید چند لحظه بعد دوباره نوشت:- نگفتی عاشق شدی؟
-باخندهم که جوابتو دادم معلومه که نه.

لبخند عمیقی زدو به بیرون خیره شد.

به شیشه‌ی پنجره تکیه دادم توی دلم نالیدم من یه شیشه‌ی یخ زدم که عاشق نمیشمو نمیخوام بشم.

سرمو روی زانوهام گذاشتم و باهم به قطراتی که زیر نور چراغ به روی تن لخت درختها میچکیدند نگاه کردیم.

چمدونم که آماده شده بود رو کنار در گذاشتم و مانتومو پوشیدم، خیلی کهنه شده بود باید حتما یکی دیگه میخریدم میترسیدم یه روز تو تنم پاره بشه.

جعبه ببری رو برداشتم و به طبقه بالا رفتم این چند روز باید پیش ایمان میموند تا ازش مراقبت کنه. با مهرداد رفته بودند بیرون در اتاقش رو باز کردم و جعبه رو گوشه‌ای گذاشتمو بیرون اومدم.

روی نرده ها نشستمو سر خوردم. قبل از اینکه درازای نرده ها تموم بشه دست روی گردی آخر نرده گذاشتمو با یه چرخش پریدم پایین.

پریدنم مصادف شد با ورود مهردادو ایمان.

مهرداد با تعجب نگام کرد. مانتومو که کمی بالا رفته بود، صاف کردم:-سلام.

هنوز توی شوک بودند و جوابمو ندادند. سرمو خاروندم تا در برم اما ایمان جلو اومد و بسته‌ای بهم داد.

-چی؟

مهرداد:-مانتوئه.

-ایول. شدید بهش نیاز داشتما همین پیش پای شما داشتم فکر میکردم ممکنه یه دفعه جر بخوره و همین یه مانتو رو هم از دست بدم.

مهرداد قدم جلو گذاشت و دست به سینه کمی خم شد به سمتم:-لباس خودش جر نمیخوره صاحبش با سر خوردن از نرده ها جرش میده.

پشت چشم نازک کردم و رو به ایمان گفتم:- ممنون بابت مانتو .

باز مهرداد گفت: -قابلی نداره از جیب من بوده.
از گوشه چشم نگاش کردم: -خب پس از حقوقم کم کن.
-خیلی پررویی.
جرأت نداشتم بلند بگم پس توی دلم گفتم: -تو هم خسیسی.
ایمان به بحثمون میخندید.
مانتو رو بیرون آوردم وبهش گفتم: -ایمان سلیقه‌ی توئه؟
ایمان به معنی نه سرتکون داد.
مهرداد پوفی کردو از پله ها بالا رفت.
لبخند خبیثانه‌ای زدم از اینکه حرصشو درآورده بودم ته دلم قلقلک میشد.
رنگ مانتو سبز لجنی بود با دکمه های طلایی. جلوی بدنم گرفتمش: -خب حداقل منم
میبردین تا سایز خودمو بردارم.
نیم نگاهی به پشت سرم انداختم وقتی مطمئن شدم مهرداد نیست به ایمان گفتم: -
سلیقتش خوبه ولی یه تختش کمه.
ایمان اخمی مصنوعی کردو خندید.
-راستی جعبه ببری رو توی اتاقت گذاشتم ولی ببری خودش هنوز اتاق منه. ممکنه یه
کم کثیف کاری کنه اگه دیدی اذیت میشی برش گردون به اتاق خودم. تربیتش سخته
شما چجوری کودی رو تربیت کردید؟
به طبقه بالا اشاره کرد که یعنی مهرداد تربیتش کرده.
-باید ازش بیپرسم.
مهرداد با چمدون قهوه‌ای رنگی پیداش شد: -تو هنوز ایستادی؟
-خب پس چیکار کنم؟
-هوایما منتظر تو نیمونه برو پنج دقیقه‌ای حاضر شو.
-حاضرم -نمیخواهی اون مانتویی که ممکنه جر بخوره رو عوض کنی؟
-نه واسه چند ساعت چیزیش نمیشه .
برگشتم به اتاقم مانتو رو توی چمدون جا دادم . دستشو کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.
ببری پشت سرم میومد ایمان بغلش کرد.
باهم خداحافظی کردیم و
همراه مهرداد سوار ماشین شدیم. یکی از نگهبانها رانندگی میکرد.
پشت سرمو نگاه کردم ایمان پنجه ببری رو گرفته بود وبای بای میکرد.

براشون دست تکون دادم ایمان به خوبی از ببری مراقبت میکردو اصلا نگرانش نبودم. برگشتم و صاف نشستم نیم نگاهی به مهرداد انداختم از آئینه بغل با لبخند ملایمی ایمانو نگاه میکرد.

به ایمان حسودیم شد که یکی مثل مهرداد تا به این حد دوستش داره. اما من تنها کسی که میدونستم براش مهمم حسین بود. ساعت یادگاریشو لمس کردم؛ بخاطر اون بود که منم تصمیم گرفتم پلیس بشم. با اینکه مخالف بود اما باباش کمکم کرد بتونم وارد این حرفه بشم.

مهرداد بطری آبی سمتم گرفت:-میخوری؟
نگاش کردم:-نه تشنم نیست.

بطری رو سرکشید و درشو بست.
-اون خواست که ازهم جدا بشید؟
منظورشو نفهمیدم:-کی؟

نگاه برنده‌ای به انگشتم که روی ساعت گذاشته بودم انداخت:-دوست پسرت. انگشتمو برداشتم و به شیشه تکیه دادم:-هردومون از هم خسته شده بودیم. پوزخندی زد:-اون شاید اما تو، فکر نکنم.

شونه بالا انداختم و بی قید گفتم:-هرجور خواستی فکر کن.
دست پشت گردنش کشید و شیشه رو پایین کشید.

باد سرد توی ماشین پیچید لرز کردم اما فقط به بغل گرفتن بازوهام اکتفا کردم. جلوی فرودگاه پیاده شدیم.

نگاهی به اطرافم انداختم هیچکس باهامون نیومده بود.
-مهرداد.

نگاهش به جلو بود:-جونم؟

کپ کردم از آرامشو ملایمتی که توی لحن صداش بود. باز حس عذاب وجدان. اخم به صورتم اومد پلکامو یک بار بستمو باز کردم.

بهم نگاه میکرد اون هم اخم داشت :-بگو چی میخواستی بگی؟

شاید ناخواسته این کلمه رو به زبون آورده بود و حواسش نبود چون الان کاملا معمولی حرف میزد.

اخم و نتونستم از بین ببرم چون هنوز حس عذاب وجدان همراهم بود اما سوالمو پرسیدم: چرا محافظ با خودت نیاوردی؟ تو که میدونی تورج جاسوس داره ممکنه فهمیده باشه و..

لبخندی زدو یکی از ابروهاشو بالا برد:- آوردم.

-پس کجان؟

گوشه‌ی آستینمو گرفت:- بیا بریم .

چمدونمو کشیدم و همراهش رفتم به سمت صندلی های سالن انتظار .

اشاره کرد:- بشین.

چمدونو جلوی پام قرار دادمو نشستم.

قبل از اینکه خودشم کنارم جا بگیره خم شد سمتم و آهسته کنارگوشم گفت:- پشت سرت دوتاشون نشستن.

نفس عمیقی کشیدو عقب کشید احساس کردم اینکارش از روی قصد بود اما بهش توجه نکردم وجوری که زیاد ضایع نباشه پشت سرمو نگاه کردم.

یه خانمو آقا نشسته بودند در ظاهر به ما توجهی نداشتند اما چون مهرداد بهم گفته بود با کمی دقت فهمیدم که سرتاپا گوشن وحواسشون به همه جا هست

لبخند کوتاهی زدمو به مهرداد نگاه کردم:- ای آدم زررررنگ.

به حرفم خندید.

آهسته ازش پرسیدم:- چجوری اسلحه با خودشون میارن؟

- زیاد سخت نیست اما هیچکس اونقدر احمق نیست که توی فرودگاه بخواد از شر رقیبش خلاص بشه.

چشمکی بهم زد:- درسته؟

سرمو تکون دادم . سعی کردم دیگه بهش نگاه نکنم باز رفتارش عجیب شده بود.

بعد از تحویل دادن چمدونها سوار هواپیما شدیم اون خانمو آقا هم با فاصله یه صندلی از ما نشسته بودند.

مهرداد هم راهکارهای مخصوص به خودشو داشت برای همینم تونسته بود جایگاه سفتو محکمی بین قاچاقچیهای اسلحه برای خودش دستو پا کنه.

بعد از حدود دوساعت هواپیما به فرودگاه بندرعباس رسید.

سوئی شرتی که تنم بود رو بیرون آوردم هوای اینجا کاملا با تهران متفاوت بود مثل هوای اردیبهشت ماه خنک بود.

رو به مهرداد کردم:-خوش به حال مردمش تو بهشت زندگی میکنی.

-تابستونش آگه یه سر بیایی حرفتو پس میگیری.

-واقعا؟

-تا حالا نیومدی؟

-نه

-شاید یکی از قرارهای بعدیمون تابستون بشه اونموقع با خودم میارمت تا بفهمی چی میگم.بریم اونجا.

به ماشینی که رانندش منتظرمون بود اشاره کرد.راننده جلو اومد و چمدونها رو برداشت.با اینکه توی هواپیما هم خوابیده بودم باز احساس خستگی میکردم زودتر توی ماشین نشستم.

مهرداد درحالی که مینشست به راننده گفت:-برو هتل هرمز.
-چشم آقا.

درو که بست پرسیدم:-سوده هم میاد؟

نوچی کرد:-اون باید تهران بمونه.

-چرا؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت

-هاااا فهمیدم دوتا تون باهم نباید واسه یه .

انگشت روی لبش گذاشت که ساکت بشم.

-قبلا کمتر سوال میپرسیدی.

-چشم دیگه لام تا کام حرف نمیزنم.

سرمو به صندلی تکیه دادم باز چشمام پر از خواب میشد که مهرداد گوشه شالمو کشید و با صدای آهسته‌ای که بیشتر شبیه لالایی بود گفت:-ترمه پاشو رسیدیم.

بهش نگاه نکردم چشمامو نیمه باز کردم و دستگیره رو کشیدم.یه راست خودمو به لابی هتل رسوندم. باز هم محافظا رو دیدم که رفتند توی آسانسور.حتما اتاقهامون هم کنار هم بود.

یکی از خدمه چمدونها رو برداشت و زودتر با خودش بالا برد به شماره های آسانسور تا وقتی که متوقف شد نگاه کردم:- طبقه سوم .

مهرداد کلید اتاقها رو که گرفت اومد سمتم :-بریم اول شام بخوریم؟

کف دستمو نشون دادم:-من که فقط میخوام استراحت کنم کلید اتاقمو بده خودت تنها برو.

از کنارم رد شد:-بریم منم میلی ندارم.

-باشه.

کلیدمو ازش گرفتم و دراتاقم که دیوار به دیوار اتاق مهرداد بود، باز کردم . رفتم داخل و سریع خودمو روی تخت خواب انداختم . با کمی استراحت خستگی آدم رفع میشد . از شدت گرسنگی ساعت چهار صبح از خواب بیدار شدم. این موقع صبح میدونستم که از صبحانه خبری نیست . خودمو سرزنش میکردم که چرا به جای شام خوابو ترجیح داده بودم. چشمم به یخچال کوچیک کنار تختم افتاد حتما داخلش یه چیزی برای خوردن پیدا میشد درشو باز کردم. یه ظرف پراز پسته ، شکلات وکاکائو بهم چشمک میزدند. از هرکدوم مقداری برداشتم وباهاش شکمو پر کردم. دیگه خواب هم از سرم پریده بود اما برای اینکه سرحالتر بشم دوش گرفتم و با موهای خیس روی تخت دراز کشیدم. هندزفری رو توی گوشم گذاشتم. نمیدونم چرا علاقه‌ای به گوش دادن هیچ آهنگی نداشتم اما عادت بود که گوشیها رو توی گوشم بذارم حس خوبی بهم میداد تمام افکارم به حالت خنثی در میومدند و مطمئنم میکرد که تا حدی جلوی اصواتی که قلب رو خنجر میزنند، میگیره؛ صداهای آزاردهنده و نیش دار.

کم کم نور خورشید از پنجره بالا می اومد. ممکن بود مهرداد بخواد بره سر معامله باید آماده میشدم همراهش برم.

مانتویی که برام گرفته بود رو از چمدون بیرون آوردم از رنگش خوشم اومده بود. شال مشکی ساده‌ای هم کنار گذاشتم. موهای نم دارمو که کمی فر خورده بود ،شونه کردم آماده نشستم تا مهرداد برای رفتن صدام کنه.

انتظارم زیاد طول نکشید که در اتاق به صدا در اومد.

درو باز کردم تیشرت یقه هفتی خردلی با شلوار کتون مشکی پوشیده بود . بهش سلام کردم.

-صبح بخیر ..کی بیدار شدی فکر نمی‌کردم آماده باشی.

نمیخواستم راجع به گرسنگیم چیزی بگم پس فقط گفتم:-خیلی وقت نیست.

-بریم صبحانه.

III-بریم ولی من گشتم نیست.

-چیزی شده؟

-نه

دستشو بلند کرد تا روی پیشونیم بذاره وهمزمان پرسید:-دیشبم که چیزی نخوردی. مریض شدی؟ سرمو عقب کشیدم :-نه فقط گرسنم نیست. دستشو توی جیبش کرد وبا اخم ظریفی گفت:-بریم پایین ولی باید یه چیزی بخوری بعدش میریم دریا ممکنه چند ساعت روی آب باشیم.

با وجود شکلاتهای زیادی که خورده بودم معدم سنگین شده بود ونمیتونستم چیزی بخورم اما مخالفت نکردم . موبایلمو توی جیب مانتوم انداختم . درو بستم وهمراهش به

سالن غذاخوری رفتیم. میزی رو برای نشستن انتخاب کردیم.مهرداد خودش سفارش داد.

دستاشو بغل گرفته بود وبهم نگاه میکرد باز حس مزخرف عذاب وجدان بی ربطی به سراغم اومد معذب هم شده بودم.پاهامو از زیر میز عصبی تکون دادم و نگاهمو به سمت میزهای دیگه چرخوندم. من که کار درست رو انجام میدادم هیچ خیانتی درکار نبود نفوذو جاسوسی کردن جزو وظایفم بود ،برای خدمت به مردم کشورم. اما نمیدونم چرا وجدانم راحت نمیداشت.

وسایل صبحانه رو که آوردن حس بهتری پیدا کردم .بلافاصله چنگال رو برداشتم و خیارهای چیده شده توی بشقاب رو به سلاخی کشیدم.

مهرداد لبخندی زد که از نظرم دور نمود.اما واسم مهم نبود که فکر کنه برای صبحانه نخوردن ناز میکردم.راحتی خودم برای دور موندن از احساسات آزار دهنده از هرچیز دیگه‌ای مهمتر بود.

مهرداد با آرامش نونهای تکه شده رو پراز خامه و عسل میکرد. اما من فقط به همون بشقاب خیار بسنده کردم.

وقتی که سیر شد لبشو با دستمال تمیز کرد:-اگه خوردنت تموم شده پاشو. بشقابم رو پس زدم:-تموم شده.

از هتل بیرون رفتیم همون راننده دیشب در ماشینش رو باز کردو سوار شدیم . از شیشه ماشین دیدم که یکی از خدمه‌ی هتل چمدونهامون رو با خودش تا کنار ماشین آورد به مهرداد نگاه کردم اطمینانی که توی چهرش بود نشون میداد خودش اینطور خواسته.

-دیگه برنمیگردیم هتل؟

-چند روز دیگه برمیگردیم.
-اوهوم.

نمیدونستم چی توی فکرشه اما میتونستم حدسهایی بزنم. بعد از چند ساعت رانندگی چشمم به تابلوی به جاسک خوش آمدید افتاد. نزدیک ساحل ماشین متوقف شد اب دریا به دیواره های سنگی میخورد یه سکوی سنگی طولانی حدود بیست-سی متر تا وسط آب کشیده شده بود.

دوتا قایق موتوری انتهای سکو ایستاده بودند. مهرداد به سمت سکو رفت منم پشت سرش راه افتادم. صدای توقف دوتا ماشین دیگه رو شنیدم به پشت سرم نگاه کردم. چند تا از محافظای مهرداد بودند با همون زنو مرد توی هواپیما.

دویدم و خودمو به مهرداد رسوندم. صاحب قایق موتوری که یکی از بومیهای بندری بود با لهجهی قشنگش گفت:-خوش اومدید اقا بفرمایید سوار شید. خودش از قایق بیرون اومد قایق رو به پهلو چرخوند تا راحت بشه سوارش شد. مهرداد زودتر توی قایق نشست؛ نوبت من بود اما قایق تکون تکون میخورد پامو روی لبه اش گذاشته بودم اما نمیتونستم تعادلمو حفظ کنم.

مهرداد پنجه دستمو محکم گرفت:-نترس گرفتمت. برای اینکه زودتر انگشتامو از حلقه دستش نجات بدم، پریدم. قایق تکون بدی خورد اگه صاحبش نگهش نداشته بود حتما واژگون میشد. مهرداد دست آزادشو کنار پهلو و کمرم گذاشت و کنارگوشم زمزمه کرد:-یواشتر. میخواهی غرق بشیم؟ هول شدم و ازش جدا شدم. دست راستمو که هنوز نگه داشته بود، کشیدم. به سختی تعادلمو حفظ کردم و روی تختهی کفی قایق نشستم.

دستامو بین زانو هام مخفی کردم تا لرزش نامحسوسش رو پنهون کنم مهرداد کنارم نشست و به محافظا که میومدند نگاه میکرد. حواسم بهش بود اما وانمود میکردم که منم مثل خودش دارم اطرافو نگاه میکنم. دوتا قایق که پر شدند موتورها رو روشن کردند و راه افتادیم.

باد به شدت میوزید شالمو محکم گرفته بودم اما چندتار از موهام بیرون اومده بودند و شلاق وار به صورتم ضربه میزدند.

قطراتی از زیر فشار قایق بالا میپریدند و پوست صورتمو خیس میکردند برعکس چند لحظه قبل احساس شورو شعف میکردم خندیدم به این تناقضات روحیم. مهرداد با صدای بلندی که بتونم بشنوم پرسید:-به چی میخندی؟

موهای اونم به اطراف پرواز میکردند و چشماشو باریک کرده بود تا باد چشماشو اذیت نکنه با لبخند شونه بالا انداختم:-هیچی.

سرشو جلوتر آورد تا بشنوه تارهای موهام به صورتش خوردند. بلندتر گفتم:- هیچی سرشو تکون دادو صاف نشست.

زیاد طول نکشید که قایق سرعتشو کم کرد به یک کشتی باری رسیده بودیم.

وسایلها رو جابه جا کردند و یکی یکی از قایقها پیاده شدیم.

هرکس چمدون خودش رو برداشت و توی کابینی جا گرفت. منو دوتا از دخترهای محافظ با هم، هم اتاقی شدیم.

من تخت طبقه پایین رو انتخاب کرده بودم. چمدونم رو زیر تخت جا دادم و رفتم روی

عرشه. پشت اتاقک ناخدا به حفاظ دور کشتی تکیه دادم. با اینکه همه فکر میکردند

مهندسی کشتی خوندم اما این اولین تجربه سفر دریاییم بود. دستمو لبه‌ی کشتی

گذاشتم و به دریا نگاه کردم حدود چند ساعت ایستاده بودم و به هرچیزی که از ذهنم

میگذشت فکر میکردم به بابام، غزل، حسین، مهرداد، زندگیم، هرچیزی .

کم کم انگار هوا گرم میشد قبلش خیلی خنکو خوب بود اما الان نه. بخاطر رنگ تیره‌ی

شالم انگار مغزم درحال آب پز شدن بود. سرم مثل کوه سنگین شده بود با هر تکون

کشتی انگار زیر دلم خالی میشد. از نرده ها فاصله گرفتم تا برگردم به اتاقم اما یهو

معدم به تلاطم افتاد.

خم شدم روی حفاظ دور کشتی، عوق زدم و بالا آوردم.

اونقدر این کارمو ادامه دادم که دیگه چیزی ته معدم نمود احساس میکردم کیسه‌ی

صفرام سوراخ شده و محتویاتش تا روی زبونم اومده که مزه‌ی دهنمو تلخ کرده.

صدای یکی از کارکنان کشتی رو شنیدم که بلند گفت:- یکی اینجا دریا زده شده بیابین

کمکش.

خودش رفت فکر کنم رفته بود کسی رو خبر کنه.

با این حال نمیخواستم کسی سمتم بیاد به هر طریقی که بود خودمو کنترل کردم تا

دیگه عوق نزنم

به سمت اتاقک مشترکمون رفتم. قبل از اینکه برم پایین یکی از دخترها که چشمهای

درشت قهوه‌ای داشت به سمتم اومد و بطری آبی به دستم داد:- صورتتو بشور تا

سرحال بشی. چیزی نیست.

باز کنار نرده ها ایستادم کمی خم شدم و بطری خنک آبو روی صورتم خالی کردم.

دختره کمرمو مالش داد :-بریم دراز بکش.
 ازش تشکر کردم و رفتم پایین .
 مهرداد توی راهروی باریک به سمت ما میومد با دیدنم قدمهاشو تند کرد:-چی شده؟
 دختر چشم قهوه‌ای گفت:-دریا زده شده.
 -برو بپرس قرص همراهشون هست یا نه؟
 -چشم
 دختره که رفت مهرداد با اخم گفت:-مگه نگفتم غذا بخور ببین به چه حالی افتادی..
 من حال خوب نبود اما اون داشت سرزنشم میکرد.
 باز کشتی یه تکون دیگه خورد دست به دیوار گرفتم چشمامو بستم که بازم حال بدنش.
 مهرداد میخواست دستمو بگیره اما تا چشممو باز کرد پشیمون شد و حرصی گفت:-برو استراحت کن الان برات قرص میارن.
 از کنارش رد شدم روی تخت باریک ملوانی خوابیدم.
 چند لحظه بعد همون دختر با قرصی برگشت قرصو که خوردم چشمامو بستم اما تکونهای کشتی روی موجهای خیلی اذیتم میکرد.
 سه روز حال بد بود کم کم که بدنم به شرایط عادت کرد تونستم به حالت عادی برگردم اما هزار بار خداروشکر کردم که شغل اصلیم مهندسی کشتی نیست خیلی کسالت بار بود.
 دخترها توی اتاق نبودند از کابین بیرون رفتم.اولین چیزی که توجهمو جلب کرد یه کشتی بزرگتر که کنارمون لنگر انداخته بود. سرمو بالا گرفتم .مهرداد روی عرشه‌ی کشتی دوم ایستاده بود و با مردی حرف میزد.
 محافظها وسایلی رو جابه جا میکردند.
 دختری که بهم کمک کرده بود اما هنوز اسمشم نمیدونستم نوک کشتی ایستاده بود. به سمتش رفتم:-سلام.
 دستهای به هم قفل شدشو باز کرد:-سلام بهتری؟
 -اره ولی هنوز یه کم دلم آشوبه .
 -اونم کم کم رفع میشه.
 -بابت کمکهای ممنونم .
 -خواهش میکنم.

-راستی اسمت چی بود؟

-ساغر.

از اینکه هم اسم واقعی خودم بود، لبخند زدم :-منم ترمه‌ام .

بغل دستش ایستادم و به محافظا نگاه کردم:-اینا دارن چیکار میکنن؟

-داریم جابه جا میشیم میریم تو اون یکی کشتی.

نگاهی به اطراف کردم به جز آب دریا چیز دیگه‌ای نبود:-حیف شد این دوروز که هیچ

جا رو ندیدم .الان کجاییم؟

-از مرز آبی ایران رد شدیم، آبهای آزادیم.

تعجب کردم که چطور به راحتی تونسته با وجود این همه آدم بی دردسر از گارد

ساحلی رد بشه اما حرفی نزدم.

باید اطلاعات به دست می آوردم اما این دریا زدگی بدموقع فرصتهای خوبی رو ازم

گرفته بود.

مهرداد از پل موقتی که بین دو کشتی بود پایین اومد.

محافظها رو صدا کرد:-یکی یکی برین تو کشتی.

به سمت اتاقک رفتم تا چمدونمو بردارم

مهرداد جلومو گرفت:-کجا میری؟

-میرم چمدونمو بردارم.

-بردنش.

-کی؟؟

-وقتی خواب بودی.الان بهتری؟

-اره خوبم.

-کمکت میکنم بری توی اون کشتی.

قبل از اینکه دستشو روی شونم بذاره جلوتر رفتم و برای حفظ ظاهر لبخندی مصنوعی

زدم:-ممنون خودم میتونم.

پشت سر ساغر از روی پل شیبدار بالا رفتم

چند لحظه بعد مهرداد هم از روی پل رد شد وکنار بقیه ایستاد تعداد افراد خیلی بیشتر

شده بود.

وقتی که مطمئن شدند همه سوار شدند پل رو جمع کردند.کشتی حرکت کرد و آهسته

از کنار کشتی اول جدا شد.

صدای زنگ موبایلی بلند شد. تلفن مهرداد بود اما با گوشی که همیشه تو دستش دیده بودم فرق داشت.

از ما که دور شد به تماسش جواب داد.

خیلی دلم میخواست بفهمم با کی و درمورد چی صحبت میکنند.

هرکس به سمتی رفت. ساغر رو بهم گفت: -نمایی اتاق خودمونو ببینی؟

-نه میخوام یه کم تو هوای آزاد باشم.

- پس بعدا بیا پیشم.

-باشه

با اینکه ساغر وقتی حالم بد بود خیلی همامو داشت، اما دلم نمیخواست زیاد باهاش صمیمی بشم.

جوری که زیاد مشکوک نباشه به مهرداد نزدیک شدم. با فاصله‌ی نسبتا زیادی ایستاده بودم که فکر نکنه از روی قصدو غرض اونجا ایستادم.

صداش به سختی شنیده میشد و بعضی از حرفاشو نمیفهمیدم.

-عالیه دختر ولی حواست بهش باشه..اره .

با یه دختر حرف میزد؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم رو به من ایستاد موبایلو تو دستش جابه جا کرد و به ادامه‌ی صحبتش مشغول شد.

-خودت جورش کن بهتر میدونی چیکار کنی.. سه -چهار روز دیگه با سمیره‌هاهنگ کردم. خیلی خب، سوده. ولی خیلی مواظب باش.

پس با سوده حرف میزد. گوشی رو قطع کرد. به سمتم قدم برداشت. نگاهمو کاملا به جلومعطوف کردم میله‌ی زیر دستمو فشردم چون نمیدونستم ممکنه چه برخوردی داشته باشه. بعضی وقتها تنها موندن باهاشو دوست نداشتم ترسو واهمه به وجودم چنگ مینداخت.

. خودمو برای رو به رو شدن باهاش آماده میکردم که مسیرشو عوض کردو دور شد.

تعجب کردم اما نفس آسوده‌ای کشیدم. هم باید بهش نزدیک میشدمو هم دوری میکردم. کاش مثل قبل فقط خشونتش رو میدیدم نه محبتو مهربونی کردنش.

هیچگاه در مقابل مردهایی که قصد نزدیک شدن به منو داشتند، دچار تزلزلو اضطراب نمیشدم اما جلوی مهرداد کم می آوردم .

نصف روز روی آب بودیم محافظهای مسلح روی عرشه زیاد شده بودند. از تکاپویی که بین کارکنان کشتی افتاده بود مشخصا اتفاق تازه‌ای قرار بود بیفته.

از پنجره های کابین ناخدا، مهرداد رو نگاه کردم که با دوربین اطرافو نگاه میکرد و همزمان با ناخدا صحبت میکرد.

پیراهن سفیدی تنش بود و عینک آفتابیشو روی سرش گذاشته بود. با اینکه یه خلافتکار بودو دشمن من محسوب میشد اما جذبه و اقتدارشو تحسین کردم. کاش خلافتکار نبود.

آهی که کشیدمو نصفه خفه کردم. مثل اینکه ضعیف شده بودم اما باید دژ مقاومتیمو همچنان حفظ میکردم ضعف توی کار من هیچ معنایی نداشت ضعیف بودن مساوی بود با مرگ. نباید هرگز فراموش کنم که من یه مأمور آموزش دیده‌ام برای اهداف خاص. نباید احساس و یا ای کاشی رو برای یک خلافتکار وارد حریم کاریم کنم. ازش چشم گرفتمو به امواج کوتاه دریا زل زدم.

ساغر با دوتا کلاش به من که روی تیوپ های بادی نشسته بودم نزدیک شد.

یکی از کلاشها رو سمتم گرفت:- بلدی که استفاده کنی؟

- معلومه.

- خوبه.

کلاش رو گرفتم خشابشو باز کردم و به گلوله های داخلش نگاه کردم پُر پُر بود خشابو جا انداختم.

ساغر:- به زودی با مافیای روسی رو به رو میشیم ممکنه یه وقت درگیری به وجود بیاد باید آماده باشی.

از جام بلند شدم:- من همیشه واسه خطر آماده‌ام.

خنده‌ای کردو دور شد. رفت پیش خانمی که توی هواپیما دیده بودم. یک کمر بند پر از خشاب ازش گرفتمو دور کمرش بست.

راه افتادم و از همون خانم خواستم که به منم خشاب اضافه بده.

- یه کمر بند هم به من بده.

سرتاپامو نگاهی انداخت:- اصلا بلدی از اسلحه استفاده کنی؟

لحنش تحقیر کننده بود. نگاه خشنو استخوان سوزی بهش انداختم:- چطوره روی تو امتحان کنم تا بفهمی بلام یا نه.

ساغر یکی از خشابه‌های کم‌ریشو بیرون آورد و به عقب هلم داد :-همین فکر کنم واست کافی باشه شاید اصلا بهش نیازی هم پیدا نکنی.

میخواستم از زیر دستش در برم تا حال اون زنه رو جا بیارم اما ساغر محکم شونمو گرفته بود. دورتر که شدیم گفت:-چته چرا میپری بهش اون که فقط سوال کرد.

با اخم جواب دادم:-اره سوال بود اما میخواست منو مسخره کنه .

-ولش کن..مهرداد خان بفهمه بین محافظا درگیری پیش اومده عصبانی میشه.

نگاه تندى به زنه انداختمو ازش رو گرفتم باز روی تیوپها نشستم وبا کلاش ور رفتم . حدود يه ربع گذشته بود که کشتى از دور پیدا شد.

مثل فیلمهای دزدان دریایی بعد از همهمه‌ای گذرا بخاطر اومدن کشتى، همه ساکتو مسلح روی کشتى ایستادند.

مهرداد از اتاق ناخدا بیرون اومد عینکش رو روی چشماش گذاشته بود.

با دوتا محافظى که پشت سرش راه افتاده بودند نزدیک به دماغه‌ی کشتى ایستاد.

کشتى روسى به فاصله‌ای حدود ده -پانزده متر متوقف شد.

یه مرد بور چشم رنگی رو به روی مهرداد توی کشتى روبه رویی ایستاده بود.با اینکه تپیش مثل جوونها بود اما سنو سالش زیاد بود.

پل معلق هوایی به سمت کشتى ما انداختند.وقتی که سفتش کردند .چهار تا از محافظا از روش رد شدند وگارد گرفتند . نوبت مهرداد بود باید کاری میکردم آهسته جلو رفتم و به مهرداد گفتم:-منم باید همراهت بیام؟

اخم غلیظی کردو با تحکم گفت:-نه برگرد سرجات.

چند قدم عقب تر رفتم .شده بود مهرداد گذشته با اینکه خودم چنین آرزویی میکردم اما کاش .پوفی کردم و فقط نگاه کردم که ببینم چی پیش میاد.

مهرداد جلوتر رفت و پشت سرش ساغرو دوتا مرد دیگه از پل عبور کردند.

صداشونو نمیشنیدم اما بخاطر همسطح بودن کشتیها میدیدم چیکار میکنند.

نگهبانهای روس چندتا جعبه‌ی چوبی رو جلو کشیدندو درش رو باز کردند.

یکی از محافظهای مهرداد اسلحه ها رو یکی یکی بیرون میاورد و بهش نشون میداد.

مهرداد سرشو سمت ما برگردوند و اشاره‌ای به یکی از محافظها کرد.

اون هم در جواب سرشو تکون دادو از عرشه پایین رفت .چند لحظه بعد دوتا سامسونت سفید روی عرشه گذاشتو دوباره برگشت پایین.

زنی که میخواستم باهاش دعوا کنم اونها رو برداشتمو به من گفتم: بیرشون منم دوتای بعدی رو میارم.

بهتر از این نمیشد بند کلاش رو توی گردنم انداختم و سامسونتها رو برداشتم. از روی پل معلق رد شدم و اونها رو کنار مهرداد به زمین گذاشتم.

ساغر یکیش رو برداشت و درشو باز کرد به سمت مرد روسی چرخوندش تا ببینه پر از دلارهای تا نخورده بودند.

به جای زنه یکی از مردها دوتا سامسونت بعدی رو آورد. ساغر همه رو یکی یکی باز کرد. دوتای بعدی به جای دلار اسکناس های یورو بودند.

مهرداد به انگلیسی گفت: تمام پول آماده است همونطور که خواستی نصف یورو نصف دلار.

انگلیسیم خیلی خوب حتی میتونستم بدون لهجه حرف بزنم اما طوری وانمود میکردم که فکر کنند متوجه حرفاشون نیستم. مثل وقتی که مهرداد طرز کار با اسلحه رو یادم میداد. مرد با لهجه روسی به انگلیسی جواب مهرداد رو داد: از معامله با شما راضی هستم مرد خوش قول.

مهرداد-امیدوارم در معاملات بعدی شما همینطور باشید وگرنه ممکنه دیگه نتونیم با هم کار کنیم.

احساس کردم لحن مهرداد کنایه آمیز ویا حتی تهدیدگره.

مرد روس قهقهه ای زد: دنیای تجارت همینه میتونی قالب کن نتونستی از دور خارج شو.

مهرداد لبش به پوزخند باز شد و رو به محافظا گفت: بارگیری رو شروع کنید.

جعبه های حامل اسلحه رو به کشتی خودمون انتقال دادند. یکی از افراد روسی به سمت پولها اومدند اما مهرداد پاشو روی در سامسونت گذاشتو محکم بستش: اُ. نه تا وقتی که محموله هنوز جابه جا نشده.

مرد روس به محافظش که برای کسب تکلیف بهش نگاه میکرد، کلماتی به زبان روسی گفتو اون هم عقب رفت.

مهرداد سرچاش ایستاده بود و به کار بارگیری نظارت میکرد.

مرد روسی نگاه دقیقو تلسکوپ مانندی به منو ساغر انداخت و با لهجه روسی ضایعی به زبون فارسی گفت: زیبا است چهره آئی شرق.

مهرداد فقط نگاش کرد و چیزی نگفت اما بخاطر فک مستطیلیش که زاویه اش تند تر شده بود فهمیدم که دندوناشو روی هم فشار میده.

کار بارگیری که تموم شد مهرداد سامسونت رو کمی به جلو هل داد. عینکشو برداشت و با اشاره‌ی چشم بهم فهموند که زودتر برم روی پل.

خودش هم پشت سرم حرکت کرد. زیر لب آهسته غرید: -مردک حریص، چشم چرون. از این لحن غر زدنش که بی شباهت به پیرزنها نبود لبخند زدم.

از پل پایین پریدم محافظهایی که بعد از ما کشتی روسی رو ترک کردند با احتیاط عقب عقب میومدند. همه که برگشتند پل رو از سمت ما باز کردند. کشتی روس خیلی زود فاصله گرفت و دور شد.

روی عرشه پر از جعبه‌های اسلحه و مهمات بود.

مهرداد روبه محافظا گفت: -زودتر ببرید جاسازیشون کنید.

چشمی گفتند و دونفر دونفر جعبه ها رو پایین بردند.

مهرداد در یکیشونو باز کرد. داخلش نوعی کلت بود.

یکیشونو برداشتم. سبکتر از کلت‌های معمولی بود: -چه خوشگله.

مهرداد ابروشو بالا برد: -اون کلت -سی زد صده-.

همه‌ی زیرو بمش رو نگاه کردم به جز اسم اسلحه هیچ نشانه‌ی دیگه‌ای نداشت حتی شماره سریالو اسم شرکت سازنده‌ش روش حک نشده بود. به حالت شلیک کردن نگهش داشتم: -ازش خوشم اومده انگار واسه قالب دست من ساختن.

-واست مناسب نیست فقط ده تا فشنگ داخلش جا میگیره. بذار سر جاش.

کلت رو گذاشتم: -اگه قراره به من اسلحه بدی میشه اینو بردارم؟

محافظها اون جعبه رو هم برداشتند مهرداد با سرانگشتش ضربه‌ای به پیشونیم زد: -باید همیشه اسلحه‌ای انتخاب کنی که تعداد فشنگ‌های زیاد باشه وگرنه اسلحه بدون گلوله به هیچ دردی نمیخوره.

با وجود اینکه حرفشو قبول داشتم اما نمیدونم چرا دلم اون اسلحه رو میخواست.

بندکلاش رو گرفت و از گردنم بیرون آورد و بالبخند گفت: -بهتره اینم پیشت نباشه ازت بعید نیست میترسم به خودت یا یکی دیگه آسیب بزنی.

حرفش به دلم نشست و خندیدم.

باز تمام اخم‌هایش و جدی بودنش با رفتن کشتی روسی از بین رفته بود. احتمالاً بخاطر معامله‌ی موفقیت آمیزش سر وجد اومده بود.

بعد از طی کردن مسافتی باز جابه جا شدیم و به کشتی قبلی برگشتیم. هرچقدر منتظر موندم اسلحه ها رو به کشتی جدید منتقل نکردند. کم کم کشتی فاصله میگرفت که به سمت مهرداد دویدم خیلی خونسرد به مردی که روی عرشه‌ی کشتی ایستاده بود نگاه میکرد.

-مهرداد تفنگا رو یادت رفت بگو صبر کنه داره دور میشه هااا.

لبخندی زد:-این همه راهو اومدم بعد فکر میکنی مهمترین چیزی که باید باشه رو فراموش میکنم؟

تمام مدت رو میدیدم که هیچ جعبه‌ای از کشتی پایین نیومد اما باز ادای خنگها رو درآوردم وبا هیجان گفتم:-وااایییی کی جابه جاشون کردی که من نفهمیدم؟ بلند خندید:-هنوز توی همون کشتی‌ان اما قرار نیست که انها رو با خودمون ببریم. یعنی چی؟ مگه میشه؟

-از مرز زمینی پاکستان سلاحتها جا به جا میشن ما که نمیخواهیم پامون به خشکی نرسیده دستگیر بشیم، میخواهیم؟

واقعا از این سبک کاری مهرداد تعجب کرده بودم نفوذ و قدرت زیادی لازم بود تا بتونی همه رو اداره کنی بدون اینکه مشکلی به وجود بیاد. جابه جایی آدمها، محموله ها، کشتی های مختلف و..

خندید:-زیاد به مغزت فشار نیار.

به دست آوردن اطلاعات از زیرو بم تشکیلات مهرداد سخت بود اما باید تمام تلاشمو میکردم.

باقی سفر دریاییمون برای بازگشت به خونه تموم شده بود. توی این مدت هربار تعدادی از محافظا ازمون جدا میشدند وموقع رسیدن به بندر جاسک به جز منو مهرداد فقط پنج نفر دیگه باقی مونده بودند که درمقابل گارد نیروی دریایی مرزی، خودشون رو جزو خدمه‌ی کشتی جا زده بودند با تمام مدارکی که نیاز بود. اسلحه ها رو هم مخفی کرده بودند.

سوار قایقهای موتوری شدیم و برگشتیم به جاسک روی سکوی سنگی پا گذاشتیم. لمس کردن زمین سفتی که زیر پام بود وتکون نمیخوردحس خوبی بهم میداد. آخییش بلندی گفتم.

مهرداد از قایق پیاده شدو گفت:-چیه از دریانوردی خوشت نیومد؟

-اولش که افتضاح بود میخواستم همون لحظه خودمو غرق کنم ولی بعدش بد نبود.

چند بار پامو به زمین کوبیدم:-خیالم راحت که دیگه از تگون خوردن رو موجهها خبری نیست.

خندید:-اینو میگی که دفعات بعد با خودم نیارمت؟

-نه میخوام هر جا میری منم با خودت ببری.

این حرفو بی هیچ قصد و غرضی زدم اما مهرداد لبخند عمیقی زد.

فورا چمدونم که قایق ران روی زمین گذاشته بودو برداشتمو حرکت کردم. از روی سکو گذشتیم و به ساحل رسیدیم .

چندتا از بومیها صنایع دستی با برگهای نخل ساخته بودند و میفروختند .

مهرداد یکی از کلاههای حصیری رو برداشت.

کنارش ایستادم:-چه خوشگله

درحالی که به کلاه نگاه میکرد گفت:-اوهوم میخوام واسه ایمان ،خیلی کلاههای

حصیری رو دوست داره

-چه خوب از علایقش باخبری.

نگاهی بهم انداخت:-یه کمد پر از کلاه داره تو ندیدی؟

سرتگون دادم:-نه

یه کلاه دیگه هم که دورش با یه روبان آبی پایبون زده بودند برداشتو روی سرم

گذاشت:-اینم واسه تو.

خندیدم:-کلاه میذاری سرم؟اونم تو روز روشن؟

با لبخند بهم اخمی مصنوعی کرد .پولشو به دست فروش دادو سوار ماشین شدیم وبه

طرف بندرعباس حرکت کردیم.

به هتل که رسیدیم مهرداد گفت:-برای ساعت شش بلیط هواپیما گرفتم بعد از ناهار

استراحت کن تا بریم فرودگاه.

کلاهمو از سرم برداشتم:-باشه .

بعد از یک استراحتو دوش گرفتن حسابی چمدونم رو که باز نکرده بودم ،برداشتمو

بیرون رفتم.

مهرداد توی راهرو منتظرم بود.

با هم توی ماشین نشستیم وبه سمت فرودگاه رفتیم.

امروز واسم یه روز پر از شلوغیو رفتو آمد بود مدام از این وسیله سوار یه وسیلهی

نقلیهی دیگه میشدیم.

تو سالن فردوگاه نشسته بودیم قرار بود شش به مقصد تهران پرواز کنیم اما بخاطر نقص فنی پرواز عقب افتاده بود.

به ساعت نگاه کردم هفتو ربع شده بود. به مهرداد که با آرامش نشسته بود غر زدم: -اینا دیگه کین چرا آدمو معطل میکنن یه ساعته اینجا نشستیم.

دست پشت نیمکتها گذاشتو کشو قوسی به بدنش داد: -گفتند که هواپیما نقص فنی داره.

دهن کجی کردم: -نقص فنی، نقص فنی. دروغ میگن شرط میبندم خلبان حالو حوصله پرواز نداشته. گفتن چی بگیم که دهن مسافرا رو ببندیم بهتر از نقص فنی هم بهانه‌ی دیگه‌ای پیدا نکردند.

-اگه میخواهی بهشون میگم تو رو با همون نقص فنی ببرن تهران فقط اگه وسط راه سقوط کردی پای خودت.

چشم غره بهش رفتم: -بدجنس.

همون لحظه اعلام کردند که مسافران تهران میتونند برن.

مهرداد از جاش بلندشد درحالی که چمدونش رو برمیداشت خم شدو کنار گوشم گفت: -بدجنس بودن از نگاه تو رو دوست دارم.

دست‌های هر دو چمدون رو کشیدو دور شد.

نفسم رو که بخاطر این حرکت غیر منتظرش حبس کرده بودم، آزاد کردم. اخم روی صورتم اومد باز حس عذاب قلبمو چنگ زد چرا باهام اینکارو میکرد حق نداشت..

چه حقی نداشت؟ کاری که نکرده بود فقط گفته بود. آه. خود درگیری داشتم حتی نمیخواستم موقع فکر کردن جملشو به یاد بیارم. از جام بلند شدمو راه افتادم. تا وقتی که سوار هواپیما شدیم باهاش همکلام نشدم اما اخم از روی صورتم کنار نرفت.

کنار پنجره نشستم.

مهرداد روی صندلی نشست: -چیزی شده؟

-نه چی بشه؟

-اخم کردی.

یعنی خودش نمیفهمید اخم بخاطر رفتار اونه؟

نمیخواستم بخوابم اما چشمامو بستم: -از خستگیه.

-به زودی میریم خونه میتونی استراحت کنی.

هندزفریمو از جیمم بیرون آوردم و توی گوشی زدم. گوشیهها رو از زیر شالم رد کردم و توی گوشم گذاشتم. اینجوری بهتر بود کمتر سر صحبت رو باز میکرد.

چشم روی هم گذاشتم کم کم اخمام از هم باز میشد که مهرداد هندزفری رو از گوشم بیرون کشید: چی گوش میدی؟

قبل از اینکه جوابشو بدم توی گوشش گذاشت.

دکمه‌ی پلی رو چندبار زد.

-چیزی گوش نمیدادم اینقدر اون دکمه رو نزن خرابش کردی هیچ آهنگی تو گوشیم نیست.

صورتمو با نگاهش کاوید: اولین کاری که همه با گوشیهاشون میکنند ریختن موسیقی و ترانه است اونوقت تو چرا..

-چون دوست ندارم.

-چرا؟

-گاهی بهترین موسیقی دنیا سکوته. لازمه آدم فقط به خاموشی درون خودش گوش بده نه صداهای اطرافش.

چند لحظه‌ی کوتاه خیره خیره نگام کرد: چگونه منم یه بار امتحان کنم.

یکی از گوشی هارو به من دادو دیگری خودش.

مهماندار اعلام کرد که کمربندها رو ببندیم.

کمر بند خودش رو بست با چشم اشاره‌ای به من که هنوز هاجو واج نگاه میکردم، کرد: زود باش الان هواپیما پرواز میکنه.

باغیض کمر بندمو بستم به من میگفت پروام اما خودش بدتر از من بود.

هندزفری رو بهش دادم: اینم بذار تو گوشت.

نوچی کرد: میخوام با هم به سکوت گوش بدیم. چگونه یه بار با یه همپا امتحان کنی بیینی بازم همونقدر خوبه یا نه.

نمیدونستم داره مسخرم میکنه یا جدیه.

خودش خم شد و توی گوشم گذاشت.

میخواستم سرمو عقب بکشم اما با تکون خوردن هواپیما سرمو سفت به پشتی صندلی چسبوندم و نتونستم باهاش لج کنم.

مهرداد سرش نزدیک به من بود و چشماشو بسته بود اما من از حرص پاهامو عصبی تکون میدادم کاش میشد یه سیلی بهش بزنم ولی اون مهرداد سنایی بود شاید الان باهام مهربونه و خوب برخورد میکنه اما اگه عصبانی بشه ممکنه هرکاری ازش بریاد. اگه خوابم برد صدام نکن وگرنه سردرد میگیرم.

باشه‌ای بهش گفتم اما توی دلم گفتم چیکار به تو دارم تا هر وقت دلت کشید بخواب. با مساعد شدن اوضاع کمربندمو باز کردم برای اینکه نبینمش سرمو به سمت پنجره چرخوندم اما بخاطر سیم کوتاه هندزفری نمیشد زیاد ازش فاصله بگیرم.

حدود ده دقیقه که گذشت سنگینی چیزی رو روی شونم حس کردم تا سرمو برگردوندم با سر مهرداد مواجه شدم.

بالا تنمو عقب کشیدم اما سرش هم همراهم کشیده شد. به این زودی خوابش برده بود؟

آروم به بازوش دست زدم: -مهرداد؟

جوابی نداد.

حتما خواب بود.

سرمو که میچرخوندم موهایش زیر بینیم میومد. هیچوقت توی عمرم تا این حد معذب نبودم.

دست چپمو بلند کردم تا سرشو کنار بزنم اما قبل از اینکه تکونش بدم دستمو گرفت. نمیدونستم توی خواب اینکارو کرده یا بیداری؟

آهسته پرسیدم- بیداری؟ مهرداد.

جواب نداد. صدای نفسهایش برعکس من کاملا منظم بود. با هرنفسی که میکشیدم بوی عطرش کل ریه هامو پر میکرد. نفسهامو کوتاه کردم تا کمتر بوی عطرشو حس کنم. نمیتونستم تکون بخورم تا از این شرایطی که توش گرفتارم نجات پیدا کنم.

با اینکه هوای داخل هواپیما خنک بود اما من احساس گرما میکردم و روی تنم عرق مینشست حال یک زندانی رو داشتم که توی سلول انفرادیه.

تمام طول پرواز با خودم کلنجار میرفتم. هر بار که میخواستم دستمو از زیر انگشتاش بیرون بکشم فشار دستشو بیشتر میکرد.

وقتی اعلام کردند که به زودی فرود میاییم احساس آزادی یک کبوتر از قفس رو داشتم.

با فرود هواپیما میتونستم صداش کنم و ازم عصبانی نشه اون که نمیتونست تا هروقت دلش میخواد اینجا بخوابه هرجایی قوانین خودش رو داره. هنوز فرود نیومده بودیم که سرشو از روی شونم برداشت. نفس عمیقی کشیدم.

خواب آلود چشماشو نیمه باز کرد و هندزفری رو از گوشش بیرون آورد:-ببخش اذیت شدی.

هنوزم داشتم اذیت میشدم که دستمو نگه داشته بود با انگشت شصتش روی لکه‌های سوختگی دستمو نوازش کردو با یه حرکت سریع بوسید.

هول شدم دستمو با قدرت بیرون کشیدم واز جام بلند شدم. مهماندار اخطار کرد:-لطفا بنشینید سرجاتون و کمربندتون رو ببندید.

مهرداد زیاد به این حرکتکم واکنش نشون نداد چون میدونست هیچ راه فراری ندارم خودشم که سد راهم بود.

نشستم و کمربندمو بستم. انگشتمو محکم توی هم قفل کردم. مهرداد آرامشمو گرفته بود اما خودش خیلی راحت دست به سینه سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود. با راننده‌ای که به دنبالمون اومده بود به خونه برگشتیم.

سعی میکردم اتفاقات توی هواپیما رو فراموش کنم اما وقتی به پشت دستم نگاه میکردم تنم میلرزیدو مور مور میشد، باز هم عذاب وجدان.

ماشین توقف کرد و برای نگهبانها بوق زد.

مهرداد رو بهم گفت:- سفر خیلی خوبی بود تونستم بهترین موسیقی دنیا رو گوش کنم. مطمئنم میخواست اذیتم کنه ازش رو گرفتم وبه بیرون نگاه کردم.

بعد از معطلی غیر معمول نگهبان درو باز کرد. آسفتگی از سرو روی محافظا میبایرد.

شم پلیسیم بهم خبرهای ناگواری رو میداد. از لحظه‌ی ورود حس میکردم سایه‌ی شومی روی خونه خیمه زده. مهرداد هم متوجه شده بود هنوز تا عمارت فاصله زیادی بود اما روی شونه‌ی راننده زد:-نگه دار.

ماشین ایست کامل نکرده بود که مهرداد پایین رفت.

درو باز کردم و پیاده شدم.

مهرداد جلوی یکی از محافظا رو گرفت:-چی شده؟

محافظ که مشخص بود به شدت میترسه گفت:-اقا.

یقشو گرفت وتوی صورتش داد زد:-چرا لالمونی گرفتی؟ حرف بزن دیگه مرتیکه.

سرشو پایین انداخت:- من خبر ندارم نیم ساعت قبل با سوده خانم اومدیم. افراد تورج ریخته بودند اینجا.

هلش داد عقب و با سرعت سمت عمارت دوید. شالمو محکم گرفتمو دنبالش دویدم. دوتا از نگهبانها زیر بغل یکی دیگه که زخمی بود رو گرفته بودند و از عمارت بیرون میومدند .

مهرداد لحظه‌ای از دویدن متوقف شد اما درو هل دادو رفت تو .

از نگهبانی که تیر خورده بود پرسیدم:- کسی هم مرده ؟

با قیافه‌ی در هم جواب داد:-اره.

قبل از اینکه سوال دیگه‌ای بپرسم صدای نعره و فریاد مهرداد خونه رو لرزوند.

قلبمو چنگ زدم تا خیالات بد به سرش نزنه.

با قدمهای بلند رفتم داخل.

لکه های خون و و جای کشیده شدن جنازه روی پارکتها صحنه‌ی یک قتلگاه رو به نمایش گذاشته بود. خدمتکارها و چند نفری که برای اولین بار میدیدم لکه ها رو پاک میکردند.

صدای نعره های مهرداد قلبمو به درد میاورد.

صداش از سالن غذا خوری میومد. پامو بلند کردم و از روی لکه ها رد شدم. چندتا از محافظا با حالتی تأسف بار سر به زیر انداخته بودند.

سوده پشت میز ایستاده بودو گریه میکرد. مانتوی تنش خون آلود بود مثل جای جای خونه. خودش رو با کمک صندلی ها سرپا نگه داشته بود.

مهرداد پشت به من روی زمین نشسته بود و کسی رو بغل گرفته بود.

پاهام شروع کرد به لرزیدن اما جلوتر رفتم و میزو دور زدم. با دیدن ایمان که خونین و بی جون توی بغل مهرداد بود وا رفتم.

بغض و وحشیانه به گلوم چنگ انداخت.

بی اختیار روی زمین نشستم. موهای فرخورده‌ی ایمان غرق خون شده بود لبهای همیشه خندونش بسته بودند. دیگه نمیخندید.

سرمو بالا گرفتم تا جلوی هجوم اشکهامو بگیرم.

مهرداد با عجز گریه میکرد. دست دور تن ایمان انداختو بیشتر به خودش فشارش داد.

سر سوده فریاد زد:- یه دکتر خبر کنید. چرا معطلی.

روبه نگهبانها کرد:- گم شید دیگه.

دادنیمرخش به خون ایمان آغشته شده بود -نباید تنهایی میرفتی. کل عمرت بی صدا گذشت واسه مرگتم نداشتن. به سرت شلیک کردند که فرصت ناله هم نداشته باشی. سرشو محکم به پایه‌ی میز کوبید :-میکشمش اونی که تو رو ازم گرفت. خودم میکشمش.

قلبم میسوخت از اینکه نمیتونم کاری انجام بدم. خودمو سمتش کشیدم:-تو رو خدا آرام باش به.

-تنهام بذار.

-مهردا.

مثل ببر زخمی پرخاش کرد:-برو بیرون. گورتونو گم کنید، گمشین از اینجا.

سه تا محافظی که ایستاده بودند پشت سر هم بیرون رفتند.

دلم راضی نمیشد تنه‌اش بذارم اما با نگاه دوبارش که غضبناک بود بیرون رفتم.

کف سالن رو حسابی برق انداخته بودند دیگه اثری از خون نبود. اما بوی خونی که توی

دماغم میپیچید حالمو منقلب میکرد به دیدن خونو خونریزی عادت داشتم. اما اینبار

خون عزیزی مثل ایمان ریخته شده بود. حالم بد بود خیلی بد به سمت حیاط رفتم تا

کمی آرام بشم.

روی پاگرد جلوی در ایستادم سوده در حالی که لباسشو عوض کرده و بلوز کوتاهی به

تن داشت، همراه چند تا مأمور پلیس به سمت عمارت میومدند و براشون توضیحاتی

میداد.

-گلوله اشتباهی شلیک شده خورده به سگ صاحب خونه نگهبانها هم هول شدند فکر

کردن خبری شده چندتا تیر شلیک کردند. بهتون که گفتم چیز مهمی نیست.

یعنی کودی هم تیر خورده بود یا دروغ میگفت؟ کلا ببری و کودی رو فراموش کرده

بودم. چرخیدم که به داخل برگردم اما با شنیدن صدای حسین متوقف شدم:-حرف شما

صحیح خانم اما شغل ما هم ایجاب میکنه که وظیفه‌ی خودمونو به جا بیاریم.

حسین سرشو بالا آورد و به عمارت نگاه کرد منو که بالای پله ها دید ایستاد وبا تعجب

بهم خیره شد.

قبل از اینکه سوده متوجه نگاه آشنای حسین بشه نگاه تندو تیزی بهش انداختم.

فورا به خودش اومد وپا روی پله ها گذاشت.

اضطراب سوده رو کاملا حس میکردم اما خوب بلد بود که چطور خودشو خونسرد

نشون بده.

آروان شاهد، دوست حسین که دورادور میشناختمش ولی اون زیاد منو ندیده بود، با بی سیم توی دستش جلو اومد:-از مرکز خبر دادند جایی درگیری شده نیاز به نیروی کمکی هست باید برگردیم.

حسین متعجب به آروان نگاه کرد علت تعجبش رو من هم میدونستم. هیچ دلیلی نداشت که بخاطر یه درگیری مسئله‌ی مهمی مثل تیراندازی رو رها کنند اون هم به دلیل کمبود نیرو.

آروان گفت:-توی راه برات توضیح میدم کدوم منطقه است. بچه‌ها برمیگردیم. مأمورها به همراه حسین برگشتند.

سوده نفس راحتی کشید:-بخیر گذشت.

توی چشمه‌اش که بخاطر گریه رگه‌های خونی جمع شده بود زل زدم:-کودی چطوره اونم تیر خورده؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد:-اره.

دستمو جلوی دهنم گرفتم:-وای نه.

مهرداد اگه اینم میشنید دیوونه میشد.

-زنده است بردنش پیش دامپزشکش.

-خداروشکر.

با صدای لرزون پرسیدم:-آخه چرا، چرا ایمانو کشتن؟

-میخواستن مهردادو غافلگیر کنند اما شما دیرتر اومدید وگرنه الان.

پوزخند روی لبم اومد:-پس ما باید زندگی‌مونو مدیون تأخیر هواپیما باشیم.

سری تکون دادو از کنارم گذشت.

سوده یه جادوگر به تمام معنا بود با وجود چنین اتفاقی به همه چیز فکر میکرد خیلی

راحت امور رو اداره میکرد.

حسین

از خونه بیرون رفتیم سوار ماشینها شدیمو راه افتادیم از آروان که رانندگی میکرد

پرسیدم:-یعنی چی که درگیری شده پس اینجا چی؟

دست دور لبش کشید:-دستور سرهنگه گفتند بدون جلب توجه خونه رو ترک کنیم

دلیلشو نپرس که نمیدونم شرط میندم یه فکراییی تو سرشونه اما لو نمیدن.

-پس چرا قبل از اینکه بیاییم نگفتن؟

-من از کجا بدونم سرگرد دستور داد بریم سرهنگم لغوش کرد.

الان که میدونستم عملیات نفوذی ساغر کجاست نگرانیم بیشتر شده بود. گریه کرده بود صورتش و چشماش اینو فریاد میزدند اولین بار بود که گریشو میدیدم هیچوقت اشکشو به چشم ندیده بودم. موقعی که مادر بزرگمون فوت کرده بود فقط سرقبرش ایستاده بود مثل اقوام درجه سه اما یک قطره اشک هم نریخت. سر این مسئله هم عمه کم بهش زخم زبون نزد. با اینکه همه میدونستن ساغر مادر بزرگو خیلی دوست داشت. آخ که چقدر آدمها میتونن سنگ باشن. اما الان چی شده بود که ساغرو به گریه انداخته بود اگه میشد بفهمم تو اون خونه امشب چه خبر بوده خوب میشد. به اداره رسیده بودیم که موبایلم زنگ خورد شماره پدرم بود رو به آروان گفتم: تو برو من الان میام.

سری تکون دادو رفت: -جانم جناب سرهنگ.

-جانت بی بلا پسرم. دوران سرهنگی ما که دیگه تموم شده.

-اختیار دارید جناب سرهنگ شما هنوز سروری.

-کجایی پسرم؟

-اداره ام. کارم داشتی؟

-نه مامانت میخواست باهات حرف بزنه یه لحظه صبر کن.

چند لحظه بعد صدای مامان اومد: -سلام قربونت برم خوبی؟

به درخت کنار پیاده رو تکیه دادم: -ممنون مامان جان شما خوبی؟

-اره قربونت بشم ما خونه‌ی عمه‌تیم میتونی بیایی دنبالمون؟

-من که ماشین همراهم نیست بابا ماشین نداره؟

-چرا عزیزم ولی میخوام تو بیایی دنبالمون.

-چیزی شده؟

-نه چی میخواستی بشه بابات خسته است نمیخوام رانندگی کنه دیگه هرچی باشه سنی ازش گذشته.

نگاهی به ساعت انداختم: -خب یه تاکسی بگیرید من بخوام تا اونجا بیام ساعت یازده، دوازده شده.

صدای پچ پچش با شخص کنار تلفن بلند شد اما نفهمیدم چی میگن.

باز بوی توطئه میومد: -الو مامان..

-الو، اشکالی نداره منتظر میمونیم.

-آخه مامان.
 - من دیگه برم زشته پسر، خداحافظ.
 میدونستم باز نقشه‌ای واسم ریخته وگرنه از سرشب تا الان به هر بهانه زنگ نمیزدو
 اصرار نمیکرد که برم خونه‌ی عمه.
 از در رفتم داخل.
 آروان جلوی اتاق سرگرد جعفر پور ایستاده بود و باهم صحبت میکردند نزدیک شدم و
 احترام نظامی گذاشتم.
 سرگرد با چشم اشاره‌ای کردو به صحبتش با ایمان ادامه داد:-دستور سرهنگ شیرزاده
 اطلاعات محرمانه است بهتره شما هم اون مسئله رو فراموش کنید اگه جایی درز کنه
 تک تک شماهایی که توی محل حاضر بودید بازخواست میشید.
 -پس گزارش این تیراندازی رو چی عنوان کنیم؟
 نگاهی بهم انداخت:-نیازی به گزارش کردن نیست میتونید برید استراحت کنید، خسته
 نباشید..
 عقب گرد کردو به اتاقش برگشت.
 آروان دست پشت شونم گذاشت :-بیا بریم یه چایی بخوریم که از زیر یه گزارش در
 رفتیم.
 اگه پای ساغر درمیون نبود زیاد حساسیت به خرج نمیدادم اما میخواستم بدونم با کی
 طرفه باید درموردش اطلاعات به دست می آوردم اما اگه سرگرد میفهمید یه بازداشتی
 وگزارش توبیخی برام رد میکرد.
 -من باید برم خونه عمه تو برو .
 -ماشین آوردی؟
 -نه یه تاکسی میگیرم.
 -ماشین منو ببر تو پارکینگه.
 -بعدش باید با ماشین پدرم رانندگی کنم نیاز نیست.
 -پس خودم میرسونمت.
 -تو که امشب باید اداره بمونی.
 -یه جیم زدن که کاری نداره.
 -بازداشت شدی پای خودت بعد یقه‌ی منو نگیری .

هلم داد به جلو: برو داداش کی جرأت داره یقه‌ی تو رو بگیره. تو برو کنار ماشین منتظر باش منم سوئیچمو بردارم، یه هماهنگی هم با بچه‌ها بکنمو پیام.

به سمت پارکینگ کنار اداره رفتم چند لحظه بعد آروان شنگول دوید سمت من.

-چیه یهو شارژ شدی؟

-هیچی بابا این افسر یگانه هستشا.

-اها همون دختره که یه خال گوشتی بالای لبشه؟

-اره همون -خب؟

-از وقتی فهمیده نامزدیم به هم خورده راه به راه واسم پا میکوبه زمین.

خندیدم: باز توهم زدی؟ اون که یه نگاهم بهت نمیندازه.

-نه جون داداش توهم نیست.

-پس برو خواستگاریش.

-اووووف. تازه دارم یه نفس راحت میکشما میخواهی باز خودمو بندازم تو هچل؟

-به وقتش میفتی.

پا کوبیدم به لاستیک ماشینش: بیا این لگنتو راه بنداز دیرم شد مامانم اینا معطلن.

ادا درآورد: وای مامانم اینا.

سوار ماشین شدیمو کمر بندمو بستم.

جلوی خونه‌ی عمه که رسیدیم تازه یادم اومد که نباید مییستم قفلش گیر داشت. با کمر بند کلنجار رفتم تا بازش کنم اما نمیشد به آروان غر زدم: این لامصبو چرا درستش نمیکنی همش روی اعصابه.

خم شد سمتم: بذار کمکت کنم.

-نمیخواد تو برو در بزن تا بیان بیرون خدا حافظیشون یه ساعت طول میکشه.

از ماشین پیاده شد و زنگ در رو فشار داد.

همون لحظه‌ی اول سونیا درو باز کرد. بیرون پریدو بلند گفت: -سلااااا.

در حالی که با قفل کمر بند ور میرفتم از شیشه نگاهش میکردم با دیدن آروان چشمش گرد شد.

آروان بهش خندیدو لپشو کشید. نمیدونم چی بهش گفت که سونیا با بغض برگشت تو خونه.

کمر بندو محکم کشیدم وهمزمان قفلشو فشار دادم، بالاخره باز شد. از ماشین پیاده شدم وبا اخم به آروان گفتم: -چی بهش گفتی؟

آروان با خنده گفت: چه دختر بچه‌ی بامزه ایه .. بهش گفتم زخم می‌شی. اما این دختر عمت خیلی جدی گرفت فکر کرد واقعا واسش خواستگار اومده خجالت کشید. مشت آهسته‌ای به سرش زد: دیوانه خواهرم بود نه غزل. از تعجب ابروهاش بالا رفت: مگه خواهرتو اینقدریه؟

بهش حق میدادم تعجب کنه سونیا برخلاف سنش خیلی ریزه میزه بودو کمتر از سنش نشون میداد. با اینکه تفاوت سنیشون با غزل شش سال بود اما توی یک رده سنی نشون میدادند.

آروان از این سوتفاهم خجالت کشیدو گفت: چون داداش نمیدونستم خواهرته شرمندم بخدا. برای اینکه یه کم سربه سرش بذارم دستشو پیچوندم پشت کمرش: حالا لپ خواهر منو میکشیدو بهش پیشنهاد ازدواج میدی؟ بزخم دستتو بشکونم؟

آروان دست آزادشو روی پیشونیش کشید: حق داری شرمنده شدم. ولش کردم بیش از حدی که تصور میکردم خجالت زده شده بود. دست پشت کمرش گذاشتم: بیخیال همه فکر میکنند سنش کمتره مهم نیست.

اما آروان سرشو پیشمون تکون داد: من دیگه برم. دستشو به نشونه‌ی خداحافظی بلند کردو سوار ماشینش شد. به این سوتی که داده بود خندیدم.

صدای مامان از حیاط اومد: حسین چرا نمیایی تو؟

قدمی به داخل گذاشتم: بیایید بریم دیگه دیروخته به عمه هم سلام برسون. عمه سرشو از پنجره بیرون آورد: دستت درد نکنه حسین جان یعنی تا اینجا اومدی نمیخواهی مارو ببینی؟

پامو به سنگی فرضی کوبیدم: نه عمه جان فقط گفتم بیشتر از این مزاحم نباشم. -مراحمی عمه جان بیا تو منتظرم.

مامان که جلوی درِ هال ایستاده بود با سر اشاره کرد که برم. برخلاف میلم مجبور شدم. همینکه پا داخل خونه گذاشتم پوفی کردم. فهمیدم چرا میخواستن بیام. چند تا مهمون دیگه هم داشتن.

با همه که سلام کردم صندلی خالی کنار سونیا پیدا کردم و نشستم. سرشو پایین انداخته بود وبا ناخونهای بازی میکرد. دستشو گرفتم: سلام آجی کوچولوی خودم.

جواب سلامی، زیر لب گفت.

لپشو کشیدم: از بس فنچو دوست داشتنی هستی همه فکر میکنن نی نی کوچولویی.

دست روی لپش کشید و خنده‌ی ملایمی کرد.
 عمه به زُحل، دختر برادر شوهرش گفت: زُحل یه چایی واسه حسین جان بریز خسته است.
 از عصبانیت لبمو از داخل گزیدم. اونم میدونست ساغرو میخوام محال بود مامان چیزی از علاقم بهش نگفته باشه کلا رازدارهای خوبی برای هم بودند. اما باز نمیدونم چرا میخواستن منو از ساغر دور کنند دلیل اینهمه جفا رو درحق ساغر نمیدونستم. منو در حد ساغر نمیدونستند یا برعکس؟
 پاهامو عصبی تکون دادم: ممنون عمه چایی نمیخورم قبل از اینکه بیام، تو اداره خوردم.
 -پس میگم برات میوه بیاره.
 ایستادم: نه عمه بهتره اگه اجازه بدید برگردیم خونه دیر وقته.
 با اینکه باید منتظر میموندم پدرم این حرفو بزنه اما به قدری عصبی بودم که احترامو این حرفا رو فراموش کردم.
 بابا از جاش بلند شد: والا منم خیلی وقته که میگم رفع زحمت کنیم اما اجازه نمیدن بهتره ما دیگه بریم.
 پدر زحل هم بلند شد: اره دیگه دیر وقته حسین خان هم خسته است.
 جمع به هیاهو افتاد برای تعارفو خداحافظی کردن از هم.
 غزل دست به کمر جلوم ایستاد چشماشو تنگ کرد و برای اینکه صورتمو ببینه سرشو بالا آورد: هی آقا پلیسه.
 نگاش کردم: چیه خانم کوچولوئه؟
 -بگو غزل خانم تا یه چیزی بهت بگم.
 دست روی زانوم گذاشتم: بگو غزل خانم.
 -حالا خوب شد. ابجیم زنگ زده بود ولی مامانو عمه گفتن که بهت نگم.
 سرمو بالا آوردم و به عمه که با چشمهای گرد به غزل نگاه میکرد، خیره شدم.
 فوراً خودشو جمعو جور کرد و دست غزلو کشید.
 غزل آخ آخ کرد: وای دستمو کندی مامان.
 بی توجه بهش رو به من گفت: بعد چندماه خوشگذرونی تو کشور غریب تازه یادش اومده یه خونواده هم داره سر پنج دقیقه هم قطع کرد. معلوم نیست اونجا چیکار

میکنه از اول به محمد گفتم نباید بذاری دختر بره سر این جور کارها ولی گوش نکرد حالا اینم نتیجش.

چجور مادری بود که راجع به دختر خودش اینطوری حرف میزد. دندونامو روی هم فشار دادم تا یه وقت بی احترامی نکنم.

هنوز بقیه درحال خداحافظی کردن بودند.

با غیض ازش دور شدمو سرسری با همه خداحافظی کردم.

سوار ماشین که شدیم سرمو چرخوندم وبه مامان گفتم:-چه پدرکشتگی با ساغر دارید؟ پدرم با اعتراض گفت:-حسیین.

-بیخشید پدر من، ولی یه لحظه بذارید حرفمو بزنم.

مامان اولش متعجب شدو نگاهش بین منو پدر که جلو نشسته بودیم در گردش بود. گلوبی صاف کرد:-هیچی من چیکار به اون دارم .

-پس چرا مخالف ازدواج منو اونی؟

چادرشو زیر چونش مرتب کرد:-من فقط نگرانتم دختری که هیچوقت خونه نباشه به درد تو نمیخوره بلاد غریب میره که چی بشه ،میخواد بگه منم از مردا کم ندارم؟

آمپر حرارتیم بالا رفت:-مامان اون .

بابا محکمتر صدام کرد:-حسین بسه.

با حرص ماشینو روشن کردم راه افتادم.

عصبانیتیم نمیذاشت حتی با وجود مخالفت بابام حرف نزنم حرصی گفتم:-اصلا میدونین چیه فقط چون دختر خواهرشوهرته نمیخواهی قبولش کنی وگرنه اون هیچ عیبی نداره. من به جز ساغر با کسی دیگه ازدواج نمیکنم این حرف آخرمه.

مامان جری شد:-خودت بهتر میدونی که منو شهین مثل خواهریم ولی اون دختره به درد تو نمیخوره.

بابا بهش توپید:-بس کن خانم حسین حق انتخاب داره ساغر هم مثل گل پاکه این بحثو تموم کنید.

با حمایت بابا ته دلم قرص شد اما مخالفتها و حرفهای عمه بدجور روی اعصابم خط مینداخت.

****مهرداد****

بعد از چند روز که تونسته بودم باز سرپا بشم اجازهی مراسم دفن ایمان رو داده بودم میخواستم خودم باشم ببینمش . توی این مدت سوده پیگیر مراسم تدفین بود. بالای

قبری که تبدیل به ابدیگاه ایمان میشد ایستاده بودم. کنار پدر و مادرش به خاک سپرده میشد. با کنار رفتن پارچه‌ی سفید، سوراخ کنار شقیقش بهم دهن کجی میکرد. این تصویر و میخواستم تا ابد توی ذهنم حفظ کنم برای تازه موندن دردی که قلبم متحمل شده بود، باید داغش تازه میموند تا بسوزونم اونی که بی گناه ایمانو کشت. سنگ لحد رو یکی یکی میگذاشتند. این لحظه‌ی آخرین دیدارم باهاش بود دیدار بعدی وجود نداشت. سینه‌م سنگین شد. صبر کن.

مردی که میخواست آخرین سنگو روی صورتش بذاره از کارش متوقف شد. سیر نگاهش کردم با دست اشاره کردم ادامه بده. دست زیر عینک دودیم بردم. چشمامو مالیدم نمدار شده بودند اما اجازه فرو ریختن نداشتند. تمام خاکها رو کپه کردند روی ایمان.

به جز افرادم، سوده و ترمه، کسی برای تشییع نبود حتی مادرم از طریق تماس تصویری تسلیت گفته بود. یک مراسم غربیانه برای ایمان. چیزی که ممکن بود نصیب منم بشه. تنم میسوخت و لباس مشکیم حکم کوره رو داشت. آتیشی که به پا شده بود فقط با گرفتن انتقام خون ایمان خاموش میشد.

دیگه اعتمادم به همه از بین رفته بود باید اون جاسوسی که ساعت برگشت ما به تهران رو گزارش داده بود، پیدا میکردم. فقط پنج نفر میدونستن. خودم که به هیچکس نگفته بودم جز ترمه.

کمی عقبتر از بقیه ایستاده بود خیره به قبر ایمان بود بدون اینکه اشکی بریزه اما پایین شال مشکیش رو توی دستش فشار میداد. با بلاهایی که تورج سرش آورده بود ممکن نبود اون جاسوس باشه شک کردن به اون احمقانه بود. به سوده نگاه کردم با دستمال سفیدش اشکهاشو پاک میکرد. اون که قرار بود همزمان با ورود من به خونه بیاد پس چی شد که دیر کرده بود؟ چرا سرموقع نرسیده بود وگرنه ایمان نیمرد. ازش دلچرکین بودم. اونم تو مرگ ایمان مقصر بود.

یکبار تورج قصد گروگان گرفتنشو کرده بود اما چرا؟ چرا باید ترمه رو زودتر بفرسته و به بهانه‌ی صحبت با من خودش بخواد دیرتر بره. شاید این هم جزئی از نقششون بوده که جلوی ترمه وانمود کنند قصدشون سوده بوده. اما چرا سوده باید بخواد با تورج همکاری کنه هیچ سودی عایدش نمیشد.

چشم چرخوندم سمیرو شهرام. هر دو از ساعت پرواز خبر داشتند اما تأخیر نه. شهرام دستاشو بغل گرفته بود وبا سمیر پچ پچ میکرد و سمیر سرشو تکون میداد. مثل گرگ

گرسنه نگاهشون میکردم. یکی از این دونفر، یکی از اونها باید مخبر تورج باشه. غیر از این امکان نداره.

تاجهای گل رو اطراف قبر گذاشتند شهرام اومد سمتم و دست پشت کمرم زد: -بهتره دیگه بریم.

دستشو پس زدمو دور شدم در آهنی و زنگ زده رو هل دادم وزودتر از بقیه از مقبره‌ی خانوادگی بیرون اومدم.

محافظها پشت سرم میومدند.

صدای زنگ موبایلم که بلند شد خواستم بایستند دورتر شدم وبه کامران جواب دادم.

-چی شد؟

-پیداش کردم.

-آدرشو برام بفرست ببین کی میره خونش.

-نیم ساعت پیش رفته.

-باشه.

قطع کردم تو ماشین نشستم.

همه از در ورودی مقبره بیرون اومدند.

سوده و شهرام توی یه ماشین نشستند.

سمیر جلوی ترمه ایستاد برای صحبت کردن.

سرمو از پنجره بیرون بردم وبا اخم ترمه رو صدا کردم: -زودبیا سوار شو.

سری برام تکون داد. صحبت کوتاهی با سمیر کردو دوید سمت ماشین.

کنارم نشستو دروبست. حتی حوصله‌ی پرسیدن هم نداشتم که بفهمم سمیر چی بهش میگفته.

صدای مسیج اومد. آدرسی که کامران برام فرستاده بود، برای فرهان فرستادم. وهمین الان هم بهش اضافه کردم.

خودش خوب میدونست که باید چیکار کنه.

بخاطر فشار زیادی که به چشمام اومده بود باز سرم درد گرفت.

پیشونیمو محکم گرفتم.

ترمه پرسید: -باز سرت درد گرفت؟

سرمو بیشتر فشار دادم.

-قرصات کو؟

هیچ قرصی با خودم نیاورده بودم از امروز دیگه هیچ آرام بخشی نمیخواستم مصرف کنم میخواستم تمام دردی که داشتم روی هم تلنبار کنم برای انتقام گرفتن. دست توی جیب کتم کرد تا قرصهامو پیدا کنه. با خشونت هلش دادم عقب. با چشمهای مغموم نگام کرد. کلافه بودم. دستامو عمود کردم روی زانوم و باهاش سرمو نگه داشتم. عصبی بودم از همه‌ی آدمها، از خودم که هنوز نفس میکشیدم اما ایمان نه. آگه ایمان بود حالم خوب میشد فقط اون حتی الان ترمه رو هم نمیخواستم. به خونه که رسیدیم هنوز سرم درد داشت اما مقاومت میکردم. لیلی خانم با لباس سرتاپا مشکیش سمتم اومد:- آقا غذا آماده کردم هرچند به خوبی غذاهای رشید نیست. صدای هق هقش بلند شد و گوشه‌ی روسریشو روی چشمه‌اش کشید. اون هم مثل من عزادار بود. برادرش، آقا رشید هم کشته شده بود. چیزی نمیخورم. به سمت اتاق ایمان رفتم که این چند روز شده بود معبدم برای گرفتن آرامش. ورقه های طراحی روی میزش بود. کمدشو باز کردم لباسه‌اش همه مرتب آویزون بودند. اما دیگه هرگز نمیشد که دوباره توی این لباسها بینمش. کلاههای حصیریش کنار هم ردیف شده بودند. کلاهی که من براش گرفته بودمو ندید. ننوی گنیش گوشه‌ی اتاق آویزون بود و کتابی که قبلش میخونده هنوز روی بالشش مونده بود. برش داشتم کتاب صد سال تنهایی. صفحه‌ی شصتو پنجمش تا خورده بود. دیگه هرگز فرصت تموم کردنشو نداشت. هنوز خیلی چیزها بود که نیمه رها شده بودند. هنوز فرصت کامل کردنشونو داشت اما ازش گرفتند. کجا بود که ببینه با رفتنش تنهایی من از صد سال هم گذشته بود. با صدای در قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی بینیم به سمت پایین سر میخوردو پاک کردم. دستی زیر بینیم کشیدمو برگشتم. ترمه بود:- چی میخواهی؟ سرشو تکون داد:- هیچی - پس برو بیرون. از جیب مانتوش جعبه‌ی قرصهامو بیرون آورد:- اینارو بخور. - بهش نیازی ندارم. سماجت به خرج داد:- چشمهات از قرمزی انگار داره خون میاد. بخورش.

با این اتفاق مقاومتم درمقابل سردردام خیلی زیاد شده بود اما باز هم کنترل اعصابمو نداشتم.

دستشو گرفتمو محکم فشار دادم اخماش تو هم رفت و جعبه‌ی قرص از بین انگشتاش به زمین افتاد. تو صورتش داد زدم:-وقتی بهت میگم نمیخوام گمشو بیرون. چشماشو محکم روی هم فشار داد اما چیزی نگفت.

مچ دستشو رها کردم. جای انگشتام روی دستش سفید شده بود. قلبم بیشتر از قبل فشرده شد. دلم گرفت از اینکاری که باهاش کردم. شده بودم یه آدم دو شخصیتی که اول آزار میدادو بعد پشیمون میشد.

برای اینکه باز اذیتش نکنم با عجز صداش کردم:-ترمه. برو بیرون.

چشماشو باز کردو با نگاه شکلاتی تلخش بهم زل زد.

مثل نگاههای ایمان زلالو مظلوم بودند.

هردودسته‌ی شالش که آویزون بود، گرفتم:-برو.

سرشو پایین انداختو برگشت.

هنوز شالش بین انگشتام بود نرم رهاش کردم.

صدای زنگ موبایلم باعث شد نگاهمو از روش بردارم.

شماره فرهان بود. باز خشمی که لحظه‌ی کوتاهی ته نشین شده بود عود کرد.

-الو

-سلام مهرداد خان گرفتیمش.

-بیریدش سگ دونی منم خودمو میرسونم.

ترمه که مکالمم رو شنیده بود چرخید سمتم وترسیده پرسید:-میخواهی چیکار کنی؟

از سر راهم کنارش زدم و به اتاقم رفتم.

تفنگمو از توی کشو برداشتم.

جلومو گرفت:-مهرداد چه قصدی داری؟

کلتمو پشت کمرم زدمو از اتاق بیرون رفتم دنبالم دوید:-مهرداد.

سوئیچ یکی از ماشینهارو از نگهبان گرفتم وسوار شدم.

ترمه به شیشه کوبید اما وقتی دید جوابشو نمیدم درو باز کرد. گاز دادم تا ماشین از جا

کنده بشه اما تونست خودشو توی ماشین بندازه.

دنده عقب از خونه بیرون رفتم وبا یک چرخش مستقیم روندم.

لحظه شماری میکردم برای رسیدن به سگ دونی ایمان بر نمیگشت اما روح پریشون شده‌ی خودم آرامش میگرفت.

ترمه:- کاری که میخواهی انجام بدی اشتباهه خواهش میکنم کاری بهش نداشته باش. عصبی روی فرمون کوبیدمو بهش پرخاش کردم:- چطور میخواهی کاری بهش نداشته باشم؟ میخواهی بذارم زنده بمونه اره؟

-اون بی گناهه تقصیری نداره.

عصبیتر از قبل فریاد زدم:- میگی اون آشغال تقصیری نداره؟ اون عوضی ایمانو کشته میفهمی اینو؟ خودم میکشتمش..

فریادم به حدی بلندو گوش خراش بود که گلوم سوخت. ترمه ساکت شد جرأت حرف زدن نداشت. میدونست که الان وقت بحث کردن نیست. دیوونه شده بودم و اگه حرف اضافه‌ای میزد ممکن بود از ماشین بندازمش بیرون.

به سگ دونی که رسیدیم دست روی بوق گذاشتم. شکور با عجله درو باز کرد. گاز دادمو رفتم داخل.

رو به ترمه کردم:- همین جا میمونی از جاتم تکون نمیخوری.

سرشو تکون داد. از ماشین پیاده شدم. به شکور که درو مییست گفتم:- فرهان اومده؟

-بله آقا داخلن.

بُرهان با دوتا از سگهای سیاه دوبرمن از خونه بیرون اومد:- خوش اومدید مهرداد خان.

-کجاست؟

-داخلن

رفتم تو. فرهان و دوتا از محافظا وسط هال روی مبلها نشسته بودند.

فرهان با دیدنم ایستاد :-سلام مهرداد خان، توی اتاق آخری بستیمش.

کلتمو از پشت کمرم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. باید با دست خودم میکشتمش نه اسلحه مرگش باید با درد همراه باشه مثل دردی که من تحمل میکردم.

به سمت اتاق رفتمو درو باز کردم.

با دیدن بندهای پاره شده‌ای که روبه روم بود جا خوردم تا سرمو چرخوندم ضربه‌ای به صورتم زد.

سرم به در خورد اما همزمان آرنجمو بالا بردم و به گوشش ضربه زدم.

میخواست فرار کنه اما فرهانو نگهبانها جلو اومدن چندتا لگد توی شکمش زدندو دستاشو محکم گرفتند.

سرمو با دست ننگه داشتم:-ولش کنید همتون برید بیرون.
 فرهان اطاعت کردو رهاش کردند، روی زمین افتاد.
 جزو محافظهای شخصی تورج بود کسی که ایمانو کشته بود.با دوربینهای مداربسته دیده بودم چطور ایمانو کشته
 باهاش بحثش شده بود اما چون ایمان جوابشو نداده بود با گلوله زده بود توی سرش.قیافش،لحظه‌ی کشتن ایمان همش توی سرم میچرخید.از ایمان نگذشته بود ازخونش نمیگذشتم.
 لگدی به کمرش زدم:-میدونی چرا اینجایی؟
 چندتا سرفه کردو سرشو تکون داد.
 -پس نیازی نیست بهت بگم من کی‌ام وتو کیو کشتی.
 کتمو روی زمین انداختم.با نوک کفشم چندبار بدنشو مهمون لگدهام کردم وبا فحش ازش پذیرایی کردم.
 خون از دهنش میومد.
 روی سینه‌ش نشستم و یقشو گرفتم چندتا مشت حواله‌ی صورتش کردم داد زدم:-
 جوابتو نداد چون نمیتونست .نمیتونست حرف بزنه .میفهمی نمیتونست.
 تقلا میکرد تا بتونه از زیر دستم فرار کنه اما خشمم قدرتمو چندبرابر کرده بود.سرم تیر میکشید اما هیچ چیزی نمیتونست جلومو بگیره. مشت زدم، صورت ایمانو دیدم.
 مشت زدم بدن خونینش جلوم ظاهر شد .جای گلوله‌ی کنار شقیقش،بدن کفن پیچ شده‌ش،قبری که حصارش کرده بود.مشتهای پی در پی که میزدم کل صورتشو خونین کرده بود .به نفس نفس افتاده بودم اما قصد نداشتم پا پس بکشم خشمم تمومی نداشت.مشت آخرو روی شاهرگش زدم.سرش به عقب خم شده بود بی جون شدو دیگه نفس نکشید. تنها با گرفتن یقش نگهش داشته بودم.خسته بودم از انرژی که صرف مشت زدن کرده بودم.
 از روش بلند شدمو کنارش نشستم نفسهای تند شدم قفسه‌ی سینمو آزار میداد دست روی زانوهایم گذاشتم خسته بودم، یک خستگی روحی که قصد تمومی نداشت.
 کتمو با پاهام جلوتر کشیدم جعبه‌ی سیگارمو برداشتم ونخ سیگاری رو بیرون کشیدم.خواستم روی لبم بذارم ولی خون روی دستام،سیگارو به خون قاتل ایمان آغشته کرده بود.لهش کردم و به کناری انداختم.
 آه کشیدم :-چرا حال خوب نمیشه.قاتلت مرد خودم کشتمش.ولی هنوز حالم بده.

داد زدم :-چرا این خشم از بین نمیرره؟؟

چرا آروم نمیشم . لعنتی .

دراز کشیدم، دستامو زیر سرم گذاشتم :-هنوز کارم تموم نشده هنوز اتیشم خاموش نشده. باید تورجو نابود کنم تا آروم بشم. آره. اونو عزیزترین کسی که داره . نور خورشید از پنجره میتابیدو کم کم جلو میومد سرمو به بغل چرخوندم ترمه گوشه‌ی پنجره ایستاده بود وبا لبهای نیمه بازو مردمکهای لرزون نگاه میکرد. پوزخند زدم دیده بود میتونم چقدر سنگ باشمو با دست خالی آدم بکشم . سایه‌ش از کنار پنجره دور شد.

من یه خوی وحشی داشتم و ترمه الان شناختش از من کامل شده بود. چطور میتونستم توقع داشته باشم دوستم داشته باشه. اولین نگاه نفرت انگیزی که بهم انداخته بود ،به خوبی یادم مونده توی همین خونه. چندبار کتکش زدم اونوقت باز فکر میکردم که میشه .اما باید بشه.

ترمه جلوی در ظاهر شد فرهان پشت سرش بود منتظر دستور من بود که بهش اجازه‌ی ورود بده یانه. با تکون دادن سرم رفت.

ترمه نگاهی به جنازه انداختو سریع چشماشو دزدید.

با فاصله کنارم نشست ودستمالی که به دست داشتو به سمتم دراز کرد:-پیشونیت خون میاد.

دستشو گرفتم وبه سمت خودم کشیدم:-چیه؟ ازم میترسی که اینقدر ازم فاصله گرفتی؟ با تردید نه گفت.

دستشو بیشتر کشیدم طوری که بازوش روی سینم قرار گرفت اما سرشو عقب برد دندونامو روی هم فشار دادم وبا غیض گفتم :-میترسی ،ازم متنفری وگرنه چرا هربار ازم فرار میکنی؟

دستشو کشید اما سفت نگهش داشتم.

-ولم کن.

-بگو ازم متنفری؟

چشماشو روی هم فشار دادو باز کرد اما چیزی نگفت.

چرا نمیفهمید که محتاج شنیدن دو کلمه‌ام .

من بدم، خیلی بد اما باید دوستم داشته باشه. نمیتونم تحمل کنم الان که تنها شدم اونم منو نخواد. نمیتونستم.

احساس کردم یکی از چشمهام خیس شد.
 کم کم چشمهای ترمه که ریز شده بود، گشاد شد: -چشمت داره خون میاد.
 مچ دست آزادمو روش کشیدم، خونی شد.
 دستشو رها کردم و نشستم از چشمم خون میومد. فشار زیادی که تحمل کرده بودم و
 ضربه‌ای که محافظ تورج به سرم زده بود، باعث خونریزی چشمم شده بود.
 دستمالی که توی دستش بود، روی چشمم گذاشت و سرزنش کرد: -چیکار کردی
 باخودت؟
 با چشم چپم نگاهش میکردم. اخماش توی هم رفته بود و سعی میکرد جلوی خونریزی
 چشممو بگیره.
 این حالتشو باید به پای علاقه به خودم میذاختم یا نوع دوستی؟
 نمیدونستم. کاش حداقل گفته بود ازم متنفر نیست اما همینو هم دریغ کرده بود.
 از جام بلند شدم.
 -کجا میری صبر کن..
 کتمو برداشتم و روی میز داخل هال پرت کردم به سمت دستشویی رفتم خونهای
 خشک شده‌ی روی دستمو شستم. هر دو چشمم قرمز شده بودند اما چشم راستم از یه
 گوشش خون میومد. چند برگ دستمال توالت کشیدم و روش گذاختم.
 از دستشویی بیرون رفتم به فرهان گفتم: -جنازشو بفرستید برای تورج پیغام منم بهش
 بدید که این اولشه تا نکشمش، تا زجر کشش نکنم آرام نمیگیرم.
 بلندتر صدا زدم تا ترمه بشنوه: -میریم خونه.
 از گوشه‌ی درگاه اتاق دیدم که داره نبض محافظ تورجو میگیره.
 اخم کردم میخواست بدونه واقعا تونستم یه آدمو بکشم یا نه. هنوز باورش نشده بود
 من کی‌ام نمیدونست شغلو زندگیم همینه؟
 داد زدم: -مرده. ولش کن بریم.
 سریع از اتاق بیرون اومدم. سوار ماشین شدم: -تو رانندگی کن.
 باشه‌ای گفتو پشت فرمون نشست.
 -بریم درمونگاه؟
 -نه برو خونه.
 -ولی چشمت، ممکنه کور بشی.
 -چیزی نیست قبلا هم دچارش شدم کم کم خوب میشه.

-مطمئنی؟

-اره تو فقط برو خونه.

شکور درو برامون باز کردو بیرون رفتیم.

هنوز نقشه های زیادی برای تورج داشتم که باید اجراش میکردم از امروز نابود کردنش هدفم شده بود.

پشت میز نشسته بودم. سرمو با هر دو دست گرفته بودم و به لب تابم نگاه میکردم. نمیدونم چندهزار بار میشد که این فیلمو دیده بودم اما هنوز برام تازگی داشت؛ صحنه‌ی کشته شدن ایمان! یک ماه از مرگش میگذشت اما هنوز با دیدنش زخم روی قلبم سرباز میکردو تازه میشد. هنوز نتونسته بودم ضربه‌ی اصلی رو به تورج بزنم. کاملاً حواسش جمع بود که اشتباهی نکنه. اما بالاخره غفلت میکردو من از این فرصت استفاده میکردم. بالاخره سزای کاری که باهام کرده بودو میدید. لب تابو بستم و شماره‌ی سمیرو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد: الو. -کجایی؟

-داداش الان گیرم بعد خودم بهت زنگ میزنم.

-به مشکل خوردین؟

-نه داداش چیز مهمی نیست خودم حلش میکنم.

-سمیر گند نرنی یه وقت.

-نه حواسم جمع جمعه.

-خیلی خب منتظر خیرتم.

-رو چشم داداش.

باید تا کمتر از یک هفته‌ی دیگه اسلحه ها میرسید اما هنوز هیچ خبری نبود.

از پشت میز بلند شدم.

به بُرس آهنی کودی که کنار جای مخصوصش قرار داشت نگاه کردم دلم براش تنگ

شده اما نمیخواستم برش گردونم خونه. هنوز با اینکه زخمش خوب شده

بود، دامپزشکش ازش مراقبت میکرد. سگ منو ایمان بود اما حالا نمیخواستم وقتی که

ایمان نیست کودی تو خونه باشه. نه تا وقتی که انتقام ایمانو نگرفته بودم. دست توی

موهام کشیدم واز اتاق بیرون رفتم.

چشم روی در اتاق ایمان خشک شد. درش نیمه باز بود. میشد ایمان الان توی اتاقش با همون لبخندهایی که حالو خوب میکرد، در حال طراحی ویا کتاب خوندن باشه؟ میشد این کابوس تموم بشه؟

صدای خفیف و ملایم پیانو به گوشم خورد. صدای غمگین کلیدها که توسط ایمان به صدا در میومد. به گوشم شک کردم که واقعیته یا خیال؟

قدم برداشتم و درو آهسته هل دادم.

سایه‌ای روی زمین افتاده بود جلوتر رفتم اما به جای مواجه شدن با ایمان، ترمه رو دیدم که روبه روی میز تحریر ایمان ایستاده و خیره به میزه.

صدای پیانوی ایمان بیشتر به گوش میرسید.

حضورمو که احساس کرد از میز جدا شد و سرشو برگردوند.

قبل از اینکه صدای گوشیشو قطع کنه موبایلو از دستش قاپیدم.

به صفحش نگاه کردم فیلم ایمان بود موقعی که پیانو میزد.، اشک میریخت.

ترمه با صدای گرفته و آهسته‌ای گفت:- آخرین باری که پیانو میزد یواشکی ازش فیلم گرفته بودم.

به دیوار تکیه دادمو سر خوردم. روی زمین نشستم. مثل تمام وقتهایی که دلش میگرفت سوزناک پیانو میزد.

قطع شد، فیلمو از اول گذاشتم. ترمه کنارم نشست و به میز تکیه داد.

دست روی سرم گذاشتم:- چرا هرگز ازش فیلم نگرفتم؟ چرا به این روزهای دوری فکر نکرده بودم؟

-چون فکر میکنیم آدمهای اطرافمون همیشگی ان اونهاپی رو که دوست داریم هیچوقت تصور نمیکنیم ممکنه یه روز ترکمون کنند. اما وقتی رفتن افسوسها، خاطرات و حسرتها مثل چوبی پر از میخ به آدم فشار میان.

-کاش میشد این میخها رو کج کرد بدجوری داره قفسه‌ی سینمو پاره پاره میکنه.

سرشو تکون داد:- باید مرتاض باشی درمقابلشون.

-تو بلدی؟ چطور میشه مرتاض شد؟

آهی کشید:- نمیدونم. هنوز کشفش نکردم.

تلفنم زنگ خورد. موبایل ترمه رو بهش پس دادم و گوشی خودمو از جیبم بیرون آوردم.

-بله کامران.

-امشب شاید بتونم کاری کنم.
 به کمک میز از جام بلند شدم:-چی شده؟
 -باهم میرن شهر بازی.
 نگاهی به ترمه انداختم و به کامران گفتم:-تورجم میره؟
 -بله
 -ساعت چند؟کجا میرن؟
 -ساعت هشت، ارم.منم به عنوان محافظ همراهشونم.
 نگاهی به ساعت انداختم ساعت شش و نیم بود:-خوبه پس امشب کارو یکسره میکنم.
 تلفنو قطع کردم پوزخندی به ترمه زدم:-اما من میدونم چیکار باید کرد؛اون تخته‌ای که سمت منه وارونش میکنم میزنم تو قلب اونایی که این بلا رو سرم آوردن.داغ میذارم روی قلب اون تورج بی همه چیز.
 به وضوح دیدم که رنگش پرید.با تردید ایستاد و پرسید:-میخواهی چیکارکنی؟نکنه.
 سرمو به معنی تصدیق تکون دادم.
 سرشو تکون داد:-نه تو این کارو نمیکنی، تو عسلو نمیکشی.
 -دقیقا همینکارو میکنم. نوهی تورج باید تقاص اشتباه پدربزرگشو پس بده.
 -تو که قاتلشو کشتی دیگه چی از جون اون بچه میخواهی؟
 -این بازییه که تورج شروع کرد.(کف دستموبه روی سینم زدم)تا انتقام نگیرم، این آروم نمیشه.
 صداش بالا رفت:-هیچوقت آروم نمیشی حتی اگه تموم آدمهای تورجو بکشی.تو آرامش نداری چون خودت مقصر بودی اگه تو با تورج درگیر نمیشدی اگه تو کار قاچاق نبودى الان ایمان نمیبرد.تو فقط از خودت عصبانی هستی وگرنه با کشتن یه بی گناه هیچی عوض نمیشه.
 دست روی دهنش گذاشتم تا با حرفاش عصبیم نکنه که مبادا بلایی سرش بیارم:-
 ساکت شو.
 سرشو عقب برد اما بازوشو گرفتم و دستمو بیشتر روی دهنش فشردم:-حرف نزن. تو دیگه اعصابمو به هم نریز میدونی که دیوونه بشم هیچی جلودارم نیست پس بااعصابم بازی نکن.

خواهش و التماس، نفرت، ناامیدی، خشم. همه جور نگاهی رو میتونستم توی چشمش ببینم. اما هرگز دوست داشتنو توی چشمش ندیده بودم. هرگز، دستم سست شد اما عصبی تراز قبل شدم: لعنت بهت.

با فشار خفیفی که به صورتش آوردم، رهانش کردم و به سمت در رفتم. با عجز از پشت سرم صدام کرد: مهرداد تو رو خدا کاریش نداشته باش اون بی گناه تو میخواهی باز به ایمان دیگه رو قربانی کنی. ازت خواهش میکنم. دراتاقو محکم به هم زدم تا بیشتر از این صداشو نشنوم.

حتی ترمه هم نمیتونست برای کاری که میخواستم انجام بدم جلودارم بشه. تفنگمو به همراه کلاه لبه داری از اتاقم برداشتمو بیرون رفتم هنوز برای رفتن به شهربازی زود بود اما باید توی شلوغی حواسم بهشون میبود که گمشون نکنم. به ارم رسیدم. ماشینمو توی پارکینگ پشت فضای سبز پارک کردم. کلاهو روی سرم گذاشتم و کشیدمش جلوتر عینک دودی هم به چشمم زدم تا صورتم زیاد مشخص نباشه.

به سمت در ورودی رفتم تا ورودشونو ببینم. چندتا دختر دبیرستانی با دیدن سرو وضعم و عینکی که به چشمم بود، خندیدند یکیشون بالودگی گفت: آقا آفتاب بدم خدمتتون؟

با پوزخندی از کنارشون رد شدم اما صدای کِرکِرهای نچسبشون میومد. جوجه های تازه بالغ شده از همراهی برای جلب توجه استفاده میکردند.

با فاصله از قسمت ورودی ایستادم. در ظاهر با موبایلم ور میرفتم اما تمام حواسم به آدمهایی بود که یکی بعد از دیگری به داخل میومدند.

ساعت هشتو نیم شده بود اما اثری از اونها نبود.

چندبار خواستم به کامران پیام بدم اما هر بار پیشمون میشدم.

یه ربع به نه بود که دیدم وارد شهربازی شدند.

به جز کامران دو تا محافظ دیگه هم همراه تورجو نوهش بودند. به سمت قطار رفتند و عسل به همراه چندتا بچه ی دیگه سوار شدند. تورج با لذتو هیجان نوهشو تماشا میکرد.

اما این لذتو براش زهرمار میکردم.

پیامی برای کامران نوشتم: کاری کن تورج از عسل جدا بشه.

بخاطر سرو صدا و جیغهای مکرر، متوجه پیام نشده بود.

باید خودم یه کاری میکردم اما اگه جلومیرفتم شک برانگیز میشد.
 پسر حدودا پانزده شونزده ساله‌ای رو دیدم که از سرو وضع و تیپش شرارت میبارید. سر
 زانوهایش انگار خودش پاره کرده بود و پیراهن گشادی به تن داشت.
 صداش کردم و درخواستمو در ازای مبلغی پول قبول کرد.
 ساده ترین راه حلی که به ذهنم رسیدو ازش خواستم که عملی کنه. لیوان آب میوه‌ای
 رو برداشت و به سمت تورج رفت.
 محافظها حواسشون به پسرک جمع شد.
 محافظ قلدور تورج جلو شو گرفت.
 جمعیتی که از جلوی دیدم رد میشدند نمیذاشت خوب ببینم.
 اما پسر با محافظ تورج بحثش شد و همونطور که موقع دادو بیداد کردن دستاشو
 تکون میداد، آب میوه رو از قصد به سمت تورج ریخت.
 سیلی محکمی زیر گوشش زدند.
 اما بازم پسر برای طبیعی تر شدن با صدای بلندچندتا فحش دادو دور شد.
 کمی از لابه لای جمعیت جلوتر رفتم. تورج که لباساش کثیف شده بود. زیر لب فحش
 میداد: -دستشویی این خراب شده کجاست؟ سرو وضعمو به گند کشید پسره‌ی نکبت.
 کامران رو به دوتا محافظ کرد: -همراه آقا تا دستشویی برید.
 تورج مخالفت کرد: -نه دوتاتون اینجا بمونیدو مواظب عسل باشید. چشم ازش
 برنمیدارید تا برگردم.
 تورج همراه همونی که با پسره بحثش شده بود، رفت.
 پسره از سمت مخالف رفته بود اما چند لحظه بعد از پشت سرم نزدیک شد: -خب اقا
 پول ما چی شد.
 دوتا ده تومنی از کیف پولم بیرون آوردم.
 به صورتش دست کشیدو غر زد: -خیلی قلچماق بود، نزدیک بود فکم بشکنه..
 چپ چپ نگاهش کردم. پولهارو توی کیفم گذاشتم و یه تراول پنجاهی بیرون آوردم.
 نیش خندی از سر رضایت زد: -قربون آدم چیز فهم.
 پولو که برداشت بهش گفتم: -دیگه دورو بر منو اونا نپلک که اینبار حتما فکت میشکنه..
 چشمکی زدو دور شد.
 عسل از قطار پایین اومده بود.
 -بابا بزرگ کو؟

کامران خم شد سمتش:-الان میاد.
 تا سرشو بالا آورد متوجه من شد.
 با سر اشاره‌ای کردم که متوجه منظورم شد.
 روبه محافظ گفتم:-چطوره تا تورج خان میاد ببریمش تو استخر توپ.
 نه. آقا ممکنه عصبانی بشه بهتره صبر کنیم.
 تفنگمو آهسته بیرون آوردم و به محافظ که پشتش به من بود، نزدیک شدم.
 بهش چسبیدم و لوله‌ی اسلحه رو روی پهلویش گذاشتم:-تکون نخور.
 لرزشی تو کمرش احساس کردم. با چشم به کامران خیره شده بود که اون کمکش کنه
 اما کامران فقط بهش نگاه میکرد.
 دست زیر کتکش بردم و تفنگشو از پشت کمرش بیرون آوردم.
 فشاری بهش آوردم:-حرکت کن.
 کامران دست عسلو گرفت:- با هم بریم یه جای خوب بازی کنیم.
 -بابا بزرگ..
 -اونم اونجاست بیا بریم.
 به استخر توپ که رسیدیم تفنگ محافظو داخلش پرت کردم و به راهمون ادامه دادیم.
 به پارکینگ رسیدیم و سوئیچمو به کامران دادم:-ببرش تو ماشین.
 کامران سوئیچو گرفت و عسلو سوار ماشین کرد.
 چند نفر در حال رفتو آمد بودند محافظ رو به کناری کشوندم و بعد از مطمئن شدن از
 عدم حضور کسی، با ته تفنگم ضربه‌ای به سرش زدم و پشت یکی از ماشینها افتادم.
 تفنگو زیر لباسم مخفی کردم و سوار ماشین شدم.
 بلافاصله از پارکینگ بیرون رفتیم.
 از آیینه به عسل نگاه کردم چشمه‌اش اطرافو میکاوید.
 -بابا بزرگ کجاست؟
 کامران:-گفتم که اونم میاد.
 لباسو ورچید تا گریه کنه.
 حوصله‌ی گریه زاریه‌اشو نداشتم:-گریه نکن میخوام ببرمت پیش ترمه.
 چشمه‌های نخودیشو کمی درشت کرد تا منظورمو بفهمه.
 ضربه‌ای به پیشونیم زدم:-میبرمت پیش سمیرا.
 با لبهای بسته لبخند پهنی زد. و به صندلی تکیه داد.

به سمت خارج از شهر روندم میخواستم بکشمش و همونجا هم دفنش کنم حتی حاضر نبودم جای جنازشو به تورج نشون بدم.

-عمو چرا نمیریم پیش دوستم؟

پوزخند زدم، منو عمو هم صدا میکرد :-اگه ساکت باشی به زودی میرسیم.

کنار پرتگاهی رسیده بودیم که توقف کردم.

از ماشین پیاده شدم و در سمت عسلو باز کردم.

کامران هم پیاده شد:-چرا اینجا ایستادی؟

-پس کجا باید بریم همینجا کارو تموم میکنم.

-یعنی چی؟

رو به عسل کردم:-پیاده شو.

آهسته از ماشین پایین اومدم.

کامران ماشینو دور زد:-مهرداد خان اینکار درست نیست.

اخم کردم:-کدوم کارم درست بوده که این یکی باشه.

-مهرداد خان به گردنم حق داری اما نمیذارم بلایی سرش بیاری اون یه بچه است.

سرش داد زد:-برو بشین تو ماشین تا تو رو هم نکشتم.

از جاش جم نخوردو بلندتر داد زد:-اون یه بچه است.

عسل با صدای فریادمون یکی از پاهامو محکم چسبید:-من میترسم عمو.

حس لرزی تو وجودم پیچید. میترسید اما به کسی که قرار بود بشه قاتلش پناه آورده بود.

کامران شونه‌ی عسلو گرفت تا از من جداش کنه اما عسل دستاشو آزاد نمیکرد.

-بیا بیرمت پیش بابا بزرگ.

مشتی به صورت کامران زدم. عقب عقب تلو خورد و کمرش محکم به کاپوت جلو برخورد کرد.

یکی از دستامو پشت کمرم بردم اسلحه رو لمس کردم. عسل سرشو بالا گرفته بود وبا چشمهای ریزش نگاهم میکرد. مردمکهایش میلرزید. صورتشو روی پام مخفی کرد. آدم زیاد کشته بودم اما بچه، هرگز..

ولی این بچه فرق داشت. همه کس تورج بود کسی که باعث شده بود ایمان بمیره. با مردن اون تورج میشکستو نابود میشد.

تفنگمو بیرون کشیدم. برای از بین بردن تورج نمیشد از این بچه بگذرم. اما دستم روی ماشه نمیرفت.

حرفهای ترمه توی گوشم میپیچید یه ایمان دیگه که قرار بود قربانی بشه. کامران از ماشین جدا شد و روبه روم ایستاد :-مهرداد خان خواهش میکنم اینکارو نکنید گناه داره. یه بچه که تا حالا گناهی مرتکب نشده.

لوله‌ی تفنگو رو به درخت کنار پرتگاه گرفتم و چندبار شلیک کردم :-عوضی آشغال. کثافت پست.

تا جایی که در توان داشتم داد زدم و به تورج فحش دادم تا هم اسلحه و هم خودم خالی بشیم.

عسل از ترس میلرزید. کامران بغلش گرفت و ازپام جداش کرد.

هنوز حرصو عصبانیت وجودمو گرفته بود. نشستم روی زمین. باد سردی میوزید اما من از حس انتقامی که هنوز گرفته نشده بود، داغ بودم. برگشتم و سوار ماشین شدم.

رو به کامران کردم :-از این به بعد محافظ خونه میشی دیگه پیش تورج نمیتونی برگردی. راجع به این بچه هم با هیچکس صحبت نمیکنی حتی سوده. دماغ خونینش رو با دستمال پاک کرد :-چشم.

کامران کمکهای زیادی بهم کرده بود و این مشقت حقش نبود. -برو خونه‌ی الیاس تا درمانت کنه. ممکنه شکسته باشه.

دستمال دیگه‌ای از جعبه کشید :-چیزی نیست عادت دارم. سرمو تکون دادم و حرکت کردم .

برای مخفی کردن این بچه به هیچکس نمیتونستم اعتماد کنم. ممکن بود به تورج خبر بدن و برای نجاتش اقدام کنه . تنها کسانی که میدونستم میتونن کمک کنند، بهروز و زنش بودند.

میتونستم عسلو به اونها بسپرم و خیالم راحت باشه که تورج نمیتونه پیداش کنه. جلوی خونه‌ی بهروز از ماشین پیاده شدم. بعد از چندبار در زدن صدای کشیده شدن دمپاییهای بهروز روی ریگهای حیاط خونش رو شنیدم.

-کیه؟

-مهردادم.

به ثانیه نکشیده درو برام باز کرد :-سلام آقا خوش اومدید. بفرما تو آقا.

به عسل که عقب ماشین نشسته بود و از ترس پاهاشو روی صندلی به خودش چسبونده بود نگاه کردم.

-زنت خونه است؟

-بله مهرداد خان امری باشه.

-میخوام یه مدت از اون بچه مراقبت کنید هیچکس هم نباید از وجودش مطلع بشه متوجهی که؟

از بالای شونم نگاهی به عسل انداخت:-چشم هرچی شما بگید.

از طرز بیانش میشد فهمید که چندان راضی نیست اما جرأت مخالفت کردن هم نداشت.

در سمت عسلو باز کردم:-بیا پایین.

بیشتر خودشو جمع کرد.از صدای گلوله هایی که شلیک کرده بودم حسابی ترسیده بود.

خم شدم و دستشو گرفتم اما محکم دور زانوهایم حلقه کرده بود. به همون حالت کشیدمش سمت خودم :-میخواهی تا ابد تو ماشین بمونی؟بیا پایین.

کامران از صندلی جلو گفت :-هرچی عمو میگه بگو چشم.برو پایین دختر خوب.

خودشو سفت نگه داشته بود و به حرف هیچکدوممون اهمیت نمیداد باید از راه دیگه‌ای وادارش میکردم به حرفم گوش کنه.

-نمیخواهی بری پیش سمیرا؟

کمی از لاک دفاعیش فاصله گرفت و گردن کشید تا ترمه رو ببینه.

-آفرین حالا پیاده شو تا بیرمت پیشش.

حلقه‌ی دستاشو آزادتر کرد و آهسته پیاده شد.

رو به بهروز کردم :-خیلی خوب ازش مواظبت میکنید به هیچکس هم نمیگید که این بچه پیش شماست.

-چشم خاطر جمع باشید.

عسلو به بهروز سپردم و به سمت ماشینم رفتم قبل از اینکه سوار بشم عسل گفت:- دروغ بده.

پلکمو به هم فشردم. نفسمو با فشار بیرون دادم سوار ماشین شدم و به خونه رفتم.

هرچی که لازم بود رو درمورد کامران به کیومرث گفتم و خودم به عمارت برگشتم.

توی سالن قدم برمیداشتم که چشمم به ترمه افتاد. روی پله ها نشسته و سرشو روی نرده گذاشته بود انگشتاشو توی هم قفل کرده بود و عصبی تکون میداد. به سمت پله ها قدم برداشتم .

صدای زنگ موبایلم توی سالن پیچید. ترمه سریع از جاش پریدو ایستاد. اما حرکتی نکرد درحالی که چشمم بهش بود جواب تلفنو دادم: -چه زود خبرها میرسه. سوده: -مهرداد نگو که کار تو بوده؟
-خودت چی فکر میکنی؟

با حرصو فریاد گفت: -دیوونه‌ای کله خراب. این چه کاریه؟
روبه روی ترمه ایستادم و به چشمه‌هاش نگاه کردم. جواب سوده رو دادم: -خودت که میگی کله خرابم.

-چیکارش کردی؟ کجا بردیش؟

تا وقتی که جاسوس واقعی رو پیدا نمی‌کردم به هیچکس نمیتونستم اعتماد کنم حتی سوده با اینکه احتمال جاسوس بودنش کم بود اما ممکن بود به شهرام بگه که بیشتر از همه به اون و سمیر مضمون بودم: -میخواستی باهاش چیکار کنم، کشتمش. صدای نه گفتن سوده و مشتی که از سمت ترمه روی شکمم نشست یکی شد. از درد خم شدم و موبایلم از دستم افتاد.

تا سرمو بالا آوردم با مشت روی قلبم کوبیدو فریاد زد: -تو یه عوضی هستی، خیلی پستی. ازت متنفرم تو حیوونی.

خشمو انزجار وجودشو گرفته بود و به قلبم مشت میزد.

دستاشو محکم گرفتم و چفت بدنش نگه داشتم اما همچنان تقلا میکرد: -هی هی آروم باش. بسه. منو نگاه کن. ترمه با توام..

سرشو بالا آورد با دردو خشم بهم زل زد.

جلوی شکلاتی چشماش خیس اشک پرده انداخته بود اما قصد فروریختن نداشت. خواستنی شده بود، خیلی زیاد.

-تو قلب نداری به یه بچه هم رحم نکردی.

نگاهی به گوشیم انداختم قصد نداشتم دستهاشو رها کنم با پام موبایلو هل دادم و دور شد اما ندیدم زیر کدوم میز یا صندلی پرت شد.

-نکشتمش..

مردمک چشماش توی چشمام دو دو میزد تا حقیقتو بفهمه.

با اطمینان پلک زدم: زنده است

-کجاست؟

-یه جای امن اما هیچکس نباید بفهمه میدونی که؟

به مسیر پرت شدن تلفن نگاه کرد و لبخند مرموزی زد: -اره

با این لبخندهایی که قلبمو گرم میکرد، دستو دلم به هم میپیچید برای بغل

کردنش. برای بوسیدن چشماش.

-میدونستی دستات خیلی سنگینه؟

یکی از دستامو پشت کمرم بردم اسلحه رو لمس کردم. عسل سرشو بالا گرفته بود وبا

چشمهای ریزش نگاهم میکرد. مردمکهایش میلرزید. صورتشو روی پام مخفی کرد. آدم

زیاد کشته بودم اما بچه، هرگز..

ولی این بچه فرق داشت. همه کس تورج بود کسی که باعث شده بود ایمان بمیره. با

مردن اون تورج میشکستو نابود میشد.

تفنگمو بیرون کشیدم. برای از بین بردن تورج نمیشد از این بچه بگذرم. اما دستم روی

ماشه نمیرفت.

حرفهای ترمه توی گوشم میپیچید یه ایمان دیگه که قرار بود قربانی بشه. کامران از

ماشین جدا شد و روبه روم ایستاد: -مهرداد خان خواهش میکنم اینکارو نکنید گناه

داره. یه بچه که تا حالا گناهی مرتکب نشده.

لوله‌ی تفنگو رو به درخت کنار پرتگاه گرفتم و چندبار شلیک کردم: -عوضی آشغال

.کثافت پست.

تا جایی که در توان داشتم داد زدم و به تورج فحش دادم تا هم اسلحه و هم خودم

خالی بشیم.

عسل از ترس میلرزید. کامران بغلش گرفت و ازپام جدانش کرد.

هنوز حرصو عصبانیت وجودمو گرفته بود. نشستم روی زمین. باد سردی میوزید اما

من از حس انتقامی که هنوز گرفته نشده بود، داغ بودم.

برگشتم و سوار ماشین شدم.

رو به کامران کردم: -از این به بعد محافظ خونه میشی دیگه پیش تورج نمیتونی

برگردی. راجع به این بچه هم با هیچکس صحبت نمیکنی حتی سوده.

دماغ خونینش رو با دستمال پاک کرد: -چشم.

کامران کمکهای زیادی بهم کرده بود و این مشت حقش نبود.

-برو خونه‌ی الیاس تا درمانت کنه. ممکنه شکسته باشه.
 دستمال دیگه‌ای از جعبه کشید:-چیزی نیست عادت دارم.
 سرمو تکون دادم و حرکت کردم .
 برای مخفی کردن این بچه به هیچکس نمیتونستم اعتماد کنم. ممکن بود به تورج
 خبر بدن و برای نجاتش اقدام کنه . تنها کسانی که میدونستم میتونن کمکم کنند
 ،بهروز و زنش بودند.
 میتونستم عسلو به اونها بسپرم وخیالم راحت باشه که تورج نمیتونه پیداش کنه.
 جلوی خونه‌ی بهروز از ماشین پیاده شدم.بعد از چندبار در زدن صدای کشیده شدن
 دمپاییهای بهروز روی ریگهای حیاط خونش رو شنیدم.
 -کیه؟
 -مهردادم.
 به ثانیه نکشیده درو برام باز کرد:-سلام آقا خوش اومدید.بفرما تو آقا.
 به عسل که عقب ماشین نشسته بود و از ترس پاهاشو روی صندلی به خودش
 چسبونده بود نگاه کردم.
 -زنت خونه است؟
 -بله مهرداد خان امری باشه.
 -میخوام یه مدت از اون بچه مراقبت کنید هیچکس هم نباید از وجودش مطلع بشه
 متوجهی که؟
 از بالای شونم نگاهی به عسل انداخت:-چشم هرچی شما بگید.
 از طرز بیانش میشد فهمید که چندان راضی نیست اما جرأت مخالفت کردن هم
 نداشت.
 در سمت عسلو باز کردم:-بیا پایین.
 بیشتر خودشو جمع کرد.از صدای گلوله هایی که شلیک کرده بودم حسابی ترسیده
 بود.
 خم شدم و دستشو گرفتم اما محکم دور زانوهایم حلقه کرده بود. به همون حالت
 کشیدمش سمت خودم :-میخواهی تا ابد تو ماشین بمونی؟بیا پایین.
 کامران از صندلی جلو گفت :-هرچی عمو میگو بگو چشم.برو پایین دختر خوب.
 خودشو سفت نگه داشته بود و به حرف هیچکدوممون اهمیت نمیداد باید از راه
 دیگه‌ای وادارش میکردم به حرفم گوش کنه.

-نمیخواهی بری پیش سمیرا؟
 کمی از لاک دفاعیش فاصله گرفت و گردن کشید تا ترمه رو ببینه.
 -آفرین حالا پیاده شو تا بیرمت پیشش.
 حلقه‌ی دستاشو آزادتر کرد و آهسته پیاده شد.
 رو به بهروز کردم: -خیلی خوب ازش مواظبت میکنید به هیچکس هم نمیگید که این بچه پیش شماست.
 -چشم خاطر جمع باشید.
 عسلو به بهروز سپردم و به سمت ماشینم رفتم قبل از اینکه سوار بشم عسل گفت:-
 دروغ بده.
 پلکمو به هم فشردم. نفسمو با فشار بیرون دادم سوار ماشین شدم و به خونه رفتم.
 هرچی که لازم بود رو درمورد کامران به کیومرث گفتم و خودم به عمارت برگشتم.
 توی سالن قدم برمیداشتم که چشمم به ترمه افتاد. روی پله ها نشسته و سرشو روی نرده گذاشته بود انگشتاشو توی هم قفل کرده بود و عصبی تکون میداد. به سمت پله ها قدم برداشتم .
 صدای زنگ موبایلم توی سالن پیچید. ترمه سریع از جاش پریدو ایستاد. اما حرکتی نکرد درحالی که چشمم بهش بود جواب تلفنو دادم:-چه زود خبرها میرسه.
 سوده:-مهرداد نگو که کار تو بوده؟
 -خودت چی فکر میکنی؟
 با حرصو فریاد گفت:-دیوونه‌ای کله خراب. این چه کاریه؟
 روبه روی ترمه ایستادم و به چشمه‌هاش نگاه کردم. جواب سوده رو دادم:-خودت که میگی کله خرابم.
 -چیکارش کردی؟ کجا بردیش؟
 تا وقتی که جاسوس واقعی رو پیدا نمی‌کردم به هیچکس نمیتونستم اعتماد کنم حتی سوده با اینکه احتمال جاسوس بودنش کم بود اما ممکن بود به شهرام بگه که بیشتر از همه به اون و سمیرا مضمون بودم:-میخواستی باهاش چیکار کنم، کشتمش.
 صدای نه گفتن سوده و مشت‌ی که از سمت ترمه روی شکمم نشست یکی شد.
 از درد خم شدم و موبایلم از دستم افتاد.
 تا سرمو بالا آوردم با مشت روی قلبم کوبیدو فریاد زد:-تو یه عوضی هستی، خیلی پستی. ازت متنفرم تو حیوونی.

خشم و انزجار وجودشو گرفته بود و به قلبم مشت میزد.
 دستاشو محکم گرفتم و چفت بدنش نگه داشتم اما همچنان تقلا میکرد :-هی هی
 آروم باش. بسه. منو نگاه کن. ترمه با توام..
 سرشو بالا آورد با دردو خشم بهم زل زد.
 جلوی شکلاتی چشماش خیس اشک پرده انداخته بود اما قصد فروریختن نداشت.
 خواستنی شده بود، خیلی زیاد.
 -تو قلب نداری به یه بچه هم رحم نکردی.
 نگاهی به گوشیم انداختم قصد نداشتم دستهاشو رها کنم با پام موبایلو هل دادم و دور
 شد اما ندیدم زیر کدوم میز یا صندلی پرت شد.
 -نکشتمش..
 مردمک چشماش توی چشمام دو دو میزد تا حقیقتو بفهمه.
 با اطمینان پلک زد:-زنده است
 -کجاست؟
 -یه جای امن اما هیچکس نباید بفهمه میدونی که؟
 به مسیر پرت شدن تلفن نگاه کرد و لبخند مرموزی زد:-اره
 با این لبخندهایی که قلبمو گرم میکرد ، دستو دلم به هم میپیچید برای بغل
 کردنش. برای بوسیدن چشماش.
 -میدونستی دستات خیلی سنگینه؟
 با طنازی سرشو عقب بردو خندید:-اره
 نمیدونست با این دلبریهایی که خودش متوجه نیست منو دیوونه میکنه؟
 دستمو سر دادم و سر انگشتاشو گرفتم. میخواستم بیشتر باهاش صحبت کنم تا از
 پیشم نره و نخواد لمس کردن دستاشو ازم محروم کنه :-به این انگشتها نمیداد که
 مشت بشنو زور داشته باشن.
 راهو اشتباه انتخاب کرده بودم با ملایمت دستشو آزاد کرد و با لبخندی که مصنوعی
 بودنشو حس میکردم گفت:-بخاطر ورزش کردنه. من برم. برم به ببری یه سر بزنم.
 میخواست منو از سرش باز کنه قبل از اینکه تکون بخوره دستشو گرفتم و روی قلبم
 گذاشتم صادقانه ترین لحنی که از روحم منشأ میگرفت رو در قالب کلمات ریختم کاش
 درک میکرد :-داره از تپش میفته توهم بهش ضربه بزنی متلاشی میشه.
 اخمی از روی درد و نارحتی بین ابروهاش خط انداخت:-اذیتم نکن ، لطفا.

دستش از زیر انگشتم مثل آبی که از آبشار جدا میشه سر خورد.

-دردی که دارمو بگم اذیت کردنه؟

- آزارم نده. تو رو خدا.

چندتاپله رو بالا رفت

-ترمه.

-ازت خواهش کردم.

چرا نمیداشت بهش نزدیک بشمو از اون حسی که وجودمو گرفته بهش بگم. اونقدر از

من بدش میومد که حتی شنیدنش هم ناراحتش میکرد؟ از بودن با من میترسید؟

سرخورده از این دوری کردنهایش با کف دست ضربه‌ای به نرده‌ها زدم.

برای پیدا کردن موبایلم از راه پله فاصله گرفتم اما پیداش نمی‌کردم .

یکی از خدمتکارها رو دیدم :-بیا اینجا.

-بله آقا

کلافه گفتم:-بین گوشی من کجا افتاده پیداش نمیکنم.

نگاه سرتاسری انداخت دقیقا کنار پای خودم زیر فرش که گوشه‌ش بیرون بود، پیداش

کرد:-بفرمایید اقا.

ازش گرفتمو به سمت اتاقم رفتم .

به هم ریخته بودم از این رفتارهای عذاب آور، از بی علاقه‌گی ترمه نسبت به خودم.

چرا باید کسی رو دوست داشته باشم که بهم تعلق خاطر نداشته باشه. چرا توی این دام

افتادم.

خودمم دلیلشو نمیدونستم. بودن درکنار ترمه اعصابو روانم رو به رامشو آسایش دعوت

میکرد . اما آرامش نسبی که در گذشته داشتم بهتر از این یه پا در هوایی الان

بود. دوستش داشتمو دوستم نداشتم. کی از این عذابهای دردآور نجات پیدا

میکردم؟ زندگی کردن بدون دوست داشتن هیچ کس، راحتتره اما وقتی دل ببندی تازه

میفهمی که توی چه مرداب عمیقی افتادی.

دستو پا بزنی برای خلاصی بیشتر فرو میری اگه هیچ کاری هم نکنی باز فرو میری

خلاصی نداره. کسی نیست که نجاتت بده جز همونی که هلت داده.

گوشه‌ی لباس ترمه رو از پشت ستون نزدیک به تراس دیدم، که همراه باد تکون

میخورد. در تراس باز بود ونسیم به داخل میوزید. پس چرا اونجا ایستاده بود؟ مگه

نگفته بود میخواد به ببری سر بزنه.

قدمی برداشتم تازه یادم اومد که اتاقش طبقه‌ی پایینه به قدری هردو گیج شده بودیم که فراموش کرده بودیم. حتما اون هم به اندازه‌ی من پرشون شده بود ولی اون چرا؟ ایستادم، نمیدونستم باید چیکار کنم شاید بهتر بود فعلا کمی راحتش بذارم اما باز دلم تمنا میکرد که بهش نزدیک بشم.

صبرو تحملم به یک بچه‌ی سه ساله تبدیل شده بود وبهانه میگرفت. به طرف تراس رفتم. دست پشت ستون گذاشتم و سرمو به جلو جایی که ایستاده بود مایل کردم: -نرفتی پیش ببری؟ هل شد از ستون جداشد اما به دیوار پشت سرش که به ستون چسبیده بود، تکیه کرد. -من. اومدم. اینجا.

از ترسو جا خوردن، نفسهایش به شمارش افتاده بود چیزی که هیچوقت حتی موقعی که سعی میکردم بترسونمش و از خودم براش یه خونخوار بسازم هم ندیده بودم. با دیدن تراس راه چاره‌ای پیدا کرد، نفس عمیقی کشید: -من اومدم هوا بخورم. نمیخواست اعتراف کنه که بخاطر حواس پرتی و فرار از من به جای رفتن به اتاقش به طبقه‌ی بالا پناه آورده.

لبخندمو با کشیدن لبهام توی دهنم مهار کردم سعی کردم اینبار عاقلانه رفتار کنم برای اینکه جایی توی قلبش باز کنم باید روی حرکاتم بیشتر فکر میکردم: -اگه موافق باشی باهم بریم حیاط برای هواخوری..

الان بخاطر دستپاچگی‌ش شیطنتم عود کرده بود و میخواستم سربه سرش بذارم. -نه من. دیگه هوا خوریم تموم شد برمیگردم به اتاقم.

میخواست از کنارم رد بشه اما دستمو سد راهش کردم و روی دیوار گذاشتم. -بریم؟

-نه من که گفتم.

-پیش عسل منظومه نمیخواهی ببینیش؟

-واقعا؟ میتونم ببینمش؟

-اره ولی فردا. همراه میایی؟

چشماش برق زد: -اره حتما میام کی میریم؟

-صبح.

-حالش که خوبه اره؟

-خوبه ولی ترسیده ازش خوب مراقبت میکنن. حالا قلب دارم؟

سرشو پایین انداخت :-اره.

از اینکه بی دقتی و بی ملاحظگی هام رو زود فراموش میکرد و زیاد جبهه گیری نمیکرد خوشم میومد رفتار خاصشو دوست داشتم.

با اینکه دلم میخواست بیشتر باهاش وقت بگذرونم اما نباید از این حُسن اخلاقش سو استفاده میکردم دستمو از روی دیوار برداشتم :-فردا منتظر باش.

چشمهاشو روی هم فشرد:-چشم.

دستامو بغل گرفتم ورفتنشو تماشا کردم.

این دختری خیلی دوست داشتم فقط دونفر تو قلبم جا داشتن ایمانی که دیگه نبود و این دختری که نمیخواستم هیچوقت از دستش بدم .

موبایلم که خاموش شده بود ،روشن نکردم حداقل تا صبح از تماسهای سوده راحت بودم.به لیلی خانم هم سپرده بودم که تماسهای خونه رو بهم خبر ندن و تلفن اتاقمو از برق کشیده بودم.

باید همه فکر میکردن که عسلو کشتم اگه خبر درز میکرد که زنده است نمیتونستم توجرو عذاب بدم.اما ترمه باید میدونست نمیخواستم ازم متنفر بشه.

صبح اول وقت بهم گفتند که سوده با چندتا از محافظاش به خونه اومده.لباس پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم.

روبه روش نشستم

چند لحظه فقط خیره خیره نگاهم کرد میدونستم آماده ی انفجاره برای سرزنش

کردن.خودم فیتیله شو روشن کردم:-الان وضع توج دیدنیه مگه نه؟

کیف دستیشو با عصبانیت پرت کرد روی میز :-چطوری تونستی این کارو بکنی توج دیگه ول کنمون نمیشه.

خیاری از ظرف میوه برداشتمو گاز زدم:-خب نشه منم دست از سرش بر نمیدارم اون باعث شد ایمان کشته بشه.

عصبی به موهای طلاییش که از زیر شال روی شونش ریخته بود دست کشید:-بهش گفتمی که کشتیش؟

-نه منتظرم خودش زنگ بزنه.

-بهش نگو. حداقل یه چند روز صبر کن تا بتونم اکبر گرگه رو مجاب کنم که همکاریش با ما سود بیشتری براش داره تا توج.

-اون اکبر همیشه روش حساب باز کرد هرطرف باد بوزه به همون سمت میچرخه.
-اما فعلا با این کاری که تو کردی وجودش لازمه نفوذی که تورج بین مافیا داره از ما
بیشتره.

-مسئله‌ی منو تورج شخصیه بقیه خودشونو درگیر نمیکنن تو نگران نباش.
-این خونسردیهای بی موقعت حرصمو درمیاره. آخرش با این کارهات سرتو به باد
میدی.

-سر من سفت سرجاش چسبیده طوفانم نمیتونه تکونش بده.
سری از روی تأسف برام تکون داد.

ترمه لباس پوشیده پشت سر سوده پیداش شد. سوده مسیر نگاهمو تعقیب کرد و با
دیدن ترمه گفت:-جایی میخواستید برید؟

قبل از اینکه چیزی بگم ترمه جواب داد:-اره میخواستیم بریم. هواخوری.
سوده نگاهشو از ترمه گرفت و به سمت من چرخوند:-تورج ممکنه زیر نظرت بگیره
بهتره اگه میری بیرون محافظهای بیشتری با خودت ببری.
باقی خیار رو توی بشقاب انداختم:-باشه.

سوده از جاش بلندشد که بره.

-از سمیر خبری نداری؟ قرار شد زنگ بزنه اما هنوز که خبری ازش نیست.

-دیشب باهاش صحبت کردم مجبور شده یه رشوه‌ی کلون بده به چندتا از پلیس
راههای دندون گرد تا اجازه‌ی عبور بدن تا فردا میرسه.. شهرام هم انبارها رو آماده کرده.
سرتکون دادم.

کیفشو از روی میز برداشت:- من دیگه میرم. -سوده؟
-بله؟

-اکبرو دست کم نگیر یه وقت از پشت خنجر نزنه؟

-یه آتو ازش گرفتم، چندبار زیرآبی رفته و چند تا از باندها رو پیچونده اگه همکاری نکنه
به بقیه لوش میدم مجبوره باهامون راه بیاد.

بهش لبخند زدم:-رو دست نداری دختر. ولی خیلی مواظب خودت باش
خندیدو مبل رو دور زد:-چشم. تو هم.

سوده رو تا دم در همراهی کردم و به سمت ترمه برگشتم هنوز سر جای قبلش ایستاده
بودو به فکر فرو رفته بود.

با دیدنم چند قدم سمتم اومد:-بریم؟

-صبر کن تا سوئیچمو بیارم.

حق با سوده بود باید احتیاط میکردم. کلاه کاسکت اضافه‌ی ایمان رو از روی کمد پایین آوردم و دستی بهش کشیدم. قبلا موتور سواریهای دونفره‌ی زیادی باهم داشتیم. سوئیچ موتورمو به همراه کلاه کاسکت برداشتم و پیش ترمه برگشتم. نگاهی به کلاه انداخت و متعجب پرسید:- با موتور؟

-اره.

-پس من باید با راننده بیام؟

-نه تو هم با موتور میایی.

-چی؟؟

-از موتور سواری میترسی؟

-نه ولی آخه چجوری. یعنی .

به باقی حرفهایش گوش ندادمو به سمت پارکینگ رفتم..

از پشت سرم غر میزد:-حتما باید با موتور بریم؟ خب مگه چی میشه با ماشین بریم؟

چرخیدم سمتش:-برای اینکه باید مخفیانه از در پشتی بریم. ماشین ازش رد نمیشه

صداش توی فضای بم شده‌ی پارکینگ پیچید:-آخه چرا یه در اینقدری واسش ساختین اصلا.

حرفشو بریدم و کلاه کاسکت خودمو از روی فرمون موتور برداشتمو روی سرش

گذاشتم:-چقدر غر میزنی تو.

کلاه ایمانو روی سر خودم گذاشتم و سوار شدم. سوئیچو چرخوندم و روشنش کردم هنوز

ایستاده بود و حرکتی نمیکرد.

-سوار شو.

با اخمهایی که از زیر کلاه هم مشخص بود با تردید پشت سرم سوار شد.

به پشتم نگاه کردم:-منو بگیر تا نیفتی.

-نمی افتم .

نیشخندی زدم:-خیلی خب.

گاز گرفتم و موتور از جاش کنده شد. جیغی کشیدو برای جلوگیری از افتادنش به کمر و

ولباسم چنگ انداخت.

بلند خندیدم.. چیزی گفت اما بخاطر صدای موتور و خنده های خودم نشنیدم.

-بهت اخطار داده بودم.
 -بدجنس تر از تو نیست.
 بدجنس گفتنش هم برام شور خاصی داشت:-میدونم.
 از پارکینگ بیرون رفتم چون سرعتم کم بود ازم فاصله گرفته بود.از قصد سرعتمو زیاد کردم مجبور شد بیشتر بهم بچسبه و پهلوهامو بگیره از این اجباری که بهش تحمیل کرده بودم خوشم میومد و غرق لذت میشدم.
 توی راه حواسم به اطرافم جمع بود که کسی تعقیب نکنه بخاطر همین چند تا کوچه پس کوچه رو برای رسیدن به خونهای بهروز انتخاب کردم.وقتی به خونهای بهروز رسیدیم ترمه فوراً از موتور پایین رفت و کلاهشو از سرش برداشت.
 هنوز توی چشماش عصبانیت و دلخوری بود.
 موتورو خاموش کردم وکلاهمو برداشتم:-بهت خوش نگذشت؟
 بهم چشم غره رفت اما به جای جواب دادن گفت:-عسلو دادی به این پتو مت که ازش مراقبت کنند؟
 خندم گرفته بود اما مقاومت کردم :-بهروزو پونه؟
 -اره روزی صد نفر میتونن از دست این دو نفر فرار کنن.
 ابروهامو بالا بردم:-پس چرا تو فرار نکردی؟
 -خب،وقتی موقعیت فرار پیش اومد تو بهم پیشنهاد پول خوب داده بودی اونوقت مگه دیوونه بودم که فرار کنم؟
 -هووووم.پس میخواهی بگی تا این حد زرنگی..
 پلکهاشو محکم روی هم گذاشت:-صد درصد.
 از موتور پایین اومدم و زنگ درو به صدا در آوردم.چشمم به ترمه بود چند تار از موهایش بخاطر کلاه، بیرون اومده بود و روی شالش کج شده بودند.
 دستمو دراز کردم وموهایشو گرفتم وپایین آوردم.
 کمی عقب کشید موهایش از زیر انگشتم لغزیدند.
 سریع همون چندتا تارو پیش باقی دستهای موهایش فرستاد و ناشیانه گفت:-پس چرا درو باز نمیکنند؟
 ازش چشم گرفتم.بهروز درو باز کرد ورفتم داخل.
 ترمه از سر بدجنسی نیشخندی به بهروز زد:-بازم که شانس نداشتیو منو دیدی،
 چطوری؟

مشخص بود که توی مدتی که پیششون بوده بهروزو حسابی عاصی کرده .
 بهروز سری تکون دادو رو به من گفت:-خوش اومدید آقا.
 لبخندمو بخاطر شیطننت ترمه مخفی کردم:-بچه کجاست؟
 -توی اتاقه پونه داره بهش غذا میده ولی چیزی نمیخوره.
 ترمه نگران واخمو پرسید:-اذیتش که نکردین؟
 بهروز:-نه والا آخه ما چه آزاری میتونیم به اون بچه برسونیم؟
 ترمه چشماسو ریز کرد:-حالا معلوم میشه.
 کفشاشو درآورد و به داخل هال قدم گذاشت اما من با کفش دنبالش راه افتادم.
 بهروز در اتاقی رو باز کرد:-اینجاست .
 ترمه زودتر رفت داخل و با دیدن عسل لبخند عمیقی زد.
 پونه روی زمین نشسته بود و قاشق به سمت دهن عسل گرفته بود تا بهش غذا بده
 اما اون سرشو پایین گرفته بود و از غذا خوردن امتناع میکرد.
 ترمه صداش زد:-عسل خوشگله.
 آهسته سرشو بالا آورد و با دیدن ترمه خندید همونطوری که نشسته بود دستاشو از
 هم باز کرد برای بغل کردن.
 دستامو بغل گرفتم و به چهار چوب تکیه زدم تمام حرکاتشون رو زیر نظر داشتم.
 همدیگه رو بغل کردند.عسل با وجود بچه بودنش اما هیکل بزرگی داشت و دستاش
 کل بدن ترمه رو احاطه کرده بودند.
 ترمه ازش جدا شد:-خوبی عزیزم؟
 عسل سرشو تکون داد.
 -پس چرا غذا نمیخوری؟
 -بابابزرگو میخوام.
 -بابا بزرگ یه مدت رفته سفر تو باید پیش این خانمو آقای مهربون بمونی تا وقتی که
 بابا بزرگ بیاد باشه؟
 سرشو تکون داد:-باشه، تو هم میمونی؟
 ترمه نیم نگاهی بهم انداخت سرمو به معنی نه تکون دادم
 رو به عسل کرد:-من نمیتونم پیشت بمونم ولی بازم میام پیشت.
 عسل لبهاشو جمع کرد.

ترمه دستی به سرش کشید:- اینجوری بُغ کنی منم ناراحت میشما. راستییی میخواهی گلابی رو برات بیارم؟
چشمهای عسل براق شدو درخشید.
-اگه قول بدی که دختر خوبی باشی منم گلابی رو واست میارم حالا هم باید غذاتو بخوری.
قاشق رو از دست پونه گرفت و به سمت عسل گرفت:- آ. کن. آفرین.
از اینکه عسل رو نکشته بودم خوشحال شدم وگرنه ترمه رو برای همیشه از دست میدادم. قاشق به قاشق غذا رو توی دهن عسل میگذاشتو من حسودیم میشد. داشتم نسبت به هرکسی که ترمه دوستش داشت حسود میشدم حتی به گربه‌ی دست آموزش.
غذای عسل رو که تموم کرد به طرفم اومد:- همیشه بریم یه عروسک واسش بخیریم زود برمیگردیم خواهش میکنم.
برای اینکه درخواستشو قبول کنم خودشو به مظلومیت زده بود اما بیشتر ملوس شده بود و آدم هوس میکرد برای ناز کردنش نه دلسوزی کردن.
از چارچوب جدا شدم:- باشه ولی زود یکی میخریو برمیگردیم.
با ذوق برگشت سمت عسل و چشمکی بهش زد:- میرم گلابی رو واست بیارم.
عسل با لبهای باریکش لبخندی زد وچشمهای نخودیش ریز تر شد.
از اتاق بیرون رفتم وبه ترمه که از پشت سرم میومد گفتم:- تو همون آدمی نبودی که میگفتی نمیتونم با بچه ها سر کنم؟ حالا چی شده که این بچه‌ی چشم نخودی برات عزیز شده؟
با یک گام خودشو بهم رسوند و شونه به شونم قدم برداشت:- اولاً که چشماش نخودی نیستو بادومیه دوما. خب شرایط دید آدمها رو نسبت به بعضی چیزا عوض میکنن.
نگاهش کردم:- یعنی ممکنه دیدت نسبت به منم عوض بشه؟
چند لحظه نگام کردو سرشو پایین انداخت آهسته شونشو بالا انداخت:- نمیدونم.
حتی یک ذره هم بهم امید نمیداد که دلم کمی آروم بگیره. بیشتر ازش فاصله گرفتم و سوار موتور شدم.
چند تا اسباب بازی فروشی رو گشتیم اما اون عروسکی که ترمه میخواست رو نداشتند حوصله‌ی خریدهای طولانی رو نداشتم خسته شده بودم. بالاخره آخرین مغازه رو که رفتیم یه خرس با پاپیون صورتی پیدا کردیم.

ترمه:- آقا از این خرسه پاپیونش قرمز باشه رو ندارید؟
 فروشنده:- نه خانم همش همینه.
 -اینقدر وسواس نباش بچه است نمیفهمه.
 -ولی اون میفهمه
 -بهش بگو خرسش رفته خرید یا خیاطی یه همچین جایی. خلاصه رفته یه جا و پاپیونشو عوض کرده. مثل آدمها که لباسشونو عوض میکنن اونم پاپیون جدید زده. خندید:- اینم فکر بدی نیست.
 همون خرس رو گرفتیم و به خونه بهروز برگشتیم با اینکه اولش راضی نمیشد خرس خودش باشه بالاخره با حرفهای ترمه خام شد و قبول کرد که اونم گلابیشه. چه اسم مسخره‌ای هم برای عروسکش گذاشته بود. از نظر من زشتو مسخره بود اما هیچ چیزی توی دنیای پاک بچگی زشت نیست اما دنیای ما بالغان هیچ ندان، با کیلومترها فاصله همه چیز زشتو بدحالته.
 با اینکه دوروز از دزدیدن عسل میگذشت اما تورج حتی یک بار هم زنگ نزده بود و این خیلی عجیبو مشکوک بود.
 شاید میخواست اینطوری بهم القا کنه که زیاد هم نوهش براش مهم نیستو من به عنوان نقطه ضعف ازش استفاده نکنم اما میدونستم که این دروغه و تورج جونش برای نوهش در میره.
 به طبقه‌ی پایین رفتم صدای غرغرهای ترمه که اسم ببری رو به زبون می آورد توجهمو جلب کرد.
 به سمت راهرو رفتم با پارچه و سطلی کف راهرو رو تمیز میکرد.
 دست به جیب کنارش ایستادم:- چیکار میکنی؟
 سرشو بالا آورد و نگاهم کرد:- گندکاربهای ببری خانه همه جا رو با دستشویی اشتباه میگیره.
 -چرا تو داری تمیز میکنی خدمتکارها که هستن.
 -من که بخاطر ببری یه پا کوزت شدم این یه ذره تمیز کاری هم روش روی پنجه‌ی پا نشستم و بهش خندیدم.
 -چه کوزتی هم تو خونم دارم.
 نگاهی بهم انداخت:- تو چجوری کودی رو تربیت کردی؟ ببری که اصلا حرف گوش نمیده.

-تربیت سگ با گربه متفاوته.
 پوفی کرد:-حالا میگی من چیکار کنم؟
 -جعبه‌ی خاکش رو کجا گذاشتی؟
 -جعبه‌ی خاک؟
 چشمامو ریز کردم:-وقتی که حتی نمیدونی جعبه‌ی خاک برای دستشویی کردن لازم
 داره چطوری میخواهی بهش آموزش بدی به اون گربه‌ی بیچاره حق بده که یاد نگیره.
 -من که تا حالا گربه نداشتم.
 -یه جعبه پر از خاک لازمه که گربه بره کارشو اونجا انجام بده.یه جای خلوتو آروم.
 -واقعا؟ چقدرم با کلاسن حتما باید آرومو ساکت باشه؟
 خندیدم و سرمو تکون دادم.
 -تو اینا رو از کجا میدونی؟
 نفس گرفتم:-مادرم قبلا گربه داشت.
 ابروشو بالا برد و آهایی گفت.
 -حالا این گربه‌ی خرابکارت کجاست؟
 -سرش داد زدم نمیدونم کجا فرار کرد.
 -بذار الان واست پیداش میکنم.
 سنگینیمو از روی پنجه‌ی پاهام برداشتمو ایستادم.
 به راهروهای شرقی که به پارکینگ میرسید اشاره کرد:-رفت اون سمت.
 پشت دیوارها و ستونها رو نگاه کردم تا ببری رو پیدا کنم.
 بین دیوار و گلدون بزرگی که توی یکی از کنج‌ها قرار داشت پیداش کردم.
 خم شدم و دستمو دراز کردم:-بیا اینجا کوچولو. بیا.
 خودشو بیشتر پشت گلدون مخفی کرد.جلوتر رفتم و زیر شکمشو گرفتم و بیرون
 کشیدمش.
 به صورتش نگاه کردم و کنار گوشش زمزمه کردم:-خانم خوشگله دعوات کرده، آره؟.اگه
 پسر خوبی بشی باهات مهربون میشه منم دارم یاد میگیرم که پسر خوبی بشم.
 چشمکی بهش زدم و از بین دیوار بیرون اومدم.
 با شنیدن صدای پر از ترسو تشویش شیوا عقب کشیدم.
 با تلفن صحبت میکرد:-نمیدونم. همه جا رو گشتم، نه.سمیرم نمیدونه. دارم سعیمو
 میکنم. خیلی خب. چشم تورج خان.

اسم تورج رو که شنیدم برق از سرم پرید.

همون لحظه میخواستم بهش حمله کنم اما برای اینکه بیشتر بشنوم صبر کردم. خون خونمو میخورد که گردنشو بشکنم. ببری میو میو کرد و فرصت بیشتری رو بهم نداد از پشت دیوار بیرون اومدم.

شیوا با دیدنم از ترس نفسش بند اومد با چشمهایی که چیزی تا از حدقه در اومدنش نمونه بود، بهم زل زد.

ببری رو روی زمین گذاشتمو به سمتش رفتم. موبایلو از خودش جدا کرد و با دستهای لرزون قصد قطع کردنش رو داشت.

مچ دستشو گرفتم و پیچوندم صدای نالش بلند شد. موبایلو از بین انگشتهاش بیرون آوردم و به تورج که هنوز پشت خط بود غریدم: یکی دیگه از مهره‌هاتم سوخت جناب. ساکت بودو حرفی نمیزد برای اینکه خشمگینش کنم گفتم: میخواستی نوه‌تو پیدا کنه آره؟ نه اون نه هیچکس دیگه نمیتونن پیدااش کنن مگر اینکه برن اون دنیا.

بالاخره صداش در اومد: اگه یه تار از موهاش کم شده باشه خودم میکشمت.

خندیدم: نمیدونی چه لذتی داشت وقتی قبل مرگش تو رو صدا میزد میخواست تو بیایی کمکش ولی میدونی چیکارش کردم؟

تفنگمو گذاشتم توی دهنشو بنگ. حتی دیگه نتونست اسمتو بیره. جسدشم سوزوندم نمیتونی حتی جنازه‌شو پیدا کنی. اونوقت تو از تار مو صحبت میکنی؟

نعره زدو تا میتونست از پشت تلفن فحش داد.

خنده‌ای سر دادم: نوه‌ی تو درمقابل پسر عموی من. معامله‌ی منصفانه‌ای بود..

همچنان صدای فریادو فحش دادناش میومد گوش‌ی رو قطع کردم ساعد دست شیوا که هنوز توی دستم مچاله میشد رو بیشتر فشردم. صورتش رو برگردوندم سمت خودم و چندتا سیلی محکم بهش زدم: زنیکه‌ی کثیف تو خونه‌ی من برای دشمنم جاسوسی میکنی آره؟

از درد جیغ میزدو کمک میخواست: تو رو خدا. منو نکش.. خواهش میکنم. کمک.

ترمه و چندتا از خدمتکارها به همراه کیومرث به سمتمون اومدند.

کیومرث شیوا رو ازم دور کرد: مهرداد خان چی شده؟

از عصبانیت موقع حرف زدن نفس کم میاوردم و کلمات بی ربط میگفتم: این مردک خائن بی همه چیز به اون بی همه چیزتر از خودش گزارش میداده باید همین الان بکشمش.

شیوا زار زد: -مهرداد خان منو بیخشید ..خواهش میکنم.

تفنگ کیومرث رو گرفتم تا به سمتش شلیک کنم اما به یاد سمیر که افتادم دست نگه داشتم: -کیومرث اینو از جلوی چشمم گمو گورش کن تا نکشتمش. بیرش تا بعدا تکلیفشو معلوم کنم.

کیومرث شیوا رو با خودش برد.

دست توی موهام بردم و محکم کشیدم.

لیلی خانم لیوان آبی به سمتم آورد: -مهرداد خان اینو بخورید تا یه کم آروم بشید.

جرعه‌ای نوشیدم اما با یاد آوری سمیر لیوانو به دیوار کوبیدمو هزار تیکه شد.

: -نابودت میکنم سمیر. آخه تو دیگه چرا.

به طبقه‌ی بالا رفتم و تلفنمو برداشتم چندتا نفس عمیق کشیدم تا رگه‌های عصبانیتی که توی صدامه فروکش کنه. شماره‌ی سمیر رو گرفتم.

-بله داداش.

دندونامو روی هم فشار دادم چطور منو داداش صدا میزد وقتی از پشت خنجر زده بود.

-میخوام یه سر بیایی خونه‌ی من باید باهم صحبت کنیم.

-در مورد چی؟

-چند تا محموله‌ی جدید به زودی میرسه بیا تا درمورد بارگیریها هماهنگ کنیم.

-|||. شب میام داداش الان یه کم کار دارم.

صدام کمی بالا رفت: -گفتم همین الان باید بیایی.

مردد از پشت تلفن گفت: -چشم داداش تا نیم ساعت دیگه اونجام.

تماس رو قطع کردم و به طبقه‌ی پایین رفتم چندتا از نگهبانها رو صدا زدم تا منتظر ورود سمیر باشن.

با مشت کف دستم میکوبیدم این مشتها باید تو صورت سمیرو خیانتش فرود میومد. اما هنوز دلیلش رو نمیدونستم چرا باید بهم خیانت کنه.

ترمه کنارم ایستاد: -شیوا جاسوس بوده؟ چطوری؟

-اون هرزه که به تنهایی نمیتونسته اطلاعات به دست بیاره یکی دیگه هم همدستشه.

به محض باز شدن در نگهبانها ریختند سرش و خلع سلاحش کردند.

سمیر هاجو واج نگاهم کرد: -چی شده داداش این برنامه ها واسه چیه؟

مشتی تو صورتش زدم: -به من خیانت میکنی آشغال؟

گردنش از شدت ضربه خم شد. خون روی صورتشو با شونه‌ش پاک کرد:- خیانت؟ چه خیانتی؟

مشت دیگه‌ای بهش زدمو داد زدم:- منو احمق فرض کرده بودی آره؟
خون توی دهنش رو تف کرد:- من که نمیفهمم چی میگی؟
به اتاقتی که نزدیک اتاق نگهبانها بود رفتم و اشاره کردم که سمیرو با خودشون بیارن.
درو باز کردم و به شیوا اشاره کردم:- که هنوزم نمیفهمی؟
سمیر نگاهی به شیوا انداختو دوباره به من نگاه کرد:- چه خبر شده؟ کی این بلا رو سرش آورده؟
-من .

شیوا ناله کرد:- منو ببخشید بهتون التماس میکنم.
سمیر:- شیوا، تو چیکار کردی؟ اینجا چه خبره؟
شیوا به جای جواب دادن گریه کرد.
روبه سمیر کردم:- یعنی میخواهی بگی تو نمیدونی که برای تورج جاسوسی میکرده آره؟ خیلی خوب نقش بازی میکنی.
با تعجب پرسید:- تورج؟ شیوا!!!
شیوا:- بخدا سمیر مجبور بودم ببخش..
از شواهد و گفته‌های سمیرو شیوا به نظر میرسید که سمیر بی گناه اما شک داشتم.
از شیوا پرسیدم:- چجوری اطلاعات به دست میاوردی؟
سرشو کمی پایین برد و از بین گریه هاش گفت:- تورج ازم خواسته بود به شما نزدیک بشم ولی وقتی نتونستم از طریق سمیر فهمیدم.
داد زدم:- واضحتر حرف بزن.

-هروقت میرفتم خونش بعد از به خواب رفتنش ایمیلهاش و مدارکی که میخواستمو به دست میاوردم.

به سمیر نگاه کرد و دست روی دهنش گذاشت. اشکاش بیشتر شد.
پوزخندی به سمیر زدمو با صدایی که هر لحظه بلندتر میشد گفتم:- ابله بی عرضه، خام عشوه‌های این دختره شدی ندیدی داره واست سوسه میاد؟ کور شدی؟ چطور تونستی تا این حد بیچاره باشی که نفهمی زیر گوشت دارن جاسیسوتو میکنن؟
شکستن سمیرو با چشمام میدیدم اما از اینکه خیلی زود وا داده بود و نتونسته بود چشماشو به روی حقیقت باز کنه عصبانی بودم. الان که به سمیر شک کرده بودم

بعضی مسائل برام سوال شده بود هنوز یه چیزی مونده بود که باعث میشد شکم نسبت به سمیر از بین نره.

-چرا قبل از اینکه بهراد حرف بزنه کشتیش؟

روی زمین نشسته بود و دست روی سرش گذاشته بود با صدای آهسته‌ای گفت:- شخصی بود.

داد زدم:- ما هیچ چیز شخصی نداریم یا حرف بزن تا باز بهت اعتماد کنم یا تو هم همراه معشوقت کشته میشی.

دست روی صورتش کشید:- خواهرم بود. یکی از اون دخترایی که خونهی بهراد بودن خواهرم بود.

نگاه تلخی بهش انداختم:- تو هیچوقت خواهر نداشتی.

-دختر خالم، خواهر رضاییم بود یه احمق که عاشق اون بی ناموس شده بود ازش خواسته بودم از اونجا بیرون بیاد اما بهراد مغزشو شستو شو داده بود. آبروی خانوادمونو به باد داده بود.

درمورد خانوادهی سمیر میدونستم اما سرنوشت دختر خاله‌اش نه. نمیتونستم باز دلمو باهاش صاف کنم. باید در موردش پرسو جو میکردم تا خیالم راحت بشه.

صدای گریه زاریهای شیوا اعصابمو خراب میکرد. اون با خبر کردن تورج باعث شده بود ایمان بی گناه کشته بشه.

داد زدم:- خفه خون بگیر لعنتی.

التماس کرد:- به ارواح خاک ایمان خان لطفا منو نکشید.

جری تر شدم اما تفنگ دومم که پشت کمرم بود رو بیرون آوردم و به سمتش نشونه گرفتم.

سمیر از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد.

بهش پوزخند زدم:- نمیتونی ببینی معشوقت میمیره؟

سرشو پایین انداخت نیم نگاهی به شیوا انداخت و دست روی تفنگ گذاشت با صدای تحلیل رفتش گفت:- خودم تمومش میکنم.

-نمیتونی.

چشمهاشو بازو بسته کرد و آهسته تفنگو گرفت.

برگشت سمت شیوا و نشونه گرفت.

شیوا:- سمیر من عاشقتم.. تو هم دوستم داری ازت خواهش میکنم. منو نکش.

-خوردم کردی. اونوقت چطوری میخواهی بیخشت؟
 دستاش میلرزید اما چشماشو بست و همراه با نعره‌ش ماشه رو کشید.
 اسلحه خالی بود فقط میخواستم از اعتمادم به سمیر مطمئن بشم.
 جیغ شیوا و گریه های سمیر باهم آمیخته شده بود. سمیر زانو زده بود و گریه میکرد.
 اشاره‌ای به کیومرث کردم و از اتاق بیرون رفتم. ترمه زودتر از من بیرون رفت.
 صدای سوت مانند گلوله که ناشی از صدا خفه کن بود، بلند شد. شیوا کشته شد سمیر
 هرگز نباید عاشق یکی مثل شیوا میشد دختری که همیشه هرز میپیرد اما ادعای
 عاشقی داشت اون جاسوس دشمن مشترکمون بود.
 ترمه هر دو دستش رو روی صورتش قرار داده بود و به فکر فرو رفته بود.
 دزد بود اما توی زندگیش کمتر با این صحنه‌ها برخورد کرده بود و حتما توی شوک
 رفته بود.

سرمو سمتش خم کردم:- ترمه حالت خوبه؟
 سرشو بالا وپایین کرد:- آدمها احمقانه و ممنوع عاشق میشن. حقش بود که بمیره؟
 خواستم دستشو بگیرم اما پشیمون شدم:- ببین.. سمیر از عشق کور شد اما شیوا عاشق
 نبود یه آدم حریص بود که بخاطر منفعتش به سمیر نزدیک شده بود.
 نفس عمیقی کشید و دستاشو بغل گرفت.
 شوک زده شده بود نباید میذاشتم شاهد چنین صحنه‌ای بشه
 سمیر رو همراه با کیومرث به خونش فرستادم اگه واقعا سمیر هم با شیوا همدست بود
 ،شیوا با ترسی که داشت قبل مرگش اعتراف میکرد. سمیر میخواست با کشتن شیوا
 صافو صادق بودنش رو بهم ثابت کنه اما با این حال بازم باید مطمئن میشدم. به احمد
 سفارش کرده بودم راجع به دخترخالش برام تحقیق کنه.
 روز بدی برای سمیر بود میدونستم به این زودیاها حالش خوب نمیشه. اما باید تحمل
 میکرد شیوا انتخاب مناسبی نبود اون چشماشو روی واقعیت بسته بود. من هم با این
 اوضاع آشفته شده بودم. ترس وجودم رو گرفته بود ممکن بود من هم علاقم به ترمه
 باعث بشه یه چیزهایی رو نبینم؟ بعضی وقتها درموردش گیج میشدم اما وقتی بهش
 فکر میکردم به جز حجم علاقه‌ای که توی قلبم تلنبار شده بود چیز دیگه‌ای رو نمیدیدم.
 اولین دیدارمون رو مرور کردم. اتفاقی همو دیدیم و من ازش خواستم که به خونه‌ی
 توریج بره. هیچ برنامه‌ای در کار نبود پس جای شکی باقی نمی‌موند و من مثل سمیر یه
 عاشق کور نبودم.

این بی خوابی باعث افکار مالیخولیایی شده بود.

بلند شدم و پنجره رو باز کردم کم کم بارون میومد به حیاط که غرق تاریکی شده بود خیره شدم. کی میشد که بفهمم ترمه هم منو دوست داره یا نه. شاید اگه پای دوست پرسش وسط نبود یه ذره بهم علاقه مند میشد.

چشمامو بستم و زیباترین تصویر زندگیمو تصور کردم. ترمه با اون خنده های دلفریبش با گربه‌ی کوچولوش مشغول بود وموهای سیاهش با دل من بازی میکرد.

بارها و بارها این صحنه رو برای خودم بازسازی کرده بودم. چشمامو باز کردم آخرش ترمه دیوونم میکرد.

خواستم پنجره رو ببندم اما با دیدن سایه‌ای که از دیوار پایین پرید چشمامو تنگتر کردم. چیزی رو توی تاریکی ندیدم شاید گربه از دیوار پایین بود. قبل از اینکه به فکر مطمئن بشم باز سایه‌ای از دیوار پایین پرید.

زنگ خطر مثل ناقوس توی گوشم پیچید.

به سمت میز رفتم اسلحمو از توی کشو برداشتم موبایلمو برداشتم و به طبقه‌ی پایین دویدم. در حین دویدن شماره‌ی کیومرث رو گرفتم بعد از بردن سمیر به خونه هنوز بر نگشته بود.

شمارش اشغال بود.

دوتا از نگهبانهای دم در رو دیدم: زود باشید به بقیه خبر بدید که به خونه حمله کردن. بلافاصله از گوشی به بقیه خبر دادن.

گوشی رو از نگهبان گرفتم و فرهان رو صدا زدم: فرهان. میشنوی؟

-بله مهرداد خان.

-ضلع جنوبی دو نفر رو دیدم اطراف رو بگردین ممکنه خونه رو محاصره کرده باشن.

-چشم.

ده نفر محافظ داشتم که برای محافظت از خونه کافی بودند.

صدای اولین شلیک که اومد درگیری شروع شد. بی وقفه پشت هم صدای گلوله میومد.

کنار در ایستاده بودم که فرهان با سرعت به سمتم اومد: مهرداد خان تعدادشون بیشتره. چند تا از بچه ها رو کشتن.

شماره کیومرث رو گرفتم وعصبی داد زدم: کجایی؟

از صدای شلیک گلوله ها که تا اون طرف خط میرفت پی به اتفاقی که افتاده بود، برد.

-الان خودمو میسونم.
 -با خودت نیرو بیار تعدادمون کمه .
 -چشم آقا.
 تلفنو قطع کردم و از در بیرون رفتم.
 پشت دیوار پناه گرفتم از پشت درختها تیراندازی میکردند.
 چندتا شلیک کردم اما فقط تونستم یکی رو بزنم. بارون به سرو صورتم میخورد و هدف گیری رو مشکل میکرد
 صدای گلوله‌ای از فاصله‌ی خیلی نزدیک شنیدم. صدا از توی خونه بود.
 -ترمه.
 دویدم و به داخل خونه برگشتم.
 یکی رو سمت آشپزخونه دیدم به طرفش نشونه رفتم اما سریع از تیررس خارج شد.
 لیلی خانم و خدمتکارها از اتاقهاشون بیرون اومدند . داد زدم:-برگردید.
 همه از ترس به اتاقهاشون پناه بردند.
 دوباره داد زدم:-درو قفل کنید تا نگفتم بیرون نمیاید.
 تیری از کنارم رد شد. سرمو دزدیدم و پشت ستون ایستادم.
 باید ترمه رو از خونه بیرون میبردم وقتی که تونسته بودن خودشون رو از در پشتی به داخل برسونه معلوم نبود چه اتفاقی قراره بیفته .نمیتونستم رو جونش خطر کنم.
 وقتی به جای امن برسونمش میتونم بعدا خودم برگردم و این اشرارو بیرون کنم.
 با احتیاط خودمو به اتاقش رسوندم.
 درو باز کردم رفتم داخل. کنار پنجره ایستاده بود و بیرونو تماشا میکرد.
 خودشو طوری استتار کرده بود که آسیبی نبینه اما با این حال سرش داد زدم:-از اونجا بیا کنار.
 به سمتم چرخید:-چه خبر شده؟
 با یه خیز دستشو گرفتم و با خودم کشیدم:- باید از خونه بریم.
 -کجا. صبر کن. صبر کن دیگه بذار لباس بپوشم.
 بهش نگاه کردم یه شلوار و بلوز آستین کوتاه راحتی پوشیده بود وشالش هم بی قید روی سرش انداخته بود ،باهاش کل بازوهاشو پوشونده بود.
 -وقت نداریم همین خوبه .
 دوباره با خودم کشوندمش.

-صبر کن.

دستشو کشید و ببری رو بغل کرد:-ببری رو هم ببریم میترسم بلایی سرش بیاد. سری تکون دادم و باز دستاشو گرفتم اینطوری خیالم راحتتر بود که کنارمه. سرمو آهسته از اتاق بیرون بردم هیچکس نبود. باید خودمو به طبقه‌ی بالا می‌رسوندم تا سوئیچمو بردارم. توی راهرو قدم برمیداشتیم که یکی از توی اتاق روبه رویی بیرون اومد. به سمت هم اسلحه کشیدم. مرگ یکیمون حتمی بود. ترمه که عقبتر از من ایستاده بود پاشو بالا برد و زیر اسلحه زد همزمان شلیک کردیم. تیر من به قفسه‌ی سینه‌ی مرد خورد و تیر اون به دیوار بالای سرم. همش در کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاده بود. به ترمه نگاه کردم و به هم لبخند زدیم:-هماهنگی خوبی بود. بیشتر به خودم نزدیکش کردم. از پله های مار پیچ بالا رفتیم و به اتاق رسیدم. دست ترمه رو رها کردم و از جعبه‌ی فشنگهای توی کمد چند تا گلوله برداشتم و اسلحه رو پر کردم. رو به ترمه کردم:-از روی میز سوئیچو بردار. خشاب رو جا انداختم:-سوئیچو برداشتی؟ -اره. قبل از اینکه از اتاق بیرون بریم چشمم به اُور کتم افتاد که روی دسته‌ی مبل انداخته بودم. برش داشتم و به ترمه دادم:-اینو بپوش. ببری رو روی میز گذاشت شالشو دور گردنش پیچید و اُور کتو پوشید. آستینش تا نوک انگشتاش میرسید. کمی تاشون کردو بالا زد. یقشو مرتب کردم:-خوشگل شدی خیلی بهت میاد. چشم غره رفت وبا لبخند محوی گفت :-خودتو مسخره کن. اگه هروقت دیگه‌ای بود حاضر بودم تا صبح سربه سرش بذارم اما الان کارهای مهمتری رو باید انجام میدادم. -بریم. ببری رو برداشت و بیرون رفتیم.

با احتیاط به پارکینگ رسیدیم. کف دستمو نشون دادم:- سوئیچ؟
از جیب شلوارش سوئیچو بیرون آورد و توی دستم گذاشت.
نگاش کردم:- اینکه مال موتوره.
با تعجب گفت:- حواسم نبود روی میز اینو دیدم منم برداشتمش.
بیرون بارون میومد و خطر فرار کردن با موتور خیلی بیشتر بود.
-از اینجا تکون نخور تا برگردم.
از پله های بالا رفتم اما با دیدن چند نفر که به سمت پارکینگ میومدند برگشتم.
غر زدم:- کدوم گوری موندی کیومرث.
دویدم و روی موتور پریدم:- سوار شو باید زودتر بریم.
بری رو توی جیب بزرگ اور کت گذاشت و سوار شد.
تفنگمو به دستش دادم:- الان وقتشه که هنر نمایی کنی هرکی رو دیدی بزن.
سرشو تکون داد:- باشه.
موتورو روشن کردم و دکمه ی در پارکینگ رو زدم تا باز بشه.
-خم شو.. منو محکم بگیر.
یکی از دستاشو دور شکمم حلقه کرد.
دستمو روی انگشتاش گذاشتم و سرمو برگردوندم:- خیلی دوستت دارم.
انگشتاشو توی شکمم فشار داد و سرشو پایین برد اما چیزی نگفت.
با صدای پایی که از قسمت استخر میومد گاز گرفتم و همراه با باز شدن در از پارکینگ
بیرون رفتم.
از پشت و جلو صدا تیر اندازی میومد.
داد زدم:- بزنشون.
ترمه شلیک میکردو من سرعت میگرفتم. بارون مثل شلاق به صورتم سیلی میزد.
از دور در خروجی رو با ریموت باز کردم و از خونه بیرون رفتم.
سرمو چرخوندم یکی دونفرشون هنوز پشت سرمون میدویدند و تیر اندازی
میکردند. سعی میکردم زیگزاک برم که نتونن درست هدف گیری کنند.
صدای افتادن چیزی رو شنیدم. سرعتم زیاد بودو ندیدم.
اما احتمال میدادم که تفنگم از دست ترمه افتاده باشه چون سرعتم زیاد بود و گرفتن
اسلحه و تیراندازی سخت میشد.

ترمه دست دیگشو دور شکمم حلقه کرد و سرشو روی کمرم گذاشت. لبخند روی لبم اومد. کمی دور شده بودیم اما دیگه در امان بودیم. از سرعتم کم کردم اما نایستادم. خوبی؟

جوابی نداد.

فکر کردم نشنیده بلند تر پرسیدم: به موقع در رفتیم تو خوبی؟ حلقه‌ی دستاش شل شد.

-دستاتو ول نکن ممکنه بیفتی .

فقط سکوت جوابم بود کم کم داشتم نگران میشدم.

-ترمه؟

سرش که از روی کمرم سر خورد مطمئن شدم اتفاقی براش افتاده.

یه دستمو از روی فرمون برداشتم و سرش که در حال افتادن بود، نگه داشتم.

-ترمه حرف بزن. حالت خوبه؟

به سختی موتورو با یک دست کنترل کردم و نگه داشتم: -ترمه ..

سرشو گرفتم، بغلش کردم و از موتور پایین اومدم.

بیهوش شده بود نمیدونستم کجاش زخمی شده دست زیر گردنش گذاشتم کف دستم

خیس شد. خیسیش بخاطر بارون نبود کف دستم از خون قرمز شده بود. کنار خیابون

نشستم و سرشو روی پام گذاشتم اور کتو به عقب سر دادم شال سفیدش رنگی شده

بود و گردنش خونی بود. قلبم درد گرفتو نفسم رفت.

-نه نه نه. اینکارو باهام نکن. دوباره نه. خدایا تنبیهم نکن. ترمه پاشو. ترمه ای خدا نه.

شالشو کامل از سرش در آوردم باهاش خونی که از بدنش میومد رو پاک کردم

پیراهنش سوراخ شده بود. شونش تیر خورده بود. باز خون جدید جایگزین شد. شالو

روی زخمش فشار دادم: -ترمه حرف بزن. بیدار شو.

جون مهرداد یه چیزی بگو. ای خدا!!! ازم نگیرش. اینجوری مجازاتم نکن.

صورت خیس از اشکهام با بارونی که میومد قاطی شده بود. نمیشد دست روی دست

بذارم دوباره بغلش کردم و راه افتادم. فحش دادم به اونی که ترمه رو با تیر زده. به

خونم که برای پیاده رفتن تا خونه‌ی الیاس دور بود. به این شب بارونی که خیابونها

خلوت از هر ماشینی بود.

زیاد از موتورم دور نشده بودم که دیدم ماشینی به سمتم میاد، خودمو جلوش انداختم

ماشین ترمز کرد.

کیومرث از ماشین پیاده شد:-مهرداد خان حالتون خوبه؟
ماشین دیگه‌ای هم پشت سرشون ایستاد
-در ماشینو باز کن.
سه تا محافظی که توی ماشین بودند بیرون اومدند.
جای اونها رو گرفتم و به کیومرث گفتم :-شما برید اون حروم زاده ها رو از خونم بیرون کنید.
رو به راننده کردم:-زودتر برو خونه‌ی الیاس
ببری که از جیب اور کتم بیرون پریده بود بخاطر بارون زیر موتور پناه گرفته بود.
قبل از اینکه ماشین حرکت کنه گفتم:-کیومرث اون گربه رو بیار
ببری برای ترمه خیلی مهم بود نمیتونستم اونجا ره‌اش کنم. ببری رو توی ماشین گذاشتو ماشین حرکت کرد
با وجود اومدن ماشین دل ناآروم کمی از نگرانی‌ش کم شده بود اما هنوز میترسیدم
که از دستش بدم.میترسیدم خدا راه مجازات کردنمو با گرفتن عزیزام انتخاب کرده
باشه شالشو روی زخم فشار میدادم تا از شدت خونریزی کم بشه.
حاضر بودم مجازاتم مرگ خودم باشه اما از دست دادن ترمه نه. زیر لب زمزمه میکردم
و خدا رو صدا میکردم:-ازم نگیرش ..ازم نگیرش.فقط این دختر واسم مونده.نذار تنها
بشم. تحمل کن عزیزم الان میرسیم. آخ که نمیتونم اینو تحمل کنم دیگه خارج از توانمه
بدون ترمه نمیتونم.قلبم داشت از تپش میفتاد داشتم کم می آوردم.
به راننده غریدم:-این لگنو تندتر برون.
پا روی گاز گذاشت.
شال کلافه شده رو کمی جا به جا کردم هیچ جای سفیدی باقی نمونده بود کاملا قرمز
شده بود.
دستشو گرفتم و به لبم نزدیک کردم:-چشماتو باز کن.جون مهرداد.
بوسیدمشو التماس کردم که تنهام نذاره.دستاشو بوسیدمو روی صورتم گذاشتم.
ماشین از حرکت ایستاد. راننده در زد وکمک کرد که از ماشین پیاده بشم.
با باز شدن در یه راست به سمت درمانگاه خصوصی الیاس رفتم و روی تخت
خوابوندمش الیاس اومد داخل.
-زود باش تیر خورده.
به ترمه نگاه کرد:-بازم این دختره؟

-زود باش الیاس تو رو جون بچت کمکش کن.
 -نگاهی به زخمش انداخت:-کمک کن لباسشو دربیاریم.به شکم بخوابونش.
 -آهسته برش گردوندم و اور کتو از تنش در آوردم.
 -الیاس پیراهنشو بالا زد مچ دستشو گرفتم:-چیکار میکنی؟
 -میخواهی از روی لباس گلوله رو دربیارم؟
 -ولی.
 -بذار کارمو بکنم پسر.
 -دستشو ول کردم به صورت خودم دست کشیدم.حالمو نمیفهمیدم هم میخواستم
 درمانش کنه هم اینکه نمیخواستم ترمه رو بدون لباس بینه.از عصبانیت رگ گردنو
 پیشونیم بالا زده بود.قبل از اینکه پیراهنشو دربیاره باز دستشو گرفتم:-صبر کن.
 چپ چپ نگاهم کرد .
 قیچی مخصوص جراحیشو برداشتم و باهاش لباس ترمه رو از آستین تا یقه جر دادم.
 شونه و زخمش مشخص شد.
 -حالا کارتو بکن.
 الیاس سری تکون دادو جای گلوله رو با انگشتش لمس کرد.
 ترمه بیهوش بود اما من از درد صورتم جمع شد:-یواشتر یه کاری کن درد نکشه.
 الیاس نیم نگاهی بهم انداختو به کارش ادامه داد.
 چشم ازش گرفتم تا نبینم با زخمی که روی تن کسیه که دیوونشم چیکار میکنه.
 -گلوله از بدنش خارج شده خورده به استخون ترقوه.کمونه کرده و از بالا خارج شده هم
 خوبه هم بد حالا باید دو جا رو بخیه کنم.
 -هرکاری میخواهی انجام بده فقط جلوی اون خونریزی رو بگیر دیگه تو رگه‌هاش چیزی
 نموند.
 الیاس تخت رو از دیوار جدا کرد :-برو اونطرف دستاشو نگه دار ممکنه یه وقت وسط
 کارم به هوش بیاد نباید دستشو تکون بده.
 رفتم بالای سرش زانو زدم و دستشو محکم گرفتم.
 الیاس به سمت کمد رفت تا وسایل بخیه رو برداره.
 موهاشو که روی شونش ریخته بود جمع کردم به یک طرف گردنش ریختم.قبل از
 اینکه الیاس سرشو برگردونه بوسه‌ای نرم روی سرش نشوندم.

الیاس زخمهاشو تمیز کردو کاربخیه رو شروع کرد.هر سوزنی که توی گوشتش فرو میکرد انگار قلب منو سوراخ میکرد.

دیگه برام مهم نبود چه الیاس چه هر کس دیگه‌ای بدونه چقدر جونم برای این دختر در میره .

دستشو که گرفته بودم، بوسیدم بارها و بارها بوسیدمش.

الیاس خنده‌ای کردو سرشو تکون داد:-بدجور گلوت گیر کرده.

هیچکس نمیتونست حالمو درک کنه ترس از دست دادن وحشتناکو دردناکه مثل خوره روحتو نابود میکنه و به مرز جنون میرسونه منی که یکبار عزیزی رو از دست داده بودم اگه ترمه رو هم از دست میدادم دیگه تاب نمی آوردم.تحمل یه مرگ دیگه رو نداشتم.

الیاس بخیه زدنهایش تموم شد.

دستکشش رو بیرون آورد:-نمیخواهی سرتو خشک کنی؟موهات خیسن.

-خودش خشک میشه نمیخواه.

زخمش رو که پانسمان کرد ملحفه وپتویی روش انداخت.

-نباید دستشو تکون بده وگرنه ممکنه بخیه ها باز بشه.

سرمو تکون دادم:-خودم مراقبشم.خیلی خون از دست داده به کیسه‌ی خون نیاز نداره؟

خندید:-آی.عاشق دلخسته.نخیر یه سرم کافیه.

سرمو سوزنی برداشت و توی دستش زد.

-نمیخواهی بخوابی؟

صندلی برداشتم وکنار تخت گذاشتم:-هنوز خوابم نمیاد.

-خیلی خب پس اگه نیازی به من بود خبرم کن.

سر تکون دادمو الیاس از اتاق بیرون رفت.

از لرزش موبایلم از خواب بیدار شدم گردنم و شونه هام حسابی درد گرفته بود به صورت نشسته خوابم برده بود.به ترمه نگاه کردم هنوز خواب بود اما الیاس سرمشو از دستش کشیده بود.گردن خشک شدمو با دست مالیدم از روی صندلی بلند شدم و موبایلمو از جیبم بیرون آوردم.ساعت یازده صبح بود.

به تلفن که با لرزش مداومش میخواست خودشو از لای انگشتم پایین بندازه جواب دادم.

-الو

سوده:-حالت خوبه؟نگرانت شدم.

صدای بم شدمو کمی صاف کردم:-خوبم.

-کیومرث دیشب بهم گفت که چه اتفاقی افتاده.

-خب، چیز دیگه‌ای هم گفت؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:-اره..دیشبم کار تورج بود خونتو آتیش زدن.

صدای بلندی از گلوم خارج شد:-چی؟

نیم نگاهی به ترمه انداختمو از اتاق بیرون رفتم درو پشت سرم روی هم انداختم.باید

حدسشو میزدم که به جز اون کار کس دیگه‌ای نمیتونه باشه -گفتی تورج چه غلطی

کرده؟

-زیاد آسیبی ندیده زود خاموشش کردن.

-من اونو میکشم.

-تو حرفی بهش زدی که باز دیوونه شده؟

-اره گفتم اون نوهی ..کشتمش.

بخاطر علاقه‌ای که ترمه به عسل داشت نتوستم بهش فحش بدم.سوده از پشت تلفن

داد زد:-بهت گفتم فعلا حرفی نزن.

-اون موش کثیفشو که تو خونم برای فرستاده بود جاسوسی کنه رو گرفتم میخواست از

طریق اون بفهمه چه بلایی سر نوهش آوردم.چیزی که لازم بودو گفتم.

با صدای گلایه ماندنش گفت:-مهرداد.

-چیه؟

-هیچی.میرم با اکبر گرگه حرف میزنم قرارمون رو زودتر جلو بندازه.

-بهم خبر بده کی میرید منم همراهت میام.

-باشه.

زن الیاس از پنجره سرشو بیرون آورد:-مهرداد جان بیدار شدی صبر کن الان برات

صبحانه میارم.

-ممنون نمیخورم.

-مگه میذارم مهمون خونه‌ی من چیزی نخوره؟آماده است فقط منتظر بودم بیدار بشی

الان واست میارم.

سرشو برد داخل و پنجره رو بست.میدونستم از حرفش برنمیگرده.

پوفی کردم و برگشتم به اتاق کنار تخت ترمه زانو زدم. موهاشو نوازش کرد و زمزمه کردم: -برمیگردم. زودتر چشمتو باز کن که خیلی دلم تنگشونه. میخواستم ببوسمش اما با اومدن همسر الیاس پشیمون شدم و ازش فاصله گرفتم. سینی صبحانه‌ای روی میز گوشه‌ی اتاق گذاشت: -بیا مهرداد جان بخورش. -ممنون باعث زحمت شدم.

-این چه حرفیه تو هم پسر خودمی. هنوز به هوش نیومده؟
یه دستمو توی جیبم گذاشتم و به ترمه نگاه کردم: -نه فعلا که قصد بیدار شدن نداره. -طفلی دلم براش سوخت حیفه به این جوونی چیزیش بشه یه کم بیشتر مراقب خودتون باشید.

در جواب حرفاش فقط سرمو تکون دادم.

-من برم مزاحمت نشم تو بشین صبحانتو تموم کن.

بیرون رفت نگاهی به سینی انداختم صبحانه کاملو پرو پیمونی بود اما میلی نداشتم. قبل از اینکه باز همسر الیاس برگرده و بخواد بهم گیر بده بیرون رفتم.

شماره کیومرث رو گرفتم: -الو

-سلام آقا.

-چی شد؟

-چندتا از بچه ها رو از دست دادیم باقی هم زخمی شدند اما تونستیم اوضاع رو کنترل کنیم.

صدای الیاس رو از پشت سرم شنیدم: -مهرداد جان داری میری؟

گوشی رو از گوشم جدا کردم و چرخیدم بالای پله ها ایستاده بود: -اره. به هوش اومد خبرم کنم.

سر تکون داد. دستی براش بلند کردم و از در بیرون رفتم به کیومرث که هنوز پشت خط بود گفتم: -خودم الان دارم میام خونه.

-چشم آقا.

ماشینی گرفتم و به سمت خونه رفتم. تی شرت خاکستریم لکه های خون روش خشک شده بود. نیاز به دوش گرفتن و تعویض لباس داشتم. سوده گفته بود خونه رو هم به آتیش کشوندن توج آمپر چسبونده بود با اینکه بی حساب نشده بودیم و هنوز نوهش زنده بود اما الان حال منو داشت وقتی که ایمان کشته شده بود. اما منی که میدونستم هنوز انتقامو نگرفتم دلم آروم نشده بود.

هنوز نمیتونستم بینم تورج داره نفس میکشه باید نفسشو قطع کنم تا اکسیژن کمتری رو حروم اون تن لزش کنه.

از ماشین پیاده شدم و به دوتا نگهبانی که جلوی در بودند گفتم تا پول راننده رو بدن. از دور نمای خونه رو دیدم که از دوده‌ی آتیش سیاه شده. تورج گند زده بود به زندگیم. کیومرث به سمتم دوید: سلام آقا.

باید بخاطر سهل انگاری دیشبش توبیخ میشد اما با این اوضاع قمر در عقربی که پیش اومده بود نمیخواستم یه گره‌ی دیگه برای خراب کردن اعصابم اضافه کنم.

-سمیر چگونه؟

-راستش آقا دیشب میخواست خودکشی کنه.

بلافاصله چرخیدم سمتش: الان کجاست؟

-نگران نباشید حالش خوبه یکی رو هم گذاشتم که پیشش بمونه و مراقبش باشه.

-این پسر دیوانه است.

اصلا نمیتونستم سمیرو درک کنم. علاقه‌اش به اون دختره تا این حد زیاد بود که میخواست خودشو بکشه؟ حاضر بود بمیره اونم بخاطر دختری مثل شیوا؟ برام غیرقابل باور بود که سمیر حتی بعد از دونستن خیانت شیوا و دشمن بودنش بازهم بهش وابسته باشه. حماقتش نشون دهنده‌ی دیوانگیش بود.

به سمت عمارت نیمه سوخته رفتم. کیومرث هم پشت سرم میومد.

-پلیس اومد؟

-خونه رو که آتیش زدن آتشنشانی و پلیسها اومدن و زود خاموشش کردند.

-آتیش سوزی و تیراندازی رو چی عنوان کردید؟

-سوده خانم و آقا شهرام اومدند اونها حلش کردند قبل از اومدن پلیسها جنازه‌ها رو جمع کرده بودیم. بهشون گفتند که دزد اومده بوده بخاطر بی دقتی خدمتکارها و ترسشون آتش سوزی راه افتاده. خوشبختانه آتش سوزی هم از آشپزخونه شروع شده بود و باورشون شد.

اتاق خدمتکارها نزدیک آشپزخونه بود و من بهشون گفته بودم از اتاقهاشون بیرون بیان.

-چه بلایی سر لیلی خانم و خدمتکارها اومده؟

-خوبن تونستن نجات پیدا کنن.

-چند نفر کشته شدن؟

-از افراد ما شش تا محافظ یکی هم از خدمتکارها جمعا هفت نفر.
-III-

-حرف تو بزن.

-شما هم باید برای دادن یه سری توضیحات برید کلانتری.

انگشتمو تهدید کنان تکون دادم:-این دومین باره که از این خونه صدای تیر اندازی بلند میشه دفعه ی دیگه چنین اتفاقی بیفته همه رو از چشم تو میبینم. تو مسئول امنیت خونه ی منی.

با صلابت گردنشو راست کردو گفت:-چشم مهرداد خان مطمئن باشید دیگه تکرار نمیشه.

-کسی از حضور دیشب من تو خونه چیزی به پلیس گفته؟

-نخیر فقط سوده خانم و آقا شهرام با پلیسها حرف زدن که اونها هم چیزی نگفتن.
-خوبه پس من خونه نبودم به همه همینو میگوید.
-چشم.

از پله ها بالا رفتم. کف خونه آب سیاه جمع شده بود و بعضی از وسایل نیمه سوخته بودند. بیشتر فقط رنگ دیوارها رو دوده گرفته بود و فاجعه آمیز نبود.
-زودتر چند نفرو بیارید تا این ریختو پاشهارو جمع کنند.
-خبر دادم آقا

به طبقه ی بالا رفتم اوضاعش با پایین خیلی فرق میکرد واز آتش سوزی خبری نبود. اما طبقه ی پایین به یه بازسازی نیاز داشت.

به اتاقم رفتم وبعد دوش گرفتن روی تخت دراز کشیدم. بخاطر بد خوابی و نگرانیهای دیشب سرم کمی درد میکرد اما به قدری نبود که نیاز به قرص داشته باشم.

بعد از چند ساعتی استراحت از تخت پایین اومدم به موبایلم نگاه کردم یه تماس و پیام از الیاس داشتم فوراً پیامش رو باز کردم نوشته بود:-مجنون جان شیرین به هوش اومده.

خندیدم خوبه نگفت لیلی وگرنه چهره ی لیلی خانم برام مجسم میشد. حتی اگه الیاس هم دستم مینداخت دیگه مهم نبود.

باید برمینگشتم پیش ترمه.

به اتاق لباسهام رفتم. باید برای ترمه هم با خودم لباس میبردم.

تی شرتمو که پوشیدم از اتاق بیرون رفتم.

چند نفر پایین مشغول تمیزکاری بودند آبهای کف سالن رو خشک کرده بودند اما هنوز همه جا داغونو کثیف بود.

به سمت اتاق ترمه رفتم آتیش تا حدودی به این قسمت هم رسیده بود اما خسارت زیادی بهش وارد نشده بود.

به اتاقش رفتم و در کمد لباسهاشو باز کردم. نمیدونستم چی لازم داره و کدوم رو بردارم بین لباسهاش گشتم.

موبایلم که زنگ خورد از کمد فاصله گرفتم و جواب دادم:-بله؟

سوده:-مهرداد با اکبر صحبت کردم تورو مجبور کرده امشب پای یه معامله برن.

-تورج قبول کرده؟

-نه حالش خوب نبوده میخواست یه یکی از زیر دستاشو بفرسته به اکبر گفتم قبول نکنه اونم بهش گفته اگه تورج خودش نیاد معامله رو به هم میزنه.

-چی تو سرته؟

-اگه امشب تورج بیاد میتونیم شرشو واسه همیشه از سرمون کم کنیم اما درقبالش اکبر چندتا امتیاز ازمون میخواد.

-چه امتیازی؟

-فروش تیربار فقط به اون. میخواد کم کم وارد تجارت اسلحه بشه.

پوزخند زدم:-اون هنوز فرق تفنگها رو هم تشخیص نمیده در خواست تیربار واسه تجارت میکنه؟

-این شرطیه که گذاشته اما منم زیر بار نرفتم اما قول اینو دادم که میتونه جای تورو در دنیای قاچاق اسلحه بگیره.

خندیدم :-پیشنهادتو رد کرد؟

-نه اتفاقا خیلی هم خوشش اومد و پذیرفت.

بلندتر خندیدم:-یه احمق به تمام معناست بذار فکر کنه میتونه جای تورو بگیره هنوز توی فروش موادش مونده اونوقت میخواد سری میون دسته‌ی مافیای اسلحه دربیاره فکر کرده اسلحه هم به راحتی جابه جا کردن ماده.

-امشب با شهرام میریم برای کمین.

-تو نه! من خودم همراه شهرام میرم. میخوام خودم انتقام ایمانو بگیرم.

-خیلی خب.

برام عجیب بود که سریع قبول کرد :-کجا میرن؟

محل قرارشون یکی از بیابونهای اطراف تهرانه هنوز جای دقیقشو مشخص نکردن بهت خبر میدم.

-شهرام کجاست؟

-خونهی خودشه.

-پس میرم اونجا. راستی، بهت گفتم که خیلی خانمی؟

خندید:-اره هر وقت خرابکاریهاتو جمع میکنم بهم میگی.

-پس خوبه که گفتم، لنگه نداری.

وقتی برای رفتن پیش ترمه نبود پس بیخیال لباسها شدم. واز اتاقش بیرون رفتم

.خیلی هم گرسنه بودم از اون آشپزخونهی دربو داغون هم چیزی عایدم نمیشد. بعد از

خوردن ناهار توی اولین رستوران سر راهم به خونهی شهرام رفتم.

درو برام باز کردنو رفتم داخل. سوده و شهرام رو به روی هم نشسته بودند.

از سوده پرسیدم:-تو اینجا چیکار میکنی؟

سوده:-خب منم همراهتون میام.

با شهرام دست دادم وکنارش نشستم.از اینکه بهش شک کرده بودم پیش وجدان

خودم کمی شرمنده بودم اما خوبیش این بود که به زبون نیاورده بودم .

رو به سوده ادامه دادم:-قرار شد من به حات برم میدونی که این جز برنامه های

همیشگیمون نیست بودن هر دو مون یه جا خطرناکه به خصوص الان که دیگه

بخوایم هر سه بخاطر تورج بریم اگه اکبر حقه بزنه چی؟ممکنه مارو به تورج بفروشه.

-نترس اکبر اونقدر طماعه که دنبال لقمه های بزرگه.چه لقمه ای بهتر و بزرگتر از تورج؟

شهرام:-منم با مهرداد موافقم حضور تو الزامی نیست.

سوده:-این نقشه رو من طراحی کردم پس نخواهید که طراحش سر صحنه نباشه.

هر دو مون میدونستیم که بحث کردن با سوده بی فایده است.اون هم وقتی سر

لجبازی و یه دندگی میفتاد کمتر از ما نبود.

ساعت حرکت که رسید قاطی آدمهای اکبر شدیم و سوار ماشین راه افتادیم.

چند نفری که همراهمون بودن از افراد خودم بودند. اما کافی نبود. مخفیانه یه گروه

دیگه هم پشت سرمون میومدند.

در ابله و طماع بودن اکبر هیچ شکی نبود اما مکار بودنش هم بین همه زبانزد بود

ممکن بود بخواد ما و تورج رو به جون هم بندازه و خودش عقب بکشه.

بعد از چند ساعت رانندگی به محل مورد نظرمون رسیدیم. هوا تاریک شده بود مکان خلوت و خالی از سکنه‌ای بود.

تمام افراد پیاده شدند به جز من ، سوده و شهرام که توی ماشین دیگه‌ای نشسته بودند.

سوده با لباس مردونه و کلاه روی سرش بیرونو تماشا میکرد. هنوز هم آرایش داشت اما خیلی کمتر از همیشه. حتی بدون آرایش هم زیبا بود.

مثل ترمه که توی این مدت ندیده بودم حتی یک بار آرایش کنه. سمیر قبلا گفته بود که برعکس هیکلش قیافه‌ی خوبی نداره اما برای من دلنشین ترین صورت دنیا رو داشت. صورتی که با دیدنش قلبم درحین آرامش حس بی قراری و دل‌تنگی میکرد. صدای چندتا ماشین به گوش میرسید اما دیده نمیشدن. نور همه ماشینها رو خاموش کرده بودند.

یکی از افراد اکبر با نور چراغ یکی از ماشینها دوبار اشاره داد اشاره‌ی دیگه‌ای هم از سمت اونها اومد. چراغ همون ماشین رو روشن نگه داشتند.

افراد تورج و سعید که از آدمهای باوفاش بود از ماشین پیاده شدند. اما تورج نبود. صداشون رو نمیشنیدم که چی میگن اما انگار باهم مشاجره میکردند. اسلحمو بیرون آوردم و آماده‌ی هرگونه درگیری احتمالی شدم. شماره‌ی احمد رو گرفتم:- رسیدید؟ -بله اقا پشت سرشماییم منتظر دستوریم.

-دور بنزید از پشت میخوام افراد تورجو غافلگیر کنم برید روبه روی ما. هروقت خبرتون کردم حمله کنید.

-چشم آقا.

بحث بین سعیدو اکبر طول کشیده بود.

چندلحظه بعد در یکی از ماشینها باز شد و تورج پیاده شد.

شکسته تر از هرزمان دیگه‌ای به نظر میرسید لبخند زدم نابودیش خوشحالم میکردو از عطش انتقامم کم میکرد.

مثل گرگ درکمین بره بودم.

کم کم جو بدی که داشت بین اکبرو سعید به پا میشد با اومدن تورج آرام شد.

با دست به سوده که چشمش به من بود علامت دادم. با سر تأیید کرد.

به احمد زنگ زد:- آماده اید؟

-بله -تا سه میشماری حمله میکنید.

-چشم.

از پشت خط با بقیه هماهنگ کرد صدای شمارشش رو میشنیدم.

-یک .

دستگیره‌ی درو فشردم.

-دو.

به سوده نگاه کردم و سرمو تکون دادم.

-سه.

صدای شلیک بلند شد. اولش همه مات شده بودند و نمیدونستند تیراندازی از کجا شروع شده. محافظهای تورج سردرگم شده بودند از دو طرف به سمتشون تیراندازی میشد.

حتی اگه آخرین روز عمرم باشه باید خودم تورو بکشم درو کاملاً باز نگه داشتم و از ماشین بیرون پریدم به سمت تیراندازی میکردند تورج رو ندیدم. اکبر از کنارم رد شد و با دوتا از محافظاش به سمت عقب فرار کردند. زیرلب غریدم: -ترسوی بزدل.

ماشینو دور زدم و از سمت دیگه نگاه کردم. توی این فرصت کم نفهمیدم تورج کجا فرار کرد. تاریکی به نفعشون بود.

بعضی از ماشینها به اطراف حرکت میکردند. آمادگی حمله رو داشتند. همیشه تمام افراد منتظر حمله‌ی غافلگیری از سمت پلیس و یا طرف معامله رو دارند. از بغل آینه سرمو بالا بردم.

جسمی که به سمت میومد رو کاملاً حس کردم. اما فرصت عقب کشیدن نبود. فشنگی از کنار صورتم گذشت. صورتم سوخت. پشت ماشین پناه گرفتم. دست روی صورتم کشیدم، خونی شد. خودمو از آینه دیدم کنار شقیقم خراش برداشته بود و خون میومد. اما زخم سطحی بود.

بلند شدم و شلیک کردم. تو این اوضاعی که به وجود اومده بود حتی اگه افراد خودم یا اکبرو هم میزدم متوجه نمیشدم. هدفم فقط تورج بود و چشمام به جز اون بدنبال کس دیگه‌ای نبود.

چشمم به سعید افتاد توی ماشین نشسته بود و به سمت سوده تیراندازی میکرد.

به سمتش نشونه رفتم گلوله به دستش خورد و اسلحه از دستش افتاد.

تورج هم حتماً توی یکی از همین ماشینها مخفی شده بود.

سعید داد زد: برمیگردیم.
ماشینی که سعید داخلش بود، حرکت کرد.
به سمت لاستیکهایش شلیک کردم.
لاستیک داغون شد اما با تکونهای شدید باز با سرعت میروند.
باید از چهار جهت بهشون حمله میکردیم تا هیچ راه فراری نداشته باشن اما تونستن فرار کنن.
باز تورج از دستم فرار کرده بود. از شدت درگیری کم شد. دیگه کسی از افراد تورج باقی نمونه بود.
به سمت سوده رفتم: تورجو ندیدی؟
نه نفهمیدم کجا رفت. شهرام کجاست؟ نکنه .
داد زد: شهرام.
به دنبال شهرام گشتم ممکن بود کشته شده باشه. بین جنازه های باقی مونده راه افتادم .
توی تاریکی شهرام رو دیدم که بالای سر یکی ایستاده و اسلحه به سمتش گرفت. جلوتر رفتم و با دیدن تورج که زخمی روی زمین افتاده بود لبخند کجی روی لبم اومد.
فاتحانه بالای سر تورج ایستادم. مثل شیری که بعد از ماهها طعمشو به چنگ آورده و نمیدونه خوردنشو از کجا شروع کنه، نمیدونستم چطور بکشمش که از عطشو التهاجم کم کنه.
سوده به سمتمون اومد. تورج نگاهش به سمت سوده کشیده شد با چشمهای نیمه بسته آهسته لب زد: صابر؟
سوده پاروی انگشتای دستش گذاشت: صابر نه اما خونش هنوز توی رگهای منه.
تورج ناله ای کرد اما درهمون حال خندیدو چشماشو بازتر کرد: تو دخترشی درسته؟ خیلی شبیه پدرتی اما خوشگلی و لوندیت به اون نرفته.
شهرام لگدی به پهلویش زد: خفه شو.
خون بیشتری از جای زخمش جاری شد.
ممکن بود با گردو خاکی که راه انداختیم پلیس از راه برسه اسلحمو به سمتش گرفتم.
تورج بعد از سرفه های کوتاهش به حرف اومد نگاهش بین منو سوده ردو بدل شد و گفت: انتقاممو قبلا ازت گرفتم بخاطر کشتن نوهم. از هردوتون گرفتم.
با اخم نگاهش کردم.

از میون سرفه ها و نفس های کوتاه شده اش گفت: -پدرا تونو من به درک واصل کردم اما افسوس که از توله هاشون غافل موندم. پدرت با نقشه ی من به دست پلیس افتادو اعدامش کردند. من توطئه چیدم که صابر کشته بشه. حتی اگه منو بکشید انتقاممو خیلی وقت قبل گرفتم.

میدونستم پدر من آدمی نبود که به راحتی گیر بیفته اون همیشه حواسش جمع بود اگه دسیسه چینی تورج نبود محال بود که گیر بیفته. مسبب تمام بدبختیهای زندگیم همین آشغالی بود که زیر دستو پای ما درحال جون دادن بود. میخواستم زجر کشش کنم.

اما صدای آژیر پلیس از دور میومد. نگاهی به سوده انداختم از چشماش آتیش کینه رو میدیدم. اما خودم باید میکشتمش.

تفنگمو بالا آوردم اما همزمان با سوده به سمتش چندبار شلیک کردیم. نمیدونم کدومون اون روح کثیفشو از تنش خارج کردیم اما از التهابو خشمم کاسته شد. صدای آژیر واضحتر میشد.

رو به باقی افراد کردم: -زودتر جمع کنید که بریم.

شهرام، سوده رو که هنوز از خشم میلرزید، از جنازه ی تورج دور کرد.

نگاهی به تورج که بدنش سوراخ سوراخ شده بود، انداختم مدارکی که ازش همراهم بودو بیرون آوردم اگه پلیس هویتشو میفهمید، حتما خونشو کامل میگشتن و مدارک منو هم پیدا میکردند. حالا که تورج مرده بود به دست آوردن اون مدارک زیاد سخت نبود. به جنازش تف انداختم و دور شدم.

سوار ماشین از اون محل دور شدیم.

باید به خونه ی تورج میرفتم و کاری میکردم که پلیس تمام اموالشو مصادره کنه. اکبر گرگه هم دستش توی پوست گردو میموند. همراه چند نفر به خونه ی تورج رفتم بعد از فهمیدن مرگ تورج و دروغی که راجع به مرگ سعید گفتم، افرادش با وعده ی پول به راحتی تسلیم شدند. قبل از اینکه سعید بویی بیره مدارکمو از گاوصندوقش برداشتم و اسنادی که متعلق به تورج بود رو توی یکی از کشوها گذاشتم. اما فلشی که مربوط به بارگیریها و طرفهای معامله بود رو برداشتم، فعلا به دردم میخورد. اثر انگشتمو هم از روی گاو صندوق پاک کردم. و مجسمه رو سر جاش برگردوندم.

صبح شده بود اما به سمت خونه ی الیاس حرکت کردم باید ترمه رو میدیدم.

جلوی خونه از ماشین پیاده شدم.

همسر الیاس درو برام باز کرد.

یه راست به سمت اتاق ترمه رفتم. کمی جلوی در معطل کردم تا آگه همسر الیاس حرفی داره بهم بزنه، زودتر بگه و برم پیش ترمه اما وقتی از خونه بیرون نیومد نفس راحتی کشیدم و وارد اتاق شدم. خوابیده بود. ملحفه رو تا زیر گردنش بالا کشیده و سرش رو کاملا توی بالش فرو برده بود.

لبه های ملحفه هم از دوطرف، گوشش رو پوشونده بودند. لبخند زدم میدونستم چرا اینکارو کرده. توی این شرایط هم سعی کرده بود حجابشو تا حد ممکن حفظ کنه.

روی صندلی نشستم و تماشاش کردم دلم میخواست زودتر از خواب بیدار بشه. صندلی رو کمی جلوتر کشیدم و بهش نزدیک شدم.

دسته‌ای از موهاش از زیر ملحفه بیرون اومده بود. حالا که خواب بود میتونستم با خیال راحت لمسشون کنم. آهسته بین انگشتم لغزوندمشون نرمو لطیف مثل تصوراتم!

بوییدمش. بوی بهشت میداد. دلم بی تابتر شد، بوسیدمش.. دوباره و دوباره. با هر بار بوسیدن موهاش، وسوسه‌ی بوسه‌ی دیگه‌ای توی دلم میشکفت. میخواستم چشمای بسته شدشو ببوسم. اما میترسیدم بیدار بشه و باز ازم دوری کنه. با صدای همسر الیاس بی میل موهاشو رها کردم از اتاق بیرون رفتم. -بله؟

روی پله ها ایستاده بود:-بیداره؟

-نه .

-بیا واسش جگر آماده کردم بعد که بیدار شد براش ببر.

با دیدن صورتم ضربه‌ای به صورت خودش زد:-ای وای زخمی شدی؟

انگشت روی شقیقم کشیدم. کلا این زخمو فراموش کرده بودم:-زیاد مهم نیست.

-مگه میشه مهم نباشه بیا اینجا ببینم. نیگا نیگا. بیا زخمتو بشورم. یالا پسر .

نیم نگاهی از شیشه به ترمه انداختم. برای اینکه فقط زودتر بتونم برگردم پیشش، درو بستم و همراه زن الیاس به داخل خونه رفتم.

ترمه

صدای در اتاق که اومد لای پلکمو باز کردم. پلکام، قلبم، تمام وجودم میلرزید حتی صدای نفس کشیدنم هم با لرزش همراه بود.

تمام سلولهای بدنم به جون هم افتاده بودندو میجنگیدند. چشمام پر از اشک شده بود. ملحفه رو کنار زدم واز تخت پایین اومدم. شونم درد میکردو مجبور بودم. دستمو کنار بدنم نگه دارم.

آستین پیراهن پاره شدم آویزون بود.

جلوی آئینه‌ی گردی که روی کمد بود ایستادم. از دیدن خودم توی آئینه شرمم میشد. قلبم تپش های نامنظم گرفته بود و درد میکرد. چشمامو بستم و موهای سمت راستمو گرفتمو با خودم زمزمه کردم:- اینارو لمس کرد؟ بویید؟ اینارو بوسید؟

قطره‌ای از چشمم افتاد.

با دست سالمم مشتت به قفسه‌ی سینم زدم. تا از دردی که داشت کم بشه اما انگار یکی محکم قلبمو گرفته بود و قصد رها کردنشو نداشت.

قیچی کوچیکی رو از روی میز برداشتم. قیچی رو با دست راستم که زخمی بود نگه داشتم و به زور بلند کردم. با دست سالمم موهایی که چند لحظه قبل تو دستای مهرداد بودو گرفتم.

قیچی رو باز کردم و چیدم. دسته دسته موهامو می‌گرفتمو با یک بار بازو بسته کردن قیچی از شرشون خلاص میشدم.

شونم از درد تیر میکشید. اما راست دست بودم و مجبور بودم با این دستم کار کنم. با هر تیکه‌ای از موهام که به زمین می‌فتاد اشکهام بیشتر پشت پلکهام جمع میشد. همزمان با ورود مهرداد، دستام شل شد دیگه نمیتونستم بالا نگهش دارم قیچی از دستم افتاد.

صدام کرد:- ترمه.

برنگشتم که ببینمش.

عصبانی بودم از خودم از زندگیم از همه شاکمی بودم.

مهرداد با یه جست منو برگردوندو دست زیر موهای کوتاهو بلندم زد:- موهات. چیکار میکنی؟

از خشم هلش دادم:- بهم دست نزن.

بازو هامو محکم گرفت:- چی شده.

تقلا کردم که از دستش خلاص بشم. داد زدم:- ولم کن. بهم دست نزن.
 -آروم باش.. آروم باش. چرا اینجوری میکنی؟..
 میخواستم دستمو بکشم که با درد شدید شوئم مواجه شدم. چشمامو محکم روی هم
 فشار دادم ونالیدم:- خواهش میکنم بهم دست نزن. ولم کن. نمیخوام دوستت داشته
 باشم. نمیخواام. -باشه باشه تو فقط آروم باش الان حالت خوب نیست.
 -آروم فقط ولم کن.
 مهرداد دستاشو ازم جدا کرد.
 به کمد تکیه دادم و روی زمین سر خوردم چشمامو زیر دست سالمم مخفی کردم و به
 موهای کوتاه شدم که کنارم ریخته بود زل زدم.
 دردو تپش قلبم بیشتر میشد. من نمیتونم یه خلافاکارو دوست داشته باشم. نمیتونم. اما
 وقتی موهامو نوازش میکرد قلبم از هیجان بالا وپایین میشد. وقتی روی موتور بهم
 گفت دوستم داره. من یه احمقم یه آدم کودن که خیلی راحت دلشو به دشمنش
 باخت.
 حالا معنی تمام اون عذاب وجدانهایی که با نزدیک شدن مهرداد به وجودم سرازیر
 میشدو میفهمیدم. حالا متوجه شده بودم چرا از خودمو مهرداد عصبانی میشدم. تمام
 اونها زنگ خطری بود برای من که جلوی سر خوردن قلبمو بگیرم اما من با وجود
 دونستن اینکه با مهرداد فرسنگها فاصله دارم باز داشتم بهش علاقه مند میشدم. من
 یه مأمور آموزش دیده بودم که باهدف خاص جلو اومده بودم از تمام کارهای خلافو
 آدم کشیهای مهرداد خبر داشتم پس چرا بازای خدا. میخواهی دیوونم کنی؟ از بچگی
 داشتی امتحانم میکردی الانم دست از امتحان کردن من برنمیداری؟
 مهرداد صدام کرد:- ترمه بگو چی شده.
 دستمو پایین آوردم:- هیچی فقط ازت میخوام دیگه بهم نزدیک نشی.
 اجزای صورتمو از نظر گذروند:- نمیتونم.
 هیچوقت تا این حد پریشونو عصبی نبودم داد زدم:- منم نمیتونم دوست داشته باشم
 نمیخوام، میخوام ازت متنفر باشم ولی چرا نمیشه. نمیخوام دوستم داشته باشی من
 همون دزدیم که قبلا میگفتی گداصفتم دیگه بهم محبت نکن ازت خواهش میکنم.
 کم کم لبخند روی لبش اومد. عصبیتر شدم
 برام مهم نبود کسی که روبه رومه مهرداد سناییه پرخاش کردم:- به چی میخندی؟

با ملایمت دستمو گرفت. با خشونت کشیدمش درد شونم توی استخوانم پیچید و اخم کردم.

با تعجب به خودمو زخم نگاه کرد اخم غلیظی به صورتش اومد: ببین با خودت چیکار میکنی؟ این دیوونه بازیها چیه زحمت باز شد.

به شونم نگاه کردم. دوباره خونریزی میکرد لبه‌های آستینمو کشیدم روی شونه‌ی برهنم. دستمو کنار زدو با دقت نگاه کرد: بخیه هات باز شده بذار به الیاس خبر بدم. فوراً از کنارم بلند شد.

خودمو سرزنش کردم کلافه بودمو نمیتونستم کاری انجام بدم خودمو لعنت کردم محکمو قاطع گفتم: تو یک پلیسی تو نباید هیچوقت اشتباه کنی هیچوقت اینو بفهم

الیاسو مهرداد اومدند داخل.

الیاس نگاهی به موهای کوتاه شدم انداخت سری تکون دادو کنارم نشست. با دیدن زخم شونم وسایل بخیه رو آورد و کار بخیه زدنو شروع کرد.

از سوزنی که توی گوشتم فرو میرفت لبمو به دندون گرفتم. مهرداد با اخم به الیاس گفت: مراقب باش.

بیشتر لبمو گاز گرفتم چرا دست از سرم بر نمیداشت. میخواست منو نابود کنه.

الیاس بعد از زدن دوتا بخیه و پانسمان جدید از جاش بلند شد. پیراهنم مثل لباسهای رومی شده بود.

لبه‌های آستین رو دوباره به هم نزدیک کردم اما نمیشد همون جا نگهش دارم.

مهرداد دست به بغل رو به روم ایستاده بود سعی میکردم بهش نگاه نکنم.

الیاس کشوهارو بازو بسته کرد و با چندتا باند برگشت کنارم: بذار اینو برات ببندم تا کمتر دستت تکون بخوره.

آستینمو ول کردم تا الیاس بتونه کارشو انجام بده اما از اینکه مهرداد مثل میخ روبه روم ایستاده بود و حرکتی نمیکرد عصبی و خجالت زده بودم. سرمو پایین نگه داشته

بودم تا باهاش چشم تو چشم نشم. الیاس دستمو از داخل باند رد کرد: اصلاً تکونش نمیدی باشه؟

-چشم.

جارو و خاک روبه‌ای از کنار سطل برداشت تا موهای روی زمینو جمع کنه.

تکونی به خودم دادم تا جارو رو ازش بگیرم اما با نگاه اخموی مهرداد مواجه شدم که با ابروهایش اشاره کرد روی تخت بشینم.

خودش جارو رو از الیاس گرفت:-من جمعشون میکنم.

الیاس که خم شده بود کمرشو راست کرد.

الیاس:-دستت درد نکنه.. من باید برم از داروخانه قرص بگیرم همه رو به موقع باید بخوری تا زخمت عفونت نکنه.

سرمو تکون دادم:-باشه.

الیاس از اتاق بیرون رفت.پاهای آویزونمو جمع کردم و روی تخت گذاشتم.

مهرداد از زیر چشم نگاهم میکرد.کنار شقیقش جای خراش بود.از رد سوختگی که باقی مونده بود میتونستم حدس بزنم که جای گلوله است.اگه این تیر فقط چند میلیمتر اونورتر رفته بود.نه،نمیخواستم حتی بهش فکر کنم .دوباره به آستین پیراهنم بند کردم.موهای سمت راستم هنوز بلند بودند،کنارشون زدم.موهامو تونستم کوتاه کنم اما دلمو چطور میتونستم بندازمش دور که به مهرداد فکر نکنه.حس گناه میکردم حس یک مجرم که کار اشتباهی رو انجام داده وهر لحظه ممکنه دستگیر بشه.

مهرداد موهارو توی سطل انداخت و با اور کتش که روی صندلی انداخته بود به سمتم اومد:-پوشش تا راحت باشی.

به دستش نگاه کردم.چشمم به سمت صورتش کشیده شد این همه آدم توی زندگیم بود چرا مهرداد؟چرا باید دلم کسی رو بخواد که ممنوعه و دشمن همدیگه محسوب میشیم.مهرداد با بقیه ،با حسین چه فرقی داشت که این دل احمق اونو قبول کرده بود.دلیلی براش نداشتم هیچ جوابی نمیتونستم به خودم بدم که قانع بشم.

مهرداد که تعللم رو دید به سمتم خم شد و کتو روی سرم انداخت:-پوشیدنش بدتر از گرفتن اون پیراهن پاره است؟

چیزی نگفتم دستمو مشت کردم روی زانوهایم و چونمو روش گذاشتم.نمیتونستم زیاد خم بشم جای بخیه ها روی پوستم کشیده میشد.

کنارم ،لبه‌ی تخت نشست و با صدای بمو ملایمی پرسید:-موهاتو چرا کوتاه کردی؟

چی باید بهش میگفتم؟میگفتم که بخاطر اون کوتاهشون کردم؟برای بی عقلی قلب لعنتیم تاوانشو موهام دادن؟

سرمو چرخوندم سمت میز :-میشه قیچی رو بهم بدی؟

-باز واسه چی میخواهی؟

باقی مونده‌ی موهای بلندمو از زیر اورکت گرفتم:-نمیشه که اینهارو همینجوری بذارم. دستشو دراز کرد و قیچی رو از روی میز برداشت. بالای سرم ایستاد:-خودم برات کوتاهش میکنم.

-خودم میتونم.

با اخم و صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:-میخواهی باز بخیه هات باز بشه با این وضعت چجوری میخواهی قیچی به دست بگیری؟ اورکتو از روی سرم سر داد و موهامو توی دستش گرفت.

سرمو خم کردم تا زودتر موهامو بچینه.

آهسته تارهای موهامو نوازش کرد و زمزمه وار گفت:-چطوری دلت اومد موهای خوشگلنو کوتاه کنی؟

قلبم فشرده شد میدونم میخواست باهام بازی کنه تا دیوونه بشم.

دست چپمو بالا گرفتم:-نمیخواه قیچی رو بده.

به حرفم گوش نکرد بوسه‌ای روی موهام زد که دلمو تا عمیقترین لایه سوزوند.

همراه با صدای قیچی چشمامو محکم روی هم فشار میدادم.

صدام کرد:-ترمه.

پلکهامو سد اشکی که آماده‌ی طغیان شدن بود کردم، نالیدم:-اذیتم نکن، تو رو خدا

اذیتم نکن. تنهام بذار.

بابه هم خوردن در چشمامو باز کردم. همزمان یک جفت اشک از هر دو چشمم پایین

چکید. از غمو ناامیدی که وجودمو گرفته بود نمیدونستم به کی شکایت کنم به خدایی

که خودش این بازیهارو سرم در میاورد؟ به کی؟ هیچکسو نداشتم. گرفتار یه درد بی

درمون شده بودم از همون دردهایی که مادر بزرگ میگفت خدا به هیچ بنده‌ای نده. اما

چرا خدا هرچی بدبختیهای عالم بود رو برای من نازل میکرد. کاش اون گلوله‌ای که به

سمتم شلیک شده بود وسط قلبم مینشست اما از این احساسات آزاردهنده نجات پیدا

میکردم. میترسیدم با این اوضاع نتونم به مأموریتم ادامه بدم. خیلی میترسیدم دچار

تردید شده بودم اما هرگز نباید فراموش کنم من هنوز همون آدم قبلیم هنوز میتونم

قوی باشم فقط یک حس جدیدو تازه در من شکل گرفته که میتونم شکستش بدم از

بچگی یاد گرفته بودم بجنگم الانم نباید فراموش میکردم که یک مأمور قسم خورده‌ام

نباید هدفم تغییر کنه حتی اگه دلم با دشمنم همدست شده باشه عقلم به کشورو

قسمی که برای شغلم خوردم، پایبنده.

چند ساعت تنهایی و خلوت کردن با خودم باعث شده بود عقم سرجاش بیادباید دست از دیوونه بازی بردارم.

یک دستمو از توی آستین اُورکت مهرداد رد کردم. به قلبم نهیب زدم تا صداشو بیره و همش تو سرم نکوبه که این لباس مهرداد.

پامو از تخت آویزون کردم تا از اتاق بیرون برم جای زخمم میسوخه. با وارد شدن مهرداد. اتمام حاجتی که با خودم کرده بودم از یادم رفت. باز قلبم سر ناسازگاری گذاشته بودو میلرزید دوست داشتم دست بذارم روی گلوگاه قلبم و خفه‌ش کنم تا منطقمو به هم نزنه اما قدرتش بیشتر از من بود.

مهرداد با تکه پارچه و کیسه‌ای پر از قرص ، جلوتر اومد. کیسه قرصها رو روی تخت گذاشت:- اینو بنداز روی سرت .

پارچه‌ای که توی دستش بودو از هم باز کرد یه روسری گلبهی بود.

دستمو دراز کردم تا روسری رو بگیرم نوچی کرد:- با یه دست نمیتونی.

روسی رو سه گوش کرد و روی سرم انداخت و گره‌ای زیر گردنم زد.

تمام مدت چشم از روی سرامیکهای زیر پام برنمیداشتم نفسمو حبس کردم اما سعی میکردم همون آدم همیشگی باشم سعی کردم ساغری باشم که بی پناه بود اما تکیه گاهی جز خودشو خدای بالای سرش نداشت بااین وجود هیچوقت خم نشدو نشکست.

-الان بهتری؟

-اره خوبم. ااااا. ببخش اگه .

-مهم نیست همینکه خوبی کافیه. فکر میکنی بتونی بریم خونه؟

آخرین چیزی که میخواستم همراه شدن با مهرداد بود اما نه راه پس داشتم و نه پیش.

کاش میشد یه مدت مهردادو نبینم ازش فرار کنم اما نمیتونستم مأموریتی که حاضر شده بودم خطر رو به جون بخرم نصفه رها کنم.

شونم هنوز خیلی درد میکرد بی حسی که دکتر بهم زده بود اثرش از بین رفته بود و انگار با مته استخونمو سوراخ کرده بودند اما سرتکون دادم:- آره حالم خوبه.

کیسه‌ی داروها رو برداشت:- پس بریم اما الیاس ازم قول گرفته که مواظبت باشم تا یه وقت وضع زخم و خیم نشه. واست آرامبخش گرفته.

دردم خیلی زیاد بود یکی نمیتونست کاملا دردمو ساکن کنه اما با این حال گفتم:-پس یکیشو همین الان میخورم .

مشکوک نگام کرد:-درد داری؟

نه زیاد ولی قرص بخورم بد نیست .

چشماشو تنگ کردو ابروهاشو کمی به هم نزدیکتر کرد:-منم قبلا تیر خوردم میدونم چقدر دردش وحشتناکه اگه به قرص نیاز داری بگو، ادای قهرمانها رو درنیار. بهش اخم کردم اما جواب ندادم.

نمیخواستم ادای قهرمانها رو دربیارم فقط با این درد میتونستم فکرمو از بلوا وحسهای مزخرفی که توی قلبم به پاست، منحرف کنم. این درد باعث میشد ذهنمو مشغول کنه و فرصت داشته باشم به خودم پیام و پای علاقه و عشقو عاشقی اونم به آدمی مثل مهرداد رو قلم کنم.

قرصی رو از بسته خارج کردو با لیوان آبی سمتم گرفت:-بخورش.

قرصو توی دهنم گذاشتم و آبو پشت سرش فرو فرستادم.

-میخوام پیشم باشی اما اگه واقعا حالت خوب نیست همینجا بمون.

قسمت اول حرفشو نشنیده گرفتم:-مشکلی ندارم حالم خوبه.

-بریم.

از اتاق بیرون رفتیم.

-بذار ببری رو بیارم.

از طرف من از دکتر تشکر کن.

سرتکون دادو از پله ها بالا رفت. اون لحظه که تیر خوردم ببری توی جیب کت بود. خوشحال شدم که اتفاقی برایش نیفتاده.دکتر بهم گفته بود که حالش خوبه اما بخاطر زخمم اجازه نمیداد پیش خودم باشه و توی این اتاق بیارمش.

مهرداد با ببری اومد سوار ماشین شدیمو به خونش رفتیم .

توی سالن خالی شده بود هیچکدوم از وسایل نبود.نمیدونستم اینجا چه اتفاقی افتاده بوی رنگ میومد اما دیوارها به همون رنگ قبلی بودند.

مهرداد:-سرپا نایست برو تو اتاق استراحت کن تا واست غذایی که زن الیاس آماده کرده بیارم بخوری.

رفتم توی اتاقم کیسه‌ی داروها رو گذاشتم و همراه ببری از اتاق بیرون رفتم.

چرخی توی اتاق زدم اول از همه باید لباسمو عوض میکردم.

اُور کت مهردادو روی تخت گذاشتم و در کمد رو باز کردم. یه تونیک بنفش دکمه دار برداشتم. دستمو از توی باندى که به گردنم آویزون بود بیرون آوردم. دست زیر پیراهنم بردم که بیرونش بیارم اما تا دست راستمو بالا میبردم درد شونم بیشتر میشد. این چی بود که اون شب پوشیده بودم؟ خودم کلا امروز حالو حوصله نداشتم با این وضع شونم بدتر عصبی میشدم.

تونیک رو روی پیراهن پوشیدم و دکمه هاشو بستم. باندا از زیر لباسم بیرون آوردم و دوباره دستمو داخلش گذاشتم.

دست روی موهام کشیدم. خیلی کوتاه شده بود و دیگه نمیشد ببندمشون. روسری رو دوباره برداشتم اما پشیمون شدم. انداختمش توی کمد و شالی رو برداشتمو دور گردنم پیچیدم.

مهرداد با بشقابى پر از جگر وارد شد.

به تخت اشاره کرد: -هنوز سر پا ایستادى؟ بشین. از صبحانه که گذشته باید به جای ناهار بخوریش.

روی تخت نشستم پیش دستى رو روی تخت گذاشتو کنارم نشست: -بذار واست لقمه بگیرم.

-خودم میتونم.

نگاه دلخور و اخمویى بهم انداخت دستاشو زیر بغلش گذاشتو به تاج تخت تکیه کرد و با همون نگاه زیر نظرم گرفت.

میخواستم رفتارم عادى باشه ولی برام سخت بود هر رفتار محبت آمیزی از سمت مهرداد باعث عذاب وجدان و حس گناه در من میشد. لبخند مصلحت آمیزی زدم: -تونمیخورى؟

-نه.

معذب شده بودم برای فرار کردن از این وضع به اُور کتتش اشاره کردم: -دیگه به دردت نمیخوره سوراخ شده.

بدون چشم برداشتن از من فقط سرشو نامحسوس تکون داد.

سرمو پایین انداختم و تکه‌ای از نون لواش رو گرفتم. بزرگ بود میخواستم بازم کوچیکترش کنم اما با یه دست نمیشد.

مهرداد تکیشو از تاج برداشت، یک دستشو روی تخت گذاشت و کمی به سمتم خم شد: -مشکلت چیه؟

به چشماش نگاه کردم:-من؟هیچ مشکلی ندارم.

-پس دلیل این رفتارات چیه؟

-کدوم رفتار من که کاری نکردم.

-قبلا فکر میکردم حتما دلت پیش دوست پسرته که از من فرار میکنیو نمیخواهی

بشنوی که دوستت دارم اما الان میدونم که اینطوری نیست خودت اعتراف کردی که

منو دوست داری ، احساسم یک طرفه نیست پس چرا.این رفتار دلیلت چیه؟

مردمک چشمم از حرفاش گشاد شده بود:-من کی چنین حرفی زدم؟هیچوقت

نگفتم،نگفتم که .

نمیتونستم باقی کلمات رو به زبون بیارم.

-صبح.مستقیم نگفتی اما میدونم ته همه‌ی اون حرفا به کجا ختم میشد من احمق

نیستم میدونم که توهم منو دوست داری اما نمیدونم چرا میخواهی انکارش کنی چی

باعث میشه که حرفای دلتو سرکوب کنی؟

لعنت به من که جلوی زبونمو نگرفته بودم چرا اونا رو به زبون آوردم؟دست روی گونم

گذاشتم نمیتونستم جوابی بدم.

ملایمو لطیف صدام کرد.صدایی که روحمو خواب میکرد:-ترمه.بین منو .شاید الان

سردرگمی مثل من وقتی که فهمیدم بهت حسی دارم میخواستم از خودم دورت کنم اما

دیدم شدی دنیام.صبر میکنم تا با احساسات کنار بیایی اما بهم فکر کن(دست روی

قلبش گذاشت) احساس اینی که شبو روزش شدی رو بفهم.

بلند شدو از اتاق بیرون رفت.

بی اعتنا به زخم خودمو روی تخت انداختم چجوری بخوام بهت فکر کنم وقتی که ما

قد ستاره ها از هم دوریم. چجوری احساساتو بفهمم وقتی که این حس داره منو از پا

درمیاره.آخ خدا باهام چیکار کردی دارم از فشاری که به قلبم میاد دارم میمیرم.دارم

نفس کم میارم دیگه بهم زخم نزن. توی زندگیم همینو کم داشتم که تکمیلش

کردی.خودت منو گرفتار این مصیبت کردی خودتم علاجم کن مهرشو از دلم بیرون

کن.من نمیتونم نمیتونم .

اشکهایی که بدون بغض روی صورتم جاری شده بودصورت ملتهمو شستو شو میداد.

-خدایا خودت منو محکم آفریدی پس ضعیفم نکن.

جلوی ال ای دی جدیدی که مهرداد خریده بود نشسته بودم و همراه با ببری مستند حیوانات رو میدیدم. تمام وسایل پذیرایی و نشیمن رو بخاطر آتش سوزی که لیلی خانم وصفشو کرده بود عوض کرده بودند.

دوهفته از تیر خوردنم میگذشت و زخم روی شونم بهتر شده بود.

با صدای سمیر و مهرداد که صحبت میکردند سرمو چرخوندم. مهرداد و سمیر توی سالن به سمت طبقه‌ی بالا قدم برمیداشتند.

مهرداد: -نیازی نیست خودت بیایی منو شهرام حواسمون هست.

سمیرگرفته و شکسته جواب داد: -نه داداش خودم همراهت میام. باید معامله رو بدون دردرس انجام بدیم نمیخوام مشکلی پیش بیاد.

از وقتی که شیوا رو کشته بودند اولین بار بود که دوباره سمیرو میدیدم ریش نامنظمی داشت و برعکس چندباری که قبلا دیده بودمش خیلی شلخته و نامنظم شده بود. واقعا عاشقش بود؟ از دست دادن کسی که دوستش داری این بلا رو سر آدم میاره؟ دونستنش سخت بود.

هنوز قیافه‌ی مهرداد وقتی که از خیانت شیوا مطلع شد جلوی چشم بود. صورتش از خشم برافروخته شده بود. وقتی میفهمید منم جاسوس پلیسم مطمئنا بیشتر از قبل عصبانی و ترسناک میشد. اما مجبور بودم شغلو تعهدم ایجاب میکرد که جاسوسی کنم حتی برای مهرداری که به تازگی فهمیده بودم جایی توی قلبم داره. از آینده میترسیدم اما نمیخواستم بهش فکر کنم.

صاف نشستمو به کاناپه تکیه دادم.

مکالمشون رو مرور کردم سمیر درمورد معامله گفت؟ باید میفهمیدم میخوان چیکار کنن.

آهسته به طبقه‌ی بالا رفتم. بعد آتش سوزی میدونستم پایین دوربین نداره هنوز نصبش نکرده بودند. اما راهروی طبقه بالا هنوز دوربین داشت. پس باید طوری رفتار میکردم که مشکوک نشن.

در اتاق مهرداد نیمه باز بود. به سمت اتاق ایمان رفتم و درو باز گذاشتم جوری که فکر کنند تصادفی چیزی رو شنیدم و ایستادم.

صداشونو واضح میشنیدم.

مهرداد: -من این منطقه از تبریزو برای معامله انتخاب کردم فضای باز اطرافش زیاده هرگونه مشکلی به وجود بیاد میتونیم به سمت جنگل فرار کنیم و از پشت در بریم.

انگار چیزی رو به هم نشون میدادند که سمیر گفت:- اما اگه پشت همین تپه ها و جنگل کمین کنند چی؟

- فکر اونجا رو کردم دونفر اینجا و اینجا با لباس محلی دیده بان میذارم هر ربع ساعت باهاشون در تماسم اگه مورد مشکوکی بود بهمون خبر میدن. میتونیم از جنگل هم به عنوان پوششی برای فرار استفاده کنیم.

ببری رو توی اتاق ایمن گذاشتم. قدمی سمت اتاق مهرداد برداشتم و تقه‌ای به در زدم. قبل از اینکه جوابی بده سرمو بردم داخل. مهردادو سمیر پشت میز ایستاده بودند و به لب تاب مهرداد نگاه میکردند.

مهرداد سرشو بلند کردو با دیدنم رو به سمیر گفت:- تو هم یه کم بررسی کن تا برگردم.

کنار در ایستاد:- چیزی شده؟

- ام. نه اتفاقی شنیدم که قراره برید یه معامله رو انجام بدید درست شنیدم؟

- آره اما نه به این زودی.

- خب من باید چیکار کنم؟

- یعنی چی باید چیکار کنی؟

- خودت گفته بودی که میخواهی من واست کار کنم ولی به جز تمرین تیراندازی هیچکاری نکردم.

روی پاش جابه جا شد و در اتاقو بست :-قبلا آره اما الان دیگه پیشمون شدم.

میدونستم دارم از احساسش سو استفاده میکنم اما برای پیشبرد هدفم باید دست به چنین عملی بزنم.

ازش فاصله گرفتم :- خب زودتر میگفتی تا برگردم سرکار قبلیم اینجا هم وقت تلف نکنم.

بهش پشت کردم قبل از اینکه قدمی بردارم لباسمو گرفت و برم گردوند. دلم لرزید اما صداشو خفه کردم.

- میخواهی باز بری دله دزدی؟ میدونی که منظورم این نبود.

نگاهمو روی صورتش چرخوندم اما به چشماش نگاه نکردم:- من نمیتونم بیکار تو خونه بمونم باید برگردم سرکار خودم .

- اگه مشکلات پوله بهت میدم نمیخواه بری خودتو تو در دسر بندازی.

- دزدی کردن فقط منبع درآمد نبود واسم هیجانم داشت. چه اشکالی داره بازم دزدی میکنم هم تفریحه هم دستم تو جیب خودمه پول یامفت نمیخوام.

-میخواهی همکاری کنی؟

-خب معلومه.

-خیلی خب . ولی الان نه ،هنوز زوده.

-چرا؟

-برو ترمه الان سرم شلوغه هرموقع لازم شد تو رو هم درجریان میذارم.

به اتاق برگشتو درو بست.دمغ شدم من همین الان میخواستم از کارهات سر

دربیارم.میخواستم زودتر از این جهنم برم اما بیشتر از این هم نمیتونستم اصرار کنم.

با میو میوی ببری به اتاق ایمان برگشتم.حدود یک ساعت خودمو با کتابهای ایمان

سرگرم کردم.تنها اطلاعاتم بودن مکان معاملشون توی تبریزه اما کجای تبریز؟ باید

مختصات موقعیت مکانیشو به دست میاوردم.

صدای در اتاق مهرداد که بلند شد از پشت میز بلند شدم و به بیرون سرک کشیدم.

مهردادو سمیر از پیچ راهرو رد شدند.در اتاق مهرداد نیمه باز بود.بهترین فرصت بود اما

چجوری ؟

ببری!روی تخت با بالشها بازی میکرد.گرفتمش و جلوی در روی زمین گذاشتمش

هلش دادم:-برو.برو دیگه.

میخواستم بره توی اتاق مهرداد اما دور دستم میچرخید.پامو نزدیک صورتش محکم

به زمین زدم.از ترس بیرون رفتو دوید توی اتاق مهرداد.

لبخندمو قورت دادمو گفتم:-هی ببری اونجا رفتی چیکار؟

پاتوی اتاقش گذاشتم یهو یاد وقتی افتادم که ازم خواسته بود موهای کودی رو برس

بزنم.اینجا هم دوربین داشت.چشم چرخوندم ببری رو پیدا نکردم .

لب تاب مهرداد روی میزش باز بود.

خیلی طبیعی ببری رو صداش کردم وسرسری دنبالش گشتم اما نمیخواستم پیداش

کنم پشت مبل رو نگاه کردم :-ببری.کجا رفتی؟

رفتم پشت میز و زیرشو نگاه کردم.اما حواسم به لبتاب بودچشمام گرد شد.باورم

نمیشد اما هنوز لبتابو خاموش نکرده بود .به نقشه‌ی توی لب تاب نگاه کردم.

تصویر بزرگتر شده بود و موقعیت جغرافیایی ومختصات جایی که میخواستن معامله

رو انجام بدن مشخص بود.

دوباره سرمو زیر میز بردم وقبل از اینکه از پشت میز بیرون بیام یکبار دیگه به اعدادو

ارقام نگاه کردم.میتونستم حفظشون کنم.

از پشت میز بیرون اوادم. همزمان مهرداد اومد داخل یه لحظه نفسم بند اومد اما خودمو جمعو جور کردم.

اون هم تعجب کرده بود اخم روی صورتش اومد:- تو اینجا چیکار میکنی؟
-ببری اومد اینجا اوادم دنبالش.

چند قدم بلند برداشت لبتابو چرخوند سمت خودش. نیم نگاهی بهم انداختو لبتابو بست.

با همون اخمو لحن عصبانی گفت:- پشت میز دنبالش میگشتی؟
-خب..اره پیداش نکردم گفتم شاید اینجا باشه.

وقتی که پای شغلش وسط میومد شوخی بردار نبود خیلی جدی میشد الان قیافش مثل وقتی شده بود که روی کشتی بودیم و میخواست با روسها معامله کنه.
-همینجا صبر کن.

رفت توی اتاق لباسهاش و چند لحظه بعد برگشت حالت صورتش معمولی شده بود واز اخمش خبری نبود:-زیر تخته.

-چی؟

-ببری رفته زیر تخت.

-اها

فهمیدنش سخت نبود که از کجا فهمیده دوربینها رو چک کرده بود. اونجا فقط اتاق لباسش نبود یه مفر کوچیک واسه خودش ساخته بود خیلی دلم میخواست اونجا رو ببینم.

روی زمین نشستم و کمی سرمو خم کردم اما نمیتونستم بخاطر شونم زیاد به دستم فشار بیارم :-ببری بیا بیرون بدو دیگه. عمو دعوا مون میکنه.

مهرداد کنارم روی زمین نشست وبا لبخندش گفت:- حالا دیگه عموی گربه ها شدم؟
خم شد دستشو زیر تخت بردو ببری رو بیرون کشید.

ازش گرفتمش:- ممنون.

بلند شدم که برم اما مهرداد گوشه‌ی لباسمو گرفت، بهش نگاه کردم.

-درکم کن اگه عصبانی شدم، اونقدر ضربه خوردم که به چشممام گاهی شک میکنم. تو ببخش. نفسهام کوتاه شد ازم میخواست ببخشمش درحالی که شکش درست بود. منم

میخواستم بهش ضربه بزنم یک ضربه‌ی مهلک که دیگه نمیتونست ازش نجات پیدا کنه. به گلوم فشار میومد اما به زور لبخندی زد:- میفهمم.

گوشه‌ی لباسمو ول کرد از اتاق بیرون رفتم. جنگ ناعادلانه‌ای بود جنگی که بین عقلو دلم به پا بود.

در اتاقمو باز کردم ببری رو گذاشتم سرجاش و روی تخت دراز کشیدم. این همه افکار درهم آخرش دیوونم میکرد. هندزفریمو از روی پاتختی برداشتم و توی گوشم گذاشتم. به حرف دلم گوش میکردم یا منطقم که میگفت مهرداد قاتله وقاچاقچی ومن پلیس؟. دوتا آدم متضاد دوتا دشمن.

منو مهرداد مثل دوتا ماهی بودیم توی تنگهای جدا از هم، هرکدوم برای رسیدن به دیگری مجبور بود تنگشو بشکنه واین امکان نداشت. نمیتونستیم وارد دنیای همدیگه بشیم.

برعکس همیشه با وجود هندزفری توی گوشم باز ذهنم درگیر بود. از قرصهای آرامبخشی که دکتر بهم داده بود یکیشو خوردم شاید میتونست به ذهنم آرامش بده. نمیدونم کی خوابم برده بود. پلکهامو که هنوز سنگین بود از هم فاصله دادم. توی فضای نیمه تاریک اتاق چشمامو باز کردم. صورت مهرداد رو با فاصله از خودم دیدم.

هنوز مغزم کاملاً کار نیفتاده بود و تصور میکردم اثرات قرصو خواب سنگینمه. یکی از دستاشو به دیوار زده بود موهاش از یک طرف توی صورتش ریخته بود. دست دیگش هم توی جیبش بودو مثل یک مجسمه اما با چشمهای نافذو گیرا بهم نگاه میکرد.

چهره‌ی خاصی داشت لبهای باریک، چونه‌ی مربعی و فک زاویه دار که هر وقت عصبانی میشد زاویه‌ش تندتر میشد. اشکال هندسی برای ترسیم صورتش نقش مهمی داشتند. نفس عمیقی کشیدمو به خودم اعتراف کردم که زیبا بودو دوست داشتنی.

-چرا برای نهار نیومدی؟

با صداش خواب از سرم پرید. فوراً بلند شدمو نشستم. هندزفری رو از گوشم بیرون آوردم.

-ناراحتی؟

دست به صورتم کشیدم واز تخت پایین اومدم :-نه برای چی؟

-بخاطر صبح که تو اتاقم بودی و عصبانی شدم.

-نه فقط خوابم برده بود.

دستشو از روی دیوار برداشت و توی جیبش گذاشت:-مدتی که غذات کم شده داری لاغر میشی.

دست روی لپم گذاشتم حق با اون بود اما خندیدم:-میخوام یه کم وزن کم کنم تا سبکتر بشم.

با اخم ظریفی که بین ابروهاش خط انداخته بودگفت:-برو غذاتو بخور.

چشمی گفتمو قبل از اون به سمت آشپزخونه رفتم

سرم به بشقابم گرم بود اما داشتم فکر میکردم که باید دوباره با ستاد ارتباط برقرار کنم. تصمیم گیری سختی بود اما پایبندی به تعهدم مجابم میکرد که به صدای قلبم گوش ندم. تماس با موبایلی که مهرداد بهم داده بود خطرناک بود. همون یکبار که با خونه تماس گرفته بودم هم ریسک کرده بودم. فقط باید به یه بهانه از خونه بیرون میرفتم.

صدای پارس کودی منو از جا پروند و قاشق از دستم افتاد:-هیییع. ای سگ بد کی اومدی؟

کنار میز ایستاده بود و با چشمهای دو رنگش بهم زل زده بود. جوری بهم خیره شده بود که انگار صدای افکارمو شنیده بود و میخواست بخاطر خیانت به صاحبش مجازاتم کنه.

لیلی خانم اومد توی آشپزخونه و با دیدن کودی غرغر کرد:-باز اومد اینجا برو بیرون حیوون جای تو که اینجا نیست.

کودی گردنشو کج کرد و به لیلی خانم نگاه کرد و بعد از چندلحظه بیرون رفت.

لیلی خانم به سمت یخچال رفت و پارچ آبمیوه رو بیرون آورد:-بالاخره مهرداد خان تصمیم گرفت برش گردونه خونه. مزاحم غذا خوردنت شد؟

قاشقو از روی زمین برداشتم و روی میز گذاشتم:-نه دیگه سیر شده بودم.

-برات آبمیوه بریزم؟

-نه ممنون نمیخورم.

کیک پرتقالی که روی میز بودو برش داد:-مهرداد خان هم ناهار چیزی نخورد براش کیکو آبمیوه ببرم جون بگیره.

کیک ولیوان آبمیوه رو توی ظرف گذاشتو از آشپزخونه بیرون رفت.

دستامو توی هم قفل کردم باز دلم به عقلم ندا میداد تا از تصمیمی که گرفتم پشیمون بشم. لیوان آبی که کنارم بود یک نفس خوردم و از جام بلند شدم هرچقدر کمتر فکر کنم

راحتتر میتونم تصمیم درستو بگیرم نباید به مهرداد فکر کنم نه امروزو نه هیچوقت دیگه . باید افسار دلمو محکم میکردم که نخواد سرکشی کنه.

مهرداد ماشینشو آماده کرده بود تا از خونه بیرون بره. بعد از دزدیده شدنم توسط مهرداد ارتباطم با ستادقطع شده بود فکر میکردم وقتی ببینن نیستم میان دنبالم چون مراقبم بودند تا بهم اطلاعات بدن و بتونم وارد باند بشم. وقتی که فهمیدم مهرداد برای دزدینم دست داره واونها هیچ اقدامی نکردند یعنی ارتباط تمام تا زمانی که وقتش برسه. از اول هم قرارمون همین بود که وقتی وارد باند شدم اعضای ستاد عقب نشینی کنند تا من بین باند جایی رو برای خودم دستو پا کنم و قدم به قدم جلو برم. میدونستیم که برای اطمینان از هویت من میرن تحقیق برای همین یک هویت جعلی برام ساخته بودند با پدرو مادری که دختر واقعیشون از خونه فرار کرده بود اما الان به زندان افتاده بود و برای حفظ آبرو، پدرو مادرش مخفی کرده بودند و کسی ازش خبر نداشت. شماره‌ای که برای ارتباط دوباره از حفظ بودم رو وارد کردم. با علایم ریاضی به صورت رمز نوشتیم: جوجه فاخته برگشت خونه.

هرکدوم از علایم نماد یک حرف انگلیسی بود اما خوندش به صورت فارسی بود اینجوری کمی پیچیده تر میشد و کمتر کسی میتونست از مضمونش آگاه بشه. پیام رو فرستادم خودشون منظورمو میفهمیدند. چند لحظه بعد پیامی به حالت عادی برام اومد: بیخشید شما؟

جواب دادم: بیخشید اشتباه شده.

همه‌ی احتمالات قبلا بررسی شده بود.

بعد از ارسال، پیام رو پاک کردم حتی اگه مهرداد به هرطریقی از این پیام باخبر بشه میتونم بگم بخاطر لمس‌ی بودن صفحه موبایل متوجه نشدم و چنین پیام بی مفهومی به اون شماره ارسال شده. شماره رندی هم نبود که شک کنه حتی میتونستم بگم ببری با موبایلم بازی میکرده.

پیامها رو پاک کردم.

کنار پنجره ایستادم، ماشین مهرداد از خونه بیرون رفت.

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

در کمتر از یک ساعت خودشون رو بهم میرسوندن.

جلوی در ورودی حیاط نگهبانها جلومو گرفتند: جایی میرید؟

-میرم قدم بزئم.
 -اما آقا چیزی درمورد بیرون رفتن شما به ما نگفتن.
 -اخم کردم: یعنی چی؟ باید برای بیرون رفتن ازکسی اجازه بگیرم؟ مگه من زندانی‌ام؟
 -برید کنار ببینم.
 -اما ما اجازه نداریم.
 -مهرداد گفته نذارید من برم بیرون؟
 -نه اما آقا گفتن ممکنه بزم رقبا مشکل به وجود بیارن بهتره مراقب باشیم.
 -بیرون رفتنو که ممنوع نکرده، جواب مهرداد با من پوسیدم تو این خونه.
 -دروغ گفتم اگه مهرداد دعواشون میکرد حاضر نبودم گردن بگیرم اما الان باید یه چیزی میگفتم که بذارن برم.
 -نگهبان اخمهاشو تو هم کشید تا منو از سر خودش باز کنه.
 -مشکلی نداره.
 -به شخصی که این حرفو زده بود نگاه کردم قد بلند با چشمهای قهوه‌ای. میشناختمش همونی بود که خونه‌ی تورج جاسوسی میکرد.
 -جلو اومد، خندیدم: تو هنوز زنده‌ای؟ فکر میکردم با اون ضربه‌ای که بهت زدم مردی. لبخندشو مهار کردو سرشو تکون داد: منم همین فکرو راجع به تو میکردم اما مثل خودم سخت جونی.
 -یکی از ابروهامو تکون دادم: بله مثل گربه هفت تا جون دارم. ممنون که حالیشون کردی من دیگه برم.
 -حالا کجا میخواهی بری؟
 -میرم هوا خوری، یه کم قدم بزئم.
 -خونه به این بزرگی همیشه همین جا قدم بزنی؟
 -نه واسم تکراری شده.
 -خیلی خب میتونی بری.
 -نگهبان با تردید تکونی به خودش دادواز جلوم کنار رفت. یه کم مشکوک بود اما درو باز کردم و پا توی کوچه گذاشتم.
 -هوا کم کم رو به گرما میرفت فصل بهار رو به اتمام بود. دست توی جیب مانتوم کردم سربه زیر یواش یواش قدم برداشتم.
 -منتظر بودم یکی از بچه های ستاد خودشو بهم نشون بده.

نیم ساعت در حال پیاده روی بودم توی یک خیابون نسبتا خلوت بودم. یه پسر تقریبا هم سنو سال خودم به دیواری تکیه داده بود وبا موبایلش ور میرفت. با دیدنم گفت:- بیخشید خانم یه لحظه. نگاش کردم:- بله؟

-میشه این آدرسو برام به این شماره بفرستید؟ دستم شکسته نمیتونم واسم سخته خودم بنویسم. بله حتما.

کاغذو موبایلشو از دستش گرفتم. روی کاغذ با همون علایم نوشته شده بود:- جوجه فاخته خوش اومدی.

تند تند شماره‌ی جدیدی رو وارد گوشی کردم و مختصات جغرافیایی جایی که توی تبریز میخواستن معامله کنند رو نوشتم. خودشون میتونستن محل دقیقش رو با این مختصات پیدا کنند.

پیام رو فرستادم وگوشی رو بهش پس دادم:- بفرما اقا نوشتم. موقع گرفتن موبایل چیزی رو توی دستم انداخت وبا گوشه‌ی چشم به جایی اشاره کرد:- ممنونم خانم.

عکس العملی نشون ندادم دستم که حاوی شیء کوچیکی بود رو توی جیبم گذاشتم. خواهش میکنم.

ازش دور شدم وبه راهم ادامه دادم. منظورشو از اشاره‌ای که کرده بود فهمیدم، داشتند تعقیبم میکردند.

حدود نیم ساعتی دوباره راه رفتم وقتی که خیالم راحت شد جایی برای مشکوک شدن نمونه برگشتم خونه.

به اتاقم برگشتم مانتومو بیرون آوردم. در کمدو باز کردم و آویزونش کردم. چیزی که پسر بهم داده بود از جیبم برداشتم. به شکل یک شکلات گرد بود. اما شکلات نبود از هم بازش کردم یه سیم کارت وردیاب داخلش بود.

دیگه میتونستم راحت باهاشون در ارتباط باشم وترسی از تماسهام نداشته باشم. دوباره بستمش وته کمد یه گوشه گذاشتم تا سر فرصت جایی مخفی کردنش پیدا کنم.

تقه‌ای به در خورد سریع شالمو روی سرم انداختم اما هنوز پیراهن آستین حلقه‌ای گشادی تنم بود. قبل از اینکه جوابی بدم قامت مهردادو توی درگاه اتاق دیدم.

کی برگشته بود؟

خودمو پشت درکمد مخفی کردم:-هنوز لباس نپوشیدم.

-زود باش

بیرون رفتو درو بست.

اولین لباس دم دست رو پوشیدم ودر اتاقو باز کردم:-کارم داشتی؟

چند لحظه به چشمام نگاه کرد.توی چشماش پر از سوالو نگرانی بود اما گفت:-نه.

تعجب کردم قبل از اینکه بره گفتم:-مهرداد چیزی میخواستی بگی؟

برگشت سمتم به پشت گردنش دست کشید:-از این به بعد تنها بیرون نرو یا به خودم

بگو همراهت بیام یا هم با یه محافظ، نمیخوام اتفاقی برات بیفته تورج مرده اما سعید

زنده است پلیسم هنوز نتونسته دستگیرش کنه.

-سعید کاری با من نداره من که نفعی براش ندارم.

-اما بخاطر من شاید بخواد بهت آسیب بزنه نگرانت شدم مجبور شدم زود برگردم دیگه

تنها بیرون نمیری خب؟

-باشه.

کلافه دست توی موهاش کشید:-من باید دوباره برم بیرون باز بهم خبر ندن که رفتیا..

-چه که نیستم گفتم که دیگه نمیرم.

نگاهی بهم انداختو بیرون رفت.

حسین

سرگردکازمی:-طبق اطلاعات تازه‌ای که بهمون رسیده امروز معامله ای بین باند قاچاق

اسلحه و مواد مخدرصورت میگیره.با پلیس تبریز هماهنگ شده و محل معامله رو زیر

نظر گرفتن.بدلیل نیروی کم تعدادی رو برای کمک به تبریز میفرستیم.نیروی یگان ویژه

هم در محل حاضر میشن.یکی از مأمورهای زن ما هم دربین فروشنده های اسلحه

است، برای چنین مواقعی آموزشهای لازم رو دیده ومیدونه باید چه اقداماتی رو انجام

بده اما باید مراقب باشید که آسیبی نبینه.

میدونستم منظورش به ساغر اونقدر روی مغز سرهنگ پاسدار رژه رفتم و بابام رو

واسطه کردم تا بالاخره اجازه دادن منم توی عملیات دستگیریشون بتونم حاضر بشم

خیلی نگراناش بودم.نمیشد بره توی یه باند کم دردسرتتر نفوذی بشه؟حتما باید

خودشو توی بدترین شرایط قرار بده.دستگیری دوتا باند مجزا و مسلح اونم باهم واقعا

سختو خطرناک بود. آروان هم که چند روزی به مرخصی رفته بود اگه همراهم بود

کمتر فکر و خیال میکردم. اما ته این همه نگرانی خوشحال بودم که مأموریتش زود تموم میشد و از اون جهنمی که خودش و وسطش انداخته نجات پیدا میکنه. همیشه دوست داشت تک تیر انداز بشه اما موقع امتحانات بخاطر عکس العمل کندش هشت از ده گرفتو رد شد. بعد از اون یهو تصمیم گرفت که نفوذی بشه. سرگرد کاظمی: -خب سوالی ندارید؟ وقتی کسی چیزی نپرسید ادامه داد: -پس ختم جلسه رو اعلام میکنم آماده بشید برای اعزام به محل. همه از جاشون بلند شدند سرهنگ پاسدار به سمتم اومد: -سروان.. -بله؟

کنارم ایستاد: -میدونم که نیازی به گفتن نیست ولی مواظب کامیار باش مثل دختر خودمه نمیخوام اتفاقی براش بیفته. پلکهامو با اطمینان به هم فشردم: -حتما، بیشتر از یه دختر عمه برام با ارزشه. دست روی شونم گذاشت: -میدونم برای همین به تو سپردمش. برو جوون تا از بقیه جا نمونی.

احترام نظامی گذاشتم و از اتاق کنفراس بیرون رفتم. بعد از برداشتن موبایلم از اتاقم بیرون اومدم محمد دست پشت شونم زد: -بریم همه آمادان فقط منو تو موندیم..

سر تکون دادم و سوار ماشین شدیم محمد هم یکی از کسانی بود که همراهمون به تبریز میومد. بعد از چندساعت رانندگی به تبریز رسیدیم. اتاقهایی رو در اختیارمون گذاشتند که بتونیم تا شب استراحت کنیم. امشب عملیات سختی رو در پیش داشتیم و باید ذهنو بدنمون آماده کردیم. لازم رو داشته باشه.

ترمه

پشت ساعت رو باز کردم و ردیاب رو داخلش جاسازی کردم. سیم کارتی که از طرف ستاد بهم رسیده بود رو بیرون آوردم تونسته بودم تقریبی از ساعت معامله باخبر بشم و بهشون خبر داده بودم.

امشب شبی بود که معامله رو انجام میدادن و مهرداد دستگیر میشد. دستگیریش مساوی بود با اعدامش. از صبح دلم پرو خالی میشد اشک تا پشت چشمم میومد اما پیش میزد. دلم آشوب بود و حال خوب نبود. دوست داشتم زار بزنم اما صبوری میکردم. از دیشب تا الان خوابم نبرده بود. داشتم با دستای خودم حلقه‌ی اعدام رو توی

گردن قلبو احساسم مینداختم. تصویر مهرداد که جلوی چشمم میومد میخواستم زیر همه چیز بزنم حتی اگه مهرداد منو بخاطر خیانت بکشه. اما وقتی یاد قسمی که خورده بودم میفتم عقم حکم فرمانی میکرد. اعدام مهرداد مساوی بود با مرگ من اما قسم خورده بودم که در راه کشورو شغلم حتی اگه شده از جونم بگذرم پس گذشتن از مهرداری که حالا میدونستم از جونم بیشتر دوستش دارم با کشتن خودم تفاوتی نداشت. پایبند بودم به وظیفه‌ای که داشتم؛ تعهدم اولین اولویت زندگیم بود. با وجود اصرارم اما مهرداد نمیخواست تو این عملیات منو با خودش ببره. ساعت رو به مچ دستم بستم و به اتاقش رفتم.

بدون در زدن درو باز کردم فکرو ذهنم مشغول بود و دیگه به آداب، در زدن فکر نمیکردم.

پشت میزش نشسته بود و به لبتابش نگاه میکرد با ورود من چشماشو بالا آورد. -بیام تو؟

-بیا

رفتم جلو و روی مبل نشستم میزش سمت چپم قرار داشت. به دسته‌ی مبل تکیه دادم و به صورتش خیره شدم.

بالبخت گفت: -چرا اینجوری بهم نگاه میکنی؟

این تصویری که روبه رومه، آخرین لحظاتی که میبینمش. با این فکر دوباره راه گلوم بسته شد و توی چشمم اشک حلقه بست.

نگاهمو به پایین انداختم و جوابی بهش ندادم.

صدای پای مهرداد رو شنیدم که به سمتم میومد. جلوی پام روی پنجه‌ی پاش نشست: -ترمه چت شده؟

به زور آب دهنمو قورت دادم و لبخندی زدم: -هیچی.

-هیچی که نشد جواب چند روزه که میبینم حالت خوب نیست اما تا میپرسم جوابم فقط هیچیه. بگو چت شده نگرانم نکن.

نمیتونستم حرفی بزنم به زور از لای گردویی که توی گلوم گیر کرده بود گفتم: -منم میخوام همراهت بیام.

-گفتم که همیشه خطرناکه.

-قبلا هم سر معامله با روسها اومدم هیچ خطری هم نداشت. بذار پیام دیگه.

شده بودم مثل یک دختر بچه‌ی چهار ساله که به باباش نق میزنه تا همراه خودش
بیردش پارک.

اشکی که توی چشمم جمع شده بود رو با سر انگشتم پس زدم.

مهرداد متعجب شد: -ترمه ببینمت؟

از جام بلند شدم نمیخواستم بفهمه که دارم از استرسو نگرانی میخوام به گریه کردن
پناه ببرم.

به سمت در رفتم صدام کرد: -اگه قبول کنم آروم میشی؟. باشه تو هم همراهم بیا .

چرخیدم سمتش: -راست میگی؟

با لبخند سرشو تکون داد: -ولی شرط داره نباید از کنارم تکون بخوری.

-باشه قبوله.

نیشخندی زد و با شیطنت چشمکی زدو گفت: -از دلواپسی من میخوایی همراهم
باشی؟

لبمو گاز گرفتمو سرمو پایین انداختم. از بلوایی که توی دلم به پا بود خبر نداشت
نمیدونست چی به روزم داره میاد. نگران نبودم مطمئن بودم که قراره اتفاقی براش
بیفته.

با لبخند شیطونش گفت: -منو که تسلیم کردی حالا برو از کشوی میز یه تفنگ بردار.

پشت میز رفتم خودش به سمت اتاق لباسهاش رفت.

کشو رو بیرون کشیدم کنار تفنگ مدل برتا، مدل سی زد صد هم توی کشو بود. نمیدونم
چرا از این تفنگ خوشم اومده بود. همونو برداشتم.

قبل از اینکه کشو رو بیندم چشمم به لبتابش افتاد. خواستم دور بشم اما یهو خشکم
زد. تصویرو بزرگتر کردم اطلاعاتی که برای ستاد فرستاده بودم اشتباه بود. مکانی که برای
معامله علامت زده بودند با جایی که من به ستاد گفته بودم کاملاً متفاوت بود اما. وای
خدای من. سمیرو مهرداد یک ساعت توی اتاق بودند نقشه‌ای که من دیدم احتمالاً
یکی از مکانهای پیشنهادی بوده نه محل اصلی. چرا فکر کردم همونه؟ وایییی. بیچاره
شدم باید دوباره بهشون خبر میدادم.

حتماً تا الان مکانی که بهشون گفته بودم رو تحت پوشش قرار دادن هنوزم وقت
داشتم که جاشونو عوض کنند و به مکان اصلی برن فقط باید بهشون خبر میدادم.

مهرداد با دوتا جلیقه از اتاق لباساش بیرون اومد.

-برداشتی؟

از لب تاب دور شدم :-اره.

مهرداد کنارم ایستاد و یکی از جلیقه ها رو بهم داد:-اینو باید زیر لباست بپوشی ضد گلوله است. فکر میکرد چیزی از جلیقه ضد گلوله نمیدونم. باز خودمو به خنگی زدم و به لبتابش اشاره کردم:-این چیه؟ حساب کتاب معاملاتتونه؟ میخواهین بفهمین چقدر پول توشه؟

لبتابو چرخوند سمت خودش و خاموشش کرد:-نقشه‌ی یه منطقه است زیاد مهم نیست.

-اووف این نقشه بود؟ چقدر پیچیده و خط خطی بود. از بس عدد داخلش بود فکر کردم یه جور حسابداریه.

خندید:-تو نمیخواه بهش فکر کنی مغزت هنگ میکنه برو آماده شو باید تا قبل از شب به تبریز برسیم.

با لبخندی مصنوعی از پشت میز بیرون اومدم.

چشمش به تفنگ توی دستم افتاد: اینو برداشتی؟
-اره

-اون یکی رو بردار اینو واسه نمونه قبلا گذاشته بودم توی کشو. تعداد گلوله هایی که توی خشابش جا میگیره کمه.

-میدونم ده تا میخوره قبلا بهم گفتم ولی من از همینش خوشم اومده.
-میشه بدونم چرا؟

-خودمم نمیدونم از ده بدم میاد ولی این تفنگو میخوام.

ابروهاش بالا پرید:-ده؟ از ده بدت میاد؟

-اره واسم نحسی میاره.

-همه از سیزده متنفرن تو از ده؟ از کجا میدونی واست نحسی میاره؟

پوزخندی زدمو با نفرتی که از اون خاطرات داشتم گفتم:-از وقتی که تولد ده سالگیم، شد کابوس زندگیم.

یه دفعه این زخم قدیمی و چرکین سرباز کرد دلم میخواست حرف بزوم از دردهایی که توی تمام این سالها کشیده بودم.

شاید بخاطر احساس نزدیکی که به مهرداد داشتم نمیدونم چرا.

مهرداد منتظر نگاهم میکرد که حرف بزوم.

اما زبونم دوباره قفل شد.

ازش دور شدم و به اتاقم برگشتم. باز تردید کردم که اطلاعات جدید رو بفرستم یا نه شاید اشتباه قلم نشونه‌ای باشه که مهردادو لو ندم حتما حکمتی داره. اره حتما همینه. خوب میدونستم که دارم خودمو گول میزنم ولی میخواستم باورش کنم. جلیقه رو تنم کردم و مانتومو برداشتم.

اما اگه اطلاعاتو نمیفرستادم با بار گناهو عذاب وجدانش چیکار میکردم؟ کدوم حکمت وقتی که میدونم کار درست چیه چرا به این فکر نمیکنم که شاید یه امتحان الهی باشه؟

مثل ربات سیم کارتو از کمد برداشتم و توی گوشی گذاشتم قبل از اینکه وسوسه بشم تند تند اطلاعات جدید رو وارد کردم و توضیح دادم که قبلی اشتباهه.

پیام رو فرستادم. دیگه راه برگشتی برای پشیمون شدنم نبود ایمان داشتم که دارم کار درستو انجام میدم همینم باعث میشد که هر سوزنی که توی قلبم میره رو تحمل کنم. قلبم بی تابی میکرد که این لحظات آخرو کنار مهرداد باشم.

سیم کارتها رو دوباره عوض کردم و برای اطمینان سیم کارت ستاد رو پشت باتری گذاشتم و در پوشش رو گذاشتم. بیرون رفتم

مهرداد از روی میز فشنگ توی اسلحه‌ش میذاشت.

نگام کرد: -اون تفنگ چند تا گلوله بیشتر نداره بیا پرش کن.

خشاب رو بیرون آوردم و گلوله‌ها رو خارج کردم. یکی یکی شمردم و داخل خشاب جا دادم. ده تا.

-تو که از ده بدت میاد چرا این تفنگ؟

-نمیدونم، بعضی وقتها از قیافه‌ی یکی بدت میاد اما دوست داری هی نگاهش کنی انگار از این نفرت قدرت میگیری و تنفرت بیشتر میشه. منم الان دقیقا همین حالو دارم.

-دلیل تنفرت چیه؟

ساکت موندم.

-نمیخواهی بهم بگی؟

میتونستم بگم؟ حتی با وجود تحقیق مهرداد از خانواده‌ی تقلبیم اگه حقیقت زندگی واقعیم رو میگفتم نمیفهمید خانواده‌ی ترمه کارگر هم شبیه ما بود با این تفاوت که ترمه برادر کوچیک داشتو من، ساغر کامیار خواهر داشتم. پس نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -مادرم همیشه از من متنفر بود نمیدونستم چرا. همه تو مدرسه، تو کتابها از مهربونی مادرها میگفتن اما من هیچ لطافتی توی مادر خودم نمیدیدم. همیشه عصبی

و پرخاشگر بود. بابام میگفت هرکس یه اخلاق خاصی داره مادر تو هم اینجوریه اما بهش احترام بذار. منم گوش میدادم اما مادرم از اینکه بابام بهم محبت کنه حسادت میکرد همیشه دعوا و جدل. بچه بودمو زیاد معنی این رفتارشو نمیدونستم. به جز من بچه‌ی دیگه‌ای نداشتند وقتی که روز تولدم رسید. از مدرسه برگشتم اما هیچ خبری از جشنو تبریک نبود چون واسه مامانم مهم نبودم. وقتی بابام اومد برام کادو و کیک خریده بود. باز حسادت مامانم شروع شد و یه دعوی حسابی راه انداختند. مامانم سر بابام داد میزد که از اولم بهت گفتم دختر نمیخواهیم باید پسر میاوردی اما گوش نکردی. بازم متوجه نشدم که منظورشون چیه. (پوزخند زدم) تو خیالات بچگیم فکر میکردم منظورشون خریدن بچه از بیمارستانه که چرا به جای من پسر نخریدن. بابام از این همه دعوای بیخود به ستوه اومده بود از خونه بیرون زد.

مامانم سرم داد زدو گفت همش بخاطر توئه گفت ازم متنفره چون من دخترش نیستم. یعنی دختر هیچکدومشون نبودم. منو به فرزندى قبول کرده بودند. اشکهایی که بی صدا از چشمهام پایین میچکیدند رو پاک کردم. مهرباد با چشمهای غمگین باهام همدردی کرد:- ترمه. عزیزم. گریه نکن. میخواست بغلم کنه اما خودمو کنار کشیدم دوستش داشتم اما نمیتونستم آگاهانه خلاف شرع عمل کنم حتی اگه نیاز به تسلی دادن داشته باشم. مهرباد دستی به صورتش کشید دنبال حرفی برای گفتن میگشت:- به جز فقر خانوادت برای همین فرار کردی؟

سرمو تکون دادم:- نه. کاش فقط همین بود. من اون لحظه کنترلمو از دست دادم نمیتونستم باور کنم که یتیمم و اونها پدرمو ندارم نیستن. سرش داد زد که دروغ گوئه. اولین چیزی که به دستم اومد سمت مادرم پرت کردم تا دیگه به حرفاش ادامه نده. گلدون به شکمش خورد. مادرم بچه دار نمیشد اما انگار یه مدت تحت نظر دکتر بوده تا بچه دار بشن، حامله بود که من اون گلدونو سمتش پرت کردم از درد روی زمین افتاد دویدم بیرون و بابامو صدا کردم. سریع به بیمارستان رسوندنش. بچه‌ی دوماهه سقط شده بود میفهمی بخاطر من. یه جنینو کشته بودم. غمی که داشتم بس نبود که حالا داغ یک قاتل هم روی پیشونیم مهر خورد. بعد از اون ماجرا قاتل هم به زخم زبونهاى مادرم اضافه شد. محبت پدرم رو هم از دست دادم من که از خون خودش نبودم اما بچه‌شو کشته بودم آخه بعد از چندین سال قرار بود واقعا پدر بشه.

جلوی اشکامو گرفته بودم اما دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشتند روی زمین زانو زدم. انگار باز به همون سالها برگشته بودم و اون روز برام زنده شده بود .

مهرداد کنارم نشست:-تو تقصیری نداشتی.

-میدونم که مقصر بودم ولی ای کاش نبودم. بعد از چندسال بازم بچه دار شدند اما یادشون نرفت که من بچه‌ی اولشون رو کشتم.

-اون بچه حتی جون هم نداشته ترمه عزیزدلم خودتو اذیت نکن.

دوست داشتم حرف بزمن حالا که بعد از سالها لب باز کرده بودم عقده‌هایی که توی دلم مونده رو بیرون بریزم:-چرا اونها که نمیتونستن به یه بچه محبت بدن به فرزندتی قبولش کردن تا این همه زجر بکشه چرا منو قبول کردند اما بعد پسم زدند؟ اگه توی یتیم خونه بزرگ میشدم حداقل میفهمیدم بی پناهم نه اینکه به عنوان پناهگاه بهم زخم بزنند چرا باید دوران کودکیم با یه مادر عصبی بگذره؟ اون مسئولای یتیم خونه نمیدونن هرکسی صلاحیت نداره؟ نمیدونن حداقل باید اون مادر یا پدر سلامت روانی داشته باشن؟ چرا با من اینکارو کردند که از ده سالگی قاتل خطابم کنند؟ خواستم ثابت کنم که قاتل نیستم برای همین.

نمیتونستم بگم برای اینکه ثابت کنم قاتل نبودم رفتم پلیس شدم نباید اینو به زبون میاوردم .

-برای همین فرار کردم.

لبخند کم جونی زد:-شدی دزد؟

کارمو راحت کرده بود:-اره ..شدم دزد گنااهش کمتر از قاتله مگه نه؟

-اره ،کمتره.هیچوقت نخواستی پدرو مادر واقعیتو پیدا کنی؟

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:-چرا باید دنبالشون بگردم.اونا که منو نخواستن اونوقت باید مثل تو فیلمها یه عکس از نوزادی خودم تو دستم بگیرمو دربه در دنبالشون بگردم؟که چی بشه آخرش بهم بگن مارو ببخش؟ گور بابای جفتشون.

لبخند ملایمی زد:-اره گور باباشون.

توی صداش غم بود حتی توی لبخندش کاملا حسش میکردم اما برای عوض کردن حالم گفتم:-پس منم باید از هیجده متنفر باشم مشکلات منم از هیجده سالگی شروع شد.مادر منم هیچوقت کنارم نبود انگار که پسری نداشته .وقتی که پدرمو اعدام کردند من مجبور بودم که جاشو پر کنم باید روی پای خودم می ایستادم وگرنه توسط رقبای پدرم کشته میشدم.

-میتونستی فرار کنی مثل من.
 خنده‌ی تلخی کرد:-وقتی یکی وارد بان‌دی میشه تمام اعضای خانواده‌ش هم درگیر میشن مثل ارثی که نسل به نسل می‌گرده.به کجا فرار میکردم؟
 راه‌های زیادی وجود داشت تا خودشو نجات بده اما الان وقت موعظه نبود، سرمو تکون دادم:-نمیدونم.
 آهی کشید :-آدمهایی که نقاط مشترکی داشته باشن با وجود فاصله‌ی زیاد هرجای دنیا باشن همو پیدا میکنند مثل منو تو .پاشو صورتتو آب بزن دیگه باید بریم.
 قبل از اینکه به سمت دستشویی برم گلوله‌ی دهم رو از خشاب بیرون آوردم.هیچوقت برام شانس نیاورد این بارم نمیاره نه عدد بهتریه.
 منو مهرداد سوار یه ماشین شدیم و سمیر هم که همراهمون میومد ،سوار یه ماشین دیگه شد هرچی نگاه کردم شهرامو سوده رو ندیدم .با توجه به این مدتی که پیش مهرداد مونده بودم میدونستم روش کارشونه که همه ی اعضای سرکرده موقع معامله یک جا جمع نشن
 اما با این حال بازم پرسیدم:-مهرداد چرا سوده به جای تو نیومد؟حتما باید تو بری برای معامله؟
 کمی سمتم چرخیدو نگاهم کرد:-میترسی؟هنوز فرصت هست که برگردی ،به راننده میگم تو رو برسونه خونه.
 سرمو پایین انداختم و به انگشتم نگاه کردم نمیدونست ترس من بخاطر چیه میترسیدم اما نه بخاطر خودم ،ترسم برای مرگی بود که در انتظار مهرداد کمین نشسته بود ترسم برای دل شکسته ی خودم بود.
 زمزمه کردم:-نگران توام نه خودم .
 صدامو شنیدو از ته دل خندید چشم به لبای خندونش دوختم حالا که به آخرین لحظات میرسیدیم حسرت میخوردم کاش مهرداد خلافاکار نبود کاش یه جور دیگه باهم آشنا میشدیم چرا باید سرنوشت ما به اینجا ختم بشه.
 قبل از اینکه چشمم دوباره تر بشه نگاهمو دزدیدم.
 گوشه ی شالمو گرفت:-حق با تو بود.
 به انگشتاش که شالمو نگه داشته بود زل زدم:-چی؟
 -اشتباه بزرگی مرتکب شدم نباید هرگز یه دزدو تو خونم راه میدادم.تو خونم رات دادم فکر میکردم جلوی نگهبانها و دوربینهای خونم نمیتونی دست از پا خطاکنی اما .

با این حرفش لحظه ای ترسیدم که شاید لو رفته باشم وبا مردمکهای گشاد شده بهش خیره شدم اما سعی میکردم ترسمو پنهان کنم.

ادامه داد :-ازم دزدی کردی مهمترین چیزی که تو زندگیم داشتتمو ازم ربودی ،تو ،دلمو بردی .

سریع سرمو چرخوندم سمت شیشه ی ماشین تا قطره هایی که از چشمم چکه میکرد رو نبینه. صورتم داغ شده بود.
-ترمه.؟

بدن اینکه نگاهش کنم گفتم:-هیچی نگو خواهش میکنم.

داشتم میلرزیدم دستامو بغل گرفتم تا لرزش بدنم مشخص نشه.
صدای نفسهای کلافه و عصبیش رو میشنیدم.

-میدونم تو هم دوستم داری اما این ترس. اصلا دلیل رفتارتو نمیفهمم. اصلا نمیتونم درکت کنم شاید بخاطر خانوادت باشه یا. نمیتونم ولی داری دیوونم میکنی حرف بزنی. به دونفری که جلو نشسته بودند نگاه کردم راننده از آینه نگاهمون میکرد.

مهرداد رد نگاهمو گرفت و متوجهش شد سرش داد زد:-خواست به رانندگیت باشه. از صدای فریادش چشمامو بستم وتو دلم سر خودم غر زدم:-بین احمق این مهرداد سناییه یه خلافتکار آدمکش پس خفه خون بگیر.

مهرداد به شیشه زل زده بود و دیگه حرفی نزد. اینجوری برای هردومون بهتر بود.
به موبایلم نگاه کردم ساعت ده شب بود وفاصله ی زیادی با تبریز نداشتیم.

مهرداد بی خبر از اتفاقی که قرار بود بیفته به خواب عمیقی فرو رفته بود اما من خواب از چشمم پریده بود. به صورتش که توی خواب آرومو مهربون بود نگاه کردم کاش توی بیداری هم به همین معصومیت بود. تک تک اجزای صورتشو با دقت نگاه کردم میخواستم تصویرش توی ذهنم برای تمام عمر حک بشه.

پلیس بین راهی جلوی ماشین رو گرفت. واز ماشین خواست که نگه داره.
مهرداد با توقف ماشین تکونی به خودش دادو بیدار شد.

مأمور سرشو خم کرد :-سرعت غیر مجاز مدارک لطفا.
راننده توی جیبش وداشבורد رو گشت.

رو به بغل دستیش کرد:-بین پیش تو نیست.
نه

مهرداد آهسته گفت:-حیف نونا مدارکو فراموش کردید؟ بهش پول بدین تا بذاره بریم.

راننده از ماشین پیاده شد و کنار مأمور ایستاد. کمی با هم صحبت کردند چشم‌امو تیز کرده بودم و بهشون نگاه میکردم.

راننده پولی از جیبش در آورد و به مأمور داد.

خونم داشت به جوش میومد. یه عده مثل من حاضر بودند جوشونو بدن یه عده هم مثل اینا رشوه میگرفتن. مأمور پولو گرفت. اخم کردم. بعد از صحبت کوتاهی راننده برگشت توی ماشین.

با تنفر به مأمور نگاه میکردم توی اون تاریکی متوجه نگاه غیر دوستانم شد اما از رو نرفت و نگاه اخم آلودی بهم انداختو دور شد.

لعتنی اسم روی یونیفرمشو توی تاریکی نتونستم ببینم وگرنه بعدا یه گزارش واسش رد میکردم. اگه توی شرایط امثال من بودند چیکار میکردند اگه جلوی این رشوه گیرها گرفته میشد هیچ قاچاقچی نمیتونست یه گرم مواد یا گلوله جابه جا کنه. از تمام پلیسهای فاسد متنفر بودم.

از تبریز رد شدیم. بعد از چند کیلومتر به جنگلی پر از درخت رسیدیم از راه باریکی که به وسط جنگل میرفت رد شدیم.

ماشین بین درختها متوقف شد کم کم ماشینهای دیگه بهمون ملحق شدند. مهرداد از ماشین پیاده شد قبل از اینکه درو ببنده گفت: پیاده نمیشی فهمیدی؟

-باشه.

از شیشه میدیدمش که با سمیر صحبت میکردند. ساغر همون دختری که توی کشتی دیده بودمش هم اسلحه به دست بین افراد مهرداد بود.

هوا داشت به سمت روشنی میرفت که یه موتوری از دور رسید کنار مهرداد ایستاد و با هم حرف زدند. مهرداد به بقیه علامت داد دوباره همه سوار ماشینها شدند.

مهرداد در ماشینو باز کرد پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

-نه همه چیز روبه راهه.

ماشین راه افتاد.

نمیدونستم بچه های ما متوجه پیغام من نشدن و هنوز مکان قبلی مستقرن یا اینکه پوشش عملیاتیشون مناسب بوده که افراد مهرداد متوجهشون نشدند.

از جنگل بیرون رفتیم و به یک مکان خالی از پوشش گیاهی رسیدیم.

چندتا ماشین روبه رومون بودن حتما طرفهای معامله بودند که قبل از ما رسیده بودند.

همه مسلح از ماشین پیاده شدند. منم درو باز کردم اما با تأکید دوباره‌ی مهرداد روبه رو شدم که خواست پیاده نشم.

مهرداد که از ماشین دور شد اسلحمو برداشتمو پایین رفتم نیومده بودم که همش از توی ماشین ببینمشون.

با فاصله از مهرداد نزدیک ساغر ایستادم.

فقط چهار تا دختر بین اعضای باند بودیم.

ساغر نیم نگاهی به من انداخت اما تمام حواسشو به باند روبه رومون جمع کرده بود. مثل معامله با روسها پیش میرفت اما اینبار مهرداد به جای خریدار، فروشنده بود. سمیر کنار یکی از اعضای زن باند رو به رو ایستاد و مشغول صحبت شد مهرداد و مرد دیگه‌ای به سمت جعبه های اسلحه رفتند و اونها رو بهش نشون میداد. مرد، هیکل درشتو بزرگی داشت که دوبرابر مهرداد بود. دوتا محافظ هم همراهیشون میکردن.

نزدیک جعبه ها ایستاده بودم بدون جلب توجه خودمو پشت ساغر مخفی کردم تا مهرداد منو نبینه.

مهرداد: میتونی خودت همه رو ببینی صد قبضه کلاش با مهماتش. کلت‌های برتا هم توی اون جعبن

مرد سرشو تکون داد و به جعبه ها نگاه کرد. اشاره‌ای به یکی از محافظاش کرد تا پول رو بیاره.

تپش قلب من لحظه به لحظه بیشتر میشد میدونستم هر لحظه ممکنه پلیس سر برسه.

از جعبه ها فاصله گرفتند. محافظ مرد هیکلی با ساکهای پول جلو اومد و درشون رو باز کرد. یکی از ساکها به جای پول داخلش مواد مخدر بود.

مهرداد با اخم به مرد گفت: این چیه؟

- به جای نصف پول، مواد معامله میکنیم فکر کنم منصفانه باشه.

مهرداد: قرارمون پول نقد بود غیر از این باشه معامله کنسله.

رو به افرادش گفت: جعبه ها رو بار بزنید.

مرد بازوی مهرداد رو گرفت: قیمت اسلحه ها رو بالا بردی. باید یه جوری با هم راه بیاییم.

تفنگمو سفت توی دستم گرفتم اصلا بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید.

مهرداد:- فقط پول نقد اگه نمیتونی با این قیمت کنار بیایی میتونی از یکی دیگه خرید کنی فکر کنم در جریان باشی که دیگه تورجی وجود نداره که بتونی باهاش معامله کنی.

میتونستم خشم رو از چشمهای مرد بخونم اما خوب خودشو کنترل کرده بود:- ما بیشتر از این پول نقد همراهمون نیست.

مهرداد خیلی خونسرد گفت:- پس فعلا نصف اسلحه ها رو خریداری میکنید تا باقی پول آماده بشه. کلاشها میمونه وقتی که پولو آوردید میتونید ببرید.

مرد چشم از مهرداد برنمیداشت میترسیدم هر لحظه درگیری شروع بشه سکوت طولانی و نفس گیری بینشون برقرار شده بود. مرد به حرف اومد:- خیلی خب بارگیری رو شروع کنید اما. (سر وانگشتشو تهدید کنان تکون داد) این بازی رو یادت نرده. مهرداد پوزخند بی صدایی زدو ازش دور شد.

گوشهامو تیز کرده بودم برای ضد حمله از سوی پلیس. تا تموم شدن بارگیری چیزی نمونده بود اما هیچ اثری از افراد پلیس نبود. یعنی نیومدن؟ زمان به اندازهی کافی داشتند که به جای اصلی برسند. پس چرا؟ نکنه پیامم به دستشون نرسیده بود؟ بارگیری تموم شد. باند مواد مخدر سوار ماشین شدندو رفتند..

مهردادرو به افراش گفت:- برمیگردیم.

مهرداد با دیدنم اخم کرد از بین دندوناش غرید:- مگه نگفتم پیاده نشی؟ زود برگرد تو ماشین.

قبل از اینکه بیشتر عصبانی بشه خودمو به ماشین رسوندم وسوار شدم استیشنی که اسلحه ها رو حمل کرده بود زودتر راه افتاد. فقط سه تا ماشین مونده بود. مهرداد سرشو از پنجره خم کرد نگاه کوتاهی بهم انداختو بازخواستم کرد :- مگه بهت نگفتم که از ماشین پیاده نشو؟ نگفتم؟

دنبال یه جواب قانع کننده بودم که صدای تیری از دوردست به گوش رسید. مهرداد سرشو چرخوند و به سمتی که باند مواد رفته بودند نگاه کرد. صدای تیراندازی بیشتر شد. هنوز ثانیه ای طول نکشیده بود که ماشینهای پلیس پیداشون شد. هنوز اعضای تیم متفرق نشده بودند مهرداد داد زد:- فرار کنید.

ماشینو دور زد فوراً جاشو با راننده عوض کردو پشت فرمون نشست.

هرکس سوار ماشینی میشد ساغر اسلحه به دست به صندلیها نگاه میکرد و دنبال جای خالی میگشت. در ماشین رو باز کردم و صداش زدم:- بیا اینجا بدو.

مهرداد تازه حرکت کرده بود اما ساغر خودشو توی ماشین انداختو درو بست. مهرداد فحش میداد: لعنتی، لعنتیا.. یکی لومون داده. حتما نفوذی داشتن، آشغال. از آیینهی جلو خشمو توی نگاهش میدیدم خبر نداشت که نفوذی همین الان توی ماشینش نشسته بود.

صبر کرده بودند تا هر دو باند از هم جدا بشن و بعد بهشون یورش ببرن اینجوری دستگیریشون راحتتر و تلفات هم کم میشد.

هرکدوم از ماشین ها به سمتی متواری شدند. ساغر و محافظی که کنار مهرداد نشسته بود به سمت ماشینهای پلیس شلیک میکردند. پلیس هم به سمت ما شلیک میکرد مهرداد با سرعت فرمونو میچرخوند و به سمت جنگل میرفت. سرمو پایین گرفته بودم واسلحمو توی دستم میفشردم. نمیتونستم به سمت افراد خودمون شلیک کنم. ماشینی که سمیر داخلش نشسته بود بهمون نزدیک شد.

مهرداد در عینی که حواسش به مسیر جلو بود برای اینکه صداسش به سمیر برسه داد زد: برو سمت جنگل. به سوده خبر بده.

نمیدونستم خبر دادن به سوده میتونست چه نفعی داشته باشه؟ ماشین سمیر دور شد و راه جنگلو در پیش گرفت.

ساغر خشاب خالی رو با یکی دیگه عوض کرد. به تفنگ توی دستم نگاه کردو گفت: چرا معطلی بزنشون دیگه.

نگاهمو بین اون و اسلحم چرخوندم. برای اینکه شک نکنند مجبور بودم. سرمو از شیشه بیرون بردم گلوله‌ای سمت ماشین پلیسی که در تعقیبمون بود شلیک کردم. اما زاویهی دستمو پایین تر گرفته بودم و به چند متر دورتر برخورد کرد. گلوله‌ای سمتم شلیک شد سرمو دزدیدم و آیینهی بغل مهرداد شکست.

مهرداد از آیینهی شکسته منو دید: ترمه بشین سرجات. سرتو خم کن. توی این موقعیت هم به فکر سلامتی من بود. دوباره سرمو پایین نگه داشتم. یه دفعه ماشین با صدای بدی تعادلشو از دست داد. لاستیک سمت ساغر ترکیده بود. افتادم روی ساغرو اسلحش روی زمین پرت شد. محکم خودشو نگه داشته بود و گرنه اونم به بیرون پرت میشد.

نگاه خشنی بهم انداختو، کلتی از کمر بندش بیرون کشید و دوباره شروع به تیراندازی کرد. واقعا موقعیت بدی بود.

مهرداد به سختی تعادل ماشین رو حفظ کرد اما سرعتمون با لاستیک داغون کم شده بود. فاصلمون با جنگل زیاد نبود.

مهرداد:- همینکه ماشینو نگه داشتیم همه به سمت جنگل بدویدید باید خودمونو به سمیر برسونیم. ترمه کفی ماشینو بالا بزن فشنگها رو بردار.

تفنگمو روی صندلی گذاشتم و کف ماشین نشستم. کفی رو بلند کردم یک تخته‌ی مشکی زیرش قرار داشت. بلندش کردم

چندتا خشاب و دوتا کلاش به طرز ماهرانه‌ای زیرش جاسازی شده بود. ساغر کلتشو کناری انداخت و یکی از کلاشها رو برداشت.

مهرداد:- آماده باشید..

ساغر:- خشابها رو بردار.

چهارتا خشاب، کلاش و اسلحه‌ی خودم رو توی دستم نگه داشتم و آماده شدم.

مهرداد:- یک دو سه.

با توقف ماشین درهای ماشین از چهار جهت باز شدو بیرون پریدیم. پشت ماشین پناه گرفتیم و به سمت درختها دویدیم.

مهرداد کلاش رو از دستم گرفت و پا به پای من به سمت جلو میدویدو هرچند ثانیه به پشت سرش شلیک میکرد.

یک درگیری سنگین پیش رو داشتیم و قاتلین خیلی از پلیسهایی که ممکن بود کشته بشن توی دستای من بود.

همونطور که میدویدم انگشتمو شل کردم و سه تا از خشابها از دستم افتاد فقط یکیش به همراه کلتم توی دستم موند. چندقدم جلوتر ایستادم و به خشابها نگاه کردم نمیخواستم شک کنند که از قصد اونها رو انداختم.

مهرداد توقف کوتاهی کرد نگاهی به منو خشابهایی روی زمین انداختو نگاهی به پلیسهایی پشت سرمون. دست پشت کمرم گذاشتو ملایم به سمت جلو هلم داد:- بدو وقت نداریم.

ماشین پلیس پشت سرمون توقف کردو مثل ما پیاده به سمتمون دویدند. محافظ مهرداد دوتا پلیس رو زد. باید یه کاری میکردم. اما مهرداد کنارم بود و نمیتونستم بهش شلیک کنم. به دویدنم ادامه دادم. از روی تنه‌ی درختها و بوته‌ها میپریدیم و صدای تیر فضا رو پر کرده بود. محافظ که کمی عقب تر از ما بود تیر خوردو روی زمین افتاد. چندبار به درختها و زمین شلیک کردم. میخواستم زودتر گلوله هامون تموم بشه تا

کار پلیس راحت بشه چشمم به پلیسهای پشت سرم که از لابه لای درختها دیده میشدند، بود که پام به سنگی خورد اما قبل از اینکه بیفتم مهرداد دستمو گرفت و به سمت خودش کشید. اصلا فرصت ایستادن نداشتیم.

مهرداد فکر میکرد ترسیدم و میخواست دلداریم بده پشت سر هم تکرار میکرد: -الان میرسیم به سمیر اونجا منتظرمون نمیذارم اتفاقی برات بیفته بدو .

با این حرفهایش نفسم که بخاطر دویدن کوتاه شده بود، بیشتر میگرفت. هوا گرگو میش بود و سپیده‌ی صبح به جنگل سرک میکشید.

از جلو، ماشین سمیر به سمتمون اومد. با دیدنمون کنارمون نگه داشت مهرداد در عقبو باز کرد. دونفر دیگه هم صندلی عقب نشسته بودند. وسط ساغر و مهرداد نشستم. روی یکی از صندلیها خونی بود اما با این اوضاعی که به وجود اومده بود؛ برای هیچکس مهم نبود. به زور هر سه نفر توی ماشین جا گرفته بودیم.

سمیر: -قسمت غربی رو محاصره کردن باید از یه سمت دیگه بریم.

وقتی که شنیده بودم برای پشت جنگل دیده بان با لباس محلی گذاشتن، به ستاد گفته بودم حتما بعد از بررسی اون منطقه نقاطی که مهرداد برای خبرچینی در نظر داشته رو محاصره کردند.

مهرداد به جاده‌ی خاکی که سمیر از اونجا اومده بودند، اشاره کرد: -این راهو برگرد.

سمیر: -پس نقطه‌ی دوم چی؟

مهرداد: -این جنگل دو راه بیشتر نداره حتما تا الان اونجا رو هم گرفتن باید از کوره راهها بریم.

ماشین که در حال حرکت بود دور زد. پلیسهای نقابدار یگان ویژه پشت سرمون شلیک میکردند و فرمان ایست میدادند. شیشه‌ی عقب شکست و یکی از محافظها تیری از پشت به گلویش خورد. واقعا اون لحظه ترسیدم اما فقط به بازو بسته کردن چشمم و بالا بردن دستام کنار دستم اکتفا کردم. مهرداد که کنارم نشسته بود دست پشت کمرم انداخت و منو به سمت بغلش کشید. خواستم مانعش بشم اما خم شد و با تأکید گفت: -دارن تیراندازی میکنن تکون نخور.

میخواست با اینکارش بدن خودشو سپر من کنه. خوب بود، خیلی خوب وقتی که توی بدترین شرایط یکی از جونو دل حمایت کنه. هرگز طعم داشتن چنین حامی رو نچشیده بودم. ای خدا دوستش دارم ولی میدونم همیشه، همیشه. انگشتم گاز گرفتم تا

حسهای آزاردهنده به سراغم نیان. من داشتم کار صحیح رو انجام میدادم پس نباید ناراحت بشم نباید..

راننده با سرعت جاده رو طی میکرد. وقتی که از پلیسها دور شدیم مهرداد دستشو از پشت کمرم برداشت صاف نشستم. موهای کوتاهمو مرتب کردم و به صندلی تکیه دادم سعی کردم به نگاههای زیر چشمی ساغر توجه نکنم. مهرداد رو به من گفت:-
خشابو بده.

به جز اسلحه چیز دیگه‌ای همراهم نبود. اینبار واقعا نفهمیده بودم که کی خشاب از دستم افتاده بود لبمو گاز گرفتم و من کردم:- ااا. من. نمیدونم فکر کنم افتاده.
نفستشو با فشار فوت کرد.
-سمیر فشنگ میخوام.
-کف ماشین باید باشه.
محافظ دوم گفت:- اونا رو که قبلا برداشتیم.
مهرداد از عصبانیت فکش رو به هم چسبوند چند لحظه که عصبانیتش فروکش کرد گفت:- چند تا گلوله دارید؟
سمیر:- خشاب من که نصفه است.
ساغر:- من یه خشاب پر دارم.
محافظ:- منم یه چندتایی دارم.
مهرداد:- بی هدف شلیک نکنید ممکنه بهش نیاز پیدا کنیم.
به یک جای سراشیبی رسیدیم مهرداد در ادامه‌ی حرفش گفت:- همینجا نگه دار.
محافظی که تیر خورده بود رو توی ماشین رها کردیم.
ماشین رو خلاص کردند وهلش دادند.
مهرداد:- سرو صدا نکنید باید توی جنگل مخفی بشیم تا اوضاع آروم بشه و بتونیم فرار کنیم.
به سمت یک تپه‌ی سربالایی رفتیم.
لابه لای درختها حرکت میکردیم که صدای تیر بلند شد پشت سرمون رو نگاه کردیم
محافظ دوم غلت خورد و پایین افتاد.
سمیر:- پیدامون کردند.
مهرداد:- سوده کدوم گوری مونده؟
پشت یک تپه‌ی کوچیک پناه گرفتیم.

همه به سمت پلیسها شلیک میکردند. من هم برای اینکه از بقیه عقب نمونم چندتا تیر انداختم.

مهرداد عصبی تفنگمو گرفت و به پشت کمرش زد:-گلوله ها رو حروم نکن.

سرمو به سمت پایین فشار داد و نمیداشت جایی رو ببینم.

ساغر:-الان محاصرمون میکنن باید فرار کنیم.

مهرداد:-هوای همو داشته باشید تا فرار کنیم.

مهرداد دستمو گرفت و درحالی که شلیک میکرد منو به پشت سرش فرستاد. منی که همیشه خودم وارد گود میشدم الان با این کارهای مهرداد احساس میکردم خیلی بی دستو پام. اگه اون آدمهای رو به روم همکارام نبودند خیلی خوب میتونستم از خودم دفاع کنم.

صدای فریاد مهرداد که بلند شد دلم هری ریخت و دستش رو محکم گفتم.

داد زد:-سمیر. دستشو از دستم کشیدو دوید سمتش.

سمیر تیر خورده بود و پشت یک تخته سنگ افتاده بود. فاصلش زیاد نبود خم شدم و خودمو بهش رسوندم. دوتا گلوله شکمش رو سوراخ کرده بود و خون بدنشو پر کرده بود.

مهرداد داد زد:-لعنت بهت. لعنتی گفته بودم جلیقه‌ی کوفتی رو تنت کن.

سمیر هنوز چشماش باز بود و میخواست چیزی بگه اما تا نفس گرفت، خون از دهنش بیرون زدو چشماشو آروم بست.

مهرداد علفهای کنار دستشو چنگ زد و همه رو از ریشه درآورد. شونه های سمیر رو گرفت و تکونش داد:-لعنت بهت که گوش ندادی .

ترسیده بودم، خیلی زیاد. از اینکه مهرداد هم مثل سمیر جلوی چشمم بمیره میرسیدم. به آدم چقدر میتونه توان داشته باشه که زار نزنه. اشکام پشت سر هم پایین میریختند. بازوی مهرداد رو گرفتم اما قادر نبودم حرفی که توی دلمه رو بهش بگم. ساغرو راننده هنوز تیر اندازی میکردند.

کم کم به سمتمون اومدند.

راننده:-باید بریم. گلوله هامون داره تموم میشه.

مهرداد شونه های سمیرو ول کرد دستی به گردنو صورتش کشیدو ازش جدا شد.

از جنازه هایی که پشت سرمون به جا مونده بود، گذشتیم. به یک سرایشی تند که پایینش رودخونه بود رسیدیم.

نشسته از سراشیبی سر خوردیم و در امتداد رودخونه از روی سنگها حرکت کردیم. برای رد گم کردن به سمت جهتی که ازش فرار کرده بودیم رفتیم. میخواستم با مهرداد حرف بزنم اما با مرگ سمیر وقت خوبی نبود. ساغر: -نیستن. یعنی گممون کردن؟

سرمو بالا بردم و به لبه های بالای رودخونه نگاه کردم میدونستم حتی اگه گممون کرده باشن هم به راحتی میتونن پیدامون کنند.

صدای پا شنیدیم. مهرداد دست روی بینیش گذاشت خودمونو به دیواره‌ی گلی چسبونیدم تا دیده نشیم. درست بالای سرما ایستاده بودند و با هم صحبت میکردند. مهرداد کلت منو از پشتش بیرون آورد و همراه با کلاش توی دستش آماده نگه داشت.

-برو ببین این مهدی کجا موند؟ بجنب پسر.

صدای آشنایی به گوشم رسید: -فکر نکنم زیاد دور شده باشن.

مطمئنم که این صدای حسین بود اونم توی این عملیات شرکت کرده بود؟ نمیدونم چرا ولی دلهره‌ی عذاب آوری به جونم افتاد. الان که صدای حسین رو شنیده بودم شرمندگیم از حسی که به مهرداد داشتم بیشتر شد. هیچکس از حسم خبر نداشت اما نمیدونم دلیلش چی بود که از روبه رو شدن با حسین خجالت میکشیدم.

یکی با لهجه‌ی ترکی گفت: -اولو آخرش که اعدام رو شاخشونه همه شون رو تیربارون کنیم.

صداهاشون کمی نامفهوم شد نفهمیدم چه اتفاقی افتاد اما انگار با هم گلاویز شده بودند.

-آروم باشین. این چه برخورد غیر حرفه‌ایه؟ میخواهید واستون گزارش رد کنم؟ حسین: -تو که حرفای سرگردو شنیدی میدونی که ساغر هم پیششونه.

چشمام گرد شد و توی دلم نالیدم: -حسییین. الان وقتش نبود.

رنگ چشمهای مهرداد تیره شد نگاهشو از من گرفت و تفنگشو به سمت ساغر نشونه رفت. ساغر ناباور سرشو تکون داد و لب زد: -نه

نفسم حبس شده بود و آماده‌ی هر واکنشی بودم.

چند لحظه بعد سکوت مطلق برقرار شد. انگار حسین و پلیسها از اونجا رفته بودند.

مهرداد با خشم زیر لب گفت: -عوضی کثافت.

ماشه رو کشید اما تفنگ خالی بود. از ته دل خدا رو شکر کردم آگه اون گلوله‌ی دهم رو برنداشته بودم الان ساغر به جرم من کشته میشد.

ساغر با لکنت زبون گفت: من. هیچکاری. من.. کار من نیست.

مهرداد کلاش رو به سمتش گرفت قبل از اینکه شلیک کنه بازو شو گرفتم: -مهرداد الان نه همین نزدیکیه صدای گلوله رو میشنونن پیدامون میکنند ولش کن.

عضله های دستش رو میدیدم که سفت شدند وانگشتاش از خشم میلرزیدند.

انگشتشو از روی ماشه برداشت اما با قنطاق تفنگ ضربه‌ای به کنار گیجگاه ساغر زد. ساغر خون از سرش جاری شد و روی زمین افتاد امیدوار بودم زنده بمونه. نمیخواستم گناه مردنش به گردن من باشه هرچند که خلافاکار بود

مهرداد راه افتاد. چشم از ساغر گرفتم و پشت سرش راه افتادم. هرجا که میرفتیم بی فایده بود به همین زودی پیدامون میکردند. چند متر جلوتر که رفتیم به یک پیچ رسیدیم پیچ رو رد کردیم کم کم از کرانه‌ی رودخونه کم میشد. راننده از روی یه سنگ رد شد اما چون زیرش لق بود شلیپی افتاد توی آب. راه رفتن توی این مسیر برای آدم سخت بود. مهرداد کمکش کرد تا بلند بشه. راننده که آب از سرو صورتش میچکید آب صورتش رو گرفتو گفت: -فکر نکنم بتونیم از این جلوتر بریم هرچی میریم جلو به پهنای رودخونه و عمقش داره اضافه میشه..

مهرداد از بالای شونش امتداد رودخونه رو نگاه کرد. هیچ راهی نبود چنگ توی موهاش انداختو گفت: -برمیگردیم.

به سمت پیچ راه افتادیم. دوتا سایه‌ی بلند بخاطر آفتاب دم صبح که توی رودخونه افتاده بود، دیدم که از بالای رودخونه دنبالمون میومدند. دیگه همه چیز تموم شده بود پیدامون کرده بودند مهرداد دستگیر میشدو بعد هم اعدام.

بی اختیار اشکهام پایین ریختند. بعد از این دیگه نمیدیدمش اجازه‌شو نداشتم. اما هیچ چاره‌ای نداشتم، محکوم بودم به تحمل این دردی که روی قلبم نشسته.

باید حرف میزدم حداقل دلم سبک میشد و تا آخر عمر مجبور نبودم این حرفو فقط به خیالاتم بزنم. چه حال بدو لحظات عذاب آوری بود.

لباس مهرداد رو از پشت گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش.

چشمهای خیسمو که دید پریشون شدو حال من بدتر از قبل شد.

مچ دستمو گرفت-زخمی شدی، آره؟

پلکهامو یکبار بازو بسته کردم و لبهای خشکمو از هم فاصله دادم: -نه.

-پس، پس این.
چشمامو بستم: -دوستت دارم. خیلی اما همیشه.
چشمامو باز کردم و دست روی دهنم گذاشتم تا حق حق نکنم.
کم کم لبهاش از هم باز شد و تبدیل به یک لبخند عمیق شد تک خنده‌ی آرومی کرد:-
بالاخره گفتم. باورم نمیشه.
خندیدو به چشمهام نگاه کرد:-میدونستم، میدونستم تو هم دوستم داری ولی. از زبون
خودت شنیدن یه طعم دیگه‌ای داره.
شدت اشکهام بیشتر شد و هرکدوم قصد داشت زودتر از دیگری از گودی چشمهام
پایین بپره.
با ملایمترین لحنی که تا به حال شنیده بودم گفتم:-آخه دیگه گریه واسه چیه دختر
خوب.
از پشت دستم که هنوز جلوی دهنم بود آهسته لب زدم:-منو ببخش ولی چاره‌ای
ندارم. کاش یه آدم دیگه بودی کاش دوستت نداشتم. کاش دوستم نداشتمی.
با صدای راننده چشم از هم گرفتیم -پلیسا اینجان.
دستمو رها کردو کلاش رو آماده‌ی شلیک کرد.
با التماس صداش کردم:-مهرداد.
-برو عقب خطرناکه برو.
کمی به عقب هلم داد.
صدای افراد پلیس میومد:-راه فرار ندارید بهتره خودتونو تسلیم کنید، محاصره شدید.
با اولین تیری که از سوی راننده شلیک شد. درگیری دوباره آغاز شد.
دیگه نمیخواستم هیچ صدایی بشنوم نمیخواستم شاهد مرگ مهرداد باشم. اون حاضر
نبود کوتاه بیاد. بهشون پشت کردم و دست روی گوشم گذاشتم اما صدای گلوله‌ها بی
وقفه از سد دستام عبور میکرد و توی مغزم میپیچید. چندلحظه بعد یکی شونه هامو
گرفت و همراه خودش کشید.
دستمو برداشتم مهرداد بود که با دویدن خودش منو مجبور به همراهی میکرد.
-گلوله‌هامون تموم شده بدو.
راه خیلی باریک شده بود و توی آب میدویدیم. به یک پیچ دیگه رسیدیم اما دیگه هیچ
جای پایی نبود و سرمای آب اول صبح آدمو اذیت میکرد.
مهرداد نگاهی به پشت سرش انداخت:-منو محکم بگیر باید توی آب شنا کنیم.

-مهرداد دیگه راهی نداریم. اینکار دیوونگیه. تسلیم شو.
-میگیرنمون.

لبمو توی دهنم جمع کردم رو به آسمون کردم و گفتم: -من نمیام. ولی بدون دوستت دارم به همین خدای بالا سرمون که دوستت دارم. اما مال هم نبودیم. سرمو پایین انداختم.

قبل از اینکه چیزی بگه افراد پلیس بهمون رسیدند. سر اسلحه هارو به سمتمون گرفتند تا دستامونو بالا ببریم.

از بینشون صدای حسین رو هم میشنیدم اما چون نقاب داشتند نمیدونستم کدوم حسینه.

مهرداد دستشو روی سرش گذاشت اما زیر لب رو بهم گفت: -نمیذارم بلایی سرت بیاد نجات میدم، قسم میخورم.

یکی از مأمورها دستام که بالای سرم بود رو از پشت گرفت و دستبند بهم زد. این لحظات آخر نمیخواستم چشم از مهرداد بردارم. نگاههامون توی هم قفل شده بود. اما منو چرخوندند تا حرکت کنم و مهرداد رو به دیواره‌ی سنگی رودخونه چسبوندند. از گوشه‌ی چشم دیدم که دارن میگردنش.

از توی آب بیرون رفتیم نگاهم فقط به سنگهای جلوی پام بود. پهنه‌ی آفتاب درحال قوت گرفتن بودو به ماکیانو خاکیان نوید روشنی رو میداد اما برای من یک پایان رو به نمایش گذاشته بود. دیگه تموم شده بود مأموریتم با موفقیت به آخر رسید اما این وسط خودم و دلمو باختم. دیگه من، اون من سابق نمیشدم. حالا یه شیشه‌ی یخزده بودم که با دیدن گرما شکسته بود. یکبار توی بچگی شکسته بودم اما تونستم سرپا بشم تونستم یه پوسته‌ی محکم برای خودم بسازم اما حالا اون پوسته‌ی مقاومتیم سوختو نابود شد.

آه عمیقی کشیدم از این سرنوشتی که برام تعیین شده بود.

به جایی که ساغر افتاده بود رسیدیم اما نبود حتما نیروی پلیس جابه جاش کرده بودند.

با دستهای بسته و هل دادنهای مأمور پشت سرم از سراشیبی که پایین رفته بودیم بالا رفتم. چند نفر دیگه هم بالای سراشیبی منتظر ایستاده بودند. بعد از راه رفتن زیاد از جنگل بیرون رفتیم و به ماشینهای پلیس و آمبولانس رسیدیم.

راننده رو گرفته بودند و توی یکی از ماشینها بود.

مأمور سرمو خم کرد و سوار شدم.
 زیاد طول نکشید که مهرداد رو هم آوردند.
 دلم پر میشد از غمی تمام نشدنی. با چشم دنبال میگشتم منو توی ماشین دید. نگاهی بهم انداخت که دلم بیشتر از قبل گرفت تاب این نگاه رو نداشتم از روی دل خودمو اون شرمنده بودم. سرمو پایین گرفتم.
 مأموری که منو همراهی کرده بود جلوی شیشه ایستاد و دیدمو محدود کرد. در دیگه‌ای ماشین باز شد و یکی از نقابدارها داخلش نشست. توجهی بهش نکردم چشم از ماشینی که مهرداد داخلش نشسته بود برنمیداشتم تا وقتی که حرکت کرد و دور شد. اما دیگه نتونستم مهردادو ببینم.
 چند لحظه بعد مأمور کلاهشو بالا زد و با چهره‌ی خندون حسین مواجه شدم.
 -حسین.
 دلم میخواست با یکی حرف بزنم قلبم گنجایش این همه غمو نداشت خدایا به کی دردمو بگم که درکم کنه.
 -معرکه‌ای دختر. عالی. سربلندمون کردی.
 لبخند کم جونی زدم. دلمو قربانی کرده بودم برای افتخار و سربلندی همکارام و حرفه‌ای که توش بودیم. ارزششو داشت؟ قطعا داره وگرنه الان با این حال خراب از خوشحالی بقیه نمیتونستم لبخند بزنم. یک نفر پا رو دلش بذاره و برای بقیه قربانی بشه بهتر از قربانی شدن آدمهای بیگناهه. اما این دلایل هم قلب بی قرارمو آروم نمیکرد.
 -بذار دستتو باز کنم.
 کمی روی صندلی جابه جا شدم تا حسین بتونه دستمو بازکنه.
 همونطور که کلید رو توی دستبند میچرخوند گفت: -میدونی بیشتر از موفقیت تو این مأموریت چی خوشحالم کرد؟
 -چی؟
 دستبندو باز کرد و کنار گوشم گفت: -اینکه سالمی.
 سرجام درست نشستم و به صندلیم تکیه دادم: -ممنون.
 با رضایت بهم لبخند میزد اما من لبخندهای مهردادو میخواستم.
 -چرا اینجوری نگام میکنی؟
 -واسه خوشحالیه.

فرماندهی عملیات در سمت منو نیمه باز کرد و کمی خم شد: -تبریک میگم با کمک شما تونستیم دوتا از سرکرده های باند قاچاق رو دستگیر کنیم. معذرت میخوام اما فعلا باید باز بهتون دستبند بزنن. تا برسیم تبریز هنوز نباید کسی از هویت شما با خبر بشه. سرمو تکون دادم: -بله درک میکنم.

دستامو پشت سرم نگه داشتم تا حسین دستبند بزنه.

-از جلو دستبند میزنم دستت درد میگیره.

مهرداد هم دستاشو از پشت بسته بودند اونم دردش میگرفت اما حلقه‌ی دار دردش بیشتر بود و گردنشو. بغضم گرفت اما سعی کردم حداقل جلوی حسین خوددار باشم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و دستامو جلو بردم که حسین ببندد. -حالت خوبه؟

-اره فقط خستم میخوام بخوابم دوشبه که نخوابیدم.

حسین دستبندو به دستام زد: -بیخوش ولی میدونی که برای حفظ جون خودته. -اوهوم.

-تا به تبریز میرسیم یه کم بخواب سرهنگ هم خودشو میرسونه سرهنگ مثل استاد من بود بخاطر سفارش پدر حسین خیلی هوامو داشت اگه بخاطر اون نبود شاید این مأموریت رو به منی که تازه کار بودم نمیدادند خیلی هم اوایل مراقبم بودند که خرابکاری نکنم.

چشمامو باز کردم: -اون دیگه چرا اومده؟

گردوغبار روی شلوار مشکیشو تکوند: -نگرانت بود. درواقع همه نگرانت بودیم. -اره همه به جز مامانم.

نفس عمیقی کشیدو به صندلی تکیه داد. میدونست میونه‌ی خوبی با خانوادم ندارم و به خوبی مامانمو میشناسم پس نیازی نبود که الکی دلمو خوش کنه بگه اون از همه بیشتر نگرانت بود در حالی که حتی میدونست من کجامو چیکار میکنم. دو تا مأمور دیگه هم سوار شدند و ماشین حرکت کرد.

به اداره‌ی پلیس تبریز که رسیدیم با صدای حسین چشمامو باز کردم اما خواب نبودم. فقط حسین هنوز توی ماشین بود.

-معلومه خیلی خسته بودی برسیم تهران میتونی خوب استراحت کنی.

از روی مانتو کمی جلیقه رو توی تنم تکون دادم: -من فقط میخوام این جلیقه‌ای که زیر لباس تنمه رو دربیارم خیلی داره اذیتم میکنه.

حسین با تعجب گفت: -حتما بینشون حسابی نفوذ کردی که جلیقه هم بهت دادن. نفس عمیقی کشیدم اما جوابی ندادمو از ماشین پیاده شدم.

حسین و یه مأمور دیگه مثل کسی که مجرمی رو گرفته باشن منو به داخل هدایت کردند. به جای بازداشتگاه به اتاقی رفتیم. مأمور دوم بیرون رفت اما حسین کنارم ایستاده بود.

سرهنگ و دونفر دیگه که نمیشناختم با چهره های خندون جلوم ایستادند. سرهنگ پاسدار چند قدم به سمت اومد و با شعف خاصی که تو چشماش بود بهم لبخند زد: -روسفیدم کردی. خوشحالم که بهت اعتماد کردم.

-منم خوشحالم که تونستم خودمو بهتون ثابت کنم.

گفتم خوشحالم اما خوشحالیم کامل نبود یه تیکه از روحمو از دست داده بودم دیگه اون ساغر کامل نبودم.

سرهنگ: -جوجه فاخته مون پرش بزرگی کرده. دستاشو باز کنید.

لبخند زدم.

حسین دستبندامو باز کرد.

اون دو نفر دیگه هم جلو اومدند و بهم تبریک گفتند. از روی درجه هاشون فهمیدم که مسن تره سرهنگه و اون یکی سرگرد.

سرگرد: -بهتره ترتیبی بدم تا بتونید لباسهاتون رو عوض کنید.

به مانتوی کتیفو خاکیم که یه گوشش هم لکه های خون روش خشک شده بود، نگاه کردم: -خیلی ممنون میشم.

سرگرد از اتاق بیرون رفت. سرهنگ پاسدار به نشستن دعوتم کرد روی مبل روبه روی سرهنگ نشستم حسین هم کنارم جا گرفت. فکرو ذهنم توی همین اداره یه جایی بین سلولها، پشت میله های آهنی گیر کرده بود ومثل خوره از درون درحال داغون کردنم بود. خدا جنس منو از چی خلق کرده بود که میتونستم الان خوددار باشمو جلوی بقیه وا ندم؟

سرهنگ دوم با لهجه ی ترکی گفت: -براتون جایی رو مهیا میکنم تا بتونید استراحت کنید.

-از لطفتون تشکر میکنم اما ترجیح میدم زودتر به تهران برگردم.

حسین: -نمیخواهی یه کم خستگیت رفع بشه؟

-نه میخوام برگردم تهران.

خستگی من با یک سال استراحت هم از بین نمیرفت روحم خسته بود نه تنم. میخواستم زودتر فرار کنم از اینجا، دلم تاب نمیآورد که بدونم مهرداد چند متر بیشتر باهام فاصله نداشته اما خیلی از هم دوریم. سرگرده همراه افسر خانمی برگشت به اتاق. -شرمنده که لباس مناسبتری پیدا نکردم. افسر جلو اومد به لباسهای روی دستش نگاه کردم:- ممنونم. -با من تشریف بیارید.

از جام بلند شدم و همراهش از اتاق بیرون رفتم. یک اتاق کوچکتر رو بهم نشون داد و لباسها رو روی میز گذاشت:- اینجا میتونید لباساتون رو عوض کنید. پشت در منتظرم. بیرون رفتو درو بست. مانتوی سرمه‌ای رو توی دستام نگه داشتم حداقل دوسایز برام بزرگتر بود انگار قسمت من این بود که همه‌ی لباسهام واسم گشاد باشه. مانتوم و جلیقه رو بیرون آوردم و همونو پوشیدم. مقنعه‌ی سبز آرم دار که مخصوص افسرها بود رو سرم کردم و موهامو مرتب کردم. کش چادر مشکی رو پشت گوشم انداختم. از آخرین باری که چادر پوشیده بودم زمان زیادی میگذشت. با دکمه‌های مانتوی خودم که روی میز گذاشته بودم، ور رفتم. همونی بود که مهرداد برام خریده بود. این مانتو برام یادآور ایمان و مهرداد بود. لبمو توی دهنم کشیدم و به چشمم فشار آوردم که نخواد دوباره گریه کنه اما با سماجت دو قطره اشک از چشمم پایین افتاد. به جای خلوت رو میخواستم برای زار زدن از این تقدیر، از این حس ممنوعی که بی موقع واشتباه ریشه زده بود. با صدای تقه‌ای که به در خورد چشمامو پاک کردم. -بله؟

همون خانم درو باز کرد و به سمتم اومد:- چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟ -نه ممنون.

مانتو وشالمو از روی میز برداشت:- بندازمش سطل زباله؟ نمیخواستم اما چشمهامو روی هم گذاشتم و گفتم:- بله. بسوزونیدش. سری تکون داد:- هر جور مایلید. مانتو رو کنار سطل زباله گذاشت و با هم از اتاق بیرون رفتیم.

حسین توی راهرو به سمت اومد:-اگه میخواهی میتونیم الان به تهران برگردیم. ماشین آماده است.

-با..

هنوز حرفم از دهنم خارج نشده بود که خشکم زد.

مهرداد دستبند به دست همراه دوتا سرباز از یک راهروی دیگه پیداش شد. نگاه اونم میخ من شد. تعجب زده چشمهاش روی ما سه نفر درحال گردش بود.

نمیتونستم از جام تکون بخورم یا حداقل سرمو بچرخونم که مهرداد متوجهم نشه.

چشمش روی من ثابت موند وبا دقت به چادرو مقنعهام نگاه کرد. ناباوری رو از نگاهش میخوندم.

حسین تکونی به خودش داد و جلوم ایستاد سر اون دوتا سرباز داد زد وتوجه همه‌ی افرادی که توی راهرو بودند به سمتون جلب شد:-چرا ایستادید بیریدش.

نفسهام خش دارو سخت شد کاش اینجوری نمیشد ونمیفهمید من کی ام. کاش منو با این سرو وضع نمیدید. حالا فهمیده بود که بهش خیانت کردم.

یاد اون لحظه افتادم که گفت نمیذاره بلایی سرم بیادو قسم خورد که نجاتم میده اما حالا میدونست که باعثو بانی گیر افتادنش منی بودم که میخواست ازم محافظت

کنه.حالم بد بود، خیلی بد.

صدای حسین، سرگرد وسرهنگ که با شتاب از کنارم رد شدند، با هم قاطی شده بود اما من نمیشنیدم چی میگن چشم به زمین دوخته بودم و فقط به اون چشمهای حیرون

و متعجب مهرداد فکر میکردم.

با کشیده شدن چادرم توسط حسین به خودم اومدم با چهره‌ی عصبانی گفت:-باید زودتر برگردیم تهران.

پاهامو حرکت دادم اما بازم به حسین نمیرسیدم و چادرم بیشتر کشیده میشد.

ایستادم و چادرو از توی دستاش کشیدم :-حسین.وایستا.

دوباره چادرو روی سرم مرتبش کردم

به سمت برگشت:-اون تو رو دید فهمید که کی هستی خودت میدونی که الان چقدر برات خطر داره.

-میدونم ولی الان گرفتنش هیچ کاری نمیتونه بکنه.

پوزخندی زد که معنیشو بهتر از خودش میفهمیدم. کافی بود از طریق یک رابط پی گیر من بشه تا بتونه انتقامشو بگیره.

-بریم ماشین منتظرمونه.

از پله ها پایین رفتم وسوار ماشین دولتی که با دوتا مأمور اسکورت میشد، شدم وبه سمت تهران راه افتادیم.

مهرداد

در سلول روبه روم باز شد. دستبندمو باز کردند و به داخل هولم دادند. توی سلول تک نفره چرخیدم. هیچکس جز من نبود.

گیج بودم نمیفهمیدم چه خبره. یعنی چی؟ ترمه با اونها. امکان نداشت.. خندم گرفت. -ترمه. مگه میشه؟ مسخره است.

قهقهه زدم، هیستریک وبلند!

آخه چجوری؟ ترمه با اون لباسها. با اون مقنعه‌ی سبز، پلیس بود؟ یه نفوذی که. خودم تو خونم راهش دادم. شد محرم دلم شد، عزیزم. ولی همش نقشه بود؟ با نقشه بهم نزدیک شد که بتونه به هدفش برسه؟ که بتونه یه درجه به مقامو افتخاراتش اضافه کنه؟

اینقدر احمق بودم که دل به دلش دادم؟

چرا نفهمیدم. چطوری تونست.

صدای قهقهه هام توی سرم میپیچید

دست توی موهام کشیدم.

-ترمه .

دیوارها بهم نزدیک میشدند. سرم داشت تیر میکشید من عاشق کی شدم؟ عاشق کی؟

دیوارهای سلول داشتند بهم فشار می آوردند ودهن کجی میکردند. موهامو محکم کشیدم. چشمام دیگه نمیدید اما سعی داشتم از بین دیواری که محاصرم کرده روزنه‌ای برای نفس کشیدن پیدا کنم. نفسم بالا نمی اومد. دست توی یقه‌ی لباسم انداختم و پیراهنمو پاره کردم. اما فایده‌ای نداشت من داشتم خفه میشدم. باید سینمو میشکافتم. پنجه هامو روی قفسه‌ی سینم کشیدم اما راه رسیدن هوا باز نمیشد باید یه چیز نوک تیز پیدا کنم. چرخیدم، اما هیچی نبود.

این دیوار لعنتی چرا هی نزدیکتر میشه.

خونی که توی سرم دویده بود، داشت مغزمو منفجر میکرد. سرمو سفت گرفتم دردش

امونمو میبیرید. راه خلاصی نداشتم. چیکار کنم؟ با یک حرکت سرمو به دیوار

کوبیدم. داشت آرام میشد، دردی که میکشیدم و خنثی میکرد. دوباره به دیوار کوبیدمش. اره راه باز کردن نفسم و کم شدن دردم همین بود. سرم داشت خیس میشد اما چرا؟ اینجا که آب نبود. بارون هم که نمیومد. دوباره سرمو به دیوار زدم. دیدم داشت بهتر میشد و نفس کشیدن راحتتر. پاهام شل شد و روی زانو نشستم اما باید بلند بشم. دوباره سر دردم داشت شروع میشد. دست سر زانوم زدم اما قبل از اینکه دوباره بایستم روی زمین افتادم. میخواستم بلند بشم اما نای تکون خوردن نداشتم. در سلول باز شد و یکی اومد داخل. هنوز نمیتونستم واضح ببینم اما انگار سمیر بود. خندیدم و با کمترین صدایی که از گلو خارج میشد صداش کردم: -سمیر. منم یه ابله‌م. مثل تو. حالا اون مثنی که بهت زدم میتونی تلافی کنی. نمیدونم صدامو میشنید یا نه. چون اصلا توجهی بهم نداشتم. دوباره بیرون رفتی درو بست. -ترمه، ترمه. باهام چیکار کردی؟ میکشمت. توی همین لحظه های کوتاه، تصمیم گرفته بودم. ترمه رو میکشتم، همونطوری که منو کشته بود. پلکهام روی هم افتاد و جز تاریکی چیزی نبود. چشمامو که از هم باز کردم. توی همون سلول بودم. دست روی سرم گذاشتم باند پیچی شده بود اما درد میکرد. دست به زمین زدم و کمی خودمو بالا کشیدم. هنوز تار میدیدم سرمو به دیوار تکیه دادم. همه چیز برام مثل روز روشن شده بود. اونی که برای پلیس جاسوسی میکرد ترمه بود. بهم نزدیک شد، مثل یک مار توی خونم خزید. اما منِ احمق، منِ نفهم، بهش اعتماد کردم. منِ خر عاشقش شدم. -مطمئن باش نابودت میکنم ترمه خودم میکشمت. در سلول باز شد. سربازی با دستبند وارد شد: -پاشو ببینم. دست به دیوار زدم و ایستادم. دستامو جلو بردم تا دستبند بزنه اما دستامو چرخوند به عقب: -تکون نخور. دستبند رو به دستام زد و از سلول بیرون رفتیم. دوتا سرباز دیگه همه همراهیم کردند. یه سرگرد از اتاق بیرون اومد نگاهی به من انداخت و رو به سرباز دیگه گفت: -پابندشو چرا نزدیدی؟ مأمورها بهم پابند زدند. سرگرد با نفرت نگام کرد: -ببریدش.

از یک در دیگه بیرون رفتیم. ماشین ضد گلوله‌ای پارک شده بود. در پشت رو باز کردند و سوار شدم.

صدای بسته شدن در از پشت به گوشم رسید. از داخل هم توسط یکی دیگه از سربازها قفل شد. مجبورم کردند کف ماشین بشینم و خودشون اطرافم نشستند.

ماشین راه افتاد. به چشمه‌هاشون نگاه کردم. دوتا شون بیخیال وبی حوصله بودند اما نفر سومی که کم سنو سال بود، توی چشمه‌هاش ترس رو میدیدم.

از من میترسید. لبخندی روی لبم اومد باید هم بترسه. هرکی که از قماش ترمه باشه دشمنشم.

سرباز دیگه‌ای بهم اخم کرد: به چی میخندی؟

شونمو بالا انداختم و به پایین نگاه کردم.

مأمور، چشم بندی از جیبش درآورد و روی چشمه‌ها بست. نمیدونستم چندساعته که توی راهیم یا الان کجاییم. اما احتمال میدادم یک یا دو ساعت باشه. شاید هم از خستگی زمان برام طولانیتر میشد. دوتا از سربازها باهم حرف میزدند اما نفر سوم ساکت مونده بود. انگشتامو از پشت توی هم قفل کرده بودم. بستن چشمه‌ها باعث شده بود قوه‌ی شنواییم بهتر بشه.

صدای دونفری که جلو نشسته بودند، با وجود حفاظ بینمون، میشنیدم.

-به مرکز خبر بده آماده باشن. مشکوکه.

گوشه‌ها تیز تر شد.

-شاید رد باشن.

-الان پنج دقیقه است که داره پشت سرمون میاد بهش راه میدم اما جلو نمیزنه.

-به تیم جلویی میگم تا بررسی کنن. علیرضا کجا موند؟ اون که پشت سرمون بود.

-نمیدونم توی یکی از این پیچها ازم عقب موند.

صدای خش خش، یک صدای مهیب و توقف ناگهانی ماشین.

-واژگون شده زودتر به مرکز خبر بده.

-مرکز. مرکز. تیم سوم انتقال صحبت میکنه لطفا جواب بدید به کمک احتیاج داریم.

دوباره صدای خش خش و پاسخگویی از طرف مرکز: بله به گوشم. تیم یک ناپدید شده تیم دوم هم دچار سانحه شده به کمک فوری احتیاج داریم.

صدای کشیده شدن همزمان چند تا لاستیک رو شنیدم.

کسی که با مرکز تماس گرفته بود، سراسیمه و وحشتزده گفت: بهمون حمله شده بهمون حمله شده.

-خونسردیتون رو حفظ کنید از ماشین خارج نشید. به هیچ عنوان درها رو باز نکنید. مأمورهایی که کنار من بودند هم شروع به سرو صدا کردند: چی شده. باید چیکار کنیم.

یکی از مأمورهای جلویی گفت: از ماشین پیاده نشید درو باز نکنید این یه دستوره. صدای آماده کردن اسلحه هاشون برای شلیک و نفسهای ترسیدشون، فضای کوچک ماشین رو پر کرده بود.

با کمک شونم چشم بند رو کمی بالا فرستادم تا بتونم از زیرش ببینم.

-مرکز زودتر اقدام کنید دارن بهمون نزدیک میشن چه دستوری میدید؟

سرمو بالا گرفته بودم و به سربازها نگاه کردم عرق از صورتشون میچکید.

-یا خدا!!! بمب بمب گذاشت زیر ماشین. الان منفجر میشه.

صدای درهای ماشین که از داخل سعی در باز کردنش داشتند، میومد.

از بی سیم صدا بلند شد: تأکید میکنم از ماشین پیاده نشید.

اما از ترس قدرت تمرکز و صبر رو از دست داده بودند.

-فرار کنید.

در رو از داخل باز کردند اما از پشت هنوز قفل بود. در از پشت باز شد و هر سه سرباز بیرون پریدند.

صدای تیر اندازی بلند شد. زیاد طول نکشید که صداها خوابید.

چند لحظه بعد هیکل مردی رو دیدم که پا به داخل ماشین گذاشت و چشم بندمو از روی چشمم کشید.

تند تند پلک زدم تا چشمام به هجوم نور عادت کنه.

-میبینم که خوب ازت پذیرایی کردن.

-به جای این حرفها کمک کن بلند شم.

شهرام دست، پشت بازوم انداخت و با کمکش از ماشین پایین پریدم.

نگاهی به جاده‌ی پر پیچو خم که یک طرفش جنگل و طرف دیگه کوه بود انداختم.

جای خوبی رو برای فراری دادنم انتخاب کرده بودند. سه جهت ماشین رو با پاترولهای مشکی محاصره کرده بودند. جنازه‌ی هر سه سرباز و و راننده‌ها با فاصله از هم روی

زمین افتاده بود. بیچاره ها نمیدونستند بمبی در کار نیست و فقط برای گمراه کردنشونه و بهشون ركب زدند. سوده بودو هوشو ذكاوتش.
 هیچوقت یه جا برای معامله باهم نمیرفتیم که واسه ی چنین مواقعی ،نفر دوم بتونه اون یکی رو نجات بده. تجربه ای بود که سالها قبل با مرگ پدرهامون کسب کرده بودیم.
 زخمی یا بیهوش بودن سربازها مشخص نبود اما باهاشون کاری نداشتم. هدف اصلیم شده بود پیدا کردن ترمه. حاضر بودم از جونم بگذرم و اعدام بشم اما به جای خودم اونو از خطر نجات بدم ولی باهام چیکار کرد؟فکرو ذهن من سلامتی اون بود ولی اون تو فکر انداختن طناب دار به گردنم!
 قبل از اینکه نیروهای جدید از راه برسن سوار یکی از پاترولها شدم و به سمت جنگل متواری شدیم.

-کلید این دستبندا رو ندارید؟
 شهرام که جلو نشسته بود از داشبورد دسته کلیدی به سمت محافظی که کنارم نشسته بود ،انداخت. بهش پشت کردم و دستبندمو باز کرد.کلیدو ازش گرفتم وپابندها رو خودم باز کردم.
 دستبندها رو از شیشه به بیرون پرت کردم:-سوده کجاست؟
 -تا فهمید دستگیر شدی ترتیب آزاد شدن رو داد .هنوز تهرانه رفت خونت تا هرچی مدارک، لازم داریمو برداره.چی شد که لو رفتیم؟از طرف باند مواد بود یا.
 -طرف بین خودمون بود.
 -کی؟
 نمیخواستم اسمشو بیارم و سوده و شهرام بفهمن که چه رو دست بدی خوردم. عصبیم میکرد.
 انگشت شصتم رو بالای لبم گذاشتم وبالا وپایینش کردم .شهرام چرخیده بود سمتم و ازم جواب میخواست اماچیزی نگفتم باید خودم پیداش میکردم.
 -یه موش که خودم به خدمتش میرسم.
 نیم نگاهی بهم انداخت:-انگار موشش خیلی بزرگ بوده.

جوابی ندادم و به درختهای پشت شیشه که با سرعت از کنارمون میگذشتند، نگاه کردم. اما حواسم یه جای دیگه پرت بود به اون دختر مومشکی که خودش هم مثل رنگ چشمش قلبی بود.

هنوز هضم خیانتی که بهم شده بود برام سخت بود. جرم ترمه تو محکمه‌ی من دو برابر بود علاوه بر لو دادم، با دلم بازی کرده بود داشتم از درون میسوختم خیلی بد دلمو سوزونده بود. نفسمو با حرص بیرون فرستادم، با مرگش تاوانشو پس میداد. وسط جنگل ماشینها رو عوض کردیم. یکی از ماشینها برای اینکه کمتر جلب توجه کنه ازمون جدا شد. به سمت روستای کوچیکی رفتیم که خونه های ویلایی رو برای این فصل از سال اجاره میدادند. هوای خنکو ملایمی داشت اما برام گرمو نفس گیر بود. تا شب توی اتاق بودم و سیگار میکشیدم. میخواستم خودمو با سیگار کشیدن آرام کنم اما با هر نخی که آتیش میزدم شعله‌ای از خشم توی قلبم جون میگرفت. به جای آرامش گرفتن بدتر به هم میریختم.

شهرام درو باز کردو پا توی اتاق گذاشت.

دستاشو توی هوا تکون داد:- اووووف چه کردی.

پنجره رو باز کرد:- گند زدی به این اتاق. فکر نکنم بوش به این راحتی بره.

سیگارمو توی جا سیگاری له کردم و دستمو زیر سرم گذاشتم:- برو حوصلتو ندارم.

کنارم روی تخت تک نفره نشست:- چت شده از این شکستی که خوردی؟ بابا مگه بار اولمونه؟

نمیفهمید، نمیدونست درد من چیه. این یه شکست معمولی نبود داغونم کرده بود. فراموشم نمیشد.

با دست روی پام کوبید:- پاشو پسر، پاشو که سوده هم توراهه کم کم میرسه.

-بهش گفتمی که سمیر کشته شد؟

نفسشو با آه کوتاهی بیرون فرستاد:- آره. کله شقی کرد. اون که خطرشو میدونست نباید ساده میگرفتو بی جلیقه جلو میرفت.

الان میتونستم سمیرو درک کنم میفهمیدم چی کشید، وقتی که فهمید عشقش خائنه.

از روی تخت بلند شد:- زودتر سرپا شو که بازم معاملات ناب در پیش داریم.

از اتاق بیرون رفت.

سر پا شدنم زمان میبرد. بلند شدم و پیراهن پاره‌ای که هیچ‌دکمه‌ای نداشت و از روز

قبل تنم بودو بیرون آوردم.

به جز زیرپوشم لباس دیگه‌ای نداشتم به سمت آشپزخونه رفتم و لیوان آبی رو برداشتم. پر از آب یخ کردم و سرکشیدم. اما از التهابم کم نمیشد، خشمم از بین نمیرفت. حال کسی رو داشتم که زنده زنده آتیشش زدن.

-این حال خرابم واسه توئه واسه تویی که نفهمیدی چقدر میخوامت. چرا تو؟ چرا دلم تو رو خواست؟

لیوانو پرت کردم زمینو نعره زدم تا خالی بشم از این غم بی انتها.

-میکشمت. میکشمت.

دست سر زانوم زدمو خم شدم. از انقباض صورتم جای زخمی که روی سرم بود، میسوخت.

شهرام توی آشپزخونه پرید:-چته بابا. ملت الان میریزن اینجا، یه کم خودتو کنترل کن. از روی خورده شیشه ها رد شدم و بیرون رفتم.

صدای بوق ماشینی بلند شد.

روبه محافظا کردم:-یکی بره ببینه کیه؟

شهرام به سمت در حیاط رفت:-باید سوده باشه.

روی بهارخواب ایستادم. ماشین سوده درست زیر پام ایستاد و از ماشین پیاده شد. نگاهش به من پر از حرف بود.

در عقب هم باز شد و ساغر بیرون اومد.

خیلی جرأت داشت که دوباره برگشته بود. جای ضربه‌ای که به پیشونیش زده بودم رو با چسب پانسمان کرده بود. شانس آورده بود که نکشته بودمش یعنی اسم واقعی ترمه، ساغر بود یا اینکه اون اسم هم دوباره پوششی بود برای هویتش؟

سوده از پله ها بالا اومد. مثل یک مادر دست روی پانسمان سرم گذاشت اما عقب کشیدم.

-کار پلیس‌هاست؟

نوچی گفتمو برگشتم توی سالن. حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم.

سوده پشت سرم راه افتاد:-اون دختره کجاست؟ ترمه.

سرمو چرخوندم و به ساغر نگاه کردم حقش بود که همون لحظه بکشمش.

-گرفتنش.

-احتمال میدم نفوذی پلیس اون باشه.

-چرا همچین فکری میکنی؟

-ساغر قبل از دستگیری شما مخفی شده. میگفت رفتار پلیسها باهاش خوب بوده. چرخیدم سمت اتاقم.

-کجا میری؟

-حوصله ندارم.

-حوصله نداری یا نمیخواهی بشنوی؟ اون دختری که تو آوردیش، پلیس بود. خودم مطمئن بودم اما از زبون سوده شنیدن اذیتم میکرد:-از کجا مطمئنی؟ رفتار پلیسها با منم بد نبود اگه یکی رو ضربه شتم نکنن دلیل بر رفتار خوبشونه؟

-فقط به دیده ها و شنیده های ساغر اکتفا نکردم درموردش تحقیق کردم. وقتی که سمیر زنگ زد با یکی از رابطهای پلیسمون تماس گرفتم. کدوم مجرمی رو با ماشین دولتی و دبدبه گبکبه انتقال میدن؟

-بسه.

-اون باعث مرگ افرادمون و سمیر شد.

داد زدم:-ساکت شو خودم میدونم. همشو میدونم تقاصشو میده. خودم میکشمش.

-فکر میکنی به همین راحتی؟ ازش محافظت میکنن پیدا کردنش به این آسونی که فکر میکنی نیست.

-تا ابد که نمیتونن مخفیش کنن وقتش که بشه خودم میکشمش.

-اینجا رو نگفتم که بخوای انتقام بگیری دیگه فرصتی هم نداریم، باید از اینجا بریم. بلافاصله پلیس خونتو محاصره و امواتو مصادره کردن حتی منو شهرام هم لو رفتیم. باید از ایران بریم قبل از اینکه دستگیرمون کنن.

-شما برید اما من نیام.

-از خر شیطان بیا پایین همون اول گفتم که این دختره ازش خوشم نیام ولی به حرفم گوش ندادی میخوای بمونی که دوباره بگیرنت؟

-من تا کارم تموم نشده هیچ جا نمیرم فهمیدی؟

-مهرداد باید بریم حداقل چندسال از اینجا دور میشیم وقتی آبا از آسیاب افتاد برمیگردیم.

نفسم به شماره افتاده بود. میتونستم بدون انتقام برگردم؟ الان به قدری سرم داغ بود که نمیفهمیدم.

ساغر(ترمه)

ظرف غذای ببری رو جلوش گذاشتم و لب پنجره نشستم. حدود یک ماه میشد که فقط کارم همین بود. سرگرم شدن با ببری، نشستن لب پنجره، مرور کردن خاطرات و خیره شده به تنها درخت توی حیاط. برگهای سبز تیره‌ش بخاطر گرما به حالت پژمردگی در اومده بودند. درست مثل من که شادابی قبلم رو نداشتم. به حس تهی بودن و فرسودگی از این زندگی رسیده بودم شاید هم علتش، بیکاریم توی این یک‌ماه بود. اما خیلی عذاب آورو کسالت بار، بود. توی یک‌دوره از زندگیم گیر افتاده بودم که نمیدونستم چی میخوام. مثل وقتی که فهمیدم مهرداد فرار کرده. نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ خوشحال از زنده موندنش یا غمگین از عملیاتی که با فرار دوباره‌ی مهرداد، نصفه مونده بود؟ اما وقتی به اون صداهایی که از پستوهای ته قلبم میومد، گوش میدادم، خوشحالیم بیشتر از ناراحتیم بهم می‌چربید. پلیس بودم اما دلم که دست خودم نبود، حرف حساب، حالیش نمیشد و گرنه من که بهش نگفته بودم از فرار یک زندانی خوشحال باش.

با فرار مهرداد همه نگرانو عصبی بودند. حتی مجبور شدند دوبار خونه‌ای که توش اقامت داشتو بخاطر امنیتم عوض کنند. ولی من برعکس همه نمیترسیدم برام اهمیتی نداشت که مهرداد پیدام کنه چون دوست داشتم یکبار دیگه ببینمش. ببری غذاشو تموم کرده بود و خودشو به پای چیم که آویزون بود، میکشید. از حسین خواسته بودم تا برام از خونه‌ی مهرداد بیاردش. کودی و ببری رو برده بودند موسسه‌ی مراقبت از حیوانات. میخواستم کودی رو هم با خودم از اونجا بیارم اما فعلا جای مناسبی براش نداشتم. ولی تصمیم داشتم یه وقت دیگه حتما اینکارو بکنم. مهرداد که با وضعیت متواری شدنش فکر نکنم بتونه اونو با خودش جایی بیره و ازش نگهداری کنه.

صدای در اومد.

شقایق یکی از کسانی که هم‌خونه بودیم و درواقع محافظم هم محسوب میشد، سرشو از لای در بیرون آورد. حدود ده سال ازم بزرگتر بود.

-بله شقایق کاری داشتی؟

-سروان اومده.

-کی؟ حسین؟

-اره

از روی طاقچه پایین پریدم:- الان میام

روسریمو گره زدم و از اتاق بیرون رفتم. حسین به پشتیهای داخل پذیرایی تکیه داده بود و با اخم خفیفی که بین ابروهایش خط انداخته بود، توی فکر فرو رفته بود. با فاصله کنارش نشستم: سلام.

دستشو که به روی زانوش تکیه داده بود، پایین انداخت و جوابمو داد. دوست داشتم درمورد مهرداد سوال کنم اما یه جور ترس داشتم که با این پرسو جوهام راز دلم برملا بشه. با اینکه سوال کردنم عادی به حساب میومد اما باز منی که از دل خودم بهتر باخبر بودم، میترسیدم.

- اوضاع چطوره؟ کی میتونم از سوراخ موشم بیرون بیام؟
چندبار پلک زدو فقط نگاهم کرد. دلم به شور زدن افتاد.
-حسین؟

-ازامروز.
یعنی مهرداد رو گرفته بودند؟ نفسم لرزید اما سعی میکردم خوددار باشم.
-گرفتنش؟

-نه
-پس .
-از ایران رفته.

چیزی توی دلم تکون خورد. شکستن؟ ترک برداشتن یا هرچیزی که بشه اسمشو گذاشت. زمانو مکان همه برام به ایستایی رسیدند اما ذهنم همچنان در حال پردازش بود. مهرداد رفته بود یک جای دور، چندکیلومتر فاصله؟ کجا؟ منو فراموش کرد؟ اونوی که ادعا میکرد دوستم داره رفت؟ منی که عاشقش شدم رو تنها گذاشت؟ آگه حداقل ازم انتقام میگرفت درکش برام راحتتر بود تا اینکه اینطوری راحت ازم بگذره و بره.
-از کجا میدونی؟

-حدودا ده روز قبل سگش از موسسه ناپدید شد. فکرشو نمیکردیم این سگ واسش مهم باشه و بخواد اونو با خودش ببره وگرنه اونجا رو زیر نظر میگرفتیم.
شقایق سینی چایی رو روی زمین گذاشتو با بفرماییدی دور شد. برای اینکه حسین نم اشک رو تو چشمهام نبینه چشم به سینی پلاستیکی دوختم.
-خب از کجا میدونی که از ایران رفته شاید هنوز تو ایران باشه.

سوالمو پرسیده بودم اما توی دلم همش دعا میکردم که چیزی نگه. میخواستمو نمیخواستم که چیزی از زبونش بشنوم. حداقل نه چیزی که امیدمو ناامید کنه. حسین دست به سمت سینی برد و یکی از استکانها رو برداشت.

-رنجرهای اطلاعات مرزی بهمون خبر دادند که چند نفر غیرقانونی از مرز رد شدند؛ گویا یکیش هم مهرداد بوده اما نتونستند دستگیرشون کنند.

قطره‌ی اشکی از چشمم پایین افتاد و توی استکانی که حسین جلوم گذاشته بود افتاد. -میدونم واسه این عملیات خیلی سختی کشیدی و وقتی اینجوری نتیجتش خراب بشه چقدر واسه سختی اما به قسمت مثبتش هم نگاه کن تونستیم رئیس باند مواد مخدر رو هم دستگیر کنیم خیلی از زیر دستاشونم کشته و دستگیر شدند. غصشو نخور. بدون اینکه سر بالا ببرم گفتم: -اره نباید ناراحت باشم سخته اما میشه تحمل کرد. استکان چایی رو که با اشکم مخلوط شده بود، برداشتم و بدون قند سرکشیدم. از جام بلند شدم: -حالا که میتونم برگردم، پس برم آماده بشم.

-ساغر؟

سرمو نصفه چرخوندم: -هوم؟

-بازم باید مراقب باشی ممکنه یکی رو واسه کشتنت بفرستن میدونی که.

-اره، اره خودم بهتر میدونم.

پا تند کردم و رفتم توی اتاقم و درو بستم. -خدایا با دل من چیکار میکنی؟

به در تکیه دادم؛ سر خوردم روی زمین وزانوهامو بغل گرفتم. غمی که توی دلم نشسته بود حجم قلبمو تو سینه دوبرابر کرده بود و نفسهام سخت شده بود. اگه میشد، زمان رو روی دور تند میداشتم که بره جلو، اونقدر که بدونم واقعا گذشت زمان همه‌ی مشکلات رو حل میکنه یا نه. کاش حل کنه وگرنه دل من نمیتونه این مصیبتو تحمل کنه. در برابر مشکلاتم دووم آوردم اما این یکی جنسش فرق میکنه، بدجور داره آتیشم میزنه. درد بی درمون همینه راه خلاصش فقط مرگه و بس. خدایا خودت راه نجاتمو نشون بده خودت این مهر و تو دلم به اشتباه گذاشتی خودتم پاکش کن.

چشمای خیسمو پاک کردم و به سمت ساکم رفتم. باید میرفتم خونه، خونه‌ای که ازش فراری بودم. فعلا باید اونو هم تحمل میکردم تا بتونم به جای دیگه رو واسه خودم پیدا کنم.

خوابگاه که نمیتونستم برم قبلا به بهانه‌های مختلف و با پارتی بازی سرهنگ پاسدار، اونجا سر میکردم؛ ولی الان حداقل تا چندماه بهم اجازه رفتن به خوابگاه رو

نمیداد. لباسهام که مثل همیشه مرتب توی کشوصف داده بودمو برداشتم. توی ساکم گذاشتم و زپیشو کشیدم. صدای میو میوی ببری رو که شنیدم، محکم به پیشونیم زدم و آخ بلندی گفتم. ببری رو چیکار میکردم؟ قبلا که خودم تنها بودم، مامان تحملم نمیکرد حالا که دوتا شده بودیم، محال بود با وجود ببری کنار بیاد. چشم غره هاشو از همین الان میتونستم مجسم کنم. ببری رو بغل گرفتم. روزهای اول چقدر کوچولو بود اما حالا خیلی بزرگتر شده بود.

پنجه هاشو که روی بازوم گذاشته بود گرفتم. به یاد زمانی افتادم که ببری دست مهرباد رو چنگ انداخته بود، لبخند زدم چقدر اونموقع از این کارش خوشحال شده بودم آهی کشیدم و لبخندمو قورت دادم.

رو به ببری گفتم: باید یه جای خوب واسه خودمون دوتا پیدا کنم. فقط من باشمو تو بدون هیچکس. حتی به خیالش هم نباید اجازه بدم که سمتون بیاد. میتونیم؟ ببری بهم زل زده بود. تردید توی چشماش بود؟ یا اینکه ذهن خودمو توی چشمهای اون میدیدم؟ نمیدونستم اما میخواستم باور کنم که میتونم مهربادو فراموش کنم. اون لحظه‌ای که دستای حلقه شده ام دور کمرش رو گرفت و گفت که خیلی دوستم داره؛ این خیلی برای اون چقدر بود که من نمیتونستم باورش کنم؟ در ذهنم نمیگنجید که خیلی واسه اون چه معنایی داره.

درو باز کردم از اتاق بیرون رفتم. شقایق دم درهال ایستاده بود و حسین کفشاشو میپوشید.

درحالی که بند کفششو میبست، سرش رو بالا آورد: آگه آماده‌ای بریم.

با شقایق ودوتا از محافظای بیرونی خداحافظی کردم. ببری رو صندلی عقب گذاشتم. در جلو رو باز کردم سوار ماشین حسین شدم.

ساکت بودم فقط به برخورد با خانوادم، مخصوصا مامان فکر میکردم. از کرج که خارج شدیم حسین پرسید: چرا ساکتی؟

شونه بالا انداختم: چی بگم؟

از هرچی که دوست داری.

هومی کردم گفتم: فعلا که از هیچی نمیخوام بگم.

نگران برخورد عمه‌ای؟

اشاره‌ای به ببری کردم: آره. همون لحظه‌ی اول ببری رو شوت میکنه بیرون، البته آگه قلبش خودمو نندازه بیرون.

خنده‌ی کوتاهی کرد: -من همراهم نترس، نمیذارم باهات بدرفتاری کنه.
 پرخدا ومحکم گفتم: نه. همین مونده که منو تو رو باهم ببینه. اونوقت نمیگه تو چرا
 به حسین خبر دادی که برمیکردی اما به ما نگفتی؟
 با ابروی بالا رفته نگام کرد: -یعنی هنوز نمیخواهی بهش بگی که پلیسی نه مهندس
 کشتی؟
 -بهش بگم که چی بشه؟
 صداشو بالاتر برد: -من نمیفهمم مشکل شما مادرو دختر چیه؟ توی همین یه عملیات
 چندبار زخمی شدی یه بارم که بهت شلیک کردن اگه بلایی بدتر از این سرت بیاد
 چی؟ نباید بدونه؟
 -رفتی گزارشها رو خوندی؟
 -معلومه که خودنم چندبارم خوندمش.
 -تو اجازه نداشتی.
 -سرهنگ بهم اجازه داد.
 حرصم گرفت از پارتی بازیهای سرهنگ. چرا باید به حسین اجازه بده؟ خودمم زیاد از
 پارتی بازیهای استفاده برده بودم اما اجازه دادن به حسین اصلا کار درستی نبود وبا
 اصول کاریمون منافات داشت. کمی مشکوک بود شاید هم حسین خودش بی اجازه
 پرونده رو برداشته بود. پر حرص نفسمو فوت کردم و ادامه دادم: -نمیخوام چیزی به
 مامانم بگی سر خیابون پیادم میکنی خودم تنها میرم. نمیخوام عمه خانمت فکر کنه
 واسه برادر زاده‌ی دردونه ش، دون ریختم.
 به جای اینکه با لحن بدو غیرمحرمانه‌ی من ناراحت بشه برعکس خندید و ابروشو بالا
 برد: -خب بذار عمه خانم ما بدونه که دون پاشیدی.
 معترض اسمشو بردم و مشت محکمی به بازوش زدم: -حسیین.
 لبشو با خنده گاز گرفت. دست دیگشو از روی فرمون برداشت و بازوشو نوازش کرد:-
 کسی بهت گفته دستت خیلی سنگینه؟ دختر یه کم یواشتر.
 به پشتی صندلیم تکیه دادم مهرداد گفته بود. شاید قبلتر از اون هم کسی دیگه بهم این
 حرفو زده بود، شاید هم خود حسین قبلا بارها بهم گفته بوده؛ اما توی ذهن من این
 جمله مخصوص مهرداد ثبت شده بود. انگار که اولین بار از زبون اون شنیده باشم. چی
 به روزم اومده بود که با ساده ترین جملات هم باید به یاد اون بیفتم وآه بکشم؟
 حسین چندمتر بالاتر از خونه توقف کرد.

راه افتادم به سمت خونه. دلم از برخورد با مامان میلرزید. ببری رو برداشتمو راه افتادم. صدای ماشین به گوشم رسید اما سرمو برنگردوندم. حتی یادم رفته بود که با حسین خداحافظی کنم. سریع زنگ درو فشار دادم اما پیشمون شدم. کاش صبر میکردم وقتی بابا میومد میرفتم خونه، اونجوری مامان کمتر حرف بارم میکرد. ولی دیگه دیر شده بود صدای دمپاییهای خونگیش که به روی موزاییکهای کف حیاط خشو خش میکرد، به گوش رسید. نرسیده به در صداش اومد: -کیه؟

آب دهنمو قورت دادم اما لبام از هم باز نشد. همیشه بعد از مدتی دوری همین حالو داشتم. حال یک غریبه که قراره چندروز توی خونه‌ای که از حضورش خوشحال نیستن، مهمون بشه.

درو باز کرد وبا دیدنم از تعجب ابروهایش بالاپرید اما دوخطی که بین ابروهایش خط انداخته بود و جز جدانشدنی صورتش شده بود، ازبین نرفت. اخم دائمی باعث به وجود اومدن این دوخط شده بود. هربار که میدیدمش حس میکردم پیرتر از قبل شده. -سلام.

به قدری از دیدن دوباره ام شوکه بود، که بی حرف از جلوی در کنار رفت تا وارد بشم. پا توی حیاط گذاشتم و به سمت در سالن رفتم. میخواستم زودتر از تیررس نگاهش دور بشم اما ببری رو نمیتونستم ببرم داخل. کمی به عقب برگشتم و ببری رو توی باغچه گذاشتم که بعدا یه جایی توی اتاقم واسش آماده کنم.

III- گربه آوردی؟ همینمون کم بود الان کل باغچه رو به هم میریزه. چشمامو محکم به هم فشار دادم اولین غرزدنش شروع شد. نگاهش کردم: -بعدا یه جای دیگه میبرمش فعلا همین جا باشه. زیر لب غرغرای نامفهومی کرد. در حیاط رو بست و زودتر از من به داخل رفت. کنار ببری روی پنجه‌ی پا نشستم و گفتم: -لطفا یه مدت شیطونی نکن تا یه خاکی تو سرم بریزم.

ببری بی توجه به حرفهای من خاک باغچه رو زیرو رو میکرد. پوفی کردم و بند ساکمو روی دوشم جابه جا کردم. از روی تک پله‌ای که به در سالن میرسید بالا رفتم.

قبل از اینکه دستگیره رو بگیرم قدو قامت غزل رو از پشت شیشه های مات دیدم. - مامان؟ بابا بود؟

صدای مامان اومد:-تو حیاط نری که هوا گرمه خون دماغ میشی.
 غزل سرشو بیرون آورد وبا دیدنم هیجان زده گفت:-آبجیییی. کی اومدی؟
 قبل از اینکه چیزی بگم دست دور پا وکمرم انداختدو بغلم کرد.
 هنوز هم از بچه ها خوشم نمیومد مخصوصا بغل کردنشون. فقط عسل برام استثنا بود
 اما اونم باز برام حدو حدودی داشت.دستشو از بدنم جدا کردم:-بریم داخل مامان
 دعوامون میکنه.

گوشه‌ی ساکم رو گرفت:-آبجی اونجا بهت خیلی خوش میگذره آره؟
 کفشامو درآوردم وتوی جاکفشی گذاشتم.سرسری جوابشو دادم:-اره.
 -مامان هم همیشه میگه که اونجا مملکت آزاده و با پسرا خوش میگذرونی.
 محکم سرجام ایستادم ولی دوباره راه افتادم.هیچ عجیب نبود که اینها رو بگه.به
 سمت اتاقم رفتم که با در سالن زیاد فاصله نداشت ،درواقع اولین اتاق خونه بود.
 رفتم توی اتاقم و ساکمو روی زمین گذاشتم.چندتا کارتون با فاصله پشت در ردیف
 شده بود.

پوزخند روی لبم نشست خب معلومه که یه مدت نباشم اتاقم تبدیل به انباری ظرفهای
 مامان میشه.

-منم میخوام وقتی بزرگ شدم مثل تو برم مملکت غریب خوش بگذرونم.
 بهش اخم کردم:-تو همینجا میمونی اگه تو هم بری مامانو بابا تنها میشن.
 شونه بالا انداخت:-خب بشن بچه که نیستن.
 نمیدونستم چی بهش بگم که درحد عقل بچگونش باشه. ساکمو برداشت و روی تختم
 گذاشت.

کنار ساکم نشست و گفت:-آبجی واسم چی آوردی؟
 پیشونیمو خاروندم آخه به این فکر نکرده بودم.
 -هیچی.

طوری نگاهم کرد که به یاد عسل افتادم.
 -یعنی هنوز وسایلم نرسیده بعدا سوغاتیتو بهت میدم.
 با لبخندپاهشو تکون داد:-خب چی برام خریدی؟
 -اممم.سورپرایزه نباید بگم.
 دستاشو به هم کوبید:-آخ جونمی جون.

زیپ ساکمو باز کردم و لباسهامو توی کمد گذاشتم. پیراهن و شلواری مشکی رو برداشتم. به غزل که بروبر رفتارمنو زیر نظر داشت نگاه کردم: -نمیخواهی بری بیرون؟ میخوام لباس عوض کنم.

-راحت باش من که خواهرتم.

چشم غره بهش رفتم: -برو بیرون.

ابروهاشو بالا و پایین کرد و دست به سینه نوچی گفت.

از این لوس بازیهای بی موقعش عصبی میشدم اما جرأت بدخلقی کردن باهاش رو نداشتم دختر صاحب خونم محسوب میشد.

بهش پشت کردم و با غیض دکمه های مانتومو باز کردم زیرش تاپ تنم بود اما بدم میومد که غزل با لوس بازی ادای بزرگترها رو دربیاره.

پیراهن کالباسی گل ریزمو پوشیدم.

با صدای هیع گفتن غزل به سمت پنجره چرخیدم.

-وای یه گربه تو باغچه است.

-گربه‌ی منه اذیتش نمیکنی فهمیدی؟

بهم بی محلی کرد و از اتاق بیرون دوید. دلم میخواست موهاشو بکشم. حوصله‌ی بیرون رفتن از اتاق و روبه رو شدن دوباره با مامان رو نداشتم. با اعصابی به هم ریخته شلوارمو عوض کردم و روی تخت نشستم.

از پنجره به حیاط دید داشتم، غزل دنبال ببری میدوید تا بگیردش.

روی تخت دراز کشیدم و دست روی سرم گذاشتم. آستانه‌ی تحملم از همیشه کمتر شده بود. به خودی خود، زندگی کردن واسم سخت شده بود الان که دیگه انگار توی سلول انفرادی گیر افتاده بودم. باید یه سوئیت کوچیک رو برای خودم اجاره میکردم واز اینجا میرفتم. حقوقم به حدی بود که بتونم هزینه ها رو پرداخت کنم.

صدای جیغو داد غزل بلند شد: -آیییی. گربه‌ی بد. وایییی. چنگم زد.

از جام تکون نخوردم و بجاش لبخندی از سر بدجنسی گوشه‌ی لبم نشست.

صدای گریه هاش بیشتر و از پشت در اتاق میومد. نفرین کردنهای مامان هم شروع شد: -درد بگیری دختری آخه گربه واسه بازی؟

-من فقط دمشو ناز کردم.

میدونستم دروغ میگه ببری از نوازش خوشش میومد حتما دمشو کشیده که اونم به تلافی چنگش زده.

-خودش کم نیست حیوون وحشی هم میاره تو خونه بیا بریم دستتو بشورم عفونت میکنه.

صداهاشون کمو کمتر شد اما اخمی که روی صورتم بود، ازهم باز نمیشد. اضافی بودم، اضافی!

دست زیر سرم گذاشتمو به پهلو چرخیدم. ببری پشت پنجره دمشو تکون میداد، بهش گفتم: شاید من تو این زندگی موجود اضافه باشم اما تو که نیستی. بهت پناه دادم اما نمیدارم حس تحقیر و سربار بودن بهت دست بده.

از تخت پایین رفتم و پنجره رو باز کردم. ببری از لای حفاظ خودشو توی اتاق انداخت. پنجه‌های خاکیش موکت رو کثیف کرد. روی زمین نشستم و با دست خاکها رو جمع کردم. اگه مامان اینو میدید باز الم شنگه به راه می انداخت. هنوز چند ساعت هم از ورودم نگذشته بود که اینجوری بلوا به پا شده بود. خدا باقیشو به خیر کنه. با دستمال پنجه هاشو تمیز کردم. ملحفه‌ی روی تختم رو برداشتم و روی زمین براش پهن کردم تا موکتها رو کثیف نکنه.

گرسنم بود اما قاروقور شکمم رو به غرغر مامان ترجیح میدادم.

کم کم دیگه باید بابا پیداش میشد معلم راهنمایی پسرونه بود. تابستونها هم توی لوازم التحریری خودش کار میکرد. بیشتر برای گذروندن وقتش میرفت وگرنه شاگرد داشتن نیازی به خودش نبود. من هم اگه جاش بودم، واسه فرار از مامان به بهونه‌ی کار از خونه بیرون میزدم.

صدای در حیاط که بلند شد، لب پنجره ایستادم ولی خودمو نشون ندادم. کتو شلوار طوسی‌ش مثل همیشه اتو خورده بود اما صورتش هم مثل مامان چروکیده شده بود. موهای خاکستریش رو بالا زده بود. پیشونی بلندش از عرقی که روش نشسته بود، برق میزد. دلم برای زمانی که تا از در میومدم و من میپریدم توی بغلش تنگ شده بود. در حال باز شد و به جای من، غزل به سرعت توی بغلش پرید و صورتش رو بوسید. از پنجره فاصله گرفتم و به دیوار تکیه زدم؛ من که حسود نیستم خب باباشه. بابای من که نیست.

سرمو رو به بالا گرفتم؛ صداهاشون هنوز میومد.

بابا: دستت چی شده؟

غزل صداشو لوسو بچگانه کرد: پیشی ساغر چنگم زده.

-ساغر؟ مگه اومده؟

-اره تو اتاقشه.

یه روسری از تو کمد برداشتم و سرم انداختم. بابای من نبود.

به سمت در رفتم اما بازش نکردم. دوست داشتم بابا خودش بیاد پیشم.

صدای مامان اومد: ببین دست غزل چی شده هنوز نیومده آتیش میسوزونه.

-غزل که گفت گربه دستشو چنگ زده چه دخلی به ساغر داره؟

-گربه‌ی اونه میگی چه دخلی بهش داره؟ این دختره که من میدونم آخرش آبرو توی

درو همسایه واسمون نمیداره حالا با گربه اومده دفعه‌ی بعد با یه بچه تو بغلش میاد.

دستمو محکم به دهنم کوبیدم.

صدای بابا برای اعتراض بلند شد: حرف دهننتو بفهم زن. غزل برو تو اتاقت.

غزل: بابا.

-برو میگم.

مامان-یعنی میگی دروغ میگم؟ دختری که تکو تنها به بهانه‌ی کار بره بلاد غریب همین

میشه. هیچوقت خونه نیست.

-از خدا بترس زن. بلاد غریب کجا بود؟ آگه میبینی ساغر خونه نیست واسه اینه که

پلیسه.

درو باز کردم تا مانع گفتن بابا بشم اما دیر شده بود، مامان چیزی که نباید فهمیده

بود.

چند لحظه نگاهش بین منو بابا چرخید. خودشو جمعو جور کرد و درکمال بی رحمی

گفت: از کی تا حالا قاتلها میتونن پلیس بشن؟

از همین میترسیدم از همین نیشو کنایه‌ای که سیزده ساله منو به حال خودم رها

نمیکنه و اینجوری منو میسوزونه.

آب دهنمو با فشار پایین فرستادم تا بغض گلومو نگیره؛ با صدای محکم اما پایین

گفتم: از همون موقع که به زنهای عصبی یه بچه‌ی قنذاقی رو میدن که بزرگشون کنن

از همون موقع که فکر میکنن آگه بچه اسم پدو مادر تو شناسنامش بره دیگه همه چیز

تمومه و دیگه هیچ مسئولیتی در قبالش ندارن. یه بچه محبت میخواد، توجه میخواد

که عقده‌ای نشه، هرروز تو سرش نکوبن که پسرشون رو کشته وقتی که حتی معلوم

نبود جنسیت بچه چیه. اره پلیس شدم برای اینکه عقده هام تلنبار نشه که یه وقت

بخوام خلاف کنم، خواستم نشون بدم که من اون قاتلی که فکر میکنید نیستم شاید

هم هیچ بچه‌ای درکار نبود اما خواستی بگی که من کشتمش.

با اخم غلیظی رو به بابام گفت: ببین، ببینش چی میگه دختره‌ی چشم سفید حالا دیگه بهم تهمت دروغگویی هم میزنه.

بابا: ساکت شو.

مامان: ساکت نمیشم. میخواهی حرف نزنم که هرچی از دهنش درمیاد بگه؟

به خداوندی خدا اگه ساکت نشی طلاق میدم بسمه هرچی ساکت موندم.

مامان: جلوی این دختره تهدیدم میکنی که اونم زبونش درازتر بشه؟

گفتم بس کن شهین.

مامان با قهر راه آشپزخونه رو در پیش گرفت. مونده بودم وسط دعوایی که از گرد راه

نرسیده، به پا کرده بودم.

بابا به من که سرمو پایین انداخته بودم گفت: خوش اومدی دخترم.

میترسیدم بابا دوباره با منم قهر کنه اما انگار چنین قصدی رو نداشت. از زیر چشم نیم

نگاهی بهش انداختم: ممنونم.

خداروشکر میکنم که سالم برگشتی خونه. بریم نهار بخوریم.

من گرسنم نیست شما بخورید.

بیا دخترم مامانت که الان دیگه تا چندروز قهره و نهار بهمون نمیده تو حداقل

واسمون سفره رو بنداز.

چشم.

بابا به سمت دستشویی رفت و من به سمت آشپزخونه.

مامان چپ چپ بهم نگاهی انداخت و بیرون رفت.

نمیدونم چرا با وجود اینکه اون منو دختر خودش قبول نداشت اما من بازهم اصرار

داشتم که مامان صداش کنم.

تابستونها پشت میز نمی نشستیم، سفره رو توی هال، نزدیک کولر پهن کردم؛ بابا از

گرما خوشش نمیومد. سه تا بشقاب غذا کشیدم و روی سفره گذاشتم.

برگشتم و قاشقها رو برداشتم، از آشپزخونه گردن کشیدم: غزل بیا نهار بخور.

خیلی زود از اتاقش بیرون پرید و کنار سفره نشست. قاشقها رو توی سفره گذاشتم و

بشقاب مامان رو توی سینی قرار دادم: غزل اینو ببر واسه مامان.

قهره؟

اوهوم

دعواشون شد؟

-اره سوال نکن بیرش دیگه.
 بلندشدو سینی رو باخودش برد.
 پارچ آب توی دستم بود که بابا لباس عوض کرده، نشست و به دیوار تکیه داد:-دستت درد نکنه دخترم.
 پارچ رو گذاشتم و از جام بلند شدم:-نوش جان.
 -پس خودت؟
 -من که گفتم گرسنم نیست میرم نمازمو بخونم.
 با قاشق توی دستش بازی کرد با یک حالت حسرتو پشیمونی گفت:-باشه. دخترم.
 انگار میخواست با دخترم گفتنهای پی در پی، سالهایی که منو محروم کرده بود رو جبران کنه.
 بغضم گرفت اما قبل از اینکه برم، لیوان رو پر آب کردم و یک نفس نوشیدم. معده‌ی خالیم درد گرفت اما واقعا اشتها کور شده بود.
 وضو گرفتم و به اتاقم برگشتم.
 چادرم رو سرم انداختم و جانمازم رو پهن کردم.
 دلم از دخترم گفتنهای بابا گرفته بود دیگه واسه جبران کردن دیر بود. دیگه من اون ساغر قبلی نبودم که تنها آرزوش دخترم گفتنهای باباش باشه. من شکستم، خیلی وقته. زانو زدم و خیره خیره به جانمازم نگاه کردم. بغضمو پس زدم و روبه بالا نگاه کردم:-منو ببین وضو گرفتم که نماز بخونم اما دارم چیتو شکر میکنم؟ چرا؟ شکرگذار چی بشم؟ خانواده‌ی مزخرفی که بهم دادی یا عشقی که به اشتباه تو دلم گذاشتی؟هااان؟ بهم بگو باید چیتو شکر کنم؟ چرا باهام اینکارارو میکنی؟ مگه من بنده ت نیستم؟ من که به همین زندگی معمولیم خو گرفته بودم، دیگه چرا یه خلافاکارو به حریم قلبم راه دادی؟میگی اختیارتون با خودتونه ولی اختیار دلم با خودم بود؟من خواستم عاشقش بشم؟به خودت قسم که دست من نبود.من نخواستمش.از هرچی دزدو ارازل اوباشه متنفر بودم خودمو درمقام پلیس بالاتر میدیدم. حتی از فاطمه و لاله هم بخاطر مجرم بودنشون، خوشم نمیومد. اومدی مهر یه آدم مثل مهردادو تو دلم گذاشتی که تنبیهم کنی؟آره؟ولی آخه چرا؟بگم غلط کردم اونو از یادم میبری؟چرا وقتی میدونی هیچ راه چاره‌ای ندارم باز آزارم میدی؟من که جز تو کسی رو ندارم تنها پناه من تویی. من که خواستم بنده‌ی خوبت باشم چرا. خدااا. اگه منو خلق نمیکردی چیزی از خدایت کم میشد؟

روی جانمازم سجده کردم و صدای هق هقامو روش پخش کردم. حال نزار و شکسته های دلمو به خدا نشون میدادم تا ببینه چقدر بی کسو بیچارم. خالی کردم تمام اون عقده ها و بغضهایی که همیشه سعی در مهار کردنشون داشتم. اما دیگه مهار کردنشون به هیچ دردی نمیخورد، وقتی که دیگه چیزی ازم نمونده بود. شخصیتی که از خودم ساخته بودم فروریخته بود. تمام اشکهامو روی جانمازم خالی کردم چشمم آروم شده بود اما هنوز دلم زار میزد. سرمو بلند کردم: ولی میدونی؟. خودت خوب میدونستی به کی باید این دردها رو بدی؛ به منی که نمیدونم چرا تو بدترین شرایط هم باز گوشه‌ی دلم بهت امید داره هنوزم خدامی و دوستت دارم. کاش حداقل این امیدو ایمان رو از دلم میگرفتی تا دلخوش نباشم. میدونم دارم چرند می‌گم ولی نذار تنها بمونم نذار ازت بپریم کمکم کن. بذار بشم اون آدم سابق.

شوکر و موبایلم رو توی کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. میخواستم برم دنبال عسل تا از جاش مطمئن بشم و بعد دنبال یه خونه بگردم. نمیدونستم هنوز خونه‌ی بهروزه یا نه!

درمورد نوه‌ی تورج و خونه‌ی بهروز، گزارش نداده بودم. میترسیدم عسلو به دارالایتام ببرن و سعید به نحوی از جاش باخبر بشه و اونو از اونجا ببره. اما من اینو اصلا نمیخواستم. بزرگ شدن عسل زیر دست آدمی مثل سعید، بدترین اتفاق ممکن بود. باید صبر میکردم یه جای خوب پیدا کنم و بعدش عسلو پیش خودم نگه دارم. میتونستم بعدا با کمی پارتی بازی، سرپرستی عسلو به عهده بگیرم. صدای آیفون که اومد فوراً برش داشتم. نمیخواستم مامان از خواب بیدار بشه و سر صبحی بداخلاقی کنه.

-بله؟

-تا کسی خواسته بودین؟

-بله الان میام.

کلیدمو برداشتم و توی کیفم انداختم. آهسته در سالنو باز کردم و بیرون رفتم. برای اینکه ببری خرابکاری نکنه اونو توی حیاط گذاشتم.

داخل تاکسی نشستم و آدرس خونه‌ی بهروز رو به راننده دادم.

زیاد از خونه دور نشده بودیم که شم پلیسیم به کار افتاد. احساس میکردم کسی داره تعقیب میکنه. شاید بخاطر اظهارهای حسین بود که چنین احساسی داشتم.

نامحسوس سرمو چرخوندم .یه موتوری با کلاه کاسکت پشت سرمون میومد.دستمو
 مشت کردم و روی دهنم گذاشتم یعنی تعقیب میکنه؟
 -آقا میشه یه کم سرعتتون رو کم کنید؟
 راننده از آینه نگام کرد:-چرا چیزی شده؟
 -از سرعت زیاد میترسم.
 -ولی خانم من که بیشتر از شصت تا نمیروم.
 -اگه میشه یواشتر برید باز هم میترسم.فوبیا دارم.
 سرعتشو کم کرد اما موتوری از ماشین جلو نزد ،پس درست حدس زده بودم.به شوکر
 توی کیفم نگاه کردم تا از بودنش مطمئن بشم.دوتا خیابون جلوتر رو به راننده تاکسی
 کردم:-اقا همین بغل پیاده میشم.
 -ولی خانم شما که .
 -پشیمون شدم تو همین خیابون کار دارم.
 زیر لب استغفراللهی گفتو کنار زد،پولشو حساب کردم پیاده شدم.توی پیاده رو راه
 افتادم اما حضورشو پشت سرم احساس میکردم .پیچیدم توی یک کوچه .پشت دیوار
 پناه گرفتم و شوکر رو بیرون آوردم.
 سایه‌ی مردی که دنبالم میکرد رو دیدم.به محض اومدنش تو کوچه شوکر رو زیر
 گردنش گرفتم قبل از اینکه فشارش بدم ،بلند هیع گفتم و شوکر عقب کشیدم:-
 هادیییی..دیوونه.
 -خیلی خطری شدیا .چه خبرته دختر؟
 هادی کسی بود که تا قبل ازرفتن به خونه‌ی مهرداد باهم درمورد کارهامون ارتباط
 داشتیم و جایی که مهرداد میرفتو بهم گزارش میداد.
 -تو اینجا چیکار میکنی؟
 -تا یه مدت مأمورم که ازت محافظت کنم.
 -از من؟
 پیراهنشو پایین کشیدو صاف کرد-اره دیگه پس کی؟
 -اینجوری؟ چقدر ضایع آدمو تعقیب میکنی یه بچه‌ی دوساله هم جای من بود
 میفهمید.
 - ضایع نبود تو زیادی باهوشی.
 چشمامو ریز کردم میدونستم ربطی به هوش من نداره.

-نزدیک بود منو که با این اسلحه‌ی خفنت ناکار کنی حالا این اطراف اومدی چیکار؟
 -دنبال خونه میگردم واسه اجاره؟
 -تو این محل؟
 -اینجا یا هر جای دیگه فرقی نداره. فعلا که مرخصی ام میخوام جای خوب پیدا کنم، تو جایی رو سراغ نداری؟
 -نه، تو که اکثر مواقع مأموریتی خونه دیگه واسه چی میخواهی؟
 شونه بالا انداختم:-همینجوری واسه راحتی. خودت که گفتی همش تو مأموریتم میخوام خانوادم راحت باشنو خطری تهدیدشون نکنه.(نگاهش کردم)مگه خودتم همینکارو نکردی؟
 -خب من فرق دارم ولی تو .
 -میخواهی بگی چون دخترم؟بیخیال.
 راه افتادم؛باهم توی کوچی خلوت با سکوت هم قدم شدیم.
 هادی:-کامیار.راستی اون شماره پلاک یادته واسم فرستادی؟
 ابروهامو به هم نزدیک کردم:-کدوم؟آهااا. یادمه خب؟
 -شماره پلاکو به آگاهی دادم تا بررسیش کنن. یه آدم ربایی توسط همون ماشین انجام شد که تونستن بگیرنشون. یه موفقیت دیگه هم به جز مأموریت اصلیت، داشتی.
 پوزخندی زدم:-یعنی تو یه روز دوبار قصد دزدیدنم رو داشتن حالا چه سوار ماشین اولی میشدم چه اون یکی.عجب شانسی‌ام دارم.
 -ولی من میگم دختر خوش شانسی هستی همیشه اوضاع طبق میل تو پیش میره .
 -منو خوش شانسی؟برو بابا اذیتم نکن.اصلا مگه تو قرار نبود نامحسوس مواظبم باشی پس چرا حالا مثل یه غول دنبالم راه افتادی؟
 سوئیچشو تو دستش چرخوند:-حالا که اگه کسی هم میخواست بهت نزدیک بشه پرید.دیگه فایده نداره برمیگردم اداره.
 -باشه پس خداحافظ.
 هادی خداحافظی کردو راه رفته رو برگشت.
 چرخیدم سمت انتهای کوچی و زیر لب غریدم:-منم دست پرورده‌ی خودتونم به این راحتی گول نمیخورم.
 میدونستم از قصد جوری تعقیبم کرده که من ببینمش وبعد وانمود کنه که دیگه قصد تعقیبم رو نداره. همیشه بعد از مأموریتها،کسی که مدتی رو به عنوان نفوذی

میفرستادن، تعقیب میکردن تا مبادا به خاطر دخیل بودن احساسات، چیز مهمی رو مخفی کرده باشن. اما من این موضوع رو به کل فراموش کرده بودم اما این کار هادی باعث شد که حواسمو بیشتر جمع کنم. بیخیال رفتن به خونهای بهروز شدم و همونطور که به هادی گفته بودم، به چندتا املاکی سرزدم اما شرایطش خوب نبود و بعضیاش واسه من زیادی بزرگ بود. ناهارمو بیرون خوردم وساعتهای دو به خونه برگشتم. همه جا ساکت بود. احتمال دادم که خواب باشن. موبایلمو توی اتاقم گذاشتم. کفشامو توی دستم گرفتم و از پله های داخلی رفتم روی پشت بوم. کمرمو خم کرده بودم تا دیده نشم. خوبه که ساختمون بزرگ روبه رو مون نبود و دور پشت بوم رو با آجر، براش دیوار کوتاهی بالا آورده بودند. خودمو به پشت اتاقک روی پشت بوم رسوندم. کوچوی بن بست، کاملاً خلوت بود.

برای گرفتن تیر چراغ برق باید زیاد خم میشدم که دستم بهش برسه. چادرمو داخل کیفم گذاشتمو پایین انداختم تا مزاحم نباشه. پامو لبه ی دیوار گذاشتم و دوطرف تیر چراغ برقو گرفتم. از جای دستام که مطمئن شدم. یکی از پاهامو از دیوار جدا کردم و روی جاپایی گذاشتمو خیلی راحت پایین رفتم.

گردو خاک روی مانتومو تکوندم و کیفمو برداشتم. پیروزمندانه گفتم: -حالا ببینم بازم میتونید تعقیب کنید؟

کش چادرمو پشت سرم انداختم و سرکوچه، اطرافمو نگاه کردم. وقتی که مطمئن شدم کسی نیست، با خیال آسوده به سمت خونهای بهروز راه افتادم.

از تاکسی پیاده شدم و زنگ درو فشردم اما انگار خراب بود. افتاب به چادر مشکیم میزد و گرما رو برام چندبرابر میکرد. تکه سنگی رو برداشتم و تق تق به درکوبیدم. هیچ جوابی نیومد

از در فاصله گرفتم و به خونه نگاه کردم. حتما از ترس پلیس اونها هم از اینجا فرار کرده بودند.

کیفمو روی دوشم جا به جا کردم اما با صدای گرفته و خواب آلود کسی که گفت کیه؛ ایستادم. از خواب آلودگیش تشخیص ندادم که بهروزه یا نه. ممکن بود اگه بفهمه من پشت درم دیگه درو باز نکنه. دوباره با کف دستم روی در آهنی کوبیدم. -میگم کیه سرآوردی؟

صداش بازتر شده بود اما بهروز نبود: -من دوست پونه ام.

مرد درو باز کرد نگاهی به سرتا پام انداختو بدون سلام گفتن پرسید: -پونه کیه؟

۱۱۱- زن بهروز..

-آهاا بهروز خانو میگی؟

-اره میشه صداش کنید.

-از اینجا رفتن.

-کی؟

-حدود سه چهارهفته پیش اینجا رو خریدیم اونا هم رفتن.

زنی که چادر گلدارشو روی سرش انداخته بود، از زیر دست مرد خودشو بیرون کشیدو

نگام کرد. اومده بود فوضولی کردن که ببینه شوهرش داره با کی حرف میزنه. چشم

ازش گرفتم و به مرد گفتم-آدرسشونو میدونید؟

نه

-نمیدونید اون دختری که پیششون بودو کجا بردن؟

زن چادرشو مرتب کردو به جای شوهرش جواب داد:-کدوم دختر؟ نکنه دختر خودشونو

میگی؟

احتمالا به اونها گفتن که عسل دخترشونه:-اره. عسل.

-خب میخواستی چیکارش کنن بندازنش تو جوب؟ با خودشون بردنش دیگه.

مشخص بود از اون زنهای زبون درازه که همه رو تو جیبش میذاره. -خیلی ممنون

خداحافظ.

چند قدم دور شدم با اینکه زیاد امیدی نداشتم اما برگشتم:-بیخشید میشه شمارمو بدم

اگه ازشون خبری شد بهم زنگ بزنی؟

زن نگاهی به شوهرش انداخت:-باشه خودم خبرت میکنم.

خودکارمو از توی کیف برداشتم و پشت تکه کاغذی که از عابربانک گرفته بودم، شمارمو

نوشتم. دستمو دراز کردم و زن روی هوا کاغذو قاپید.

-خیلی واجبه لطفا یادتون نره.

زن کاغذو کف دستش گرفت:-خاطر جمع باش خانم.

تشکری کردم و ازشون دور شدم.

امکان پیدا کردنشون اونم خودم به تنهایی سخت بود. ممکن بود مجبور بشم از حسین

کمک بگیرم ولی اگه میفهمید عسل کیه حتما مخالفت میکرد. تنها امیدم این بود که

این زن آدرسشون رو برام پیدا کنه. زنی به این سماجت و فوضولی عجیب بود که

آدرس و تهو توی زندگی بهزادو پونه رو تا حالا درنیاورده باشه.

مهرداد

از این هوای دم کرده متنفر بودم اما سیگارم لای انگشتم بود و درجه‌ی حرارت‌مو بالاتر میبرد. از این شهر لعنتی بیزار شده بودم اما همچنان توش نفس میکشیدم. نمیتونستم بدون روبه رو شدن با ترمه از اینجا برم. باید عقده و خشممو خالی میکردم. سیگارم چه زود به فیلتر رسیده بود. بعدی رو باهاش روشن کردم و انداختمش بین سنگهای کف حیاط، کنار باقی فیلترها! خاموش شد و آروم گرفت اما من هنوز نا آروم بودم.

کام محکمی از سیگارم گرفتم و جلوی چشمم نگه داشتم :-لعنتیا . سیگارها هم قلبی شدن.

زیر پام لهش کردم، مارکش اصل بود اما انگار دیگه مثل قبل به آدم حس آرامش نمیداد. دستامو پشت گردنم حلقه کردم. تابی که روش نشسته بودم تکون کمی خورد. اما پاهامو سفت روی زمین گذاشتم. زندگی تابهای زیادی بهم داده بود. دیگه از این تاب خوردنها بدم میومد.

شماره‌ی احمد رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده.

جواب داد:-الو.

-چیکار کردی؟

-دو روزه که دیگه کسی مراقبش نیست اما به نظرم هنوز باید صبر کنیم.

-من دیگه صبرم تموم شده باید از اینجا برم، همین امروز..

-آخه خطرناکه.

-همین که گفتم. منتظرتم.

از روی تاب بلند شدم و به داخل خونه برگشتم. توی حمام به صورت تیغ خورده‌ام، نگاه

کردم برق چشمم، تیزتر از همیشه شده بود. دست توی موهام کشیدم و بالا

فرستادمشون. جای شکستگی روی پیشونیم مشخص شد. اینم یه یادگاری، یه شکستن

از طرف ترمه بود. همه‌ی موهام رو به سمت راست فرستادم و جای زخم رو مخفی کردم.

ریش پرپشت مصنوعی رو به چونه و شقیقه هام چسبوندم. دماغ مصنوعی رو با دقت

سرجاش قرار دادم. بینیمو حجم دارتر واستخون بالایی رو قوز دار کرده بود.

رنگش مناسب با پوست خودم بود و مشخص نمیشد. این تیپم با تیشرت گشادو

طرحدار تابستونه همخونی داشت.

از حمام بیرون رفتم. عینک مربعی قاب مشکی رو به چشمم گذاشتم با این قیافه محال بود کسی منو بشناسه.

پاچه‌ی شلوارمو بالا زدم، تفنگمو توی غلاف چرمی که به ساق پام بسته شده بود گذاشتم.

همه چیز آماده بود و فقط منتظر احمد بودم. با اومدنش سوار ماشین شدیمو به سمت خونهِی ترمه راه افتادیم. میتونستم به یکی دیگه بگم تا ترمه رو بکشه اما باید خودم اینکارو میکردم. باید خودم تمومش میکردم.

چند متر پایین تر از خونهِش ایستادیم. بارها با همین قیافه از این خیابون رد شده بودم اما نتونسته بودم ببینمش.

نمیدونستم کدوم حرفش واقعی بود؟ کی خود واقعیش بود، نه یک جاسوس! قصه‌ای که درمورد خانوادش گفته بود واقعی بود یا یه بازی؟

در ماشین باز شد و میثم روی صندلی نشست. رو به من گفت: -کسی خونه نیست فقط خودش تنهاست.

-اصلا از خونه بیرون نرفته؟

-نه مطمئنم چشم از خونه برنداشتم. یه ساعت پیش پدرو مادر و خواهرش رفتن، ولی خودش هنوز تو خونه مونده.

ساعت هشت شب بود و چندنفری توی خیابون در حال رفتو آمد بودند. دو طرفش هم که خونه بود و فقط باید از قسمت جلویی، وارد خونه میشدم اما ممکن بود کسی متوجه بشه و به پلیس خبر بده.

-راه دیگه‌ای واسه وارد شدن تو خونه نیست؟

میثم: -پشت خونه یه کوچی بن بسته. همیشه از تیر چراغ برق بالا رفت اما یه کم سخته فاصلش زیاده.

-از کدوم طرفه؟

با انگشت کوچی رو نشونم داد: -این خیابونو که بری داخل با فاصله‌ی یه خونه، به همون کوچی بن بست میرسی. روبه روی تیر چراغ برق هم یه در زرده.

سرمو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

احمد هم همراهم پایین اومد.

-تو کجا میایی، خودم تنها میرم ببینم میشه از اونجا رفت یا نه. مواظب باش کسی سر نرسه.

باشه‌ای گفتو برگشت، توی ماشین نشست.
 به همون قسمتی که میثم گفته بود رفتم.
 به اولین کوچه که رسیدم پیچیدم که برم توی بن بست. اما با دیدن سایه‌ای که داشت
 جلو میومدم.
 به دیوار تکیه دادم و با گوشیم ور رفتم.
 زن چادری که به همراه بچه‌ش دور شد، وارد بن بست شدم.
 به تیر چراغ برق رسیدم. جلوی سه تا خونه‌ای که توی بن بست قرار داشتند لامپ
 روشن بود؛ اما هنوزم کوچه نیمه تاریک بود. موبایلمو توی جیبم گذاشتم و عینکمو
 بیرون آوردم. دستامو دو طرف تیر برق گذاشتم و بالا رفتم. به سر پشت بوم که
 رسیدم. به دستمو به اتاقک گرفتم و پامو دراز کردم. لبه‌ی دیوارو که لمس کردم دست
 دیگمو آزاد کردم و روی پشت بوم پریدم. نگاهی به کوچه انداختم، کسی نبود پیامی به
 احمد دادم که تونستم وارد بشم. در اتاقک باز بود با خیال راحت درو هل دادمو رفتم
 داخل.
 به ترمه نزدیک شده بودم خیلی نزدیک. صدای نفسهای هیجان زدم از این فکر توی
 اتاقک میپیچید. کشتن کسی که بهت خیانت کرده آدمو هیجان زده میکنه؟ اینبار مثل
 اینکه آره، فرق داره.
 ریش مصنوعی رو از صورتم کندم. میخواستم منو ببینه، ببینه که نتونسته داغونم کنه.
 هنوز همون مهردادام به همون خشونت قبل! نمیخشم، حتی اگه کسی رو دوست
 داشته باشم. من قاتلم! حتی علاقه هام رو هم میکشم.
 روی پنجه‌ی پا نشستم و تفنگمو به همراه صدا خفه کن از غلاف بیرون آوردم و به سر
 اسلحه پیچ کردم.
 تصویر ترمه توی ذهنم نقش بست. توی سالن تیراندازی بود با آبشار شبق ماندنش!
 پیچ آخر رو سفت کردم از جام بلند شدم.
 -اما ترمه بهم خیانت کرد. بدترین خیانت به قلبو روحم.
 از پاگرد اتاقک پایین رفتم.
 اره ازم سواستفاده کرد از منو احساسی که بهش داشتم.
 صداش توی گوشم پیچید: دوستت دارم. خیلی، اما نمیشه.
 اسلحه رو سفت فشردم: -دروغ گفته بود. دروغگوی کثیف.
 وسط راه پله ایستادم.

نمیتونم دوست داشته باشم نمیخوام، میخوام ازت متنفر باشم ولی چرا همیشه نمیخوام دوستم داشته باشی. دیگه بهم محبت نکن ازت خواهش میکنم. - لعنت بهت ترمه باید بکشم تا از این عذاب خلاص بشم.

دوستت دارم به همین خدای بالا سرمون که دوستت دارم اما مال هم نبودیم. با مشت روی سرم و شقیقم کوبیدم تا این صداها و خاطراتی که توی لحظه‌ی آخر به سراغم اومدن، ازم دور بشن.

دماغ مصنوعی رو کندم و کناری انداختم. شاید اینجوری نفسهام راحت تر بشه. باید زودتر کارو تموم کنم تا قبل از اینکه دیوونه بشم.

دستم از لای میله های در آهنی راه پله، رد کردم و چفتشو کشیدم. خواستم هولش بدم اما صدای ترمه رو که شنیدم، سست شدم.

-ببری کثیف بازی درنیار باز مامان دعوا مون میکنه اینبار دیگه مطمئن باش جفتمونو پرت میکنه تو کوچه.

نبض گردنم صدا دار به همراه قلبم شروع به کوبش کرد. چرا این علاقه از بین نمیره. چرا باوجود دونستن خیانتش نمیتونستم کاری از پیش ببرم. تا همین یه ربع قبل قاطع بودم برای کشتنش. اما حالا. انگشتم روی ماشه شل شده بود!

نفس گرفتم تا به خودم پیام و دوست داشتنمو پس بزنم اما ریه هام از هواش پر شد. تو این هوا نفس میکشیدو میخندید.

ببری با پنجه های ماستی روبه روم ایستاد. بهم زل زدو دمشو تکون داد.

ترمه با دستمالی ظاهر شد و روی فرش رو تمیز کرد :-ای پسر بد.

موهای کوتاهشو مرتب کرده بود و چهره‌ش شیرین تر شده بود. موهای جلوی صورتشو پشت گوشش زد، لکه های سوختگی روی دستش توی چشم میزد.

منی که خدا رو التماس میکردم تا این دخترو ازم نگیره حالا خودم اومده بودم بکشمش. اومده بودم هدیه‌ی خداییم رو با دستای خودم پس بفرستم. منی که طاقت زخمی شدنش رو نداشتم حالا چطوری میخواستم جون دادنشو با چشمهای خودم ببینم؟

ترمه:-هی به چی زل زدی؟

اینو که گفت نگاهش به سمت کشیده شد. توی فضای نیمه تاریک ایستاده بودم. چشماش روم میخ شدو نفسهایش تند.

دستم که دور میله‌ی حفاظدار حلقه شده بود رو فشار دادم. در با صدای جیر جیری باز شدو سکوت رو شکست.

از آخرین پلکان هم پایین رفتم اما از چشمهای لرزونی، نگاهمو برنمیداشتم. میترسید؟ به تفنگ توی دستم نگاه کرد اما تکون نخورد. از حضور ناگهانیم مسخ شده بود.

روبه روش ایستادم. سرشو بالا آوردو بهم زل زد. بدون اینکه چشم ازم بگیره، کمی فاصله گرفت وروبه روم ایستاد.

چشمهای لرزونی همچنان دو دو میزد و از حرکت نمی ایستاد. هیجانم از وجودش بود. از علاقه‌ای که میخواستم بکشم اما نامیرا بود! فکر نمی‌کردم دیدن دوباره اش، اینجوری افسار دلمو پاره کنه. لبام که به هم دوخته شده بودند رو از هم باز کردم :- اسمت چیه؟ اسم واقعیت.

از همه به دلم محرمتر بود اما حتی اسمشو هم نمیدونستم.

- سا.غر.

نفس عمیقی کشیدم؛ ساغر یا ترمه کدومش واقعی بود؟ کدومشو میخواستم؟ اومده بودم که بکشمش اما مگه میتونستم؟ هنوزم میخواستمش. ترمه باشه یا ساغر، پلیس باشه یا دزد فرقی نمی‌کرد. قلبم بخاطر اون داشت بلندو مداوم به قفسه‌ی سینم فشار می آورد. چیکارش می‌کردم؟

دوباره نگاهی به تفنگ توی دستم انداختو قدمی به عقب برداشت. نمیخواستم ازم دور بشه. دوطرف بازوشو گرفتم و تفنگو انداختم.

اینبار مطمئن بودم که مردمک چشمش از ترس گشاد شده. ریتم دیوونه وار قلبم تندتر شد.

دوستش داشتم حتی اگه بهم خیانت کرده باشه؛ حتی اگه کاری کرد که دستگیر بشم. کنترل قلبم دست خودم نبود زنجیر پاره می‌کرد برای این دختر مو مشکلی. گفته بود منو دوست داره قسم خورده بود، من هم.

به سمت خودم کشیدمش چشمامو بستم و لبمو روی لبهاش گذاشتم. کامی که از سیگار می‌گرفتم تا آروم کنه، از لباش گرفتمو به آرامش رسیدم. نفسهام باهاش یکی شده بودو میل جدا شدن نداشت.

چند لحظه بی حرکت موند. صدای موبایلم اومد. سرشو عقب کشید اما نداشتم کنار بره. دست پشت گردنش گذاشتم و عمیقتر بوسیدمش.

مال من بود، این دختر فقط واسه من بود.

صدای زنگ خونه و موبایلم بی وقفه میومد. سرمو عقب کشیدم. این بوسه لذتی بود واسه من اما تنبیهی بود برای تمام عمرش. به صورت اشکیش نگاه کردم. دلم گرفت بغلش کردم و به خودم فشردمش. لبمو روی شونه‌اش که قبلا تیر خورده بود گذاشتم اما نبوسیدم. صدای جفت پایی که توی حیاط پریده بود، اومد. تن صدامو پایین آوردم و کنار گوشش همراه با بازدمم که می‌لرزید گفتم: -اومده بودم بکشمت ولی نتونستم. اما دفعه‌ی بعد، اگه ببینمت. حتما میکشمت. قبل از اینکه پشیمون بشم ازش فاصله گرفتم. دلیل این حرفی که زدمو نمیدونستم شاید خواستم کمی از غرور و شخصیت شکسته شدمو جمع کنم. خم شدم و اسلحمو برداشتم. با سرعت از پله‌ها بالا رفتم. آخرین نگاهمو بهش انداختم، دست روی دهنش گذاشته بود و گریه میکرد. دوباره سست شدم. پامو به سمت پله‌ی پایین بردم اما به محض باز شدن در سالن به سمت پشت بوم دویدم. درو هل دادم؛ تفنگمو پشت کمرم زدم و خودمو به تیر چراغ برق رسوندم. به خاطر سرعت زیادم. جای دست مطمئنی انتخاب نکردم و به محض آزاد کردن پاهام، چند سانت دستم سر خورد و به لبه‌ی تیز تیرچراغ کشیده شد. با دست دیگم محکم تیر برقو گرفتم. ساعد دستم میسوخت. سریع پایین پریدمو از کوچه بیرون رفتم. موبایلم که هنوز زنگ میخورد و خاموش کردم. احمد کنار ماشین ایستاده بود و سعی در برقراری تماس داشت. خودمو بهش رسوندم و سوار ماشین شدم..

-زودتر برو

سوار شدو حرکت کرد:-تموم شد؟

ساعدمو با دست دیگم فشردم اما جواب ندادم. به صدلی تکیه دادم. هنوز لرزش لبهاشو روی پوست لبم حس میکردمو تنم گرم میشد. چطوری میخواستم بکشمش مگه میتونستم؟ کشتنش از جون دادن برام سخت تر بود. چشمامو بستم. خواستم اونو عذاب بدم اما این تنبیهی دوجانبه بود! شیرینی این بوسه به یک تلخی ابدی برای هر دو مون تبدیل میشد یک جدایی اجباری که نشون میداد هیچوقت مال هم نبودیم. خوشحال بودم که زودتر از این تنها گیرش نیاورده بودم وگرنه از خشمی که داشتم ممکن بود واقعا بکشمش. اونموقع دیگه پشیمونیم فایده‌ای نداشت و خودمم باهاش نابود میشدم. باید همین امشب از ایران میرفتم. دیگه تحمل موندن رو نداشتم.

به خونه‌ای که این مدت مخفی شده بودم، برگشتیم. کودی و وسایلم رو برداشتم و دوباره سوار ماشین شدیم.

از تهران که بیرون رفتیم سرمو برگردوندم، من زندگی‌مو توی این شهر جا گذاشتمو دارم میرم. من یه بازنده بودم که تمام هستیشو باخت. چند سال بعد ممکنه هرکدوم در چه حالی باشیم؟ ممکن بود منو فراموش کنه؟ از این فکر بی اراده آه کشیدم و سینه‌م از این آه میسوخت.

کودی سرشو روی پام گذاشت و با مظلومیت نگام کرد. میخواست باهام همدردی کنه. اونم غمی که داشتمو حس میکرد. دست توی موهاش کشیدم اما حتی اونم این حجم غصه ای که توی دلمه رو، نمیتونه درک کنه. قسمت ما دوری و غم همدیگه بود. سهم من از عاشقی و زندگی حسرتش بود.

چشمامو بستم. محو آهنگی که احمد گذاشته بود شدم. از گوشام رد میشدو قلبمو روحمو مثل یک تیر سوراخ میکرد.

****ترسم از اینکه که شاید. حرفی ندارو باید. نبینمت دوباره.****

دست روی پیشونیم کشیدم و موهامو عقب فرستادم. ندیدنش! اگه نبینمش، چطوری میخواستم تحمل کنم. از همین الان نفسم درنمیومد.

****توهم دلت کسبو نداره.****

ما که از جنس هم بودیم از جنس درد از جنس دوست داشتن پس چرا سرنوشتمون این شد.

****بدترین از این مگه میشه
راهی نداری نمیشه.****

چرا نمیتونستم کاری کنم.

****مگه میتونی نیایی دوباره.**

حتی یادتم نیاد حرفات.. یادمه همش چشمات. من نمیرم از دنیات******

دست پشت گردنم کشیدم و تا زیر چوونم ادامه دادم. عرق از تیره‌ی گردنم به پایین سر میخورد. نفس کشیدنم داشت سخت میشد.

****دوست دارم زیاد. کم پیش میاد دلم کسبو اینجوری بخوادو. باهاش راه بیادو کوتاه بیادو.. دوست دارم زیاد.****

این دوست داشتن داره منو میکشه.

یقه‌ی پیراهنمو پایینتر کشیدم واز احمد خواستم که درجه‌ی کولر ماشینو بیشتر کنه.
 حالو هوام بینظیره جاتو کسی نمیگیره. زندگی بیتو برام همینه، همینه
 دیگه هیچکسو نمیتونستم دوست داشته باشم. دیگه دلی واسه عاشق شدن نداشتم.
 این حال خرابم داشت بدتر میشد. قفسه‌ی سینم میسوخت.
 اگه ترمه فراموشم کنه چی؟ اگه چندسال بعد عاشق یکی دیگه بشه؟ پس من چی؟ من
 سینه سوز که آتیش گرفته بودم چی؟
 -احمد نگه دار

صدام اونقدر آرومو آهسته بود که نشنید. شیشه رو پایین کشیدم. موج هوای گرمی که
 توی ماشین سرازیر شد حالمو بدتر کرد.
 باید خودمو از این قفسی که توش گرفتار شده بودم، خلاص میکردم که بتونم نفس
 بکشم.

حتی یادتم نیاد حرفات. یادمه همش چشمات. من نمیرم از دنیات.
 در ماشینو باز کردم اما قبل از اینکه خودمو پایین بندازم، احمد ترمز وحشتناکی
 گرفت. صدای میثمو احمد میومد اما نمیفهمیدم چی میگن.
 دست روی صندلی جلو گذاشتم. بی شراب مست بودم عین یک آدم دائم الخمر کنار
 ماشین روی زانو افتادم. نمیدونم دست کدومشون به سمتم دراز شد برای کمک
 کردن. اما کسی نمیتونست کمکم کنه، نمیتونست حالمو عوض کنه.
 دستشو پس زدم. دست سر زانوم زدمو بلند شدم. تلو تلو میخوردم. رگو ریشه‌ی من
 سوخته بود.

ترمه با یکی دیگه؟ محاله بذارم اون واسه منه، فقط من!
 وزنم که انگار ده برابر شده بود، روی دو زانوم انداختمو نعره زدم: من نمیرم از
 دنیات. نمیررم.

همه چیزمو از دست دادم اما دلمو نمیذارم که از دست بدم.
 نعره هام به سرفه تبدیل شده بود و نفسهام خش دار شده بود.
 قفسه‌ی سینم با شدت بالا و پایین میشد. دیوونگی از سر عشق همین بود.
 نیستی که منو ببینی. تو باهام اینکارو کردی. منو یه مجنون روانی کردی که دیگه
 حالش دست خودش نیست؛ خوبو بدش معلوم نیست. من دارم جون میدم ازت
 نمیگذرم اگه دل به یکی دیگه بدی. اینبار هر دو مونو باهم میکشم.

کودی دورم چرخ میخورد اونم تا به حال دیوونه شدن صاحبشو ندیده بود. دست روی کمر قویش گذاشتم واز جام بلند شدم شلوارم خاکی شده بود اما مهم نبود دیگه هیچ چیز واسم مهم نبود. خودمو روی صندلی ماشین انداختم.

احمد کنار در ایستاد:-مهرداد خان حالتون خوبه؟

بی حال جواب دادم -اره حرکت کن.

درو بست. ماشینو دور زد، سرجاش نشستو راه افتاد. رفتن سخت بود . بدون ترمه نمیتونستم اما باید میرفتم بیشتر از این نمیشد که مخفیانه اینجا زندگی کنم.

حسین

صدای در که اومد ،سونیا بلند شد تا درو باز کنه. از همه به در نزدیکتر بودم ؛دستمو جلوش نگه داشتم:-تو بشین من میرم باز میکنم.

چشمکی زد و سرجاش نشست. آهسته زمزمه کرد:-چون ساغرم هست میری خودت باز کنی؟

چپ چپ نگاش کردم به سمت آیفون رفتم.

عمه و شوهر عمه توی تصویر دیده میشدند اما ساغرو غزل پیدا نبودند. دکمه رو فشردم یقه‌ی پیراهنمو مرتب کردم و برای استقبال به سمت در رفتم.

هرچی پشت سرشون چشم چشم کردم، ساغرو ندیدم.

غزل با یک جهش خودشو از گردنم آویزون کرد. به زور از گردنم جداش کردم و با عمه و شوهرش حالو احوال کردم. مامان هم از پشت سرم پیداش شد و بازارتعارفات به راه افتاد.

خواستم خوددار باشم و چیزی نپرسم تا خودشون دلیل نیومدن ساغرو بگن اما طاقتم از بین رفت.

-ساغر چرا نیومده؟

عمه پشت چشم نازک کرد:-چه میدونم هرچی اصرار کردم نیومد.

غزل وسط حرفش پرید- ولی مامان تو که یه بار بیشتر بهش نگفتی.

عمه چشم غره‌ای بهش رفت. از بازوش نیشگونی گرفت که از چشمم دور نموند. هلش داد جلو:-برو با سونیا بازی کن.

رسم مهمونداری نبود اما اخم بین ابروهام افتاد.

شوهر عمه لبخند کمرنگی زد:-شما ببخشید ولی میشناسینش. زیاد علاقه‌ای به مهمونی رفتن نداره.

-اما بهتر بود خونه تنها نمونه ؛ شما که خودتون بهتر میدونید.
چندبار سرشو تکون داد:-اره اره حق باتوئه پسر م ولی خب نیومد.
مامان:-حسین چرا سرپا نگهشون داشتی بفرمایید داخل.
از جلوی در عقب کشیدم تا بتونن وارد بشن.
به سمت اتاقم رفتم. سوئیچ وکتمو برداشتمو از اتاق بیرون رفتم.
مامان که هنوز درحال تعارف بود و عمه رو دعوت به نشستن میکرد ،با دیدنم پرسید:-
کجا؟

-میرم ساغرو بیارم.
-اما الان میخوام شامو بکشم.
قبل از اینکه چیزی بگم بابا پا درمیونی کرد:-بذار بره یه نیم ساعت بیشتر صبر میکنیم.
با لبخندم تشکری از پدرم کردم بیرون اومدم.
هنوز میترسیدم که جونش درخطر باشه و یکی رو برای کشتنش مأمور کرده باشن.نباید
خونه تنها میموند.

ماشینو روشن کردم وراه افتادم.باید حداقل به مامان میگفتم که ساغر پلیسه شاید
اینجوری نظرش نسبت بهش کمی عوض میشد.اما باید رو مخ ساغرم کار میکردم که از
قسمت نفوذی بودن بیرون بیاد .اگه حداقل پیش خودم بود خیالم راحتتر میشد.
پا روی گاز گذاشتم و تندتر رفتم .باید زودتر برمیکشتم خونه وگرنه بعد از رفتن خونواده
ی عمه مامان گوشمو میگرفت.
از این تصور لبخند روی لبم اومد.

به خونه ی عمه که رسیدم ،توقف کردم و زنگ درو فشردم .اما ساغر درو باز
نکرد.شمارشو گرفتم.تلفن قطع شد اما جواب نداد.کم کم دلشوره گرفتم.نکنه یه وقت
بلایی سرش اومده باشه.چندبار دیگه زنگو فشردم اما باز هم خبری نشد .قلبم توی
دهنم میزد.انگشتمو دو طرف لبم گذاشتم، باید کاری میکردم.
پامو روی دستگیره ی در گذاشتم و با دستام طرحهای لوزی شکل رو گرفتم و خودمو بالا
کشیدم.جای پاهام رو با دستام عوض کردم .به حفاظهایی که روی دیوار نصب شده
بود ،چنگ زدم و از بالای در پایین پریدم.
دلهره ای که داشتم نمیداشت حتی ساغرو صدا بزنم.با قدمهای بلند به سمت در سالن
رفتم و دستگیره رو کشیدم.

چشمم به ساغر افتاد که وسط حال پشت به من ایستاده بود. پاهایی رو دیدم که از پله های رو به روم به سمت پشت بوم دوید.

بالاخره صدامو پیدا کردم - ساغر.

به سمتش دویدم و به طرف خودم برش گردوندم. بی صدا در حال گریه کردن بود. ازش پرسیدم:

-حالت خوبه؟

پاهش شل شد و روی زمین نشست. به جز گریه کردن جوابی نمیداد.

-ساغر اون کی بود؟ میخواست بکشتت؟

صدای در اتاقک بالای پشت بوم اومد. موبایلمو درآوردم و شماره‌ی اداره رو گرفتم. گوشی به دست به سمت پله ها دویدم. در آهنی رو باز کردم. تماس که وصل شد درخواست نیرو کردم و با سرعت باقی پله ها رو طی کردم.

اطرافمو نگاه کردم اما کسی نبود. به لبه‌ی پشت بوم رفتم و توی کوچه رو دیدم. کوچه خلوتو خالی از هر عابری بود.

-آخه اون کی بود؟

برگشتم به اتاقک. عصبی شده بودم، اگه من نمیومدم ممکن بود بلایی سرش بیاد. محکم درو به هم کوبیدم و چفتشو کشیدم.

-آخه این لامصبو چرا باز گذاشتین؟

توی پا گرد، کلافه‌ای از مو رو دیدم. کلید برق رو زدم و با نوک کفشم تکونش دادم. ریش مصنوعی بود. دوباره از خودم پرسیدم کی بود؟

باقی پله ها رو پایین رفتم. ساغر به همون حالت سرجاش نشسته بود و همچنان گریه میکرد. این ضعف، این اشکها؟ از ساغری که همیشه خودشو محکم و قوی نشون میداد، بعید بود.

کنارش نشستم. انگار شوک زده بود :- ساغر. اذیتت کرد؟

سرشو تکون داد:- نه.

-پس چی شده.

جوابی نداد.

-کی بود؟

لبشو توی دهنش کشید و با درد نگام کرد. تردید داشت از چیزی که میخواست بگه.

-ساغر حرف بزن، بگو کی بود؟

-هیچکس. نمیدونم.

-چطور نمیدونی صورتشو ندیدی؟

-نه. نپرس..حسین خواهش میکنم ازم سوال نپرس حالم خوب نیست.

صدای آژیر ماشین پلیس که اومد.از جام بلند شدم . به اتاقش رفتم و درکمد لباسهاشو باز کردم، از بین لباسهاش ، روسری برداشتمو بهش دادم تا روی سرش بندازه.درو برای مأمورها باز کردم آروان هم بینشون بود.براشون توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده.صدای موبایلم بلند شد. از خونه تماس گرفته بودند جواب دادم:-بله؟
-حسین کجا موندی همه پشت میز منتظرن.

-مامان منتظر نباشید. نمیایم.

-وا.یعنی چی که نمیایی؟

-مادر من الان کار دارم بعد خودم توضیح میدم خداحافظ.

قبل از اینکه دوباره حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم.

رو به آروان کردم:-بالا روی پله ها یه ریش مصنوعی پیدا کردم یه نگاه کنید ببینم چیزی دستگیرتون میشه.

آروان سری تکون داد و اشاره‌ای به ساغر کرد:-انگار خیلی ترسیده.. آب قند لازم شده.

به طرف آشپزخونه رفتم ولیوانی رو پر از آب و قندهای درشت کردم.

چی شده بود که ساغر به این حال افتاده بود.اون که یه آدم معمولی نیست تا از ترس زبونش بند بیاد.با آدمهای خلافاکار زیاد سروکار داشته .میدونم که کارش از منم سختتر بوده پس الان چه اتفاقی افتاده؟.خودمم نمیدونستم ته این افکار به کجا ختم میشه و چه نتیجه‌ای قراره بگیرم .اما میدونستم که غیر طبیعی بود.اصلا از این موضوع حس خوبی نداشتم ومغزمو برای دونستن سوراخ میکرد.

قاشق رو توی لیوان چند بار چرخوندم ؛ مثل افکارم که حول ساغر در حال چرخش بودند.

پا از روی ماستهای ریخته شده ی کف آشپزخونه ، برداشتم و بیرون رفتم.

آروان با تلفن صحبت میکرد.دوتا از مأمورهای همراهش روی پله ها بودند.با اشاره ازش پرسیدم ساغر کجا رفت.

با گوشه‌ی چشمش به اتاقش اشاره کرد.

آروان به مخاطب پشت تلفن گفت-یه لحظه جناب سرهنگ خودش اومد.

گوشی رو از گوشش فاصله دادو به سمت من گرفت:-سرهنگ پاسداره میخواد با تو حرف بزنه.

با دست آزادم گوشی رو ازش گرفتم:-بگو به در بالا دست نزنن .به بچه های انگشت نگاری هم خبر بده که بیان .

-خبرشون کردم.

تلفنو به گوشم چسبوندم:-بله جناب سرهنگ.

-سلام. کامیار حالش چطوره؟

به سمت اتاق ساغر رفتهو شاکی جواب سرهنگو دادم:-اینجوری میخواستین مراقبش باشین؟اگه دیر رسیده بودم که تا حالا زبونم لال کشته شده بود.

-پسر جان تو میگی چیکار میکردیم تا آخر عمرش که همیشه مراقبش باشن.نزدیک به دوماهه که ازش محافظت میشده و بچه ها هواشو داشتن.الان بگو حالش چطوره؟

به ساغر که بالای تختش نشسته بود و زانوهایش بغل گرفته بود، نگاه کردم.دیگه اثری از اشک نبود.

-خدارو شکر خوبه فقط ترسیده.

-پس خیالم راحت شد دختر مقاومیه به زودی ترسشم از بین میره.

لیوان آب قندو به ساغر دادم و با سرهنگ خداحافظی کردم.

دوست داشتم باور کنم این حالاتش از ترسه اما میدونم که نبود.یه چیزی بود که نمیفهمیدم.

کنارش روی تخت نشستم .لیوانو جلوی صورتش گرفته بود اما نمیخورد.

- بخورش برات خوبه.

بهم نگاه کوتاهی انداختو لیوانو کمی سرکشید.

باید صبر میکردم تا خودش به حرف بیاد اما من آدم صبوری نبودم. نه وقتی که ذهنم پر از علامت سوال بود.

-ساغر،صورتشو دیدی؟تونستی بفهمی کیه؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:-نه.

پوفی کردم و به پنجره نگاه کردم . چرا حس میکردم داره دروغ میگه.باورش برام سخت شده بود.ساغر عوض شده بود میتونستم قسم بخورم که دیگه مثل قبل نیست.تو این مأموریتش چه اتفاقی افتاده بود؟

-حسین چرا عصبی میشی هول شدم نفهمیدم کیه.

نگاش کردم. چونه شو روی زانوش گذاشته بود. جواب دادم: -عصبی نیستم. از دستات معلومه که هستی.

نگاهی به دست چپم انداختم. انگشت شصتمو بین دوتا انگشت دیگه ام مشت کرده بودم و انگشت وسطیمو با ناخن خراش میدادم. یک عمل ناخواسته بود که موقع عصبانیت انجام میدادم.

انگشتمو از هم باز کردم و بلند شدم: -تو استراحت کن من برم به بچه ها سر بزنم. تو اتاق تنه اش گذاشتمو بیرون رفتم.

حدود یک ساعت بعد بچه های انگشت نگاری کارشون رو انجام دادنو رفتند. به دستور سرهنگ قرار شده بود دوباره براش محافظ بذارن. با اومدن عمه و شوهرش خداحافظی کردم و به خونه برگشتم. مامان ویسنا توی آشپزخونه در حال خشک کردن ظرفها بودند. مامان با دیدنم لیوان توی دستشو کنار گذاشتو به سمتم اومد: -رفتی ساغرو بیاری خودتم که دیگه نیومدی کارت خیلی زشت بود.

-مامان جان شما که نمیدونی چی شده.

-خب بگو تا بدونم.

نوچی کردم و کتمو رو دستم جابه جا کردم.

کفشامو توی جا کفشی گذاشتم و از کنارش گذشتم. مامان که هنوز ایستاده بود و منتظر بود تا جوابشو بدم، دنبالم راه افتاد.

-ساغر واسش مشکلی پیش اومد نتونستیم بیاییم.

-خب مشکله رو بگو.

من که تصمیممو گرفته بودم تا در مورد پلیس بودن ساغر حرف بزنم، پس چه بهتر که الان بهش بگم: -ساغر پلیسه بخاطر مأموریت آخرش یه کم تو دردسر افتاده.

از تعجب ابروهاش بالا رفت.

بابام روی مبلهای راحتی نشسته بود اون هم که با شنیدن حرفم کنجکاو شده بود، به سمتم چرخید.

-واسه ساغر چه اتفاقی افتاده؟

توضیح مختصری به هر دوشون دادم. مامان دستی به گونش زد: -خدا ازت نگذره شهین. چقدر گفت این دختره میره غربت واسه ای خدا بگم چیکارتون کنه شما چرا نگفتین که ساغر به جای نمیدونم چی چی کشتی، پلیسه؟

بابا: -خودش نمیخواست کسی بدونه به خصوص شهین.

-شماها باید بدونید اما من نه؟
 سونیا که هنوز تو آشپزخونه بود، گفت:-مامان واسه این بهت نگفتن که اگه میدونستی، اول از همه میرفتی کف دست عمه میذاشتی.
 مامان نگاه تندی بهش انداخت:-تو هم خبر داشتی؟
 -به جون خودم نه. منم الان شنیدم.
 بابا:-الان که حالش خوبه؟
 -اره شانس آوردیم که رفتم دنبالش وگرنه معلوم نبود چی پیش بیاد.
 مامان روی مبل نشست:-خدا منو ببخشه چقدر راجع بهش فکرای بد کردم.
 سونیا:-خوش به حال ساغر. مامان حالا که فهمیدی عروس آیندت پلیسه چه حسی داری؟
 مامان سرشو چرخوند و نگاه خشنی به سونیا انداخت:-دیگه نشنوم حرف تو دهن بقیه بندازی.
 دوباره عصبی شدم. همیشه که بهانه اصلیش برای رد کردن ساغر شغلش بود الان دیگه چرا قبول نمیکرد؟
 -مامان قبلا حرف آخرمو زدم من فقط با ساغر ازدواج میکنم.
 عصبانی شد:-من دختری که اصلو نسبش معلوم نباشه، نمیخوام عروسم بشه فهمیدی؟
 بابا صداشو بالا برد:-گلبهار بس کن.
 مامان چینی به بینیش دادو روشو برگردوند. الان که دوباره به این مسئله رسیده بودیم نمیتونستم راحت ازش بگذرم. مخصوصا با این حرف آخریش.
 -منظورت چیه که میگی اصلو نسبش معلوم نیست؟
 چشماشو بست وجوابمو نداد
 -مامان؟
 بابا:-حسین کافیه.
 -بابا جان یه بار واسه همیشه بگید مشکلتون چیه و خلاصم کنید. بچه که نیستم، میدونم مامان با خود ساغر نمیسازه میخوام دلیلشو بدونم.
 مامان:-میخواهی بدونی؟
 پدر:-گلبهار.
 مامان:-من عروسی که ندونم پدرو مادرش کی ان و از کجا اومده نمیخوام.

قبل از اینکه مورد شماتت بابا قرار بگیره بلافاصله از جاش بلند شدو به اتاق مشترکشون پناه برد.

حرفاش واضح بود اما باز نمیفهمیدم. یعنی چی که پدرو مادرش کی ان؟ مثل آدمهای آوار زده به پدر زل زدم. چهره‌ی آرومو مطمئنش خبر از واقعیتِ دردناک حرفهای مامان میداد.

به سونیا نگاه کردم اون هم بدتر از من بود. فکر فرزند خوندگی ساغرو هرگز نمیکردم. عمه همیشه آدم عصبی بود و اکثر مواقع رفتارش بدو زننده بود، اما باورم نمیشد که دلیل بدرفتاریهاش با ساغر این باشه. فقط به جرم یتیم بودن؟ غزل، اون چی؟ عمه با اونم خوب رفتار نمیکرد اما به نسبت رفتارش با ساغر، خیلی بهتر بود. دوباره به پدرم نگاه کردم:- غزل چی؟ اونم. نه.

اره نمیشد غزل هم فرزند خونده باشه. دوران حاملگی عمه رو به یاد داشتم ولی ساغرو نه! اون موقع فقط پنج سالم بود.

-فقط واسه همین؟ واسه یتیم بودنش مامان مخالفه؟ اینم شد دلیل؟ اینم شد منطق؟ بابا سری تگون داد:- واسه من، خود ساغرمهمه که از گل پاکتره. یتیمه اما سر سفره‌ی پدرو مادر بزرگ شده. خودش که مهمه نه گذشته‌ای که هیچ‌دخالتی توش نداشته. اگه میخواهیش خودم پشتتم مادرتو راضی میکنیم.

حرف بابا برام سند بود. اما دلم از این بی رحمی بدجور گرفته بود. کتمو از روی دسته‌ی مبل برداشتم و به اتاقم رفتم. دلم از این جفایی که در حقش کرده بودند، میسوخت. ساغرِ منو بخاطر یتیم بودنش، آزار میدادند؟ برای همین نمیخواستنش؟ مامان آخه تو دیگه چرا؟ دختری که پدرو مادر نداره لایق پسرتم نمیدونی؟ پشت میزکارم نشستمو فکر کردم. رفتارهایی که تو این سالها باهاش داشتی پیش خودم تحلیل کردم؛ مامان تا جایی که یادمه باهاش خوب بود اما از وقتی باهاش بد شد که زمزمه های منو از علاقم بهش شنید.

دست پشت سرم گذاشتم و با بازو هام به شقیقه هام فشار آوردم:- لعنت به من که مقصر رفتار مامانم هستم.

من کاری کردم که ساغر از طرف مادرم هم طرد بشه. بیچاره ساغر من. -دیگه نمیذارم اذیتت کنن. هرجوی شده مامانو راضی میکنم میبرمت خونهی خودم. از اون جهنمی که برات ساختن بیرونتم میارم.

پدر هم که با من هم نظر بود و دلیل مامان به هیچوجه قابل قبول نبود پس دیگه
دلیلی برای تعلل وجود نداره.

نتیجه‌ی اثر انگشت اومده بود . نمیتونستم باور کنم اثر انگشت مهرداد سنایی بوده
باشه. فکر میکردیم رفته ، اما هنوز ایران بود. یه سوال برام پیش اومده بود، چرا اون
باید جونشو به خطر بندازه و خودش قصد آسیب رسوندن به ساغر داشته
باشه؟ گریه‌های بی امون ساغر بعد از ورود اون به خونه، اصلا واسم قابل درک نبود. این
وسط یه چیزی اشتباه بود. یه رابطه‌ی گنگ که ازش سردر نمی آوردم. یه چیزایی رو
حس میکردم اما نمیخواستم باورش کنم اصلا امکان نداره.
سوئیچمو برداشتم و به سمت خونه‌ی عمه راه افتادم باید از خود ساغر میپرسیدم. آخه
آدمی مثل مهرداد سنایی با آدمهای خلافی که دورو برشه چرا باید خودش وارد عمل
بشه؟ کینه توی اونم در حدی که خطر دستگیری دوباره رو به جون بخره؟ نه، همیشه.
اگه جواب اثر انگشتو نمیدیدم باور نمیکردم.
جلوی خونه که رسیدم عمه رو دیدم که از خونه بیرون میرفت. قبل از اینکه درو ببندد از
ماشین پیاده شدم: عمه صبر کن، درونبند.
چادرشو زیر دستش جمع کرد: اوا تویی.
سلام عمه خوبی؟
ممنون حسین جان بیا بریم تو.
راستش من با ساغر کار دارم شما برو به کارت برس.
نگاهی به انتهای خیابون انداخت: نه من که جای خاصی نمیخواستم برم، بیا بریم تو.
با اینکه دوست داشتم تنها با ساغر صحبت کنم اما کاری نمیتونستم بکنم.
پا توی حیاط که گذاشتم ساغرودیدم که زیر درخت پربزرگ، روی سکوی کوتاه سیمانی
که به دیوار چسبیده، نشسته. با دیدنم از جاش بلند شدو سلام کرد. عمه که هنوز کنارم
ایستاده بود، چادرشو از سرش برداشت: چقدر گرمه بریم داخل.
به سمت در اشاره کردم: تو برو عمه یه وقت گرما زده نشی؛ ماهم بعد میاییم.
کمی این پا و اون پا کردو رفت. بعد از دونستن اینکه ساغر دخترش نیست و به همین
دلیل رفتارش باهاش بد بوده نظرم نسبت بهش عوض شده بود و نمیتونستم مثل قبل
بهش احترام بذارم.
ساغر قدمی سمت برداشت: باهام کاری داری؟

-اره.مردی که اون شب اومده بود اینجا رو که یادته.
 -خب معلومه که آره.
 -مطمئنی که ندیدیش؟
 -نه.یعنی قبل از اینکه متوجهش بشم تو پریدی تو خونه اونم فرار کرد.
 میخ صورتش شدمو بلافاصله گفتم:-مهرداد سنایی بود.
 با این حرفم به وضوح دزدیدن چشماشو دیدم.اما به ثانیه نکشیده خودشو جمعو جور کرد:-۱۱.واقعا؟مگه نگفتین از ایران فرار کرده؟
 -مثل اینکه نرفته.فکر میکنی چرا هنوز فرار نکرده؟
 برگشت سمت سکو وروش نشست:-من از کجا بدونم.بیا بشین.
 -ساغر؟
 نگام کرد:-هووووم؟
 قدمی به جلو برداشتم و روبه روش روی پنجه‌ی پا زانو زدم:-چه دلیلی داره که اون بخواد خودش برای انتقام از تو پا پیش بذاره، هااا؟
 -یه سوالایی میپرسیا من از کجا بدونم چی تو سرش میگذره؟
 آثار دروغ گفتن توی صداشو رفتارش، مشخص نبود. اما حسم بهم میگفت که دروغ می‌گه.ساغر مأمور مخفی بود؛ آموزش دیده بود برای پنهان کاری.میدونست چرا، اما نمیخواست بهم بگه ولی من میفهمیدم،منم یه مرد بودم،مثل مهرداد.قلبم از سوالی که میخواستم بپرسم،ضربان گرفت. خودم جوابشو میدونستم اما شنیدنش برام حکم دیگه‌ای داشت.
 -دوستت داشت؟
 لباشو ازهم باز کرد تا حرفی بزنه اما پیش دستی کردم:-نگو نه که باورم نمیشه وگرنه چه دلیلی داره که برای انتقام بخواد خودش پا پیش بذاره؟
 به برگه‌های پلاسیده‌ی توی باغچه زل زدو بعد از مکثی طولانی جواب داد:-آره.
 -تو هم اون شب دیدیش درسته؟
 دست روی دهنش گذاشتو از پشت حصار انگشتاش جواب داد:- آره.
 زانو هام شل شد.اونو دیده بود، برای همین گریه میکرد. میدونستم که از ترس نبود.میدونستم،همین بود،ولی کاش نمیدونستم.
 -تو هم دوستش داری؟
 این سوالو بدون فکر قبلی به زبون آوردم.

نالید:-حسیین.

-جواب بده .میخوام بدونم واسه اون داشتی گریه میکردی؟آره؟تو هم دوستش داری؟
با عجزو درد سرشو تکون داد:-اوهوم.

روی زمین ولو شدم .دیگه نمیتونستم سرپا بشینم.من که میدونستم تحمل شنیدنشو
ندارم پس چرا خودآزاری داشتی که حتما این حرفا رو بشنوم؟
صدامو به زور از پیچ گلوم بیرون فرستادم:-اون که یه .

از روی سکو بلند شد وکنارم روی زمین نشست:-خودم میدونم ،بارها از خودم پرسیدم
چرا عاشقش شدم ولی جوابی پیدا نکردم.هیچی .نمیدونم چرا.
آه کشیدم:-عاشقشم شدی؟.پس از دوست داشتن گذشته.
-حسین.

- یه خلافتکار.آخه چرا اون؟.

-تو روخدا تو دیگه شماتتم نکن .میدونم دوست داشتنم اشتباهه ولی میخوام
فراموشش کنم.دارم سعی میکنم.
درد منو نمیفهمید.نمیفهمید.

-تو.آخه .ای خدا.پس من چی؟.

کلماتو گم کرده بودم و از بیان حرفام ناتوان بودم .دست روی چونم کشیدم .حس
خفکان بهم دست داده بود.شک کرده بودم اما ته دلم کور سوپی از امید داشتم که
حداقل ساغر اونو دوست نداشته باشه ولی.چرا پرسیدم چرا تیشه به ریشه‌ی خودم
زدم؟ساغر، ساغر.چرا دست دست کردم تا آخرش به یکی دیگه دل بدی؟

چرا فکر میکردم اولو آخرش مال خودمی و خیالم راحت باشه اما یهو ورق برگرده؟
-دوستت داشتم.علاقه‌ی منو ندیدی؟رفتی عاشق اون شدی؟

از حرفم جا خورد، دوست داشتن من کجاش عجیب بود؟

ناباور گفت:-نههه.حسین؟حالت خوب نیست.

-اره حال خوب نیست اگه بود که صبر نمیکردم ،بهت اجازه نمیدادم ازم دور بشی که
به یه قاتل عوضی.

تاب و تحمل موندنو نداشتم.از جام بلند شدم .

-بذار حرف بزنی صبر کن.

صبر میکردیم که از چی حرف بزنی؟ از علاقه‌ای که داشتی صبر کرده بودم به وقتش
اما دیر شده بود؟آدم صبوری نبودم اما بخاطرش صبر کرده بودم .بازم میخواستی صبر

کنم ولی دیگه دیر شده بود. دلشو به یکی دیگه داده بود. آخه چجوری تحمل میکردم. قدمهامو تند کردم اما جلومو ندیدم و به عمه برخورد کردم. صدای گوش خراش شکستن اومد. ظرف هندونه‌های سرخ روی زمین کُپه شد و با خورده شیشه‌ها قاطی شد. مثل دل خونین من.

نفهمیدم از عمه عذرخواهی کردم یا نه فقط جسم زخم خوردمو از خونه بیرون انداختم. سوار ماشین شدم. پا روی گاز گذاشتم و دنده عقب گرفتم محکم به چیزی خوردم. سرمو برگردوندم. -لامصصب.

به ماشینی که تازه پشت سرم پارک کرده بود، زده بودم. متوجه نشده بودم که کی پشت سرم پارک کرده؟
راننده شروع کرد به فحش دادن.
-هی مگه کوری الاغ نفهم.

بهانه‌ای میخواستم برای خالی کردن عصبانیت. تقصیر از من بود اما پیاده شدم برای شروع دعوایی که نیاز نبود؛ ولی از نظر روحی روانی بهش خیلی احتیاج داشتم.

ساغر(ترمه)

لبه‌های چادرم رو به هم نزدیکتر کردم و یکی از دستامو داخل جیب پالتوم بردم تا سرمای نوک انگشتمو توی خودش حل کنه.
نوک بینیم بخاطر سرما خوردگی قرمز شده بود. آهسته قدم برمیداشتم و عابرهایی که عجله داشتند، گاهی بهم تنه میزدند. عادت کرده بودم به قدم زدن بین مردم اما امروز فرق داشت. دوست داشتم اطرافم شلوغ باشه تا جای خالی که، گوشه‌ی قلبم مونده رو حس نکنم. اما من بودمو قدم زدن بین آدمها و باز تنهایی! آهی کشیدمو به جلو نگاه کردم.

مردی از روبه روم میومد، ضربان قلبم تند شد. موهای مشکیشو بالا زده بود. یه پالتوی مشکلی تنش بود، درست مثل همون روزی که اولین بار دیدمش.
ایستادم. مغزم به پاهام فرمان میداد که حرکت کنند؛ اما ایستاده بودند تا به چشمهای حریصم فرصت بدن که بیشتر و بیشتر تصویرها رو ضبط کنند. مرد محکم قدم برمیداشتو جلوتر میومد.

تیزی و برق چشمهاشو نداشت. فکش پهن تر بود و لبهاش درشتتر. آهم به همراه بخار دهنم به هوا رفت. نه، باز هم فکرو خیال اما مهرداد نبود. سر به زیر انداختم و دوباره راه افتادم. دلم میترسید که روزی برسه و منطقو ذهنم، تصویرشو محو کنه. هنوز هم در جدال بودند اما این یه بارو قلبم برنده شده بود، عادت کرده بودم که چهره‌ی مهردادو روی صورتکهای عابری ترسیم کنم. عالم دیوونگی بودو جای تعجبی نداشت.

خیلی وقته که کارم شده گوش دادن به آهنگهای غمگین. منی که برای آرامش ذهنم، هدفون خالی تو گوشم میذاشتم؛ حالا برای مجنون نشدن، برای خالی شدن از غم، به آهنگهای سوزناک رو آورده بودم. از کجا به کجا رسیده بودم. از ساغر رسیده بودم به لیلی. زیر لب زمزمه کردم:

**» دارم از دست میدم همه‌ی احساسمو.

دارم از یاد میبرم اونکه دوستش داشتمو.

دارم آروم آروم از خودم رد میشم.

دارم انگار با تو، با خودم بد میشم.

باید اونقدر دور شم که تو معمولی شی

مثل اون روزا که قبل من بودی شی

زندگی بعد از تو جز فراموشی نیست

جز یه قاب عکس رو به خاموشی نیست

یه غمی هر جای زندگی میبینم

عابرای شهر و شکل تو میبینم.

من، بی تو خوابم نمیره

چیزی تو رو از یادم نمیره

این همه دلتنگی‌ارو غم دلتنگی‌ارو

من بی تو خوابم نمیره.

چیزی تو رو از یادم نمیره.

امین اخگر/زندگی بعد از تو»**

چرا یادم نمیره چرا فراموشم نمیشه یک سالو نیمه که دارم تلاش میکنم تا که یادم بره مهردادو وجود داشته اما دلم افسارگسیخته درپی هرچیزی که نذاره فراموشش کنم. اما امروز روز آخره آخرین روزیه که اجازه داره به مهرداد فکر کنه بعد از این دیگه ممنوعه. این تیری که از تپانچه رها شد مسیرش اشتباه بود. هدفشو اشتباه زمین زد.

چیزی تا رسیدن به خونه نمونده بود. اما دوست نداشتم برگردم. از تنهایی خوشم نیومد با وجود اینکه بابا ازم خواسته بود، ظهر برم پیششون ولی باز خونه‌ی خودمو به اونجا ترجیح میدادم. از این جمعه‌ها متنفر بودم از هرروز تعطیلی بیزار بودم. دلم میخواست هرروز سرکار باشم. حتی همین کار دفتری توی اداره‌ی آگاهی که هیچ جوشش و شوری برام نداره. عشق مهرداد به اندازه‌ی کافی تنش وهیجان به زندگیم وارد کرده بود که دیگه به اتفاقات مهیج علاقه‌ای نداشته باشم.

آسیبهای روانی و جسمی رو بهانه کردم واز بخش نفوذی پلیس بیرون اومدم. چقدر حسین از این کارم استقبال کرد. آه. حسین.

هیچی دیگه مثل قبل نیست. هیچی. کلید رو توی در چرخوندم و از پله‌ها بالا رفتم. خونه‌ی جدیدم آسانسور نداشت و باید دوطبقه رو از پله‌ها بالا میرفتم.

یه سوئیت به همون صورتی که میخواستم، اما نه اینجا، روبه روی خونه‌ی بابام. ولی اگه اینجارو قبول نمیکردم به هیچ وجه اجازه‌ی مستقل شدن رو بهم نمیدادند. بازم زیر نظر مامان بودم؛ حتی بیشتر از قبل. اما همیشه باید بین بدو بدتر، بد رو انتخاب کرد. رفتم داخل کیفمو روی مبل انداختم. لباسهامو عوض کردم و به سمت پنجره رفتم. پرده رو کمی کنار زدم و به حیاط خونه‌ی بابا نگاه کردم. ببری توی حیاط بود و غزل باهاش بازی میکرد.

چون حیاط نداشتم جمعه‌ها غزل، ببری رو با خودش میبرد توی حیاط تا بازی کنند. از پنجره فاصله گرفتم تا به آشپزخونه برم. اما باشنیدن صدای زنگ موبایلم برگشتم. کیفمو از روی مبل برداشتم و زیشو باز کردم، شماره‌ی حسین بود.

-الو

-سلام خوبی؟

-ممنون تو چطوری؟

آهی ناخواسته از گلو خارج شد: -خوبم.

سکوت کرد از لحن صدام فهمید که خوب نیستمو نمیشم. کاش هرگز نمیفهمید مهردادو دوست دارم تا ازش خجالت نکشم. سعی کردم خودمو شاد نشون بدم تا یادش بره.

- آقا حسین خان، چرا زنگ زدی؟

-زنگ زدتم باید دلیل داشته باشه؟

خنده‌ی آرومی کردم:-نه خب، ولی فکر کردم شاید کاری داشتی که امروز زنگ زدی؟
 -اره واقعا دلیل داشت که زنگ زدم.
 نفسشو توی گوشی فوت کردو ادامه داد:- دلم تنگ شده بود.
 لبمو از داخل گاز گرفتم .کاش میتونستم در جوابش بگم منم ولی زبونم نمیچرخید.
 نمیتونستم حرفی غیر از چیزی که توی دلمه رو به زبون بیارم.
 -هنوز خونه‌ی خودتی؟
 -اره عصر میرم خونه‌ی بابام.
 سکوت ممتدی بینمون برقرار شد. امشب شب خواستگاریم بود .حسین رو نمیدونم اما
 برای من یک مهمونی بود مثل بقیه‌ی مهمونیهای خانوادگی. فقط با این تفاوت که
 حرفهای امشب حول منو حسین میچرخید.
 سکوتو شکست:-شب میبینمت.
 چشمامو آهسته بازو بسته کردم:-باشه.
 تلفنو قطع کردم وروی میز گذاشتم. باید واسه امشب آماده میشدم تا هر نیشو کنایه‌ای
 رو تحمل کنم. رفتم سمت آشپزخونه تا واسه‌ی ناهارم یه چیز ساده آماده کنم. بعد از
 آماده کردن پلو دستهامو با حوله خشک کردم و برگشتم جلوی تلویزیون بیستو یک
 اینچم نشستم. کش موهامو باز کردم. دست زیرش زدم تا از هم باز بشن. روی تک تک
 تارهای موهام دست کشیدم
 تا روی شونم میرسیدند. نمیداشتم از این بلندتر بشن. با اینکه هرگز نشده بود یه لحظه
 هم از یادم بره، اما این موها منو با خاطرات مهرداد آزار میداد. موهامو کوتاه کردم
 بخاطر اینکه مهرداد اونها رو بوسیده بود.
 انگشت روی لبم کشیدم:-اونارو کوتاه کردم ولی ..اینو چیکار کنم؟
 چشمام پر شد از غمی که از قلبم سرچشمه میگرفت. از حس گناهو عذاب وجدانی که
 داشتم اما ته دلم از یاد این بوسه غنچ میرفت.
 آخ بیچاره حسین.. قول دادم فراموشش کنم ولی نمیشد تا وقتی که این حسو داشتم
 چطوری میخواستم باهاش ازدواج کنم؟
 هرروزو شبم یادو خاطراته. خدایا چیکار کنم ؟یک سالو نیمه که دارم تلاش میکنم ولی
 فایده‌ای نداره .گذشت زمان هیچی رو حل نمیکنه، زخم کهنه رو عمیق تر میکنه.
 زانو هامو بغل گرفتم:- بعد از ازدواج فراموشم میشه؟
 محکمو قاطع جواب خودمو دادم:-نه بازم نمیشه..

نمیتونستم حسینو خوشبخت کنم. نباید با خواستگاریش موافقت میکردم. کارم اشتباه بود حسین منو دوست داره اما من چی؟ نمیتونستم به عنوان همسر قبولش کنم. من نمیتونم مهربادو فراموش کنم. همونطور که اون نمیتونه فراموش کنه زنش عاشق یکی دیگه است. داریم با این حماقت خودمونو بدبخت میکنیم. پیشمون شدم باید جلوی این اشتباهو میگرفتم.

صدای زنگ موبایل افکارمو به هم ریخت:- نکنه باز حسینه .

از زیر کوسن برش داشتم، شماره ناشناس بود.

تماسو وصل کردم روی گوشم گذاشتم:-بله؟

صدای زنی پیچید:-این شماره‌ی کامیاره؟

-بله خودم هستم امرتون؟

-منو یادت نیست خانم؟

فکر کردم تا یادم بیاد اما اصلا صداش برام آشنا نبود.

-به جا نمیارم.

-یادت نیست یه بار اومدی خونمون، دنبال صاحب قبلی خونمون میگشتی؟

-اووه..بله تازه یادم اومد خبری شده؟

-اره جونم یه چندروزی بود که دنبال شمارت میگشتم خب؟

با سکوتی که کرد،فهمیدم منتظره تا جوابشو بدم:-خب.

-بعدش هرچی میگشتم کمتر پیدا میکردم خب؟

-خب..

-بعدش یهو یادم اومد که شمارتو گذاشته بودم لای درز طاقچه خب؟

از دست این زن حرصم داشت درمیومدم. منتظر بودم زودتر خبرشو بگه اما داستان

میگفتو خب خب گفتن ازم میخواست.

حرصی گفتم:-خب.خانم فقط بگو الان کجان؟

-خانم جون یه کم دندون سر جیگر بذاری میگم.

عصبی چشمامو بستمو ساکت موندم تا باقیشو بگه.

-کجا بودم؟آها،شانس آورده بودی که گمش نکرده بودم. چند روز پیش همون زنه رو با

دخترش دیدم که اومده بودن خونهای یکی از همسایه ها منم اونجا بودم،خب؟ یه

دفعه یاد تو افتادم زرنگی کردم آدرسشو ازش گرفتم.

برق شادی از بدنم رد شد:-یعنی الان آدرسشو دارید دیگه؟

-اره خانم جون.
 -پس میشه آدرسشو بدید.
 -صبر کن. والا این بدخه نمیتونم بخونمش منم که چهارتا کلاس بیشتر سواد ندارم.
 -کسی نیست بتونه بخونه؟
 -نه شوهرم که خونه نیست فقط منم. بیا خودت آدرسو ببر از لابه لای حرفاش انگار که خونشونم همین نزدیکیه‌است.
 به ساعت نگاه کردم، یازده بود. هیچکس هم که برای ناهار منتظر من نبود، خودم بودمو خودم. پس میتونستم تا خونش برم و نگاهی هم به محل سکونت بهروز بندازمو از بودنشون مطمئن بشم.
 -الان پیام اشکالی نداره؟
 -نه خانم جون چه اشکالی من که تنهام شوهرم که رفته خارج از شهر.
 -باشه پس من خودم میام.
 تلفنو قطع کردم.
 تنها اسم وچهره‌ی بهروز رو میدونستم اما فامیلیش رو نه. اداره‌ی آگاهی رو برای پیدا کردنش زیرو رو کردم اما چون سابقه‌ای ازشون در دست نبود، نتونسته بودم پیدااشون کنم. دیگه کاملا ناامید شده بودم. به سمت تنها اتاقم رفتم و درکدمم باز کردم. مانتویی که مهرداد برام خریده بود، رو روز دستگیریش، خواسته بودم که بسوزونم اما بعدش پیشمون شده بودم و به خودم لعنت فرستادم. تنها یادگاری بود که داشتم.
 باز یاد مهرداد افتادم. من با این وضعی که برام پیش اومده بود، با هیچکس نمیتونستم ازدواج کنم وگرنه در حق شوهرم گناه میکردم. نمیشد برای امشب ازشون بخوام که نیان اما باید یه بار دیگه با حسین حرف میزدم و بهش میگفتم که هنوز نمیتونم تصمیم بگیرم. الان که دیگه پای عسل هم درمیون بود. نمیشد عسلو رها کنم اگه رفتار بهروزو پونه هم مثل پدرو مادر خودم باشه چی؟ عسل روحیش از من لطیف تره نمیتونه بدخلی رو تحمل کنه.
 تند تند لباسامو پوشیدم. سوئیچ پراید دست دومم رو برداشتم. به سمت حال رفتم اما شوکرمو فراموش کرده بودم. نمیدونم چرا ولی حس میکردم ممکنه بهش نیاز پیدا کنم. برگشتم و شوکرو از کشو برداشتم و توی کیفم انداختم.
 زیر گازو خاموش کردم و از خونه بیرون رفتم. در خونه رو یواش بستم تا حوریه خانم، پیرزن طبقه‌ی پایین نشنوه. وگرنه گزارش خروجمو به مامان میداد.

به سمت پارکینگ مجزا رفتم و سوار ماشین شدم. بخاری رو روشن کردم تا سردم نشه. از پارکینگ خارج شدم، هرچقدر گاز میدادم انگار به زمین چسبیده بود. با لاک پشت برابری میکرد. اینم نتیجه‌ی خریدن جنس دست دوم بود که سرمو کلاه گذاشته بودند ویه ماشین تصادفی بهم انداخته بودند. خودمو با هزار زحمت به خونوی قدیمی بهروز رسوندم.

در زدم، چند لحظه بعد همون خانم با چادر گلدارش درو برام باز کرد.
-سلام، کامیار هستم.

-اها بله خانم جون بفرما داخل.

-ممنون مزاحم نمیشم اگه میشه آدرسو لطف کنید.

-تو اتاقه الان میارمش. بیا تو خانم.

قدمی به داخل برداشتم. جای ریگ، کف حیاط سیمانی شده بود.

زن رفت داخل اما برگشتش طول کشید.

یک قدم دیگه برداشتم:-خانم؟

صداش از داخل اومد:-وای همین جا بودا نمیدونم کجا گذاشتمش. صبر کن.

چند قدم دیگه برداشتم و جلوی در رسیدم.

دو جفت کفش مردونه پشت در بود. یکی خاکی و کثیف که توی جا کفشی قرار داشت

و دیگری جلوی در، اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که شاید کفشهای شوهرشه

اما حالت قرارگرفتن اونی که جلوی در بود، انگار تازه کسی از پاش در آورده بود.

شوهرش برگشته بود؟ تقه‌ای به در زدم:-خانم آدرس چی شد؟

-الان میارم بذار پیداش کنم. بیا تو کسی نیست یه کمکی هم به من بکن تا پیداش

کنم.

یه کم مشکوک شده بودم اما با این حال کفشمو در آوردم و رفتم داخل. خونه به همون

صورتی بود که قبلا پونه و بهروز توش زندگی میکردند.

-خانم؟

-تو این اتاق آخریم. سبزی پاک میکردم نفهمیدم کجا گمش کردم.

سبزی؟ اونم توی اتاق؟ دروغ میگفت. مطمئن شدم که بهم کلک زده بود. خواستم برگردم

اما حس کردم کسی پشت سرمه. قبل از اینکه غافلگیر بشم خم شدم و از کسی که

پشت سرم بود، زیر پای گرفتم. مردی که پشت سرم بود، محکم به زمین افتاد.

توی مسیر فرارم بود. سریع زیپ کیفمو کشیدم و شوکرو بیرون آوردم. اما کسی از پشت هلم داد و شوکر از دستم افتاد. همون زنه هولم داده بود و کنار شوهرش افتاده بودم. قبل از اینکه عکس العملی نشون بده، با آرنج روی شکمش کوبیدم و از جام بلند شدم. -اووی. شوهرمو کشتی.

زنه چادرشو رها کردو به سمتم هجوم آورد. با پا به پهلویش زدمو زمین افتاد. مرده بلند شده بود. پامو بلند کردم تا ضربه‌ای به گردنش بزنم اما فاصلم مناسب نبود و به کتفش خورد.

چرخی زدم و دستمو شلاق کش به شکمش زدم. زانومو بلند کردم تا توی شکمش بکوبم اما انگار دو نفر همزمان از پشت با چیزی به پشت گردنو سرم کوبیدند. چشمام سیاه شدو روی زمین افتادم و چادرم روی بدنم پخش شد. از شدت درد و ضربه‌ای که به سرم وارد شده بود، چشمام دوتایی میدید، به زور بدنمو کمی چرخوندم. سعی میکردم پلکام که در حال بسته شدن بودنو، باز نگه دارم ولی خارج از توانم بود. چشمام روی هم افتاد اما قبل از اینکه کامل از هوش برم، هنوز میشنیدم. صدایی از کنار گوشم بلند شد: -شما که این دختره رو کشتین. -هیچپیش نمیشه.

-حالا میخواهی باهاش چیکار کنی؟

-شما به اینش کاری نداشته باشین. پولتونو میگیرید.

-آقا واسمون شر نشه.

-اگه دهنتونو وا نکنید شری هم به پا نمیشه.

صداها کمو کمتر میشد. احساس کردم دستو پاهام از زمین جدا شدند و دیگه چیزی حس نکردم. فقط تاریکی مطلق بود که منو به سمت خودش دعوت میکرد. نمیدونم زمان چقدر گذشته بود که چشمامو از هم باز کردم. اما جلوم با پرده ای سیاه، تار شده بود. خواستم تکونی بخورم که فهمیدم دستو پاهام با طناب بسته شده. سرمو چندبار تکون دادم و پرده کنار رفت. چادرم رو روی سرم کشیده بودند. توی یه جای سر بسته مثل صندوق بودم. چشم چرخوندم، واقعا هم صندوق بود، صندوق عقب یه ماشین. از شدت دردی که توی گردن و سرم پیچیده بود، گیجی مگ بودم. خواستم ناله کنم اما باشنیدن صدایی که شنیدم، ساکت شدمو گوشمو تیز کردم. -زودتر راهو باز کنید.

صدای پلیس راه بود؟اره انگار.
 با پارچه‌ای که بین دندونام گیر کرده بود، دهنمو بسته بودند.
 تکونی به خودم دادم تا سرو صداکنم ولی انگار از روی دست انداز رد شد که دوباره
 سرم به دیواره‌ی ماشین خورد. از پشت پارچه بلندترین آخی که میتونستمو گفتم.
 ماشین سرعت گرفت. با پا به ماشین کوبیدم اما انگار دیر شده بود.
 صدای غورلند راننده بلند شد: -بتمرگ سرجات تا همین جا کارتو نساختم. تلاش نکن که
 بی فایده است.

عاقلا نه ترین کار هم این بود که انرژیمو هدر ندم و بذارم به موقع خرجش کنم.
 از تکونهای بدی که ماشین میخورد فهمیدم که داره توی جاده‌ی خاکی رانندگی میکنه.
 نمیدونستم کیه و چی میخواد اما مطمئن بودم زیر سر مهرداد. به غیر از اون کسی
 نمیدونست که عسل خونگی بهروزه و عسل برام مهمه و ممکنه به دنبالش برم. خودمو
 سرزنش کردم که چرا شل بازی درآوردم. آبروی هرچی پلیسه رو بردم. اون از عاشق
 شدنم. اینم از گرفتار شدن الانم.

بعد از تکونهای شدید، ماشین توقف کرد. نفسهام تنگ شد یعنی میخواستن باهام
 چیکار کنند؟ نکنه مهرداد اینبار کسی رو فرستاده بود که منو بکشه و به انتقامی که
 میخواست بگیره، برسه؟ خودش گفته بود دفعه‌ی بعد حتما منو میکشه لابد الان
 وقتش شده بود.

بدنمو کمی عقبتر کشیدم. منتظر بودم در صندوق عقب باز بشه اما صدای توقف یه
 ماشین دیگه اومد.

چه خبر بود؟

-ممد کجاست؟ چرا تو به جاش اومدی؟

-کاری برایش پیش اومد. سوده خانم گفتن من پیام به جاش.

سوده؟ وای خدای من.

-حالا کارشو تموم کردی یا نه؟

صدای نفر دوم به نظرم آشنا میومد اما تشخیص نمیدادم که کیه.

-نه هنوز زنده است. باید پرتش کنیم تو دره.

-خیلی خب درو باز کن تا کمکت کنم.

اگه بگم نترسیده بودم، دروغ گفته بودم. مگه میشه دونفر از کشتن و انداختن توی دره

حرف بزننو نترسی؟

صدای تق باز شدن صندوق عقب او آمد. اما قبل از اینکه درش بالا بره، صدای آخ گفتن یکیشون بلند شد. چند لحظه بعد صندوق عقب کاملاً باز شد. از هجوم یکباره‌ی نور چشمامو نیمه بسته کردم. مردی که رو به روم بود، خم شد، دستشو دراز کرد و پارچه‌ی دور دهنمو باز کرد.

میشناختمش کامران، جاسوس مهرداد بود. پاهامو باز کرد اما دستم هنوز بسته بود. بازومو گرفتم از ماشین پیادم کرد. نگاهی به مرد روی زمین انداختم. از سرش خون میومد. خورشید از وسط آسمون فرار کرده بود. پس حدود سه-چهار ساعتی بیهوش بودم. بیه جای پرتو خشکو خالی لب دره ایستاده بودیم. مردک، با ماشین خودم منو تا اینجا آورده بود.

کامران بازومو کشید: -زودباش باید بریم.

-منو کجا میبری؟ باهام چیکار داری؟

سوار ماشینم کرد: -بجنب تا دیر نشده.

روی صندلی جلو با دستهای بسته نشسته بودم. درو بست، ماشینو دور زد و سوار شد. این مردی که روی زمین افتاده بود، از طرف سوده بود و دمخواست منو بکشه. مهردادو سوده هم که تمام کارهاشون باهمه پس چرا کامران که زمانی جاسوس مهرداد بود، الان بهم کمک کرد؟ شاید هم نقشه‌ی دیگه‌ای داشتو خبر نداشتم. قبل از اینکه سوالی بپرسم دیدم ماشینی از دور به سمتمون میاد. کامران فرمونو چرخوند و به سمت بیراهه رفت. زیاد دور نشده بودیم که همون ماشین دنبالمون راه افتاد.

کامران فحشی زیر لب دادو رو به من گفت: -محکم بشین.

پا روی گاز گذاشتو تند تر رفت. ماشین از روی هرسنگی که رد میشد، به سمت جلو و عقب تکون میخوردم. سرمو به داشبورد تکیه داده بودم تا به شیشه نخورم.

به جاده‌ی صافو آسفالته که رسیدیم، تونستم صاف بشینم. از یه روستا رد شدیم اما چون سرعتش بالا بود و تابلو کوچیک، نتونستم اسمشو بخونم.

ماشینی که دنبالمون بود، پشت سرمون جا موند.

-کجا میریم؟

نیم نگاهی از سر کینه بهم انداخت: -پلیس مخفی بودی؟

چشمامو دزدیدم و ترجیح دادم ساکت بمونم. افتاده بودم وسط دشمنام!

پوزخندی زد: -خیلی خوب تونستی نفوذ کنی اصلا فکرشو نمیکردم. هیچ کس فکرشو نمیکرد.

سکوت طولانی بینمون برقرار شد. دنده رو عوض کردو از سرعتش کم کرد. پیچید توی یک جاده‌ی دیگه. ماشینو به شونه‌ی جاده کشوند وتوقف کرد.

از ماشین پیاده شد و در صندوق عقب رو باز کرد.

سرمو چرخونده بودم ونگاش میکردم که بینم چکار میخواد بکنه. اما نمیتونستم ببینمش. درو که بست به سمتم اومد. توی دستش یه چیز مشکمی بود. چشم بند بود یا طناب برای خفه کردن؟ ترس برم داشت. تا درو باز کرد با پا توی شکمش لگد زدم.

خودمو از ماشین بیرون انداختم تا فرار کنم اما قبل از اینکه بدوم، مچ پامو گرفت. چون دستم از پشت بسته شده بود، از پهلو به زمین افتادم. پای دیگمو بلند کردم که بزنمش اما با دیدن تفنگ توی دستش پامو آهسته پایین آوردم.

با حرصو عصبانیت گفت: -حقته که همین الان بکشمت.

از روی زمین بلند شد و چشم بندی که روی زمین افتاده بودو برداشت و روی سرم کشید.

-خواستم با ملایمت رفتار کنم ولی خودت نداشتی.

بلندم کرد. نمیدونستم حالا میخواد چه کاری باهام بکنه. هلم داد: -برو تو کورمال کورمال فهمیدم که منظورش به صندوق عقبه.

پامو بلند کردم وتوی صندوق عقب نشستم.

با لوله‌ی اسلحه به پهلو فشار آورد: -صدات دربیاد با این طرفی.

صدای به هم کوبیدن در، توی گوشم سوت کشید. سرمو روی کفی صندوق گذاشتم.

بازوم که به سنگ ریزه های روی زمین کشیده شده بود، درد میکرد. بیشتر از درد بازوم از این ندونستها عصبی شده بودم. کامران میخواست باهام چیکار کنه؟ اگه میخواست منو بکشه چرا از دست اون یکی نجاتم داد؟ اگه ناجیم بود پس چرا باز این رفتارو باهام داشت؟

بعد از تکون خوردنهای زیاد، دوباره ایستاد و درو باز کرد بدون باز کردن چشم بندم از ماشین پیادم کرد. نمیدونستم کجا میرم فقط بدنالمش کشیده میشدم.

نوک پنجه‌ی پام، محکم به چیزی برخورد کرد.

-پاتو بلند کن پله است.

از دوتا پله بالا رفتم فکر میکردم بازم هست اما تا پامو بالا بردم، سکندری خوردم واگه کامران منو نگه نداشته بود زمین میخوردم.

چشم بندمو برداشت: برو تو.

منو به اتاقی فرستاد دستامو باز کرد: کاری بهت ندارم اما در صورتی که از اینجا بیرون نیایی فهمیدی؟ واسه خودت میگم وگرنه ممکنه کشته بشی؟
-چرا؟ منظورت چیه؟

بدون جواب درو به روم بست و قفلش کرد.

به پنجره نگاه کردم. غروب خورشید از پشت حفاظهای توری دلگیر کننده بود. روی زمین نشستم. چند لحظه بعد کامران درو باز کردو برام غذا آورد: بخورش.

بدون حرف اضافه‌ای دوباره بیرون رفتو درو قفل کرد.

نمیدونستم کار درست چیه؛ صبر کنم تا ببینم چی پیش میاد یا فرار کنم؟ منظورش چی بود که نرفتم به نفع خودمه؟ بمونم؟ اما ممکن بود صبر کنم بعدش پشیمون بشم. باید فرار کنم وبه حسین خبر بدم. واییییی. حسین! اونها امشب منتظرم هستن.

بلند شدم و دنبال یه چیز نوک تیز وباریک گشتم اما هیچی نبود. موهامو با حرص کشیدم: یه سنجاق سرم نداری. آه..

صدای زوزه‌ی حیوونهای وحشی از بیرون میومد. اصلا با این وضع کجا میرفتم. هوا تاریک شده بودو حتی نمیدونستم کجام. اگه روز بود میتونستم به هر طریقی که شده خودمو به یه جایی برسونم وبه پلیس خبر بدم ولی الان نمیشدجایی برم. باید صبح یه فکری میکردم. به سمت ظرف غذایی که کامران گذاشته بود رفتم. حداقل شکمو که پر کنم تا جون داشته باشم واسه فرار.

غذام که تموم شد به سمت تشک کنار دیوار رفتم و پهنش کردم. پالتومو بیرون آوردم و روش دراز کشیدم. به هزار جور نقشه واسه فرار فکر کردم. باید اینبار اساسی کامرانو میزدم که نتونه از جاش بلند بشه. روی تشک غلت زدم. بازوم هنوز درد میکرد پتو رو با حرکت پاهامو روی خودم انداختمو خوابیدم. صبح که از خواب بیدار شدم پالتومو تنم کردم و آماده‌ی عملی کردن نقشم شدم.

چند بار به در زدم. چند لحظه بعد کامران جواب داد: چیه؟

-باید برم دستشویی.

-از در فاصله بگیر..

قدمی به عقب برداشتم: دور شدم.

کلیدو توی قفل چرخوند و درو باز کرد:-بیا برو.
 از اتاق بیرون رفتم اما چند قدم که برداشتم، آهسته سمتش چرخیدم:-کجاست؟
 اشاره‌ای به سمت جلو کرد:-اونجاست
 چند لحظه بهش خیره شدم:-ااا.چیژه.
 -چیہ؟
 -اووووم.
 با اخم قدمی جلوتر اومد:-حرفتو بزن..
 پنجه‌ی دستمو از هم باز کردم و زیر گردنش زدم و بلافاصله ساق پامو به پشت زانوش
 زدمو زمین افتاد.
 با سرعت از خونه بیرون دویدم.یه جاده‌ی باریک روبه روم بود و اطرافش پر از
 درخت.بی وقفه دویدم اما با شنیدن صدای ماشینی که از روبه رو میومد ایستادم:-
 لعنت به این شانس.
 با سرعت به سمت درختها دویدم. باید هرجوری شده فرار میکردم.
 مهرداد

پا روی گاز گذاشتم. هندزفریهارو رو از گوشم بیرون آوردم و روی صندلی کناری
 انداختم.وقتی قراره خودشو بینم نیازی به اینها نیست.یک سالو نیمه که دارم
 هندزفری بدون آهنگ توی گوشم میذارم که بتونم صدای نفسهاشو توی ذهنم تصور
 کنم. مثل وقتی که توی هواپیما بودیم،تا فکر کنم کنارمه. خیلی نزدیک. هیجانی که زیر
 پوست و توی رگهام جریان داشت ،قلبمو قلقلک میداد.تحمل درد ندیدنش برام مثل
 گذر یک عمر طولانی بود. اما ارزششو داشت، برای دیدارو این لحظه.
 لحظه‌ی دیدار نزدیک است
 باز من دیوانه‌ام، مَسْتَم
 باز می‌لرزد، دلم، دستم
 باز گویی،
 در جهانِ دیگری هستم.

اما این لحظه‌های آخر انگار کمر به قتل صبرو طاقتم بسته بودند که نمیگذشتند.بی
 قرار دیدنش بودم.یک روز کامل خوابم نبرده بود ولی خستگی رو حس نمیکردم.
 نتونستم تا خود صبح صبر کنم. هوای تاریک و روشن همراهانمو که از خستگی دیشب
 خواب بودند،جا گذاشتم و از مخفیگاهم بیرون زدم.وقتی میدونستم فاصلم تا ترمه تنها

یکی دو ساعته چجوری میتونستم تاب بیارم. توی این مدت سخت مشغول بودم تا بتونم خودمو از باند جدا کنم. سوده فکر میکرد کم کم حالو هوای عاشقی از سرم میفته و مثل سابق باهم کار میکنیم اما نشدو هرگز هم نمیشد. وقتی که فهمید چیزی تا جداشدم از باند نمونده خواست از شر ترمه راحت بشه. سر فرصت باید خورده حسابمو باهاش صاف میکردم. اگه احمد متوجه نقشه‌ش نشده بود، حتما ترمه رو از دست میدادم. به کامران که هنوز توی ایران بود خبر دادم تا کمکش کنه. بلافاصله خودمو به ترکیه رسوندم و از مرز رد شدم. از کامران خواسته بودم تا اونو به تبریز بیاره که بتونم زودتر با خودم ببرمش. حتی اگه نخواد هم به زور میبرمش. مستبدم حتی توی عشقو دوست داشتن! این دختر سهم منه از این زندگی، محاله که ازش بگذرم. از پیچ پر از درخت که رد شدم خونه‌ی بیلاقی رو دیدم، لبام به لبخند از هم باز شد. کنار جاده چشمم به چیزی افتاد که توی سربالایی بین درختها مخفی شد. تصور کردم که شاید حیوونی، یا چیزی باشه. به مسیرم ادامه دادم اما با دیدن کامران که خمیده و لنگان از خونه بیرون اومد، فهمیدم که حتما ترمه دسته گل به آب داده. روی جاده‌ی خاکی ترمز گرفتمو گردو خاک به هوا بلند شد. از ماشین پیاده شدم. کامران درحالی که سرفه های خشک میکرد، دست زیر گلوش گذاشتو از دور داد زد:- تف تو. ذاتش. دختره در رفت.

نگاهی به سمت جایی که دیده بودمش انداختم. بدون بستن در ماشین به سمت درختها دویدم اگه زودتر بهش نمیرسیدم پیدا کردنش سخت میشد. سربالایی رو با قدرت بالا رفتم ولی خیلی زود به نفس نفس افتادم اما صبر نکردم و به راهم ادامه دادم. از لابه لای درختها دیدمش که درحال دویدنه. داد زدم:- ترمه.

برگشت سمتم وبا دیدنم ایستاد. نگاهش روی من در گردش بود، طوری که انگار بودنمو باور نداره. فاصلمون تقریبا زیاد بود اما میتونستم صدای نفسهای بلندشو از همین جا بشنوم. قدمی سمتش برداشتم؛ دست روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و همراه نفسهایش بالا وپایین رفت. قدم دوم رو که برداشتم دوباره فرار کرد. فریادم دوباره بلند شد:- ترمه صبر کن.

بدون نگاه کردن مسیرشو عوض کرد و به جای بالا رفتن، در امتداد مسیر جاده شروع به دویدن کرد. حیف که این دختر صاحب قلبم بود وگرنه خوب میدونستم چجوری ادبش کنم. سری تکون دادمو دنبالش کردم. تغییر مسیرش باعث شد بتونم اریب برم و

زودتر بهش برسم. نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدنم جیغ خفیفی کشید و دوباره مسیرشو عوض کرد. خیلی تند میدوید اما از دست من نمیتونست فرار کنه. از روی چوب بزرگی که روی زمین افتاده بود، پریدم. خیلی بهش نزدیک شده بودم دستمو دراز کردم و از پشت پالتوی تنشو گرفتم.

چنگ انداخت روی دستم تا رهش کنم اما ببری که غزالشو شکار کنه دیگه ولش نمیکنه.

با یک دستم مچ هر دودستشو گرفتم.

وول میخورد و داد میزد:، وولم کن. بهت میگم ولم کن.

پاشو از جلو بالا برد که بزنه توی سرم؛ به موقع عقب کشیدم اما دستشو رها

نکردم. دوباره از پشت لگد پروند اما جا خالی دادم

از تقلا کردن که افتاد، چرخوندمش سمت خودم: یه دقیقه آروم باش. کاریت ندارم.

سرشو به زیر انداخته بود و نفسهای تندو مداوم میکشید مثل خودم.

دیدن دوبارهش بعد از شبهای درازو بی خوابی، بعد از غمهای طولانی برام مثل دوپینگ

بود. الان کنارم بود دستاش توی دستم میتونستم صدای نفسهاشو بشنوم واقعی

واقعی. نزدیکم بود اما دلم هنوز تنگو بی قرار بود.

صدای کوبش قلبم فقط از دویدن نبود از شوق بودنش در کنارم بود دوستش داشتم

بیشتر از هرکسی.

قبل از اینکه سرشو بالا بیاره دست دور کمرش انداختمو تنگ در بغلم گرفتمش

خواستنش شیرین بود؛ شیرینی که به دل آدم میچسبید. چه روزها که میترسیدم

فراموشم کنه اما الان توی بغلم بود تمام دنیا از یادم رفت فقط من بودمو دختری که

هم آغوشم بود. مرگ رو هم اینجا دوست داشتم درست توی آغوش ترمه.

تازه میفهمیدم که دلتنگیم حد نداره چطوری تونستم این مدت دوری رو دووم بیارم. اما

دیگه نمیتونستم. محال بود که دست از دوست داشتنش بکشم. خواستم بیوسمش اما

تکونی خورد، دست روی پهلو هام گذاشت و هولم داد عقب. دستامو شل کردم خودشو

از بغلم آزاد کردو ازم فاصله گرفت. ترسیدم که باز بخواد ازم گریزان بشه، پنجه‌ی

دستشو محکم گرفتم و بین انگشتام قفلش کردم.

-ترمه.

بی پروا بهم زل زدو حرصی گفت: من ساغرم ترمه نیستم.

انگشتاشو بیشتر فشار دادم:-ترمه یا ساغر هیچکدوم واسم مهم نیست تو خودتی فقط خودت، همینی که هستی اسم چه اهمیتی داره.
نگاهی به دستای قفل شدمون انداختو سعی کرد دستشو آزاد کنه اما نذاشتم.
پرخاش کرد:-چرا برگشتی؟ اومدی باز منو داغون کنیو بری؟ بخدا دیگه نمیتونم تحمل کنم، خلاصم کن دیگه نمیکشم.بریدم.
برعکس اون من آروم بودم آرامشی که همین چند لحظه به دست آورده بودم-برگشتم چون.

نتونستم حرفمو کامل کنم هنوز بخاطر نارویی که بهم زده بود ازش دلچرکین بودم نمیتونستم بهش بگم اومدم چون دوستت دارمو میخوام کنارت باشم میدونستم که حاضر نمیشه قبول کنه.
-چون خواستم ازت انتقام بگیرم هنوز مجازات نشدی.تا آخر عمرت اسیرم میمونی.
-دستگیری میکنن میان دنبالم ..
-فکر میکنی دستگیری من به همین راحتیه؟دیگه رو دست نمیخورم.
-تو رو خدا اگه میخواهی آزارم بدی یه بار انتقامتو واسه همیشه بگیرو منو بکش چرا اصلا از دست اون مرده نجاتم دادین اونم که میخواست منو بکشه.مهرداد.
دلم پر کشید برای مهردادگفتنش که با مظلومیت همراه بود دوست داشتم یک بار دیگه بغلش کنم ولی با این جبهه گیری که کرده بودم نباید دیگه ضعف نشون میدادم.
-مهرداد به روح.

قبل از اینکه به روح ایمان قسمم بده دستاشو از پشت گرفتم:-راه بیفت حرف اضافه هم نزن.اگه بخواهی فرار کنی کاری باهات میکنم که از مردن هم بدتر باشه.
تهدیدهای تو خالی بود اگه میتونستم قبلا بهش آسیب میرسوندم اما این تهدیدها لازم بود تا فکر فرار به سرش نزنه.

صدای پاهامون روی برگهای خشک شده و خسو خاشاک، بین صدای پرنده ها گم میشد.مه بین درختها افتاده بود اما میشد خونهی بیلاقی رو دید.این فصل از سال کمتر کسی به این اطراف سر میزد.به نیمرخ ترمه نگاه کردم به جلوی پاش زل زده بودو راه میرفت انگار توی فکر بود کاش میشد اون سرشو کندوکاو کنم تا بدونم به چی فکر میکنه فقط امیدوار بودم که به فرار فکر نکنه که اینبار ممکن بود بدجور عصبانی بشم.
به سرایشی نزدیک جاده که رسیدیم به جای مچ دستش،بازوشو گرفتم که بتونه راحت پایین بره.اما قبل از اینکه متوجه بشم زیر پاش خالی شدو سر خورد به اولین شاخهی

درختی که دیدم چنگ زدم اما شاخه‌ی درخت کنده شد و من هم که بازوی ترمه رو گرفته بود به همراهش از سراشیبه‌ی سر خوردم. ترمه به حالت نشسته روی زمین افتاده بود ولی من غلت خوردم و کمرم به درخت کنار جاده کوبیده شد. از درد ناله‌ای کردم ولی نباید به ترمه هیچ فرصتی میدادم دست به درخت گرفتمو از جام بلند شدم. مهره‌ی کمرم بدجور درد میکرد. ترمه از این وضع خنده‌ی کوتاهی کرد. علفهای کنار درختو کندم و به سمتش پرت کردم: -رو آب بخندی دختر. پاشو ببینم. با همون خنده‌ی نصفه نیمه ایستاد. دوباره بازوشو گرفتم: -راه بیفت. آهسته قدم برمیداشتم تا کمرم درد نگیره.

کامران که به ماشینم تکیه داده بود به سمتم اومد نگاه خشنی به ترمه انداخت: -معذرت میخوام مهرداد خان ناغافل زد.

-مهم نیست ماشینو بیار داخل.

ترمه رو به داخل یکی از اتاقها فرستادم و انگشتمو تهدید کنان تکون دادم: -خودت دیگه باید بدونی نیازی به تذکر نیست.

اوهومی کرد: -میدونم.

درو قفل کردم اما بهش اطمینانی نبود ممکن بود یه جوری قفل درو باز کنه. یه صدلی برداشتم خم شدم و زیر دستگیره‌ی در گذاشتم.

مهره‌ی کمرم هنوز تیر میکشید آخی از سر درد گفتم.

صدای ترمه از پشت در بلند شد: -حوله‌ی گرم روش بذار شاید دردش آروم بشه.

دست روی در گذاشتم دلم از این محبت هرچند کمرنگ، گرم شد.

کامران ماشینو توی حیاط پارک کردو پیاده شد. از در فاصله گرفتم و به سمت ماشین رفتم درشو باز کردم و موبایلمو از روی صدلی برداشتم باید تکلیفمو با سوده مشخص میکردم.

کامران دست روی در گذاشت: -قراره با این دختره چیکار کنید؟

نیم نگاهی بهش انداختم و شماره‌ی سوده رو گرفتم: -با خودم میبرمش. حواست باشه نمیخوام اتفاقی واسش بیفته.

-چشم مهرداد خان

تماس که وصل شد از کامران فاصله گرفتم.

صدای سوده پیچید: -مهرداد یهو کجا رفتی؟

-ایرانم.

-چی؟ اونجا رفتی چه غلطی کنی؟
 عصبی جوابشو دادم:-اومدم جلوی اون غلطی که تو میخواستی بکنی رو بگیرم.
 -منظورت چیه؟
 -حاشا نکن فکر کردی هالو ام؟ آدم فرستادی که ترمه رو بکشن، شانس آوردی اگه دیر میشد یک پدری ازت درمیاروم که دیگه نخواهی از این غلطا بکنی.
 - چرا چرت میگی طبق قرارمون دیگه کاری به تو و اون دخترهی عوضی ندارم.
 -اره از اون کلاشهایی که فرستاده بودی سراغش مشخصه. آدمت میکنم.
 -چرا نمیفهمی میگم کار من نیست.
 - غیر تو به کی درمورد بهروز گفته بودم هان؟ من احمق فکر کردم همه چیز تموم شده، بهت اعتماد کردم درمورد نوهی تورج گفتم ولی تو سو استفاده کردی.
 نفسشو توی گوشی پوف کرد:-من این وسط هیچکاره‌ام بهش گفتم که اینکارو نکنه ولی انگاری گوش نداده.
 -کی رو داری میگی مثل آدم حرف بزنی.
 -شهرام، اون گفت اگه دختره رو از سر راه برداریم شاید بشه نظرتو عوض کنیم. اما من بهش گفتم که راه حل خوبی نیست.
 پوزخندی زدم:-واسه همین رفتی اطلاعات بهروزو کف دستش گذاشتی؟
 جوابی ندادو بهش توپیدم: به روح ایمان قسم اگه فقط بخواید پا رو دمم بذاریدو دردرس درست کنید جفتتونو نابود میکنم چه این دختر باشه یا نه راه منو شما دیگه از هم سوا شده فقط اگه یه تار موش بشکنه همتونو به خاک سیاه میشونم. کارهای اینجا رو هم راستو ریست میکنم برمیکردم دیگه نه من نه شما.
 -الان داری جوش میزنی وگرنه دو روز دیگه که ازش سیر شدی پیشمون میشی.
 -پشیمون هم بشم دخلی به شما نداره. فهمیدین؟
 -خیلی خب فقط یاد نره راههای انتقال مرسوله ها رو ریز به ریز پی گیری کنی میدونی که قبلا سمیر انجام میداد ولی به لطف اون دختره کشته شد.
 -تو کاری نداشته باش انجامش میدم.
 تلفنو قطع کردم. با این حرفش میخواست یادم بندازه ترمه پلیسه و با دام اون افرادمون وسمیر رو از دست دادیم. میخواست تحریکم کنه و موفق هم شد از خشم گوشی رو توی دستم فشار دادم ومشتی توی هوا زدم:-کثافت.

حرکت سریع دستم باعث شد درد کمرم شدت بگیره. دست پشت کمرم گذاشتم و به داخل خونه برگشتم. کامران روی مبل لم داده بود و پاهاشو روی میز گذاشته بود. از کنارش رد شدم و به حمام رفتم. بافت یقه اسکیمو بیرون آوردم و توی آئینه به کمرم نگاه کردم. پوستم خراش برداشته بود و کبودی کمرنگی به اندازه‌ی یک کف دست پشت کمرم بود. توی جعبه‌ی کمک های اولیه رو گشتم و پمادی رو برای کوفتگی برداشتم. از حمام بیرون رفتم و پماد رو توی بغل کامران انداختم: -واسم بکش. روی مبل سه نفری به شکم دراز کشیدم.

کامران درشو باز کرد و روی کمرم مالید. با اون دستای قویش به کمرم فشار میاورد اما چیزی نگفتم و فقط سرمو توی کوسن فرو کردم. دوست داشتم الان ترمه واسم پماد میکشید ولی میدونستم حتی اگه ازش بخوام هم این کارو نمیکنه.

صدای در زدن از سمت اتاق ترمه اومد: -هی کسی نیست؟

سرمو از روی کوسن بلند کردم: -چی میخواهی؟

-باید برم دستشویی.

کامران پوفی کرد: -دروغ میگه باز میخواد حقه سوار کنه.

صدای عصبی ترمه اومد: -حقه کجا بود؟ تو خودت میتونی یه روز کامل نری دستشویی؟ معلومه که نمیتونی میترکی.

خندمو خوردم: -برو درو براش باز کن.

کامران پمادو روی میز انداخت و اسلحشو برداشت. صندلی رو کنار کشید و درو براش باز کرد. برای دیدنشون مجبور بودم گردنمو خم کنم. کامران ازش فاصله گرفت و اسلحه رو نشونش داد: -این دفعه دست از پا خطاکنی با این طرفی.

ترمه یکی از ابروهاشو بالا برد و به سمت من نگاه کرد که هنوز روی مبل دراز کشیده بودم. سریع چشم دزدید: -گفته بودی دستشویی کجاست؟

کامران دستشویی رو بهش نشون داد اما پشت در کشیک میکشید که حقه‌ای نزنه. ترمه عجب زهر چشمی ازش گرفته بود. با اینکه اگه از دست من فرار میکرد عصبانی میشدم ولی با این وجود شیفته‌ی این جور کارهاش بودم.

ترمه که بیرون اومد فرستادش به سمت اتاقش نگاه‌ی به کامران انداخت: - زندان گوانتانامو هم به زندانیهاشون غذا میدنا، حالا شما رو نمیدونم.

کامران حرصی لوله‌ی تفنگو پشت کمرش گذاشت: -برو ببینم فکر کردی اومدی کجا؟

با اینکه از رفتار کامران باهاش خوشم نمیومد اما ساکت موندم. آگه میفهمید که بهش سخت نمیگیرم پررو میشدو سو استفاده میکرد.

کامران درو به روش بست وبه سمتم اومد.

از جام نیم خیز شدم:- برای صبحونه چیزی داریم؟

-یه چیزهایی توی یخچال هست.

-براش ببر تا بخوره.

با اخم تفنگو روی مبل انداخت وبه آشپزخونه رفت.

موبایلم زنگ خورد از جییم شلوارم بیرونش آوردم. شماره‌ی احمد بود حتما متوجه غیبتم شده بودند.

-بله احمد.

-مهرداد خان کجا رفتید؟ نگران شدیم

-من حالم خوبه بقیه رو بفرست تهران خودتم بیا تبریز خونه‌ی بیلاقی ام.

-چشم الساعه میام.

-راستی اون دختره کی بود اونم بیارش.

-مهسا؟

-اره همون.

-چشم

تلفنو قطع کردم ودوباره سرمو روی کوسن گذاشتم. با اومدن احمد آخرین کارهایی که داشتمو به پایان میرسوندم و پروندمو توی باند قاچاق برای همیشه میبستم. میخواستم وقتی تمام کارهام تموم شد خودم بیام سراغ ترمه ولی با اینکار سوده و شهرام، نقشه هام عوض شده بود.

سر جام غلت میخوردم و خوابم نمیبرد ساعت پنج صبح بود و باید تا دوساعت دیگه به تهران میرفتم. ممکن بود چند روز کارم طول بکشه و ترمه رو نبینم. دلشوره گرفته بودم که توی این چندروز یه موقع اتفاقی بیفته. از روی تخت بلند شدم و پا برهنه به طبقه‌ی پایین رفتم.

کلید اتاق ترمه رو آهسته توی قفل چرخوندم ودستگیره رو کشیدم. سرمو بردم داخل. سر جاش به حالت جنین خوابیده بود.

درو روی هم قرار دادم و به سمتش رفتم کنارش نشستم و به دیوار تکیه زدم. توی تاریکو روشن اتاق به صورت غرق خوابش نگاه کردم حتی توی خواب هم قلبمو به بازی میگرفت. یک بار بوسیده بودمش و یادآوریش دلمو به لرزه درمیاورد. هوس بوسیدن دوبارش دست از سرم برنمیداشت اما سعی میکردم خوددار باشم که تا وقتی محرم نشدیم بغلش نکنم و نبوسمش باید صبر میکردم تا زخم بشه. قبلا برای دل خودم و تنبیه کردنش بوسیدمش، اما اینبار واسه همیشه میخواستمش. برام محرمو نامحرم مهم نبود و متعلق به خودم میدونستمش، ترمه‌ی من بود اما میدونستم که برای اون مهمه و باید به خواستش توجه کنم که نخواد به این بهانه ازم دور بشه. معصوم بود اما من مجرمو گناهکار بودم.

سوده حق داشت ترمه کسی بود که باعث شد گروهمونو تا مرز نابودی ببره دشمن همه‌ی اعضای باند محسوب میشد اما با این حال باز هم نمیتونستم بیخیالش بشم و ازش بگذرم. راهی رو که انتخاب کرده بودم برای هر دو مون سخت میشد ولی تمام سعیمو میکردم که بخاطر خودخواهیم، بخاطر دل خودم آسیبی بهش نرسه. حاضر بودم اون دنیا خدا هرچقدر خواست عذابم بده اما اینجا فرصت زندگی آرومو بدون تنش با ترمه رو بهم بده، دوریشو نمیتونستم تحمل کنم.

موهای روی صورتشو با انگشتم پس زدم. تکونی خورد و دستشو روی پنجه‌ی پام گذاشت. دستشو بین انگشتم گرفتم و نوازشش کردم. حالا که خواب بود متوجه نمیشد. خم شدم و لبمو روی پوست دستش گذاشتم. چشمم به ساعتش افتاد که از زیر آستین لباسش دیده میشد. هنوز هم این ساعتو داشت؟

لجم گرفت. دستشو چرخوندم تا ساعتو از دستش باز کنم. با حرکت دستم از خواب پرید گیج و منگ بهم نگاه میکرد و سعی داشت دستشو بکشه با صدای دو رگه از خوابش گفت: -چیکار داری میکنی؟ چی میخواهی؟

ساعتو از دستش کشیدم و توی دستم نشونش دادم: -میبینی که پتو رو کنار زدو نشست: -بدش من.

-چرا این ساعت واست مهمه؟ هنوزم میگی که هدیه‌ی دوست پسرته؟ نمیخواهی بگی کی اینو بهت داده؟

خواست از دستم بقاپه اما دستمو عقب کشیدم: -زود باش بگو، میشنوم. پلیسی که دوست پسر داشته خیلی جالبه. خانم پلیسهای محجبه هم دوست پسر دارن یا اینکه

اینم مثل دزدیهات نقشه بود ؟ اون پسره کی بود که توی کافی شاپ دیدیش، همکارت بود؟ داشتی گزارش رد میکردی؟

-نخیر پسر داییم بود که اتفاقی دیدمش حالا راضی شدی؟ ساعتو پس بده

-چه داستانهایی واسم سرهم میکردی یتیم بودندت، دوست پسرت، دزد بودندت، دروغ گوی ماهری هستی. این ساعتو کی بهت داده که واست مهمه؟

-اونم هدیه ی پسر داییمه.

بدجور عصبی شده بودم صدامو بالا بردم:-دوستش داری که واسه ساعتش بال بال میزنی ؟ شاید هم اصلا عاشقشی.

اخمو ناراحت نگام کرد:-وقتی تنها یه نفر باشه که بهت اهمیت بده هدیشم برات با ارزش میشه. آره همشو دروغ گفته بودم اما در مورد خانوادم و یتیم بودنم نه. رفتم پلیس شدم که هرروز مامانم تو سرم نزنه که بچشو کشتم. خواستم نظرش عوض بشه ولی. نشد،هیچوقت نمیشه.

کلمات آخرشو با بغض ادا میکرد اما سعی میکرد بغضشو خفه کنه.

باهاش تند برخورد کرده بودم اما از اینکه ساعت هدیه ی پسر داییشو نگه داشته بود هنوز عصبی بودم. سکوت کردم تا آرام بشم.

ساعتو توی دستم مشت کردم:-دوستش داری؟

-فقط. پسر داییمه.

-مطمئن باشم که. که فقط منو دوست داری؟ قسم خوردی یادته که؟

نگاهشو به پتوش دوخت وچند لحظه بعد آهسته بالا و پایین کرد.

کم کم روی لبم طرح لبخند شکل گرفت:-این سرتکون دادن یعنی چی؟ یعنی دوستم داری؟

دوباره سرشو تکون داد.

-نشنیدم چی گفتی؟

-اوهوم

-بلندتر بگو

سرشو بلند کردو اخم ظریفی بهم کرد. بلند خندیدم همینقدر هم که گفته بود برای آرام کردن دلم کافی بود. قبلا که برای گفتنش منو تا لب مرگ برده بود. از کنارش بلند شدم:-

چند روز نیستم ولی سپردم که مواظبت باشن تا برمیگردم عاقلانه رفتار کن.

پتوشو توی دستش فشرد:-باشه اووممم. چند روز؟

-نمیدونم. چیز دیگه ای نمیخواهی بگی؟

نیم نگاهی بهم انداخت:-نه

دوست داشتم یه حرف دلگرم کننده بزنه آهی کشیدم و برگشتم، دستگیرهی درو فشردم.

-مهرداد. مواظبِ یعنی. هیچی.

همون مواظب گفتنش هم برای به رقص درآوردن دلم کافی بود سرگردون ادامه‌ی حرفشو گفت:-اون ساعتو کجا میبری؟ -بهش نیازنداری خودم یکی دیگه برات میخرم. از اتاق بیرون رفتم و درو بستم.

وقتی احمد از خواب بیدار شد سوار ماشین شدیم و به سمت تهران حرکت کردیم. باید با رابطها صحبت میکردم و نقشه‌ی راهها رو برای سوده آماده میکردم.

ساعت هنوز توی دستم بود. شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم و بیرون پرتش کردم به سنگی خوردو صفحه‌ش شکست. ساعت پسر داییشو چرا باید داشته باشه وقتی که ترمه‌ی منه.

حسین

کلافه توی اتاقم در حال قدم زدن بودم. نمیدونستم ساغر الان ممکنه کجا باشه؛ خیلی دل نگرانم بودم. دیشب خواستگاریمون بود اما یهو چی شد. فکر کردم پیشمون شده که حتی حاضر نشده برای مراسم بیاد. به تلفنهام هم جواب نمیداد و گوشیشو خاموش کرده بود. همه ازش شاکی بودیم و عمه میخواست بره خونه‌ش تا دعوا راه بندازه ولی بهش اجازه ندادم و خودم رفتم. اما با چراغهای خاموش آپارتمانم مواجه شدم. پیرزن طبقه‌ی پایین بهم گفت که سرظهر از خونه بیرون رفته و دیگه برنگشته. صدای در اتاق که اومد، دست از افکارم کشیدم و خودم درو باز کردم. بهداد احترام گذاشت :-پرینت تماسها اومده، سرگرد جعفر پور خواستن به اتاقشون برید. تشکری کردم و به سمت اتاقش رفتم.

آروان هم اونجا بود. به جعفر پور احترام گذاشتم. از پشت میزش بلند شد و به سمتمون اومد:-این آدرس خونه‌ایه که آخرین بار با کامیار تماس گرفتند، ببینم چی دستگیرتون میشه.

قبل از من آروان آدرس رو ازش گرفت. خواستیم از اتاق بیرون بریم که سرگرد صدام کرد:-سروان محمودی.

برگشتم :-بله جناب سرگرد؟

-نباید تو این پرونده دخالت میکردی اما بهت اجازه شو دادم پس یه وقت خطایی ازت سر نزنه.

احترام مجددی گذاشتم:-اطاعت جناب سرگرد.

از اتاق سرگرد بیرون رفتیم.آروان نگاهی به آدرس انداخت :-پایین شهره اونجاها آشنا دارید؟

-تا جایی که من میدونم نه ولی مگه از کارهای ساغر میشه سر درآورد؟زودتر بریم که اعصابم داغونه.

دستی پشت کمرم زدو به همراه دوتا مأمور دیگه راه افتادیم. از این کارهای مخفیانه‌ی ساغر که باعث شده بود، توی دردسر بیفته حرصم گرفته بود.اگه پیداش میکردم یه گوش مالی بهش میدادم که دیگه منو اینقدر دق نده.

به آدرسی که سرگرد داده بود، رسیدیم.زود تر از بقیه از ماشین پیاده شدم و در زدم.ساعت هفت شب بود وقطرات مونده‌ی بارون از روی چراغ تیر برق، روی سرم چکه میکرد. کمی جابه جا شدم وکنار آروان ایستادم.

صدایی که از حیاط میومد خبر از اومدن صاحب خونه میداد.لامپ بیرون رو روشن کردو درو گشود. مرد سیبیلویی با دیدنمون از شوک، تکونی خورد ولی سریع به حالت عادی برگشت.

-منزل آقای فضلی؟

-بله خودمم فرمایش؟

عکس ساغرو بهش نشون دادم:-این خانمو میشناسید؟

نگاه کوتاهی به عکس انداخت:-نه ندیدمش.

آروان:-اما آخرین بار از این خونه باهاشون تماس گرفتن.

چشمهاشو سرگردون توی حدقه چرخوند ونیم نگاهی به داخل حیاط انداخت:-من خبر ندارم.

-کس دیگه ای تو خونه هست، شاید اونا خبر داشته باشن.

-فقط خانمه.

-میشه بهش بگید بیاد دم در؟

-همین جا صبر کنید.

آروان نیم نگاهی بهم انداخت:-گرفتی؟

-اره، دروغ میگه.

چند لحظه‌ی طولانی که گذشت، زنی چادری توی قاب در پیداش شد:-بله آقا کارم داشتین؟

عکس ساغرو دوباره نشونش دادم:-این خانمو میشناسی؟
چهره‌ی متفکری به خودش گرفت:-اوووم اره یکی دوسال قبل دنبال صاحب خونه‌ی قبلی میگشت.خب؟ منم بهش گفتم که خبر ندارم.بعد از اونم دیگه این خانمو ندیدم.
-امکانش هست تو خونه رو نگاهی بندازیم؟
مستأصل به شوهرش نگاه کردو جواب داد:-اره میتونید نگاه کنید ما که چیزی واسه مخفی کردن نداریم.

همراه آروان پا توی حیاط گذاشتیم و اطراف رو از نظر گذروندیم.چیز خاصی جز لگنو شیلنگ آب به چشم نمیخورد. به داخل رفتیم.همه جا مرتب بود. سینی چایی نیم خورده پای تلویزیون بود و هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت.
از زنه پرسیدم:-دفعه‌ی آخر درمورد چی باهم صحبت کردید؟
-والا زنگ زده بود بپرسه که خبری ازشون شده یا نه.

آروان:-چندبار باهم درتماس بودید؟
زن:-فقط یه دفعه.

-تماس از سمت شما بوده اونوقت میگی که اون زنگ زده؟
کمی دست پاچه شد :-چیزه یعنی من بهش زنگ زدم که بگم هنوز خبری ازشون نشده.

آروان:-طبق گفته‌ی خودت یکی دوسال قبل ازت سوال پرسیده و تو همچنان به خاطر داشتی و همین دیروز که اون خانم ناپدید شده، بهش زنگ زدی که فقط بگی خبری نشده.همین؟

-چون خیلی اصرار داشت صاحب قبلی رو پیدا کنه خاطر مونده وگرنه یادم نمیومند خودش خواسته بود که زنگش بزمن آقا من هیچکاره‌ام.

سعی داشت خودشو پشت دروغه‌اش زرنگ جلوه بده اما اصلا موفق نبود.
فضلی قدمی جلو برداشت:-زنم که گفت چرا بهش زنگ زده شما هم که دیدتونو زدید؛ خوشحال میشیم رفع زحمت کنید.

به حرفش توجهی نکردم و رو به زنش گفتم:-این دختری که عکسشو بهتون نشون دادم پلیسه اگه اتفاقی براش بیفته پای شما هم گیره مطمئن باشید جزای جرمش براتون بیشتر از یه آدم معمولیه.

زن لبشو گاز گرفت و چنگی روی گونه‌اش کشید:-وای خدا مرگم بده. تقصیر ما که نبود. شوهرش غرید:-ساکت باش.

اشاره‌ای به آروان کردم. منظورمو فهمید و برای ترسوندن وبه حرف آوردن زن، دستبندشو بیرون آورد:-اگه حرف نزنید بازداشتید.

زن جیغ کوتاهی کشید:-خدا مرگم بده ما هیچ کاره‌ایم.

فضلی با یک حرکت سریع چیزی رو از روی تلویزیون برداشت. اسلحمو بلافاصله بیرون آوردم. فضلی با شوکری که توی دستش بود، تهدید کنان گفت:-من که کاری نکردم به چه جرمی می‌خواهید دستگیرم کنید هان؟ از خونم برید بیرون.

آروان لگدی به زیر دستش زد و شوکر توی هوا پرت شد. به همراه یکی از مأمورها دستشو از پشت گرفتند و دستبند زدند.

زن دوباره جیغی کشید:-شوهرمو ولش کنید بخدا ما کاری نکردیم ما بی گناهیم. روی زمین نشست و شروع به جیغو داد زدن کرد. از این نوع حرکات و عکس العملها زیاد دیده بودم وبرام تازگی نداشت.

صدای عجزو لابه‌ی گوش خراشش عصبیم میکرد اما سعی کردم آروم باشم که به حرف بیاد. روی پنجه‌ی پا کنارش نشستم:-اگه می‌خواهی آزاد بشید بهتره حرف بزنی ساکت موندنت هیچ کمکی به تو و شوهرت نمیکنه.

فضلی به زمینو زمان و حتی به زنش فحش میداد و میخواست که آزادش کنند.

آروان از مأموری که همراهمون بود، خواست تا اونو بیرون بیره.

سروصداهای شوهره که خوابید دوباره از زنش پرسیدم:-خب بگو دیروز چرا باهات تماس گرفتی؟

اشکهاشو با گوشه‌ی چادرش پاک کرد:-آقا ما کاریش نکردیم. یه مرده اومد دم خونمون گفت زنگش بزنی که بیاد خب؟ بعدش بهمون پول میده.

-چرا از شما خواست میشناختینش؟

-دختره رو؟ نه.

-پس چجوری حاضر شد بیاد خونه‌ی شما؟

-گفتم که میخواست اونی که قبلا به جای ما تو این خونه زندگی میکردو پیدا کنه.

-چرا؟

-من چه میدونم آقا.

از اون مردی که بهتون گفت دختره رو تو خونتون بکشونید بگو، اون از کجا میدونست که این دختر دنبال صاحب قبلی خونه است؟ مردی که بهتون گفت صاحب قبلی خونه بود؟

نه. وقتی اومدیم این خونه یه مردی بهمون گفت که اگه یه دختری اومد دنبال صاحب قبلی بهش خبر بدیم خب. اما چیزی درمورد صاحب خونه به اون دختره نگیم. -بعدش چی شد؟

بینیشو با چادرش گرفت و ادامه داد: به جاش بهمون پول داد ما هم گفتیم که دختره شمارشو گذاشته. اونم رفت پی کارش دیگه ازش خبری نشد تا همین دیروز. آروان: -همون مرد بود؟

نه یکی دیگه بود ولی گفت از طرف اون آقای اولی اومده و گفت که به دختره زنگ بزنم که بیاد اینجا خب. ما که قبلا بی دردرس پول گیرمون اومده بود اینبارم قبول کردیم. وقتی هم که اومد. قرار بود بی سرو صدا بیهوشش کنیم ولی دختره وحشی بازی درآورد حتی میخواست شوهرمو بکشه. اون مرده زد تو سرش، بیهوشش کردو با خودش بردش. اما دلم میخواست همین الان دست بندازم گردن زنه و خفش کنم اونوقت میگفت کاری نکردیم. نامردا زده بودن تو سرش.

آروان انگار بهتر از خودم حالمو میفهمید که شونه هامو گرفتم از جا بلندم کرد. خواستم دستشو پس بزنم اما روی پنجه‌ی پا که نشسته بودم تعادلمو از دست دادمو سریع ایستادم که نیفتم. آروان دستبندمو برداشت.

زنه با دیدن دستبند وحشت کرد: -من که کاری نکردم به خدا ما نمیدونستیم میخواد باهش چیکار کنه ازش پرسیدیم گفت کاریش ندارم نمیخواست بهش آسیب بزنه. من که کاری نکردم.

آروان: -به جرم همدست بودن در آدم ربایی بازداشتین.

-آقا جون بچتون. اصلا اون پولهایی که بهمون دادنو بردارید فقط منو نبرید.

عصبی سرش داد زد: -خفه شو زنیکه‌ی. بگو کجا بردش؟

هق هق جواب داد: -نمیدونم چیزی به ما نگفت.

-دعا کن اتفاقی واسش نیفتاده باشه که خودم حلق آویزتون میکنم هم تو و هم اون شوهر کثافت.

آروان دستبندها رو به دستش زد اما چشم غره‌ای بهم رفت تا آروم باشمو زنه رو از خونه بیرون برد.

از همه عصبانی بودم حتی از ساغر که با بی فکری خودشو توی تله انداخته بود دنبال کی میگشته که چشمو گوش بسته اومده تو این خونه‌ی لامصب.

دور تا دور خونه رو از نظر گذروندم لگدی به سینی چایی زدم و استکانها به دیوار برخورد کردند و با صدای بدی شکستند.

آروان با اخم به داخل برگشت :- داری چیکار میکنی یادت رفت سرگرد چی گفت؟ -گور بابای سرگردو. هر آدم بیشعوری که نمیفهمه.

به سمت اومد و به بیرون هولم داد:- خوبم میفهمه واسه همینه که نمیخواست دخالت کنی ضمانتتو کردم نذار پشیمون بشم.

هیچکدوم از این حرفها تو گوشم نمیرفت لگد دیگه‌ای به در زدمو از خونه بیرون رفتم. به زور آروان شب رو کشیک نمودم و به خونه برگشتم.

خسته از دوندگی و اعصاب داغون کفشامو بیرون آوردم. مامان طبق معمول اول از همه به استقبال اومد. نیم نگاهی بهم انداختو کتمو گرفت.

حرکاتش نشون میداد که میخواد سوال بپرسه اما حوصله‌ی حرف زدن نداشتم کفشامو توی جا کفشی گذاشتم و بعد از سلام کوتاهی که به پدرو سونیا کردم، یه راست به اتاقم رفتم. نیم ساعتی توی اتاق بودم و لباس عوض میکردم که مامان تقه‌ای به در زدو وارد شد. نتونسته بود صبر کنه.

-میگم. لباس نداری بشورم؟

-چرا دارم.

لباسهای امروزمو دستش دادم. یکی یکی و آهسته جیبهاشو میگشت.

خودم راحتش کردم:- جونم مامان کاری داری؟

III- کاری که ندارم ولی خبری از ساغر نشد؟ نمیدونی کجا رفته؟

نفس عمیقی کشیدمو از سر درد گفتم:- دزدیدنش.

ضربه ای به گونش زد:- وای خدا مرگم بده. کیا دزدیدنش؟ واسه چی؟

خودمو روی تخت انداختم و دست سر زانو هام گذاشتم:- نمیدونم مامان، نمیدونم کجاست.

کنارم نشست و دستشو روی دستم گذاشت:- شماها پلیسید حتما میتونید پیداش کنید.

-کاش بشه.

دلم کمی بچگانه و محبت دیدن از طرف مامانو میخواست، که سر بذارم روی پاهاشو موهامو نوازش کنه دلداریم بده که اتفاقی برای ساغر نمیفته اما غرور مردونم نمیذاشت.

-دعا کن مامان که بلایی سرش نیارن..میتروسم، دعاش کن.

-امیدت به خدا باشه به حق بزرگیش که نمیداره اتفاقی براش بیفته. با اینکه هنوزم ته دلم رضا نیست که بشه عروسم اما واسم عزیزه هم تو رو هم اونو دعا میکنم که همیشه پشتو پناهتون باشه. توکلت به خدا باشه.

با اینکه هنوز از انتخابم ناراضی بود اما کمی حس اطمینان پیدا کردم ولی با این حال باز هم از نگرانیم کم نمیشد.

دست پشت کمرم زد:-پاشو پسرم یه آب بزن به صورتت تا واست شام بیارم. روی تخت دراز کشیدم:-اشتها ندارم.

-ضعف میکنی اونوقت چجوری میخواهی ساغرو پیدا کنی؟واست شامتو میارم همینجا بخور تا گشنه نخوابی

از اتاق بیرون رفت اما حس سیر بودن میکردم از سرشب تا الان دلشوره و ترس معدمو پر کرده بود وجایی برای غذا نداشته بود.

صبح از صدای ویبره‌ی گوشیم که زیر بالشم گذاشته بودم، بیدار شدم. از زیر بالش بیرونش آوردم وبه تماس آروان جواب دادم:-هووووم؟

-نگو که هنوز خوابیدی

-نه. همین الان بیدارم کردی.

-میدونی ساعت چنده؟

موبایلو از گوشم جدا کردم و به ساعتش نگاه کردم جلدی پتو رو کنار زدم. ساعت ده صبح بودو من خواب مونده بودم.

-اووف خوابم برده اداره‌ای؟

-نه دارم میرم جاده‌ی کرج.

لباسامو از کمد برداشتم :-اونجا میری چیکار؟

-اووووم. راستش ماشین ساغرو پیدا کردن.

-خودش چی؟ کجاست؟

-نمیدونم تازه داریم با بچه ها میریم اونجا یه نفر شماره پلاکو به کلانتری کرج گزارش داده اونها هم به ما اطلاع دادند همون پلاک ماشینی که مفقودیش اعلام شده. هر خبر دیگه‌ای شد بهت زنگ میزنم.

-کدوم جاده؟

-وقتی برگشتم بهت میگم.

-الان بگو. (دست روی پیشونیم گذاشتم تا دروغی سر هم کنم)

-چیزه، بگو شاید سرنخی دستم بیاد. شاید بفهمم اونجا چکار داشته.

-باشه.. ببین با محمد هم حرف بزن تا گزارش دیشبو کامل کنه.

-باشه حرف میزنم.

آروان که آدرسو بهم گفت لباسامو سریع پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

به مامان که توی حال نشسته بود گفتم:-پس چرا بیدار نکردی؟

نگاهی بهم انداخت:-والا من که چندبار صدات کردم بیدار نشدی دفعه‌ی آخر هم که گفتمی لازم نیست صدات کنم.

-من؟

پوفی کردم دست توی موهام کشیدم وبا انگشتم شونه‌شون کردم.

-صبر کن تا واست صبحانه بیارم.

-نمیخواد مامان دیرم شده.

سریع آبی به صورتم زدم و از خونه بیرون رفتم. سوار ماشینم شدم وبه سمت جاده‌ی

کرج راه افتادم. سرعتمو زیاد کردم تا زودتر خودمو به محل پیدا شدن ماشین ساغر

برسونم.

شدت اضطرابم بیشتر شده بود و دلمو زیرو رو میکرد چند بار حس کردم که تا بالا

آوردن وگند زدنم به ماشین چیزی نمونده اما هربار با پایین کشیدن شیشه و سرمای

هوا دوباره حالم سرجاش میومد.

سرعتم اونقدر زیاد بود که خیلی زود به جاده‌ی خاکی و پرت اطراف کرج رسیدم.

از دور ماشینهای پلیس رو میدیدم که یه جا جمع شدند. از روی سنگهای ریزو درشت

عبور کردم و کنار باقی ماشینها توقف کردم.

آروان کنار خانمو آقایی ایستاده بود و حرف میزد. با دیدنم اخمی کردو به سمتم اومد در

ماشین سمتو باز کرد:-کی گفت بیایی؟

کمر بندمو باز کردم پیاده شدم:-خودم خواستم که بیام.

اخمشو غلیظتر کردو بهم توپید:-دیگه داری زیاده روی میکنی اینبارو من نمیتونم
 واست کاری کنم.چوب خطت پر شده سرگرد اینبار حتما بازداشتی واست رد میکنه.
 شونه‌ای بالا انداختم:-یه روزم برم بازداشت، آسمون که به زمین نیما.د.
 اشاره‌ای به دخترو پسر کردم:-اونا کین؟
 با همون اخمش که انگار قصد باز کردنشو نداشت تنه‌ای زدو گفت:-اونا ماشینو پیدا
 کردن.
 جلوتر رفت و پسر جوونو مخاطب قرار داد:-خب ادامه بده.
 -در ماشین باز بود، اولش فکر کردیم حتما صاحبش این اطرافه ما هم با ماشین دور
 میزدیم و به خواهرم رانندگی یاد میدادم ولی چندساعت که گذشتو کسی پیداش نشد
 به ماشین نزدیک شدیم.دیدیم که اینجا خون ریخته ترسیدیمو به پلیس زنگ زدیم.
 به جایی که پسر اشاره کرده بود نگاه کردم. پشت ماشین رد خون بود.رعشه‌ای تمام
 بدنم رو گرفت. بی اراده لب زدم:-کشتنش.
 زانو هامو تکون دادم و به سمت خونی که روی زمین ریخته شده بود قدم برداشتم.
 قلبم آرومو بی صدا میزد انگار که دیگه تلاشی برای پمپاژ خون نمیکرد.روی زمین
 نشستم و به سنگهای رنگی شده نگاه کردم. خون ساغر بود؟
 حضور آروان رو بالای سرم حس کردم.بدون نگاه کردن بهش گفتم:-کشتنش.دیر شد
 ،ساغرو کشتن.
 دست روی شونم گذاشت:-نمرده چرا نفوس بد میزنی.اینجا که قد یه مرغ سر بریدن
 هم خون نریخته.
 -اگه جای دیگه کشته باشنش چی؟
 -اونجوری هم، حداقل باید توی ماشین رد خونی باشه ولی هیچ اثری از خون تو
 ماشین نبود.به خودت مسلط باش پسر.
 سوزشی که توی چشمهام بود نمیداشت اطرافو خوب ببینم.از جام بلند شدم و لب دره
 رفتم.از پشت دست دور شونم انداخت :-اینارو میگی که منو آروم کنی؟
 -نه این حرفها چیه مگه بچه‌ای که بخوام آروم کنم.
 اما اگه انداخته باشنش پایین چی؟ دست روی بینی و دهنم گذاشتم:-ته دره رو
 گشتید؟
 -نه ولی بچه ها رو میفرستم که اونجا رو هم نگاه کنند باید منتظر تجهیزات باشیم.
 -کی میرسه؟

-خیلی زود، فعلا برو تو ماشینت بشین.
از دره‌ی ناهموار که تهش رو از بالا نمیتونستی ببینی فاصله گرفتم اما به جای ماشین خودم توی ماشین ساغر نشستم.
لحظه های پر از اضطرابو استرسی رو تحمل میکردم. از یک سو میگفتم هنوز زنده است اما از طرف دیگه هم با خودم میگفتم اگه قرار بود زنده بمونه پس چرا ماشینشو تا اینجا آورده بودند و بلا تکلیف رها کرده بودند؟ پس اون خون کی بود؟
دقایق طولانی گذشته بود که سرمو از روی فرمون برداشتم، خواب نبودم اما توی حالتی بودم که انگار چندساعت از زندگی و اطرافم غافل بودم و یه دفعه به زندگی برگشتم. همه در حال رفتو آمد بودند و دور دره رو گرفته بودند. از ماشین پیاده شدم و کنارشون زدم.
یک نفر به کنار دستیش گفت:- وسایلشو پیدا کردن، دارن میفرستن فریادی از گلوم خارج شد:- ای خدا!!! خودت به دادم برس.
خواستم پایین دره رو نگاه کنم اما آروان به کمک یکی دیگه زیر بغلمو از دو طرف گرفتند
-بیا اینور.
تکون خوردم وسعی کردم دستامو آزاد -ولم کن. بذار ببینم چه خاکی تو سرم شده.
-هیچی نشده فقط یه کیفو چادره، اون پایین هیچی جز همینا نبود.
-دروغ میگی وسایلش اونجاست پس خودش کجاست؟
-نمیدونم. ولی اینجا نیست.
-بذارید خودم بگردم جاهای دیگه رو خوب گشتن؟
-اره مطمئن باش که اون پایین نیست رودخونه هم از پایینش نمیگذره که بگیم.
اگه جنازه‌ای باشه آب با خودش برده باشه.
نفس عمیقی کشیدم:- ای خدا شکرت. پس هنوز میتونم به سالم بودنش امیدوار باشم.
آروان خنده‌ی کوتاهی کرد.
-اره خیالت راحت باشه.
روی زمین به سمت قبله سجده‌ی شکر به جا آوردم. هنوز پیداش نکرده بودم اما دلم روشن شده بود که اتفاقی براش نمیفته امیدم بیشتر از قبل شده بود.

وسایلمو از سرباز دم در تحویل گرفتم و از بازداشتگاه بیرون اومدم. کمر بندمو از حلقه های شلوارم رد کردم و بستم.

سرگرد جعفر پور چهل و هشت ساعت بازداشتی برام رد کرده بود. واسم مهم نبود اما از بی خبری درمورد ساغر خون خونمو میخورد که زودتر از اون سلول کوفتی بیرون بیام. ساعتو روی مچم بستم.

از هیچ کسی جز آروان نمیتونستم اطلاعات بگیرم. یه راست به سراغش رفتم. تو اتاقش پرونده‌ای رو توی کشو میذاشت.

-آروان؟

برگشت سمتم: -آ.. آزاد شدی تازه میخواستم واست کمپوت بیارم چه خوب که خرجمو کم کردی.

ضربه‌ای به پس سرش زدم: -مزه نریز. چه خبر؟

-آگه خودمو میگی که فقط سلامتی.

با لحن محکمی گفتم: -آدم باش.

-آها چشم. هیچی.

-یعنی چی؟

-یعنی همین، هنوز ردی ازش پیدا نکردیم.

-پس تا حالا چه غلطی میکردید؟

-میخواستی چیکار کنیم معجزه که همیشه اون از اطلاعات فضلی و زنش که سوخته است و به دردمون نمیخوره. اونم از ماشینش که جز نمونه خونی که روی سنگها ریخته بود، چیز دیگه‌ای نتونستیم ازش به دست بیاریم. تو میگی چیکار کنیم؟

عصبی ضربه ای به کمد آلومینیومی زدم: -همتون بی عرضه اید.

آروان هاجو واج نگام میکرد.

میدونستم دارم جوش بیخودی میزنم اما باید حرصمو سر یکی خالی میکردم.

از اداره بیرون زدم و ماشینمو از پارکینگ بیرون بردم.

توی خیابونها بی هدف چرخ میزدم اما ناخودآگاهم منو به سمت خونوی عمه کشونده بود. از ماشین پیاده شدم و رو به روی آپارتمان ساغر به ماشین تکیه دادم. پرده های پنجره صافو بی حرکت بودند. باید کلید خونشو از عمه میگرفتم تا اونجا رو بگردم.

تکیمو از ماشین برداشتم و زنگ در خونه‌ی عمه رو فشردم. صبر کردم اما مثل اینکه کسی خونه نبود. خواستم برگردم که صدایی از توی حیاط بلند شد. اینبار با دست چند بار به در زدم: عمه. عمه؟

جوابی نیومد سرمو پایین انداختم که احساس کردم دوباره صدایی شنیدم. خونه استو باز نمیکنه؟

پوزخندی زدمو در ماشینمو باز کردم و سوار شدم. حتما امروز حوصله‌ی کسی رو نداره. موبایلم زنگ خورد جواب دادم: بله؟

-کجایی حسین، چرا نمیایی خونه ترسیدم نکنه هنوز بازداشت باشی.
-نه مامان دارم میام خونه.

-راستی. عمت اینا ناهار مهمونمونن. اگه خسته نیستی سر راه برو سونیا و غزلو از مدرسه بیار.

-چشم میرم دنبالشون خسته نیستم.
-دستت درد نکنه زود بیا خونه که منتظرم.
-باشه مامان.

موبایلو توی جیبم شلوارم گذاشتم سوئیچ رو چرخوندم اما دستم روی فرمون خشک شد.

-پس کی تو خونه بود؟ شوهر عمه که باید الان سرکارش باشه.
دوباره از ماشین پیاده شدم و در زدم: -کسی خونه نیست؟
جواب نیومد اما با این اتفاقاتی که افتاده بود به شک افتاده بودم.
-نه، اینجوری همیشه.

توی داشبورد ماشین رو گشتم و سوزن قفلی رو پیدا کردم. قبلا با ساغر زیاد تمرین میکردیم که قفلها رو باز کنیم.

به عنوان یه پلیس کارم غیر قانونی بود اما خونه‌ی عمم بود و تا خودم توی داخل خونه رو نمیدیدم، دلم آرام نمیگرفت.

سوزن رو توی قفل چرخوندم و به زبونک قفل که گیر کرد فشارش دادم. دربا صدای تق آهسته‌ای باز شد.

آهسته از لای در داخل رفتم اما کسی نبود. سرمو به سمت درخت توی حیاط چرخوندم وبا دیدن یک جفت پا که پشت به من روی سکوی سیمانی ایستاده بود، شوکه

شدم. قبل از اینکه متوجهم بشه اسلحمو از زیر بغلم بیرون آوردم و سمتش گرفتم:-هرکی هستی از جات تکون نخور. دستاتو ببر بالا.

چند قدم جلوتر رفتم تا بتونم بینمش. از لای شاخه های درخت دیدمش که دستاشو پشت سرش حلقه کرده.

-دستاتو ببر بالاتر تا توی دید باشه. حالا یواش بیا پایین، بجنب.

یک پاشو روی زمین گذاشت. قبل از اینکه قدم دوم رو برداره یکی از پشت به گردنم زد. روی زمین افتادم و اسلحم دورتر پرت شد. سینه خیز خودمو جلو کشیدم تا برش دارم ولی مردی که روی سکوی سیمانی بود با پا لگدی به تفنگ زد و زیر تخت آهنی توی حیاط پرتش کرد.

سرمو برگردوندم. کسی که از پشت بهم زده بود رو شناختم، مهرداد سنایی بود!

بلافاصله زیر پای ازش گرفتم و با کمر روی زمین افتاد.

مرد اولی با پا روی شونم کوبید اما قبل از اینکه برای بار دوم پاشو بلند کنه مچ پاشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش، محکم به زمین خورد. خواستم از جام بلند بشم که مهرداد اسلحه ای سمتم گرفت و با خشم گفت:-تکون بخوری نفلت کردم.

مهرداد نگاهی به مرد انداخت:-یالا دیگه، زود باش.

مرد به سختی از جاش بلند شد و دست پشت کمرش گذاشت:-فرار کرده، رفته روی دیوار.

نگاهمو بینشون رد و بدل کردم اینجا دنبال چی میگشتن؟

-چی میخواهین؟

مهرداد لگد آرومی به پهلو زد:-تو خفه شو.

رو به مرد ادامه داد:-بجنب.

بدنمو به هر دو آنجم تکیه دادم، چشممو به سمت دیوار چرخوندم، گربه ی ساغر پشت حفاظها میچرخید و از دست مرد فرار میکرد.

به مهرداد نگاه کردم:-اون گربه رو برای چی میخواهی؟

با اخمو نفرت بهم نگاه کرد:-بهت گفتم خفه شو وگرنه بد میبینی.

نیازی به جواب دادن نبود میتونستم حدس بزنم چه کار میخواد بکنه اون گربه رو میخواست بخاطر ساغر. پس دزدیده شدن ساغر هم زیر سر اون بود، باید از اول میدونستم.

-چی از جون ساغر میخواهی؟ چرا گورتو از زندگیش گم نمیکنی؟

-به تو ربطی نداره.
صدامو بالا بردم و با نفرت گفتم:-آشغال. کثافت بهت میگم از زندگی ساغر برو. دست از سرش بردار عوضی.
لگد محکمی توی شکمم زد:- خفه خون بگیر تا نکشمت.
سرفه‌ی کوتاهی کردم و از سر درد آهسته گفتم:-اونو آزادش کن. اذیتش نکن.
دندوناشو روی هم فشار دادو خم شد، با پشت دست سیلی محکمی به صورتم زد:-تو مثل اینکه بدجور تنت میخاره.
بهش زل زدم:-ساغر بالاخره از دستت فرار میکنه اینو مطمئن باش، اون قراره زن من بشه.
با تموم شدن حرفم زانومو خم کردم و به پشت رونش زدم. پاش خم شدو مشت توی شکمش زدم. از زیر دستش خودمو آزاد کردم و مشت دیگه‌ای به صورتش زدم. جلوی ضربه‌ی بعدی رو گرفتم، با هم گلاویز شدیم. سعی کردم اسلحه رو از دستش بکشم. صدای فریاد مرد از روبه روم بلند شد:-تکون نخور.
اسلحه‌ی خودمو به سمت نشونه رفته بود. از تقلا کردن دست برداشتم و لباس مهردادو رها کردم. مهرداد مشتتو به پهلو زد. چرخیدو با پا به قفسه‌ی سینم کوبید. کمرم به دیوار برخورد کردو روی زمین سر خوردم. پی در پی لگدهای محکم مهرداد توی شکمم فرود می اومد.
با هر ضربه‌ی ای که میزد انگار اعضای داخلی بدنم له میشد.
-میخواست که زن تو بشه؟ میکشمت زنت نمیذارم حیوون، عوضی.
شکمم منقبض کرده بودم تا ضربه‌ها رو دفع کنم. اما بی فایده بود.
دست روی شکمم گذاشتم و توی خودم مچاله شدم.
از خستگی به نفس زدن افتادو ازم دور شدو موهاشو از پشت کشید روی زمین تف کرد:-اسمش ترمه است فهمیدی؟. نمیذارم دستت بهش برسه نه تو نه هیچکس دیگه‌ای حتی اگه بکشمش نمیذارم زنت بشه. قسم میخورم که اگه چنین روزی برسه جفتتونو نابود کنم.
با عصبانیت رو به مرد ادامه داد:-مواظب این حرومی باش. از پس یه گربه هم برنمایی؟
اسلحشو پشت کمرش زد و روی سکوی سیمانی ایستاد، دستشو دراز کرد و سعی داشت گربه‌ی ساغرو بگیره.

خودشو به خطر انداخته بود فقط واسه همین گربه؟ واسه ساغر؟

-ببری بیا اینجا، زود باش. دِ یالا.

گربه به سمت پشت بوم فرار کرد.

کف دستشو به دیوار کوبید:-لعنتی.

از سکو پایین اومد و رو به مرد گفت:-بریم.

بدنمو بالا کشیدم و به دیوار تکیه دادم. نفس زنانو بریده بریده گفتم:-اگه. واقعا دوستش داری ولش کن. تو یه مجرمی باهاش. فرق داری. تو اونو ذره ذره میکشی. ازش دست بکش.

برگشت سمتم و محکمترین ضربه ای که میتونست رو به شکمم زد. خون از دهنم بیرون زد.

از عصبانیت با صدای لرزون داد زد:-دست ازش بکشم که تو بری سراغش؟ آرزوشو به گور میبری. خیلی دلم میخواد که همین الان بکشمتم اما.

نفسشو حرصی بیرون فرستادو باهم از در خونه بیرون رفتند.

با هرتکونی که میخوردم درد تموم بدنمو میگرفت احساس میکردم دنده هام شکسته وتوی گوشتم فرو میره. دستمو توی جیب شلوارم سر دادم و موبایلمو بیرون آوردم شماره‌ی آگاهی رو گرفتم نفهمیدم کی پشت خطه خون توی گلومو تف کردم :-مهرداد سنایی برگشته. خونه‌ی کامیار.

موبایل از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. سرمو روی موزاییکها گذاشتم. نگاهمو به سمت آسمون ابری کشوندم.

گربه‌ی ساغر روی پشت بوم نشسته بود و میو میو میکرد، انگار به جای صاحبش داشت برام دل میسوزوند.

اما ساغر دوستش داشت. مهرداد از من بهتر بود؟ یه مجرم؟

من که دوستش داشتم چرا اون نداشت؟

ساغرو از دست دادم. من، یه بازنده بودم. توی عشقم شکست خوردمو شکسته شدم. تمام عمرمو از دست دادم. من که تمام فکرم اون بود. چرا.

-چرا منو نمیکشی ای خدا!!! قطره‌ای از آسمون روی صورتم افتاد و به جای اشک تا انتهای صورتم پایین رفت. چشمامو بستم و زیر بارونی که تازه شروع شده بود خودمو از دردی که توی گلوم نشسته بود، خالی کردم.

«گاهی وقتا یه جوری بارون میاد که روح از تن دنیا بیرون میره»

نیم ساعت توی بارون مونده بودم و نای تکون خوردن نداشتم نفس های کوتاه میکشیدم تا دردم زیاد نشه. خونی که از دهنم بیرون اومده بود به همراه قطرات بارون شسته میشدن و رد کمرنگی رو از خودشون به جا میذاشتن.

زیر بارون بدنم کرختو سرد شده بود. میتونستم خالی از هرحسی فکر کنم به خودم، ساغر و زندگی که میخواستم باهاش بسازم. سعی کرده بودم فراموش کنم قلبش به یکی دیگه تعلق داره، که نمیتونه جوری که من عاشقشم دوستم داشته باشه. مهربادی که ساغر بهش علاقه داشتو فراموش کرده بودم اما الان دوباره حسادتو حال خراب یکی دوسال قبلم، به سراغم اومده بود. حتی اگه هزار سال هم بگذره باز نمیتونستم از این موضوع بگذرم. از علاقم به ساغر کم نشده بود اما. دوستم نداشتم. هیچوقت علاقه ای به وجود نیومد حتی اگه ازدواج میکردیم.

مهربادو از نزدیک دیده بودم. درکش میکردم که چرا ساغر نمیتونه علاقتو نسبت بهش از بین بیره عشق مهرباد هم نسبت به ساغر کم نبود.

با تمام این احوال باید ساغرو از دستش نجات میدادم، جونش در خطر بود. حتی اگه از جانب مهرباد خطری نباشه اما ساغر پلیس بود، خیلی ها رو توی این عملیات لو داده بود و با دزدیده شدنش تو لونه ی مارها افتاده و ممکن بود هرکدومشون از روی دشمنی بکشنش. حتی اگه هیچوقت با ساغر ازدواج نمیکردم اما نمیتونستم صبر کنم ببینم که جونشو از دست میده.

دست از روی شکمم برداشتم و روی زمین خیس گذاشتم که بلند بشم. دردی که توی استخوانم میپیچید دیدمو تار کرد، دستم لیز خوردو افتادم. بدتر از قبل ناله کردم. قفسه ی سینم تنگ شده بودو بهش فشار میومد. گلوم میسوخت اما جرأت سرفه کردن نداشتم. صدای آژیر پلیس که بلند شد سرمو روی زمین گذاشتم. طولی نکشید که از در اومدن تو، اطرافمو گرفتم.

یکی درخواست برانکار کرد.

چشم چرخوندم، آروان خودشو بالای سرم رسوند و موهای روی پیشونیمو کنار زد: -با خودت چکار کردی؟

از لای خس خس سینه ام صدامو بیرون فرستادم و با پایین ترین تن صدا گفتم: -مهرباد سنایی. اون ساغرو دزدیده. باید نجاتش بدیم.

-خیلی خب، آروم باش حرف نزن.

-میکشنش. عجله .

دست روی دهنم گذاشتو نداشت ادامه بدم :- خیلی خب فهمیدم. اول به فکر خودت باش.

برانکارد رو کنارم گذاشتن و با شمارش سه بلندم کردند. از درد اخم روی صورتم نشست. به سمت در خروجی بردنم. گربه‌ی ساغر حالا اومده بود روی دیوار، زیریکی از شاخه های درخت پناه گرفته بود و با چشمهای قهوه‌ایش، همچنان زیر نظرم داشت.

**ساغر(ترمه)

گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و بارونی که از پشت شیشه میبارید رو نگاه میکردم. چشمم به پنجره بود اما با افکار بی سرو ته خودم درگیر بودم. باز جنگ عقلو دلم شروع شده بود. توی یه جور حال بدی بودم که خلاصی نداشت، تمومی نداشت. مهردادو دوست داشتم اما تعهداتو عذاب وجدانی که داستمو چکار میکردم؟ بغض داشت خفم میکرد. من پلیس بودم با باروهایی که بهشون اعتقاد داشتم. یه آدم عادی نبودم که چشم روی خطاهای مهرداد ببندم اما. دوستش داشتم، خیلی.

این چه جور مجازاتی بود که خدا برام قرار داده بود؟ یه زندگی با کسی که دوستش داری اما پر از استرسو حس گناه. آدم احساساتی نبودم اما نفهمیدم از کجا این عشق مثل گلوله‌ی آتیش تو قلبم شعله کشید.

زندگی با مهرداد. نمیتونم. حتی اگه هرروز از دوریش داغون بشم باز نمیتونم کنارش بمونم من چنین آدمی نبودم. چند روزه که دارم فکر میکنم وهربار به همین نتیجه میرسم. دیگه فکر کردن کافی بود. باید با وجود مهسا و کامران که چهار چشمی مراقبم بودند، راهی رو برای فرار کردن پیدا میکردم.

بهانه‌ی دستشویی که تکراری بود و میفهمیدند.

مسمومیت! فکر خوبی بود. باید کاری میکردم که مسموم بشم اونجوری باید میبردنم بیمارستانو بعد میتونستم فرار کنم

اما با چی؟هیچی دم دست نداشتم.

صدای مهرداد رو که شنیدم فکرم از نقشه‌ای که میخواستم بکشم پرت شد. صداش از پشت در اتاق بود:-زودتر جمع کنید باید بریم.

کامران :-این وقت شب، به این سرعت؟

-اره عجله کنید. کلید اتاقو بده.

از جام بلند شدم و منتظر ورودش شدم. آگه میشد صدای قلبمو که بعد از چند روز دوباره مثل طبل میکوبید رو خفه کنم خیلی راحتتر میتونستم راه چاره‌ای برای فرارم پیدا کنم.

کلید توی قفل چرخیدو در باز شد. مهرداد با سرو صورت زخمی توی قاب در نمایان شد. معلوم نبود باز با کی گلاویز شده دلم گرفت. چرا یه زندگی آرومو انتخاب نمیکرد. چشمش پر از ناراحتی و درد بود. درد زخمهاش؟ دستگیره رو ول کردو به سمتم اومد مچ دستمو گرفتو با خودش کشید. -کجا میریم؟

چندبار نفس عمیق کشید اما جوابی بهم ندادو از اتاق بیرون رفتیم. کامران، یکی از محافظهای مهرداد که دیده بودمش و دو تا مرد دیگه توی حال جمع شده بودند. با اشاره‌ی مهرداد همگی سوار یک ماشین شدیم اما دوتا از مردهای غریبه توی خونه موندند.

مهردادو مهسا کنارم نشستند و منو وسط قرار دادند انگار میترسیدند که خودمو از ماشین پرت کنم پایین. محافظ مهرداد که پشت فرمون نشسته بود، به جای جاده‌های اصلی ماشینو از بیراهه میروند.

مهرداد: احمد چراغها رو خاموش کن.

راننده چراغهای ماشینو خاموش کردو به حرکت ادامه داد.

به خودم فحش دادم که چرا زودتر به نتیجه نرسیده بودم که فرار کنم. اینجوری که

پیش میرفت فرارم سخت میشد. توی ماشین به جز سکوت حرفی ردو بدل نمیشد. مهرداد کف دستشو روی سرش گذاشته بود و آرنجشو به در ماشین تکیه داده و به بیرون زل زده بود. ساعتی که گذشت به یک روستا رسیدیم. ساعت نداشتیم و نمیدونستم چه زمانیه اما بخاطر خلوت بودن روستا احساس میکردم نصفه‌های شبه. از جاده‌ی وسط روستا رد شدیم و بعد از طی کردن راهی نسبتاً طولانی به یک خونه‌ی کوچیک رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم. مهرداد دوباره دستمو گرفت و پشت سرش راه افتادم. در یکی از اتاقهای خونه رو باز کرد و رفتم داخل. درو از پشت، به روم قفل کرد. یه چیزیش شده بود. نمیدونم از چی اما خیلی ناراحتو عصبی به نظر میرسید.

محکم خودمو روی تخت انداختم و تخت از وزنم چند بار بالا و پایین شد. کنجکاو بودم که بدونم این چند روز کجا بوده و زخمهای صورتش بخاطر چی. چشمامو بستم. ذهنمو

به روی هرچی فکر و خیاله بستم خسته شده بودم از هر درگیری . دلم کمی سکوتو آرامش میخواست.

صدای قفل در که اومد چشمامو باز کردم.مهرداد بود که وارد اتاق شد و کنارم روی تخت نشست. کمی جابه جا شدم و ازش فاصله گرفتم.نگاهی به فاصله ی بینمون انداختو به سمت مخالف سرشو چرخوند.از این حرکت دلخور شده بود.کلافگی موقع ورودش و ناراحتی الانش اذیتم میکرد.دلم طاقت نیاوردو صداش کردم:-مهرداد.

نیم نگاهی بهم انداخت آرنجشو روی پاهاش گذاشتو سرشو با دستاش گرفت..

از تخت پایین رفتمو روبه روش نشستم تا صورتشو ببینم:-مهرداد چت شده؟

از بین دستاش نگاهم کرد توی گفتنش انگار تردید داشت اما زبون باز کرد:-میخواستی ازدواج کنی؟با یکی دیگه؟

-کی گفته؟

دستاشو از سرش جدا کرد:-دیدمش.

-حسینو؟

پوزخند بی صدایی زد:-پس راست میگفت.

-تو حسینوکجا دیدی؟نکنه بلایی سرش آوردی.تورو خدا یه چیزی بگو .حالش خوبه؟

-واسه همسر آیندت نگرانی؟

نگرانش بودمو عصبی از اینکه مهرداد حسینو کشته باشه ازش بعید هم نبود:-مزخرف نگو کدوم همسر؟

-شاید حق با اونه باید ازت دست بکشم اما نمیتونم .خواستم تغییر کنم واسه خاطر تو اما میخواستی در نبود من ازدواج کنی.مگه نگفتی دوستم داری تو نبودى که قسم خوردی؟

کم کم داشت عصبانی میشدو حالت تهاجمی میگرفت.خواستم عقب برم اما ترسیدم که اگه عکس العملی نشون بدم بدتر بشه.

تن صدامو پایین آوردمو مظلوم شدم. مثل وقتیایی که میخواستم با مظلوم نمایی سر کسی رو شیره بمالم اما اینبار واقعی بود:-ازدواجی درکار نبود .فقط یه خواستگاری ساده بود.

-بعدش چی؟

-هیچی،نمیخواستم ازدواج کنم .هرگز

-باور کنم؟بخاطر من یا..؟

-خیلی چیزها بخاطر توئه ..عذابهایی که کشیدمو هنوزم مجبور به تحملم.
 -بودن من عذابت میده؟
 ناراحتی و غم از لحن ونگاهش پیدا بود .نمیدونستم چجوری باید حرفمو بزنم درکش
 حتی برای خودمم سخت بود.گرفتار شدن توی خواستنو نخواستن بدترین شکنجه
 بود.ازش چشم گرفتم تا بتونم راحتتر حرفامو بزنم.
 -توی برزخ گیر افتادم . انگار دارم روی یه پل باریک راه میرم که از هر طرف بیفتم فرقی
 نداره .آخرش به نابودی ختم میشه.من یه پلیسمو تو .نباید هیچوقت.هیچوقت
 عاشقت میشدم. راه هیچوقت به هم نمیرسه .
 از تخت پایین اومدو روی زمین نشست:-فقط چون راهمون از هم جدا بوده عذاب
 میکشی؟اگه یکیش کنیم چی؟
 از این حرفش تعجب کردم و شوکه نگاهش کردم .چنین چیزی امکان نداشت.
 -محاله .نمیشه.
 -اگه بخواهی میشه، فکر میکنی چرا تا الان صبر کردم ونیومدم سراغت؟دارم از باند
 جدا میشم دارم .از گذشتم میگذرم بخاطر تو.با هم میریم جایی که دست هیچکس
 بهمون نرسه ،نه پلیس و نه سوده
 با اشتیاق منتظر بود تا موافقت کنم اما سرمو ناباور تکون دادم :- نمیتونی.نمیشه از
 گذشته ،چه خوب و بد دست کشید .همیشه همراه آدمه .
 نامیدانه دست دور زانوهاش حلقه کردو سرشو بین پاهاش مخفی کرد.این چه بازی
 بود که خدا سرما درآورده بود.نه میتونستیم باهم باشیمو نه از هم جدا.
 چند لحظه گذشته بود اما تکون نمیخورد.
 دست روی پاش گذاشتم وصداش کردم:-مهرداد؟
 سرشو بلند کرد، توی سفیدی چشماش رگه های قرمز به چشم میخورد.
 با صداش که بم شده بود، گفت:-خواستم تغییر کنم،توبه کردم اما حق با توئه نمیشه از
 گذشته رد شد . راهمو از باند جدا کردم اما هنوز همون آدمم.ولی تو آب شو روی آتیش
 من .شاید خدا تو رو سد راهم قرار داد،مهرتو به دلم انداخت که عوض بشم.پس کمکم
 کن.باهام بمون.
 از صداقتی که توی حرفاش بود بغضم گرفت ممکنه واقعا برای همین ،بی دلیل عاشق
 شدیم که بشه یه آدم دیگه؟خدا منو واسه همین انتخاب کرده؟نمیدونستم، گیج بودم.
 -میمونی باهام؟

لبمو به دندون گرفتم. سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم اما چند قطره بی صدا پایین ریختند. میخواستم اینبار حرف دلمو گوش کنم، راه درستو انتخاب کرده بودم یا نه؟ خدایا پشیمونم نکن. سرمو تکون دادم:-اره.

لبخندی زد:-چرا دیگه گریه میکنی؟

-نمیدونم. میترسم.

-از چی؟

برای اولین بار وحشت کرده بودم از آینده‌ای که در انتظارمه از اینکه راهمو اشتباه انتخاب کرده باشم. این دوست داشتن زندگیمو به هم ریخته بود. رفتنو موندنم هرکدوم از یه طریقی عذابم میدادو من این وسط داشتم بی آتیش میسوختم. آبی بودم که ذره ذره بخار میشد.

گوشه‌ی لباسمو توی دستش گرفتو با لبخند گفت:- خواستی منو دستگیر کنی ولی برعکس شد؛ پلیس افتاد تو دست مجرم. حبس ابد خوردی. تا آخر عمرت، توی قلبم. میون اشکهام خندم گرفت و زمزمه کردم:- تا آخر عمرم.

لبخندش عمیقتر شد.

-خواستم ببری رو برات بیارم ولی نتونستم.

-رفته بودی خونه‌ی بابام؟

لبه‌اشو با حرص توی دهنش کشید:-اره اون مردکو هم همونجا دیدم.

-دعواتون شد؟ کبودیهای صورتتم واسه همونه؟

دست روی کبودی روی گونش گذاشت:-اوهوم. مردک دیوانه میگفت تو رو ول کنم، میگفت قراره تو زنش بشی حقش بود که بکشمش.

با این عصبانیت و حرصی که الان توی صداس بود، میترسیدم که واقعا بلایی سرش آورده باشه.

-حالش خوبه؟

-اره -مطمئن باشم که خوبه؟

-خوبه، دعوا من شد ولی وضعش بدتر از من نیست.

نمیدونستم باید به حرفش اعتماد کنم یا نه. حسین میتونست از خودش دفاع کنه اما مهرداد رو موقع عصبانیت دیده بودم که چطور میتونست با دست خالی آدم بکشه. لحظه ای دلم از تصمیمی که گرفته بودم لرزید.

ترس و ناباوری رو از چشمام خوند برای اطمینان خاطرم گفت:

- میتونستم بکشمش اما بهت گفتم که خواستم عوض بشم. حتی توی عصبانیت هم بهت فکر میکردم بخاطر تو، حرفهای مفتی که میزدو بیخیال شدم. یه خواستگار معمولی هم واست مهمه که اتفاقی واسش نیفته؟

- بهت گفته بودم که حسین پسر داییمه اون همیشه هوامو داشته. ما همیشه دوستای خوبی بودیم.

پوزخند صداداری زد:- دوست.

از نگاه تیزش سرمو پایین انداختم هیچوقت فکر نمیکردم مهرداد تا این حد حسود باشه.

- برای من همیشه پسر دایی و دوست بوده.

- استراحت کن فردا صبح زود میریم. هرچی که بوده دیگه گذشته و تو. قراره زن من بشی.

- اوهوم.

منتظر بودم از اتاق بره اما خیره خیره نگاهم میکردو از جاش تکون نمیخورد. از نگاهش خجالت میکشیدم. تمام صورتم نبض گرفته بود انگار قلبم اومده بود توی دهنم. دستپاچه دنبال جمله ای میگشتم که از این وضع خلاص بشم.

آب دهنمو قورت دادم:- ااا. مممم. عسل.. عسل کجاست؟

با سوالی که یه دفعه به ذهنم رسید تونستم از زیر نگاهش در برم.

- جاش خوبه.

- خب کجاست خیلی دنبالش گشتم.

- مشهده

- نگرانش. اونجا پیش کیه؟

- بهروزو زنش.

- هنوزم پیش اوناست؟

- آره میخواستی کجا بفرستمش؟

- ولی پیش اونا اذیت میشه.

- بهروزو پونه دوستش دارن عسل هم بهشون عادت کرده حتی بابا و مامان صداشون میکنه.

لبخند تلخی زد:- خوبه.

-ترمه؟

ساغر بودم اما به ترمه گفتنهایش عادت کرده بودم:-هوم؟

-میترسی اونم مثل خودت بشه؟

زانو هامو بغل گرفتم و سرمو روش گذاشتم:-خییلی. از بچه ها خوشم نیاد اما عسل بابقیه فرق میکنه اون روحیه ی لطیفی داره اگه بد رفتاری ببینه میشکنه. مثل من نیست که بتونه گلیم خودشو از آب بیرون بکشه .

-به قیافه و هیكلشون نگاه نکن اونا آدمای ساده ای هستن . قلبشون کف دستشونه. خیلی وقته میشناسمشون، بزرگترین خلافشون دزدیدن تو بود. میتونن پدرو مادر خوبی براش باشن. بهم اطمینان کن.

همونطوری که چونم روی زانوم بود بهش زل زدم اما چیزی نگفتم. با اینکه میخواستم برای یک عمر بهش اعتماد کنم اما ترسو تجربه ای که داشتم ته دلمو خالی میکرد.

دست روی تخت گذاشتو موقع بلند شدنش سرمو بوسید:-نترس چشمامو بستم. حس آرامش خاطر ذره ذره تمام بدنمو گرفت.
-بخواب.

از اتاق بیرون رفت. اما درو قفل نکرد. هر جور فکرو خیالی که توی سرم بودو بیرون ریختم و زیر پتو خزیدم. یک بار دلم خوش بود، نمیخواستم خرابش کنم. چشمامو بستم و با آرامشی که از طرف مهرداد گرفته بودم خوابیدم.

احساس میکردم تازه خوابم برده که یک نفر صدام کرد. پلکهامو نیمه باز کردم. مهسا همچنان تکونم میداد:-پاشو باید بریم.

نگاهی به اطرافم انداختم فضای اتاق هنوز تاریک بود و از پنجره ی نزدیک سقف نوری به داخل نمیومد.

-زودتر پاشو.

دستی به چشمام کشیدم . چند تا لباس روی زمین گذاشت و گفت :- اینهارو بپوش به لباسها نگاه کردم. شبیه لباسهای محلی کوردی بود. لباسها رو به همراه کت ضخیم و

سیاه رنگی پوشیدم . مهسا کرم تیره رنگی رو بهم داد تا اون رو هم به صورتم بمالم. کارم که تموم شد همراه مهسا از اتاق بیرون رفتیم. از آینه ی دستشویی به خودم نگاه کردم صورتم به نظر آفتاب سوخته میومد و با کلاه مشکی که روی سرم گذاشته بودم، شبیه پسرها شده بودم . .

مهرداد و احمد هم با لباسهای محلی کوردی وسط حال ایستاده بودند و با کامران صحبت میکردند.

مهرداد:-نمیشه از اونجا بریم مطمئنا تا الان کمین کردند.

احمد:-اون یکی راه هم که خطرناکو صعب العبوره.

مهرداد:-چاره‌ای نداریم سختیش فقط همون دره‌ی بالای کوهه باقیش دیگه آسونتره کامران؟ تو با بچه‌ها هماهنگ کن .

کامران:-چشم خیالتون راحت .برم کفشارو هم بیارم.

کامران از در بیرون رفت.

مهرداد نگاهی به سمتم انداختو اشاره کرد که پیشش برم.

قدم برداشتم و کنارش ایستادم.

-چشمات پف داره انگار هنوز خوابت میاد.

-نه دیگه خواب از سرم پریده.

-از مرز رد بشیم دیگه همه چیز تموم میشه.

کامران با کیسه‌ای پر از کتونی برگشت:-بیوشید.

هرکس یک جفت برداشت. کفشی که به من رسید برام گشاد بود اما بندهاشو سفت کردم تا از پاهام بیرون نیاد . تنها کامران ومهسا لباس و کفششون رو عوض نکرده بودند.

مهرداد بند کفششو بستو ایستاد:-بریم.

دوباره سوار ماشین شدیم واز راه سنگلاخی، با چراغ خاموش حرکت میکردیم.

زیر چندتا درخت ماشین ایستادو پیاده شدیم.

مهردادبه کوهی که نوک تیزش به چشم میخورد اشاره کردو رو بهم گفت:-اون کوهو رد بشیم راهها آسونتر میشه

سرمو تکون دادم .یک کوه بلند و مرز طبیعی محسوب میشد. کامران با مهرداد مردونه دست دادو همراه مهسا به داخل ماشین برگشتند واز راهی که اومده بودند برگشتند.میخواستیم از پشت درختها بیرون بیاییم اما صدای موتور به گوش رسید.مهرداد دست روی لبش گذاشت:-هیششش.

هردو سرنشین موتور لباس محلی به تن داشتند و آهسته از روبه رومون رد شدند.

میدونستم کی هستند و مهرداد خودش اونقدر به این راهها و خطرات آشنا بود که بهتر از هرکسی میفهمید اونها رنجرهای اطلاعات مرزین و همیشه برای جلوگیری از قاچاق و ورود و خروج غیر قانونی در حال گشت زنی هستند.

موتوریهها که رفتند ، از پشت درختها و بوته ها بیرون اومدیم و پای دامنه ی کوه رفتیم . صدای یه موتوری دیگه اومد . مهرداد دستمو کشید تا پشت سنگ بزرگی مخفی بشیم ولی انگار دیر شده بود که یکی از موتور سوارها داد زد : ایست. کی هستین؟ مهرداد سرشو برای احمد تکون داد و اسلحه هاشون رو بیرون آوردند . به بازوی مهرداد چنگ زد و بی اختیار صدای نه از گلو خارج شد. نمیتونستم ببینم که آدم کشته بشه. هنوز هم در درونم پلیس بودم . مهرداد با اخم انگشتهامو از روی بازوش جدا کرد و آهسته گفت :- نترس

از چی نترسم ؟ گیر افتادنمون یا اینکه کسی رو نمیکشه؟ مهرداد تفنگ کوچیک رو پشت شال کمرش مخفی کرد و گفت:- شلیک نکنید . دستاشو بالای سرش گرفت و اشاره کرد که من هم به دنبالش برم. پشتمو نگاه کردم اما احمد رو ندیدم. دستامو بالا گرفتم و کنار مهرداد ایستادم. نور موتور و چراغ قوه توی چشمم میزد.

یکی از مردها گفت :- از سنگها فاصله بگیرید آهسته قدم برداشتیم و جایی که بهمون دید داشته باشن ، ایستادیم. -چند نفرید؟

مهرداد در حالی که سعی میکرد لهجه داشته باشه جواب داد:- فقط ما دوتاییم. -اینجا چکار میکردید؟

مهرداد - اومده بودیم دنبال گیاهان دارویی - این وقت شب ؟ نمیدونید این منطقه ممنوعه؟ بهتون نیماز از مردم این اطراف باشید

مهرداد سرشو به معنی نه تکون داد و گفت :- گیاههای شب روئه . همون مرد به دومی گفت که ما رو بگرده. مرد دوم خواست که از هم فاصله بگیریم. پشت کردیم و از گوشه چشم به مهرداد نگاه کردم. با اخم به جلو زده بود. صدای خشو خش بی سیم میومد .دیگه تموم شده بود، گیر افتاده بودیم و احمد هم فرار کرده بود. خطرش برای من خیلی کم بود چون دزدیده شده بودم اما مهرداد. باز هم

دردسر. قبل از اینکه مرد دوم برای تفتیش سمت من بیاد، صدای احمد رو شنیدم که گفت :- اگه تکون بخورید کشمتون نفر دوم سریع برگشت و اسلحشو به سمت احمد گرفت. دستامو که هنوز بالا گرفته بودم، پایین آوردم. احمد سر تفنگشو به روی سر مرد اولی گذاشته بود. رو به مرد دوم گفت:- از اونها فاصله بگیر وگرنه میکشمش.

قبل از اینکه حواسش جمع بشه، مهرداد بلافاصله تفنگشو بیرون آورد. رنجر مرزی وحشت زده شده بود. با احتیاط دور شد اما تفنگش بین ما در گردش بود. صدای خش خش بیسیم همچنان میومد. احمد بی سیم رو از مرد اول گرفت و با شدت به سنگ کوبید و شکست.

- تفنگو بنداز

- صدای مهرداد بود که با تحکم میخواست اون رو وادار به انداختن اسلحه اش بکنه. مرد دوم اسلحه رو انداخت و اولی با احتیاط تفنگشو کنار خودش انداخت. با اشاره مهرداد هر دو تفنگ رو برداشتم و آهسته از مهرداد پرسیدم :- میخواهی باهاشون چیکار کنی؟

- نمیتونم همینجوری ولشون کنم

- میخواهی بکشیشون؟

اگه اینکارو میکرد حاضر بودم بمیرم اما به هیچ عنوان همراهش نمیرفتم. بهم قول داده بود که میخواد عوض بشه اگه باز هم آدم میکشت پس حرفهاش دروغ بود.

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم، مهرداد و احمد با ته تفنگ به سر هر دو مرد ضربه زدند و بیهوششون کردند.

مهرداد- به زودی میان، زودتر باید فرار کنیم.

هر دو مرد رو به پشت سنگها کشیدند. هنوز میترسیدم که بلایی سرشون بیارن و دنبالشون رفتم.

- اگه حیوونها بهشون حمله کنند چی؟

مهرداد هن هن کنان اونها رو رها کرد و احمد با دستبندی که از روی موتور برداشته بود، دستاشون رو به هم بست. مهرداد دستمو گرفت و با خودش به سمت کوه کشید.

در جواب سوالم گفت - تا اون موقع پیداشون میکنند نگران نباش.

چشم از اونها گرفتم و از کوه بالا رفتیم. اوایل راه بودیم که یکی از بومی های اون منطقه از غار باریکی که بین کوه بود، بیرون اومد و بهمون ملحق شد. مسیری که باید

طی می‌کردیم رو بهمون نشون میداد . از جاهای باریک و تنگی عبور می‌کردیم که به سختی یک نفر از وسطش میتونست رد بشه. اگر قرار بود دوباره از این راه برگردم مطمئن بودم که نمیتونستم راه رو پیدا کنم. خیلی پیچیده و تمام سنگها به هم شبیه بودند. کوه از هر دو طرف به هم رسیده بود و فضا رو تاریکتر کرده بود. بعد از اونجا سرایشی های تند و دره های عمیقی سر راهمون بود و بعضی وقتها سنگ از زیر پامون در میرفت واگه جای دستامون محکم نبود حتما به پایین پرت میشدیم. با فاصله کمی از مهرداد بالا میرفتم و هرچند لحظه مهرداد به پشت سرش نگاه میکرد تا از وجودم مطمئن بشه .

به کمرگاه کوه که رسیدیم دوباره راه کمی آسونتر شد. مرد محلی طنابی که دور شونه و گردنش حلقه شده بود رو از گردنش باز کرد و گفت :-یه دره سر راهمونه که خیلی خطرناکه ولی بعدش راحت.

طناب رو دور کمر هر چهار نفرمون سفت کردو با قدمهای محکم راه افتادیم. کمرگاه دره، راه خیلی باریکی داشت. کاملاً به کوه چسبیدیم و به اجبار پاهامون رو کج می‌گذاشتیم تا جای بیشتری داشته باشیم. سر انگشتم از سرما یخ زده بود. سرمو کمی خم کردم تا ته دره رو ببینم. مهرداد دست روی شکمم گذاشت:- پایینو نگاه نکن. سرمو تکون دادم:- نمیترم.

-باشه ولی نگاه نکن.

صدای فریاد احمد در کوه پخش شد. مهرداد و مرد محلی بلافاصله احمد رو گرفتند اما نیازی نبود. چون تونسته بود به موقع دست خودش رو به یکی از درختچه ها بند کنه. احمد با ترس آب دهنشو قورت داد:- چیزی نیست، خوبم.

نفس آسوده‌ای کشیدیمو دوباره به راهمون ادامه دادیم با یک قدم بلند از قسمتی که زیر پای احمد خالی شده بود رد شدم.

هوا گرگو میش بود. دره رو که رد کردیم، مرد محلی ازمون جدا شد و برگشت. ایستادم، میتونستم سرزمین جدید، خاکو آبو هوای جدید رو ببینم. یک کشور غریب روبه روم و کشور خودم، خاطراتم، چه خوبو بد، همه پشت سرم بودند.

گردویی توی گلوم جاخوش کرد

مهرداد دست پشت کمرم زد:- باید بریم. گردنه رو که رد کردیم اون جنگلو میبینی؟ اونجا منتظرمونن.

کمی جابه جا شدم تا دستشو برداره.

-ترمه؟

بغضم ترکیدو هق هق خشکی کردم. فکرشو نمیکردم به اینجا که برسم حال بد بشه و نرفته دلتنگ بشم. حتی برای مامانم، برای اونی که هیچوقت برام مادری نکرد. گذشتمو نمیتونستم فراموش کنم. نمیتونستم یه آدم دیگه بشم حتی اگه عاشق یک مجرم باشم. از تعهداتم کم نمیکرد الان من هم یک فراری و خائن محسوب میشدم خودم خواستم که همراهش بیام. پیشمون نبودم اما نمیدونم غم یا دلتنگی بود که یه دفعه سر باز کرده بود.

مهرداد شونمو گرفت:-چت شد؟ ترمه؟

هق هقم، که بیشتر به سکسه میمونست رو خفه کردم:-من خائتم خیانت کردم اره؟ به شغلم.

-خیانت نکردی.

-کردم. وگرنه چرا باید با تو میومدم؟

-تو اومدی چون من خواستم. نه اومدن و نه رفتنت، دست خودت نبود. حتی اگه قبول نمیکردی، به زوربا خودم میاوردمت چیزی که مال من باشه رو رها نمیکنم، هیچوقت. اینارو میگی تا من آروم بگیرم؟ ولی خودم که میدونم ته دلم راضی بود آخه. دوستت دارم.

-به روح ایمان، حتی اگه قبول نمیکردی هم نمیتونستم بذارم که بری. اینهمه خطرو دردسر رو به جون نخریدم که بعدش ولت کنم. تو میشی زن من، ترمه‌ی من، با یک هویت جدید. زمانی میرسه که باید از جنگیدن دست بکشی حتی جنگ با خودت رو. الان اون زمان رسیده. هردومون از کشمکش خسته‌ایم. منو تو باهم، میتونیم یه زندگی جدید رو بسازیم.

به چشمهای مشکی و براقش که از همیشه شفافتر بود، نگاه کردم. واقعا خسته بودم و بعد از این همه تنش به سکون و آرامش احتیاج داشتم. میتونستم؟ حتی اگه این ساختن برای یک روز باشه؟ نمیتونستم اما فقط میفهمیدم که دوستش دارم، خیلی زیاد. نمیتونستم چیزی رو تغییر بدم فقط میتونستم مثل اون تلاش کنم که از دستش ندم و باهم بسازیم. من مهره‌ی این بازی بودم که قوانینشو یکی از اون بالا ریخته بودو باید خوب بازی میکردم.

احمد که طناب دور کمرشو باز کرده بود و روی سنگی نشسته بود، بلند شد و به گوسفندهایی که روی کوه در حال چرا بودند، اشاره کرد: -باید بریم اونطرف حتما از بچه های خودمون.

مهرداد نگام میکرد. پلکهامو بازو بسته کردم و به سمت گوسفندها راه افتادیم. خورشید طلوع کرده بود و پایین کوه، از دور یه روستا به چشم میخورد. چوپانی که همراه گوسفندها بود کم کم به مهرداد نزدیک شد. چوب دستیش رو به اون داد و خودش از اونجا دور شد. مهرداد و احمد گوسفندها رو که تعدادشون هم زیاد بود، به سمت پایین هدایت کردند. کنار دامنه ی کوه یک ساعتی معطل کردیم و برای جلب توجه نکردن، با اینکه بوی گوسفندها حالمو بد میکرد اما در میانشون در حال رفتو آمد بودم اما فکر مشغول بود. مهرداد در حالی که چوب دستی رو تکون میداد نزدیکم شد و پرسید: -خیلی ساکتی؟

-دارم فکر میکنم.

-به چی؟

آهی کشیدم و جواب دادم: -به اینکه از آدم بد بودن میترسم.

-بد بودن ترسناک نیست، دردناکه!

-چرا دردناک؟

-هیچکس بعد از مرگت غمگین نمیشه. میگن بهتره که یه فاسد از روی زمین کم شه.

-ترسم بیشتر شه. تو نمیترسی؟

-اگه بمیرم تو ناراحت میشی؟

با مکث کوتاهی صادقانه جواب دادم: -نه! منم باهات میمیرم.

لبخند نصفه‌ای زد و گفت: -پس نمیتروسم.

گوسفندی که کنار پام میچرید رو دور کرد و با خنده‌ی کاملی ادامه داد: - نظرت چیه

همینجا با هم چوپانی کنیم؟ این لباسها و صورت آفتاب سوخته خیلی بهت میاد.

به شوخیش خندیدم - ولی به تو خیلی بیشتر میاد مهرداد چوپون.

بالبخندی که روی لبش نشسته بود، پنجه‌ی دستشو توی انگشتم قفل کرد. دستمو کمی

تکون دادم: -مهرداد.

با اخم ظریفی که لبخند قاطیش بود، نیم نگاهی بهم انداخت: -هییش. هیچی نگو

زمنی. برسیم جای امن، عقدت میکنم.

لبخندی از این تخس بازیهاش روی لبم اومد. گوسفندها رو به سمت روستا بردیم اما همونجا رهاشون کردیم و به سمت جنگل راه افتادیم. یک ماشین توی جنگل منتظرمون بود و سوار شدیم. خورشید روی جنگل نور میپاشید و میدونستم آینده ی جدیدی در انتظارمه یک عمر جنگیده بودم و حالا میخوام فقط خودمو به دست سرنوشت بسپارم. بعد از ترکیه معلوم نبود مقصد بعدیمون کجاست اما دیگه برام هیچی مهم نبود. دستهای مهرداد روی دستم قرار داشت و دلمو گرم بود که شروع دوباره ی من میتونه روشن باشه. چیزی که فکر میکردم محاله اما یک معجزه بود. منو مهرداد، باهم!

تقدیم به خواهر عزیزو دوست داشتتیم ، سمیه جانم که تمام لحظات همراهم بوده و هست

پایان جلد اول

جمعه ساعت ۲:۴ دقیقه ی بامداد

تاریخ: ۲۸/۳/۱۳۹۵

به قلم: سعیده نعیمی

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید